

بخش دوم

پسر مژولوس

ناشر نسخه الكترونك

Ketabnak.com

کتاب اول

پویه

حدس همسرم درست از آب درآمد. دو سالی طول کشید تا نرون جرأت کرد به طور جدی به فکر طلاق دادن اکتاوی بیفتد. در بازگشتش به رُم پس از مرگ مادرش از دید سیاسی بهتر چنین دانست که پوپه را از کاخ پالاتن دور بدارد تا شبهای خود را مخفیانه با او بگذراند. عده‌ای از تبعیدیان را مورد بخشایش قرار داد، به سناتورهای معزول مقام و مسندشان را بازگردانید و ثروت سرشار به ارث برده از آگریپین را توزیع نمود، ولیکن املاک و اموال و غلامان آگریپین چندان مورد علاقه اشراف و اعیان رومی نبودند. نرون قسمت اعظم آن ثروت را در بین توده مردم در لاتاریهایی که همراه با نمایشهای سیرک صورت می‌گرفت توزیع کرد.

نرون برای تسکین وجدان خود و برای خوشایند توده مردم تا به آنجا پیش رفت که به مجلس سنا پیشنهاد نمود مالیاتهای غیرمستقیم را لغو کند. خود او مسلماً خوب درک می‌کرد که این اقدام جنون محض خواهد بود، ولی با این پیشنهادش مجلس سنا را در برابر تعهدی ننگین در نظر شهروندان قرار داد، و همین خود باعث شد که سنا پیشنهاد او را رد کند.

در جمع‌آوری مالیاتها عمیقاً اصلاحاتی بعمل آمد و از میزان بعضی از عوارض کاسته شد. مهمترین اصلاح این شد که در آینده هر کس می‌دانست

مالیات به چه مبلغی تعلق می‌گیرد، و او به چه نحو باید با پرداخت آن ذمه خود را بری کند. صرافانی که از سیستم قدیم بهره‌های سرشاری می‌بردند هیچ مشمول این تغییر نشدند.

نرون استعدادهای اربابه‌رانی خود را به توده مردمی که در نمایشهای سیرک گرد می‌آمدند نشان داد. اگر باور بشود کرد اربابه‌رانی سابقاً تمرین پادشاهان و خدایان بوده است. برای نشان دادن نمونه‌ای از آن به طبقه اشراف، نرون در بازیهای بزرگی که به شیوه یونانی ابداع شده بود شرکت نمود، و در دسته نوازندگان هم به عنوان آوازه خوان همراه شد، در حالی که نوای چنگ آن را هم خودش می‌نواخت. صدایش از هنگام مرگ مادرش بی‌حد قوت گرفته بود، ولیکن از لحاظ رعایت احتیاط و برای جلوگیری از هرگونه تظاهر ناخوشایند، بوروس به نگهبانان استانداری خود فرمان داد که نظم را در تالار نمایش حفظ کنند و برای نرون کف بزنند. خود او با کوبیدن کف دو دستش بر هم به دیگران سرمشق داد، هر چند آن جنگجوی پیر از طرز رفتار نرون سرخ شد. من فرض می‌کنم که او معتقد بود که نرون می‌توانست به تفریحات شرم‌آگین‌تری نیز بپردازد.

در نتیجه، شیوه‌های یونانی در ژم در بالاترین مرتبه قرار گرفتند و بیشتر سناتورها و اعضای گروه سوارکاری در بازیهای نرون شرکت جستند؛ دختران جوان نجیب رقصهای یونانی عرضه می‌کردند، و حتی عاقله زنان محترم خواستند در صحنه نمایش نرمش اعضای خود را نشان بدهند. و اما من حرفی نداشتم که درباره این تفریحا بزنم، چون مرا از خیلی از دردسرها و از هزینه‌ها معاف می‌داشتند، ولیکن توده مردم جز به اسبدوانیها برای بازیهای دیگر ارزشی قایل نبودند. توده معتقد بود که آوازخوانان و نوازندگان و رقاصان حرفه‌ای به طرزی غیرقابل مقایسه بهتر از آنهایی هستند که این نمایشها را می‌دهند. سرخوردگی بسیار بیشتر شد وقتی دیدند که در فاصله بین صحنه‌های نمایش،

نبردی از گلابیاتورها و یا از جانواران درنده نشان نمی‌دادند. افراد متعلق به نسل قدیم اعیان و اشراف از این نمایشها نگران بودند چون عقیده داشتند که تمرینهای ورزشی و حمامهای گرم و موسیقیهای زنانه جوانان رومی را در دورانی ضعیف می‌کرد که ملت به سلحشوران مدافع حقوق خود نیاز داشت.

همچون یک پیشگویی شوم آتش جنگ در ارمنستان زبانه کشید و یک زن وحشتناک بریتانیایی به نام بوآدیسه^۱ عشایر ملت خود را گرد آورد و آنان را به جنگی ویرانگر علیه رومیان واداشت. یک لژیون یا سپاه کامل نابود شد، دو شهر رومی را پاک ویران کردند و والی بریتانیا که تسلط بر اوضاع را کاملاً از دست داده بود ناگزیر شد به سرزمین گل پناه ببرد.

من گمان می‌کنم که اگر لژیونهای رومی مجبور نمی‌بودند به خرج همان مملکتی که در آن هستند زندگی کنند و اگر شاهزادگان بریتانیایی استعداد درک سیستم پولی ما را می‌داشتند و پذیرفته بودند از بهره‌های حاصل از قرضههایی که سینگ راضی شده بود به ایشان بدهد سود ببرند بلکه بوآدیسه‌ها هرگز آن همه طرفدار پیدا نمی‌کرد.

«شوالیه‌های» جوان هیچ شور و علاقه‌ای نشان نمی‌دادند که از بوآدیسه‌ها شکنجه ببینند و یا به‌امر او زنده‌زنده در آتش سوخته بشوند. ایشان ترجیح می‌دادند موهای بلندشان را نگاه دارند و در کوچه‌های ژم مجلس به لباس یونانی به نواختن چنگ بپردازند. در یک دم، آنگاه که هنوز وضع روبراه نشده بود نرون به سنا پیشنهاد کرد سپاهیان رومی را از سرزمین بریتانیا که چیزی بجز منبع دردسر نبود پس بخواند. آن سرزمین چندان که زیان می‌رسانید سود نمی‌داد. اگر ما بریتانیا را رها می‌کردیم سه سپاه از لشکریانمان آزاد می‌شدند و می‌توانستند از فشار اشکانیان بر ما در خاور زمین بکاهند. سپاه چهارممان تا به آن دم نابود شده بود.

در طول جر و بحثهای شدیدی که در مجلس سنا درگرفته بود سِنِک نماینده صلح و عشق به همنوع بشر نطق غرایبی ایراد نمود و در آن از پیروزیهای کلود در بریتانیا یاد آورد. به عقیده او یک امپراتور نمی‌توانست بی‌آنکه از قدر و اعتبار خود بکاهد از فتوحات پدرخوانده‌اش چشم‌پوشد. در واقع سِنِک مبالغه‌گفتی را که در بریتانیا گرد آورده بود فراموش نمی‌کرد.

وقتی یکی از سناتورها به صدای بلند پرسید آیا حمایت از منافع سِنِک این ارزش را دارد که هفتاد هزار شهروند و متحد از بین بروند و دو شهر پربهرکت ویران و تاراج بشوند رنگ چهره آن حکیم رواقی بسیار سرخ شد و به مجلس سنا اطمینان داد که آن سرمایه‌گذارها پشتیبان رسالت متمدن‌کننده رُم است، در عین حال که به منافع بازرگانی امپراتوری نیز خدمت می‌کند؛ و به یقین سناتورهایی که در این زمینه واردند و تعهداتی دارند از تأیید عرایض من مضایقه نخواهند نمود.

کسی یادآور شد که پیش‌بینی‌ها اضطراب‌انگیزند.

سِنِک بشدت از خود دفاع کرد و اظهار داشت که اگر برخی از پادشاهان نادرست بریتانیایی پول وام گرفته را خرج تدارک غیرقانونی اسلحه و ادامه عمل به نقشه‌های خود کرده‌اند تقصیر او نیست. کوتاه آمدن سپاهیان در دفاع از خود اصولاً از مسایل جنگی است. بایستی سرداران‌شان مجازات بشوند و نیروهای کمکی به بریتانیا فرستاده می‌شد.

به طور مسلم مجلس سنا نمی‌توانست به ترک کامل سرزمین بریتانیا رضا بدهد، چون آن غرور دیرینه رومی را کاملاً از دست نداده بود. بنابراین تصمیم گرفته شد که نیروهای کمکی به آنجا بفرستند. بسیاری از سناتورهاى خشمگین پسران خود را مجبور کردند که موهای خود را بتراشند و مدافع منافع رُم در بریتانیا بشوند. این جوانان جنگ و رباب خود را نیز با خود بردند، ولیکن دیدن

شهرهای غارت شده و نعره‌های گوشخراش جنگ از طرف بریتانیاییها و نیز مشاهده بیرحمیهای دشمن بزودی ایشان را تحریک کرد که ساز خود را کنار بگذارند و دلاورانه بجنگند.

من چند دلیل در این مورد دارم که در نقل حوادث بریتانیا، هر چند خودم در آنها شرکت نداشته‌ام، درنگ کنم. بوآدیسه‌نا ملکه ایسینها بود. وقتی شوهرش مُرد سپاهیان رومی در وصیت‌نامه‌اش خوانده بودند که او ولایت قلمرو خود را به رومیان واگذاشته است. بوآدیسه‌نا زن بود و چیز زیادی از مباحثات قضایی درک نمی‌کرد. خود ما نیز اغلب اوقات برای تفسیر درست وصیت‌نامه‌ها نیاز به کمک وکلای فرزانه و دانشمند داریم. وقتی بوآدیسه‌نا به وصیت‌نامه اعتراض کرد و گفت که بر طبق قانون بریتانیایی دارایی مردان متوفی باید به زنشان انتقال یابد سپاهیان رومی او را شلاق زدند، به دخترانش تجاوز نمودند و املاکش را غارت کردند. سربازان همچنین عده زیادی از نجبای ایسینی را از املاک خودشان بیرون رانده و مرکب آدم‌کشی و سفاکی زیادی شده بودند.

از یک دید قضایی دقیق حق به طرف ایشان بود، چون آن پادشاه متوفای ایسینی که نه خواندن بلد بود و نه نوشتن محققاً وصیت‌نامه‌ای تدوین کرده بود که در آن قلمرو خود را به امپراتور وامی‌گذاشت. او با این کارش گمان می‌کرد زن بیوه خود و دخترانش را از شر حرص و هوس نجبای ایسینی در امان خواهد داشت. ایسینها همیشه به رومیان بی‌آنکه به ایشان زیاد علاقه داشته باشند به چشم متحدان خود نگریسته بودند.

پس از رسیدن نیروهای کمکی یک نبرد قطعی درگرفت، و بریتانیاییها که به وسیله آن زن انتقامجو رهبری می‌شدند درهم شکسته شدند. بوآدیسه‌نا به دلیل تحقیرهایی که متحمل شده بود به مردان خود اجازه داده بود که با زنان رومی به طرز شنیعی رفتار بکنند. سربازان ما که فاتح شدند سفاکی را با سفاکی پاسخ

دادند. بزودی موجی از بردگان بریتانیایی به رُم رسیدند. این بردگان زنان و نوجوانان بودند، چون از مردان میانسال بریتانیایی نمی‌شد به عنوان برده استفاده کرد. نرون با وجود ناخرسندی کامل ملت قدغن کرده بود که نباید از اسیران جنگی برای نبردهای معمولی در صحنه نمایش استفاده بشود.

یک روز برده‌فروشی به دیدن من آمد که پسر بچه ده ساله‌ای را با طناب به دنبال خود می‌کشید. آن مرد ریخت و قیافه یک آدم توطئه‌چین به خود می‌گرفت و با چشمک‌زدنهای شدید از من می‌خواست کاری بکنم که بتوانم بدون حضور کسی با هم حرف بزنیم. وقتی تنها شدیم او شروع کرد به شکایت کردن از ناملایمتهای زمانه، از پولهایی که از دست می‌داد، و از کساد بازار برده‌فروشی. در آن هنگام بچه نگاههایی خشمناک به هر سو می‌انداخت. برده‌فروش توضیح داد و گفت:

«این جنگجوی بچه‌سال شمشیر بدست تلاش کرده بود از مادرش در برابر سربازان ما دفاع کند. سپاهیان ما که سخت به خشم آمده بودند به آن زن تجاوز کردند و او را کشتند، ولی چون از شجاعت بچه‌اش تحت تأثیر قرار گرفته بودند او را نکشتند و به منش فروختند. همان‌گونه که تو می‌توانی از عضلات نازک و از چشمان سبزگونش پی ببری او از تبار نجبا است. اسب‌سواری و شفا کردن و تیراندازی با تیر و کمان را هم خوب بلد است. شاید باور کردن این نکته برای تو خوشایند نباشد که او تا اندازه‌ای نوشتن و حرف زدن به لاتین نیز می‌داند. به من گفته‌اند که تو شاید علاقه‌مند به خریدن او باشی و به ازای آن به من بیش از آن پول بدهی که بتوانم از بازار برده‌فروشان بدست بیاورم.

من با تعجب پرسیدم: چه کسی توانسته است چنین مطلبی را به تو بگوید؟ من برده بیش از عده‌ای که لازم است دارم. آنان زندگی را به من غیرقابل تحمل می‌کنند و مرا از آزادی خودم محروم می‌نمایند، بگذریم از اینکه تنهایی و انزوا

ثروت واقعی من است.

گفت: یک پزشک ایسنی، پترو^۱ نام، که در خدمت رومیان است در لندنیم^۲ این بچه را شناخته است. او اسم تو را به من گفته و مرا مطمئن کرده است که تو از بابت بهای او پول خوبی به من خواهی داد. ولی آخر چگونه می‌شود به حرف یک بریتانیایی باور کرد. آی بچه، تو آن کتابت را نشان بده!

و با عرقچیش ضربتی به بچه زد که او فوراً در کمرش گشت و از آن کتابی مربوط به رؤیاهای مصری - کلدانی درآورد، کتابی که کثیف و پاره‌پاره بود. من تا دست به آن کتاب زدم آن را باز شناختم و ساقهایم در زیر تنهام از هم وارفتند. از بچه پرسیدم: آیا اسم مادرت لوگوندا بود؟

ولی می‌دانستم که جواب مثبت است. تنها اسم پترو کافی بود مرا در این فکر مطمئن سازد که این بچه همان پسر خودم است، پسری که تا به آن دم هرگز او را ندیده بودم. خواستم او را در آغوش بگیرم و بلافاصله به عنوان پسر خودم بشناسم، هرچند در این باره گواهانی معتبر از دید قضایی نداشتم، ولی بچه با مشت به وسط صورتم کوبید و گونه‌ام را گاز گرفت. برده‌فروش که از خشم سرخ شده بود شلاقش را برداشت تا او را بزند، ولی من گفتم:

«مزنش. من او را از تو می‌خرم. قیمتش چند است؟»

مردک با نگاه ظریفیت مرا سنجید، دوباره شروع به شکوه و ناله از کساد کاری خویش کرد، و در نتیجه گفت:

«من برای اینکه خودم را از شر او خلاص کنم حاضریم به نازلترین قیمت به تو بفروشمش: به صد سکه طلا. او هنوز هم تربیت نشده است.

صد سکه طلا معادل ده هزار سیترس به ازای بچه‌ای در آن سن و سال رقم

1 - Petro

2 - Londinium این ظاهراً همان لندن امروزی است

هذیان ماندی بود، در حالی که زنهای جوان را در بازار برده فروشان می شد به چند سکه طلا خرید. این بهای مورد مطالبه برده فروش نبود که مرا به تردید انداخت، چون من طبعاً از آن بیشتر هم به او می پرداختم. ولی من ضمن معاینه آن برده کوچک جداً می بایست قدری هم فکر بکنم. برده فروش از سکوت من به اشتباه افتاد، شروع به چانه زدن کرد و توضیح داد که بسیاری از ثروتمندان رومی که به بعضی از معایب شرقیان خو گرفته اند مسلماً این بچه را باب سلیقه خود خواهند یافت، چون بچه سن و سال مناسبی دارد. با این حال رضا داد که قیمت را پایین بیاورد، چنانکه ابتدا تا نود سکه و سپس تا هشتاد سکه هم پایین آمد.

در واقع من از خود می پرسیدم چگونه می توانم فرزند خودم را بخرم بی آنکه او برای همیشه با مهر بندگی نشاندار نشود. خریدی به صورت رسمی و درست می بایست در تابلا ریوم^۱ صورت بگیرد، جایی که در آن قبالة فروش رسمیت پیدا می کرد و بچه با مهر علامت نام من، یعنی با م.م. (مینوتوس مانیلیانوس) نشاندار می شد. از آن پس، اگر من از بردگی هم آزادش می کردم او هرگز نمی توانست تابعیت رُم را بدست بیاورد.

گفتم: من شاید بتوانم حرفه ارایه رانی را به او یاد بدهم. آن پترو که تو از او با من سخن گفتی دوست من است و من با او در زمانی که در بریتانیا خدمت می کردم آشنا شده ام. من به توصیه او اعتماد دارم. آیا ما نمی توانیم توافق کنیم به اینکه تو به من گواهی نامه ای کتبی بدهی مشعر بر اینکه پترو قیم این بچه تو را مأور کرده است او را به نزد من بیاوری تا من به او برسم.

برده فروش نگاهی حيله گرانه به من کرد و گفت:

- این منم که باید مالیات مربوط به فروشش را بپردازم نه تو. بدین جهت، من

براستی دیگر نمی توانم از قیمت آن بکاهم.

من سرم را خاراندم. قضیه بغرنج بود و رفتار من براحتی می شد به تلاش در راه رهایی از پرداخت مالیاتهای سنگینی تعبیر شود که از بابت بردگان بایستی پرداخت. ولی من می توانستم از موقعیت خودم هم که داماد والی شهر بودم استفاده کنم.

تجیه ام را به تن کردم و هر سه به معبد مرکور رفتیم. در میان کسانی که در آنجا بودند من بزودی شهروندی را تشخیص دادم که عنوان «شوالیه» بودن خودش را از دست داده بود و به ازای مبلغی مناسب پذیرفت که نقش دومین گواه یک سند رسمی را ایفا کند. بدین گونه گواهی نامه ای تنظیم شد که متکی بر تأیید دو گواه بود.

به موجب این سند کودک یک زاده بریتانیایی آزاد بود که پدر و مادرش ایتونا^۱ و لوگوندا^۲ در جنگی که برای خدمت به رُم صورت می گرفت کشته شده بودند. ایشان با وساطت پزشک پترو پسرشان را به موقع به محل امن یعنی به رُم فرستاده بودند تا در آنجا به وسیله شوالیه مینوتوس مانیلیانوس پرورش بیابد و تربیت بشود.

ماده مخصوصی هم مقرر می داشت که وقتی صلح و آرامش دوباره در بریتانیا برقرار شد من خواهم توانست از حقوق آن بچه مربوط به ماترکی که در ولایت ایسن به ارث به او می رسد دفاع کنم. این امر موقعیت مرا محکمتر می کرد، چون کشیشان معبد مرکور از آن نتیجه گرفتند که از آنچه در توزیع غنائم جنگ به بچه می رسد سهمی هم نصیب من خواهد شد.

تنظیم کننده سند پرسید: چه اسمی به بچه بدهیم؟

گفتم: ژوکوندوس^۱ که به معنی شیرین و مهربان است.

این نخستین نامی بود که به ذهنم آمده بود، ولی همه زدند زیر خنده، چون براستی آن بچه عبوس هیچ نشانی از شیرینی و مهربانی نداشت. کشیش به من گفت که من زحمت زیادی خواهم داشت در اینکه بتوانم از او یک رومی خوب بسازم.

هزینه تنظیم و مهر کردن اسناد مربوطه و هدیه سستی به کشیشان معبد مرکور برای من بسیار گرانتر از مالیات بردگان تمام شد. برده فروش تأسف خورد از اینکه چرا زود پیشنهاد مرا پذیرفته است، و شک برد در اینکه نکند من خریداری باشم عاقلتر و زیرکتر از آنچه ظاهر من نشان می‌داد. به هر حال او دیگر سوگند خود را خورده بود. برای خاتمه دادن به موضوع، من صد سکه طلایی را که قبلاً خواسته بود به او پرداختم تا بدون جرو بحث زیاد از شرش رهایی یابم.

وقتی بالاخره معبد مرکور را ترک گفتم کودک به نحوی کاملاً غیرمنتظره دست مرا گرفت، چنانکه گویی در میان سر و صداها و تنه‌زنیهای خیابان خودش را کاملاً تنها حس کرده بود. من در حالی که دست کوچک او را در دست خود می‌فشردم و او را از لای ازدحام جمعیت به خانه‌ام می‌بردم فکر عجیبی به سرم زد. در بررسی امکان این مسئله بودم که وقتی او سنش قدری بیشتر شد بتوانم حق نیل به تابعیت ژم را برایش بگیرم و اگر موفق به جلب موافقت سابقین بشوم او را به فرزندی بپذیرم. ولیکن این مسایل به وقت خودش حل و فصل می‌شد. در واقع پسر من ژوکوندوس آنقدر که برای من دردسر درست کرد شادی نداد. در لحظه‌های نخست چون او حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد ترسیدم از اینکه نکند اذیت و آزارهایی که کشیده است وی را لال کرده باشد. او همه اشیاء خانه را می‌شکست و خودداری می‌نمود از اینکه لباس یک کودک رومی به تن کند.

کلودیا نمی‌دانست چگونه از پیشش برآید. نخستین بار که این بچه در جلو خانه خودمان یک نوجوان رومی هم‌سن و سال خودش را دید خود را به روی او انداخت و با سنگ به سر و کله او می‌زد تا باربوس به میان افتاد و آن بچه را نجات داد. آن سرباز قدیمی به من پیشنهاد کرد که بچه را به طرز سختی تنبیه کنم، ولی من بهتر چنین دانستم که ابتدا از راههای ملایمتری عمل کنم. بچه را به کناری کشیدم و به او گفتم:

— من شک ندارم در اینکه تو از زمان مرگ مادرت بی‌عذر غرق در غم و اندوه شده‌ای. تو را مانند یک سگ طناب به گردن به اینجا کشیده‌اند، ولی تو سگ نیستی. تو باید بزرگ بشوی و یک مرد خوب از آب درآیی. ما همه در اینجا بجز خوبی و خوشی برای تو نمی‌خواهیم. حال بگو ببینم که تو چه دوست داری؟
ژوکوندوس داد زد: دوست دارم که رومیان را بکشم!
من آهی حاکی از تسکین خاطر کشیدم از این جهت که بچه لاف‌ل می‌توانست حرف بزند.

گفتم: این کار در خود ژم امکان‌پذیر نیست، ولی تو می‌توانی آداب و رسوم رومیان را بیاموزی و شاید هم یک‌روز تبدیل به یک «شوالیه» رومی بشوی. اگر تو واقعاً پای‌بند به ایفای نقشه‌های خودت هستی آنگاه که قدری مسن‌تر شدی خواهی توانست به بریتانیا برگردی و رومیان را به شیوه رومی بکشی. هنر جنگ رومیان، همان‌گونه که تو به خرج خودت به آن پی برده‌ای بالاتر از هنر بریتانیاییها است.

ژوکوندوس اخم می‌کرد، ولی مانند اینکه سخنان من اثری روی او گذاشته بود.

باز گفتم: باربوس یک جنگجوی قدیمی و رند و حقه‌باز است. او خیلی تجربه اندوخته است و جنگ‌شناس است. از او بخواه، او همه جنگهای خودش

را برای تو نقل خواهد کرد و بسیار بهتر از من با تو از جنگ سخن خواهد گفت. بدین گونه، یک بار دیگر هم باریوس مجال یافت نقل کند چگونه در حالی که علاوه بر بار و بندیل کامل خود که بر پشت بسته داشت یک سرباز زخمی از گروه صد نفره را نیز بر پشت گرفته و شناکنان از میان یخهای شکسته رود دانوب به این سو آمده بود. او توانست خراشهایی را که جای زخمهای تنش بود نشان بدهد و توضیحاً بگوید که تنها اطاعت بی قید و شرط و تن و بدنی خو گرفته به سختی، جنگجویان خوب بیار می آورند. باریوس نشسته باده خواری را باز یافت، بچه را در خیابانهای شهر رُم گردش داد، او را به رودخانه تیبر برد و به شنا کردن واداشت، و به او آموخت که چگونه به زبان لاتینی توده مردم ادای مقصود کند. ولیکن خود باریوس هم از اخلاقی خشن و وحشیانه بچه نگران بود. یک روز مرا به کناری کشید و گفت:

- ژوکوندوس بچه بسیار باهوشی است، ولی حتی یک سرباز پیر با تجربه مثل من هم از شرح آنچه او می گوید یک روز با رومیان از زن و مرد خواهد کرد وحشتزده می شود. من از آن می ترسم که مبادا او در آن دم که شورش بریتانیاییها درهم شکسته شده چیزهای وحشت انگیزی از رفتار رومیان دیده باشد. بدترین چیز این است که او وقت خود را به این کار می گذراند که از تپه ها بالای رود و زوزه کشان فحشهای رکیکی به زبان خود به رومیان می دهد. او خدایان زیرزمینی را مخفیانه می پرستد و موشهایی در راه ایشان قربانی می کند. این مسلم است که او به زیر سلطه قدرتهای شیطانی درآمده است و ما تا وقتی که موفق به آزاد کردن او از زیر سلطه شیطانهایش نشده ایم نخواهیم توانست وی را به نحو شایسته ای تربیت کنیم.

من به لحنی شک آلود پرسیدم: برای این کار چگونه باید اقدام کرد؟

باریوس در حالی که از نگاه من پرهیز می کرد گفت:

- سِفاس مسیحی بسیار خوب بلد است شیطانها را براند. او ماهرترین مردی است که من برای انجام این قبیل کارها دیده ام. یک دیوانه خشمالود تحت فرمان او اکنون به آرامی و بی آزاری بره شده است.

باریوس از خشم من می ترسید ولی من برعکس، به این فکر افتادم که او برای یک دفعه هم شده می تواند فایده ای از خود نشان بدهد ناشی از این امر که من به بردگان خویش اجازه داده ام بر طبق ایمان و اعتقاد خود رفتار بکنند، و تن در داده ام به اینکه بگذارم انجمنها و صرف غذاهای مشترک مسیحی در خانه من صورت بگیرد. وقتی باریوس وضع مساعد با نظر خود را در من دید به شتاب توضیح داد که سِفاس به کمک آن عده از مریدانش که بلد بودند به زبان لاتینی سخن بگویند به بچه ها فروتنی و فرمانبری از پدر و مادرشان را یاد می داد. بسیاری از شهروندان نگران از نقصان روزافزون ادب و انضباط در جوانان، ایشان را به مکتب روز قدس می فرستادند، مکتبی که علاوه بر مفید بودن کاملاً هم مجانی بود.

چند هفته بعد، ژوکوندوس به میل و اراده خود شتابان به سمت من آمد، دستم را گرفت، مرا به درون اتاق خودم کشید و از من پرسید:

- آیا راست است که یک اقلیم نامرئی وجود دارد و رومیان پادشاه آن اقلیم را به صلیب کشیده اند؟ و او بزودی باز خواهد گشت و آن وقت رومیان را به میان آتش در خواهد انداخت؟

به نظر من چنین آمد که بچه نشانی از یک قضاوت درست از خود بدست می دهد در اینکه به آنچه به او می گویند فوراً باور نمی کند، ولیکن در آن لحظه من در وضع ناراحتی بودم. با رعایت احتیاط گفتم:

- این درست است که رومیان او را به صلیب کشیده اند. بر لوحه ای که بر صلیب او نصب بود نوشته بودند که او پادشاه یهودیان است. پدرم با چشمان

خودش او را دیده است و همیشه تأیید می‌کند که در آن لحظه که او مُرد آسمان تیره و تار شد و کوهها شکاف برداشتند. رؤسای مسیحیان فکر می‌کنند که او بزودی باز خواهد گشت، و باید هم اکنون وقت برگشتنش باشد چون بیش از سی سال است که مرده است.

- این سیفاس راهب بزرگی است، بسیار قدرتمندتر از راهبان بریتانیایی، هرچند که یهودی است. او نیز مانند راهبان انواع و اقسام چیزها از آدم می‌خواهد. به نظر او آدم باید همیشه خودش را بشوید، لباسهای تمیز به تن کند، دعا بخواند، فحش و ناسزا را تحمل کند، وقتی به یک گونه‌اش سیلی می‌زنند گونه دیگرش را هم جلو ببرد، و باز سختیهای دیگری به ما تحمیل می‌کند تا به ما یاد بدهد که همچون پترو بر نفس خود مسلط شویم. و ما نشانه‌هایی سزی نیز در خود داریم که بتوانیم خویشتن را در میان آشنایان با اسرار بشناسیم.

گفتم: من یقین دارم که سیفاس هیچ چیز بد به تو یاد نمی‌دهد و تمرینهایی که او انجام آنها را از تو می‌خواهد بسیار نیازمند به اراده هستند. ولی تو باید بدانی که همه اینها باید محرمانه بماند، و از آنها با هیچ‌کس حرف مزن.

آنگاه مانند اینکه دارم بزرگترین راز را برایش فاش می‌کنم آن جام چوبی یادگار مادرم را از صندوق بیرون کشیدم، آن را به ژوکوندوس نشان دادم و گفتم: - این یک جام جادویی است، جامی که پادشاه یهودیان شخصاً با آن نوشیده است. اکنون من و تو نیز با آن می‌نوشیم ولی تو نباید از آن با کسی حتی با سیفاس حرف بزنی.

آنگاه آب را با شراب در آن جام مخلوط کردم و من و پسر در آن اتفاق تاریکی همه جای آن را گرفته بود نوشیدیم. به نظر من چنین آمد که سطح شراب در ظرفی که در آن بود پایین نمی‌آید، ولی این فقط رؤیایی بود که از ضعف روشنایی به من دست می‌داد. مهر و عطوفت مرا در خود غرق کرد و من با

رؤیایی ناگهانی به این نکته پی‌بردم که باید واقعیت رابطه‌ام با ژوکوندوس را به پدرم بگویم تا در موقعی که من به علتی از بین بروم تکلیف آن بچه معلوم باشد. دیگر بی‌آنکه زیاد معطل بمانم ژوکوندوس را به نزد تولیا به خانه‌شان در ویمینال پردم. بچه کاملاً راحت با من آمد، و از آنجا که تحت تأثیر شکوه و زیبایی خانه قرار گرفت چشمان درشتش را به تماشای آنجا از هم گشود...

من ژوکوندوس را به تولیا سپردم و خودم با پدرم در اتاقی او با هم خلوت کردیم تا من از بچه با او حرف بزنم. باید اقرار کنم که خیلی وقت بود پدرم را ندیده بودم. دلم سوخت وقتی دیدم که او فوز پیدا کرده و آخرین موهایش را از دست داده است، ولی او مگر تازه به شصت سالگی نزدیک نمی‌شد. او به سخنان من بی‌آنکه به وسط حرفم بدود یا به چشمانم بنگرد گوش داد. سرانجام، وقتی من سکوت کردم او گفت:

- سرنوشت پدران پرتو دیگرگون شده‌ای به روی سرنوشت پسران می‌اندازد. مادر تو یک یونانی از اهالی جزایر آنجا بود و مادر پسر تو یک بریتانیایی از قبیله ایسن است. من در جوانیم به یک کار شرم‌آور و فاجعه‌آفرین که مسموم کردن و جعل یک وصیت‌نامه بود کشیده شدم. و اما درباره آنچه مربوط به تو است من شایعات چنان وحشتناکی شنیده‌ام که براستی نمی‌توانم باور کنم. من هیچ‌گاه از ازدواج تو با سابین، هر چند که او دختر والی شهر است، خوشحال نبوده‌ام و هیچ هم هوس ندارم که بروم و پسری را که او به تو داده است ببینم؛ و در این باره دلایلی دارم که نیازی به توضیح آن نمی‌بینم. این چه برق دانشی است که تو را واداشته به اینکه ژوکوندوس را به وسیله سیفاس تربیت کنی؟ من قبلاً در جلیله با این مرد آشنا شده بودم. او اکنون کمتر از سابق خشن و زودخشم است. خوب، تو آینده پسر را چگونه در نظر داری؟

گفتم: بهتر این می‌بود که او به مدرسه پالانتن می‌رفت. آنجا جایی است که

ناطقان مشهور - آنان که شاگردان سبک بوده‌اند - بچه‌های پادشاهان متحد ما و نجبای ایالات را تربیت می‌کنند. در آنجا لهجه بد لائیش جلب توجه نخواهد کرد. همچنین در آنجا خواهد توانست دوستان خوب و مفیدی در میان همسن و سالهای خود پیدا بکند، البته مشروط بر اینکه سِفاس موفق بشود نخست اخلاق او را تا اندازه‌ای نرم و ملایم بکند. وقتی به اداره امور بریتانیا دوباره سازمان داده شد نیاز به یک اشرافیت خوگرفته با آداب و رسوم رومیان خواهد بود. او از طریق مادرش از ایل و تبار نجبای بریتانیا است. ولی من نمی‌توانم به نفع پسر من در نزد نرون و ساطت بکنم، چون امپراتور به دلیلی که نمی‌دانم چیست، با وجود دوستیمان باهم، مایل نیست مرا ببیند.

پدرم پس از لحظه‌ای تفکر گفت: من عضو مجلس سنا هستم و تاکنون هرگز درخواست ابراز مرحمتی از نرون نکرده‌ام. من حتی آموخته‌ام که در مجلس سنا نیز همیشه ساکت بمانم، چون با تولیا زندگی کرده‌ام و در طول این همه سال کلمه‌ای به عنوان مخالفت بر زبان نیاورده‌ام. از آنجا که وضع بسیار آشفته است و بایگانیهای بریتانیا از بین رفته‌اند یک وکیل مجرب خواهد توانست ثابت کند که پدر و مادر این بچه به پاس خدماتی که به رُم کرده بودند حق کسب تابعیت رُم را بدست آورده‌اند. و هر چه پدر بچه ناشناس بماند دستیابی به این منظور آسانتر خواهد بود. و به واقعیت امر هم هیچ لطمه‌ای نخواهد خورد، چون تو مسلماً بر طبق آداب و رسوم بریتانیایی با مادر او ازدواج کرده بودی. مادر خود تو مجسمه‌ای دارد در جلو خانه‌ای که محل شورای میرینا^۱ است. تو نیز خواهی توانست با هزینه خود مجسمه‌ای از لوگوندا در معبد کلود در کولچستر، وقتی که آن شهر دوباره ساخته شد، برافرازی.

چیز عجیب اینکه به هنگامی که ما بدین‌گونه با هم گفتگو می‌کردیم

ژوکوندوس داشت دل تولیا را بدست می‌آورد. او دیگر نمی‌دانست که برای خوشایند بچه چه بکند. زیبایی فوق‌العاده این زن با وجود تلاشهای سمجش کم‌کم داشت از بین می‌رفت و گونه‌های چین خورده‌اش گود می‌شد. وقتی ماجرای سرنوشت غم‌انگیز مادر ژوکوندوس را برایش نقل کردند زارزار به گریه درآمد، بچه را در بغل گرفت و گفت:

- من از دهان این بچه، از بینی‌اش، از ابروانش، و از چشمانش نیز می‌بینم که او از خانواده نجبا است. پدر و مادرش بدون شک هیچ قوه تشخیص نداشته‌اند، وگرنه بچه‌شان را به این نحو به مینوتوس نمی‌سپردند. ولیکن گذشته از اینها،^۴ ایشان مسلماً همه خواص قابل تصور را دارا بودند. به حرف من باور کنید، چون من در همان نخستین نگاه می‌توانم طلا را از مس تشخیص بدهم.

ژوکوندوس بوسه‌ها و نوازشهای او را با صبر و حوصله بره‌ای که برای قربانی آماده شده باشد تحمل می‌کرد. تربیت سِفاس کم‌کم داشت نتیجه می‌داد. تولیا به سخن ادامه داد و گفت:

- خدایان هرگز به من اجازه نداده‌اند که بچه‌دار بشوم. من بجز با همخوابگیهای غلطی که بزرگترین زحمت را در برانگیختن آنها در دوران جوانی و در طول دو نوبت ازدواجم داشته‌ام برخورد ننموده‌ام. شوهر سومم با اینکه از ثروتهای دیگری بهره‌مند بود به دلیل سن زیادش عقیم بود. و پدر تو مارکوس هم استعداد تخم‌افشانی خود را از طریق وصلت با یک دختر یونانی ضایع کرده است. ولی دیگر صحبت در این باره کافی است، و من ای مینوتوس عزیز، نمی‌خواهم به خاطره مادرت اهانت بکنم. این پسر بچه بریتانیایی بخت و اقبال به خانه ما خواهد آورد. تو، ای مارکوس، باید این طفل زیبا را به قیمومت و نیابت از طرف پسر ضعیفت در نزد خود نگاه داری. چه کسی می‌داند سابین یک روز این فکر به کله‌اش نزند که این بچه را برای تربیت کردن و اهلی نمودن

حیوانات درنده بر ندارد؟

من از حیرت مات و مبهوت مانده بودم. پدرم نیز ابتدا ندانست چه جواب بدهد. امروز وقتی دوباره به آن موضوع فکر می‌کنم تصویری بجز این ندارم که حتماً قدرتی ماورای طبیعی در آن جام مادرم بوده است.

و چنین بود که من خود را از تحمل بار سنگینی آزاد شده یافتم، چون در آن زمان برای پرورش بچه ساخته نشده بودم، چنانکه امروز هم نیستم. این چیزی است که تو به من یاد داده‌ای، ای ژولیوس! شهرت من به دلایل زیادی بدون لکه نبود، و حال آنکه به پدرم به چشم یک آدم ساده لوح مهربان می‌نگریستند. او احساسات جاه‌طلبی نداشت و هیچ‌کس باور نمی‌کرد که او هرگز به تحریکات و دسیسه‌بازیهای سیاسی کشیده بشود.

آشنایی پدرم با امور خاور زمین موجب شده بود که او برای مدت دو ماه مأموریت تعیین استانداران را بجا بیاورد. یک بار هم به او پیشنهاد شده بود که اداره تعیین قونسولها را بپذیرد، ولی این پیشنهاد تنها به حکم ادب و تعارف بود. ژوکوندوس که به وسیله او پذیرفته شد منظره‌هایی بی‌اندازه وسیع‌تر از آنچه من می‌توانستم به او عرضه کنم در جلو چشمش باز می‌شد. به عنوان پسر سناتور همین‌که جبهه رسیدن به سن بلوغ را می‌یافت اسمش در فهرست نقش سوارکاری ثبت می‌شد.

اندکی پس از اینکه من از مشغله فکری برای تربیت پسرم راحت شدم خبر یافتم که بوروس والی شهر به سبب درد کشیدن از غده‌ای که در گلو دارد به حال نزع افتاده است. نرون فوراً پزشک ویژه خود را برای معالجه او فرستاد، و بوروس وقتی از این موضوع مطلع شد به شتاب وصیت‌نامه خود را تدوین کرد و دستور داد آن را در محل امنی در معبد زنان راهب بگذارند.

آنگاه به پزشک نرون اجازه داد که فقط دوی مؤثری به کمک یک پر به گلی

او بمالد. شب بعد، بیمار به یکباره جان داده بود. این نتیجه شوم بی‌گمان اجتناب‌ناپذیر بود، زیرا مسمومیت خون تبی همراه با هذیان عارض بیمار کرده بود.

جنازه بوروس را بدون تشریفات زیاد سوزاندند. حتی پیش از اینکه مشعل را برای آتش زدن به هیزمهای چیده شده در «شان دو مارس» ببرند نرون تیژلینوس را به سمت والی شهر اعلام نمود. از آنجا که آن اسب‌فروش سابق فاقد معلومات و تجربیات قضایی لازم بود کسی به نام فنیوس روفوس^۱ را به معاونت او گماشتند، مردی که از نژاد و تبار یهودیان بود و سابقاً به سمت مفتش بازرگانی گندم بسیار سفر کرده بود.

من همه آن کوچه محل جواهرفروشیها را گشتم تا هدیه‌ای نسبتاً گرانبها پیدا کنم. سرانجام تصمیم به خرید گردنبندی با رشته‌های متعدد مروارید بی‌عیب گرفتم و آن را همراه با نوشته کوتاهی برای پوپه فرستادم به این شرح:

هان، ای پوپه، مینوتوس لوسوس مانیلیانوس به خدمت تو عرض سلام دارد!

الهی زهره از کف دریا متولد شد. مرواریدها شایسته‌ترین هدیه زهره هستند، ولیکن هر قدر هم برق و جلای این مرواریدهای ناچیز ناب باشد با برق و جلای صدفی رنگ رخساره تو قابل قیاس نخواهد بود. من نمی‌توانم این موضوع را فراموش کنم. بعضی نشانه‌ها و پیشگوییها مرا به این فکر وامی‌دارند که آن غیبگویی که یک روز تو را خوش آمد به من اعلام کنی در آستانه تحقق یافتن است.

ظاهراً من نخستین کسی بودم که آن نشانه‌ها و آن پیشگوییها را با آن روشن‌بینی تفسیر کرده بودم، چون پوپه فوراً مرا احضار کرد، از من برای آن

هدیه زیبا و باشکوه تشکر نمود و به اصرار از من خواست به او بگویم چگونه و از کجا دانسته بودم که او حامله است، و حال آنکه خود او چند روز بیشتر نبود که به این موضوع پی برده بود. من بجز اینکه بگویم از خانواده اتروسک خصایصی به ارث برده‌ام که گاهی اوقات مرا به رؤیاهای عجیبی می‌اندازد جوابی نداشتم بدهم.

پوپه گفت: نرون پس از مرگ مادرش بسیار نگران بود و خواست مرا کنار بگذارد. او نیاز به دوستان واقعی خود دارد تا نگهدارش باشند و از سیاستش پشتیبانی کنند.

و این واقعاً حقیقت داشت، زیرا پس از اینکه او به طرزی آشکارا اکتاوی را برای نازا بودنش مورد سرزنش قرار داد و به سنا اعلام نمود که خیال دارد از او جدا بشود اغتشاشات شدیدی در شهر سر کشیده بود. نرون برای آزمایش احساسات توده مردم دستور داده بود مجسمه‌ای از پوپه در نزدیکی چاه معبد راهبه‌ها برافرازند. دسته‌ای از مردم تشکیل شد که مجسمه‌های اکتاوی را گل باران کردند و به سمت کاخ پالاتن به راه افتادند، ولیکن نگهبانان استانداری ناگزیر شدند برای راه بستن بر ایشان اسلحه بردارند.

من گمان بردم که سینگ حقه‌باز در این اغتشاش ناگهانی و بظاهر کاملاً تدارک دیده دست دارد. به هر صورت نرون به طرزی بسیار ناخوشایند متأثر شد و بلافاصله اکتاوی را که به فرمان او در راه حرکت به سمت کامپانی^۱ بود بازخواند. جمعیتی در حال شور و هیجان تخریوان حامل اکتاوی را در بازگشت همراهی کردند، و وقتی آن زن جوان دوباره در کاخ پالاتن مستقر شد عبادتهایی به پاس این کامیابی در معابد صورت گرفت.

روز بعد، برای نخستین بار پس از دو سال دعوتی فوری از من از طرف نرون

به عمل آمد تا به نزد او بروم. یکی از کلفت‌های اکتاوی وی را متهم می‌کرد به اینکه با نی‌زنی از اهالی اسکندرون به نام اوسروس^۱ زنا کرده است. محاکمه مخفیانه که توسط تیژلینوس تدارک دیده شده بود در غیاب خود اکتاوی صورت گرفت. مرا به عنوان شاهد طلبیدند، چون من اوسروس را می‌شناختم. من آنچه توانستم درباره این مسئله بگویم این بود که اصولاً نغمه نی فکرهای جلف و سبکی به بعضی اشخاص می‌دهد. من با چشمان خود اکتاوی را دیده بودم که وقتی اوسروس به هنگام صرف شام نی می‌نواخت او با نگاهی محزون که به روی آن نی زن می‌انداخت آه می‌کشید. لیکن برای رعایت حق و عدالت به گفته افزودم که اکتاوی در موارد دیگر نیز آه می‌کشد و چنانکه هر کسی می‌داند حالت روحی غمزده‌ای دارد.

در این قضیه بردگان اکتاوی را به نحو چندان خشونت‌باری دخالت دادند که من از دیدن آن منظره حالت دل‌به‌هم‌خوردگی خفیفی پیدا کردم. برخی از ایشان آماده اعتراف به وقوع این خطا بودند ولی نمی‌توانستند توضیح بدهند که زنا در کجا، چه موقع و به چه نحو صورت گرفته است. با دخالت در ماجرای بازپرسی که به نظر او به نحو رضایت‌بخشی جریان داشت تیژلینوس بیتابانه دختر زیبایی را مورد بازجویی قرار داد و از او پرسید:

«آیا این زناکاری موضوع همه گفتگوها در میان خدمتکاران بود؟»

آن دختر جوان به لحنی خشک جواب داد: اگر بنا باشد که آدم به هرچه می‌گویند باور کنند در آن صورت اکتاوی به نحو غیرقابل مقایسه عقیف‌تر و پاک‌تر از دهان تو تیژلینوس است.

خنده با صدای چنان بلندی درگرفت که بازپرسی قطع شد. معایب تیژلینوس کاملاً مشخص بود. او اکنون با مطرح کردن سئوالهایی خطاب به

بردگان به نحوی که ایشان را وادار به تأیید خطایی آشکارا نادرست بکنند چهل خود را در مسایل قضایی فاش می‌نمود. داوران قضیه بیشتر طرف بردگان را می‌گرفتند و دیگر به تیزلینوس اجازه ندادند که با گفته‌های خلاف مقررات قانونی خود باز هم ایشان را اذیت بکند.

دادگاه دنباله جلسه دادرسی را به فردای روز بعد موکول نمود. آن روز تنها شاهد قضیه فرمانده نیروی دریایی یعنی آن دوست قدیمی من آنیستوس بود. او با تأثیری ساختگی و با تعیین دقیق جزئیات زمان و مکان نقل کرد که اکتاوی وقتی برای آب‌تنی به مایانه آمد به نحوی آشکارا علاقه حیرت‌انگیزی نسبت به مسایل دریایی از خود نشان داده و اظهار علاقه کرده بود که شخصاً با افسران و با سپاهیان گروه‌های صد نفره آشنا بشود.

با اشتباهی که نسبت به مقاصد اکتاوی به آنیستوس دست داده بود مردک وعده‌هایی در مورد انجام خدمتها به او داده بود که اکتاوی رسماً آنها را رد کرده بود. آنگاه آنیستوس که با یک حس شهوترانی جنایتکارانه کور شده بود پیش از اینکه از او سوءاستفاده بکند وی را با یک داروی مخدر از هوش برده بود، هر چند بعداً بر این عمل ناپسند خود سخت افسوس خورده بود. از آنجا که وجدانش وی را وادار به اعتراف به جنایت خود کرده بود دیگر اکنون چاره‌ای برایش نمانده بود جز اینکه خود را به امان عفو و ترحم امپراتور واگذارد.

به نظر من اینکه آنیستوس وجدان داشت کشفی بود برای همگان، از جمله برای خود او. ولیکن طلاق اکتاوی به وسیله نرون مورد تأیید دادگاه قرار گرفت، اکتاوی به جزیره پانداتاریا^۱ تبعید گردید و آنیستوس وفادار به بخش نیروی دریایی جزیره ساردنی^۲ فرستاده شد. آنگاه نرون بدون کمک سبک توانست گزارشی شیوا درباره جریان امر به عنوان مجلس سنا و مردم رم تدوین کند. او در

آن گزارش توجیه کرده بود که اکتاوی به گمانش با پشتیبانی بروس والی شهر حمایت نگهبانان استانداری را نسبت به خود جلب کرده است. ضمناً برای جلب حمایت نیروی دریایی هم آنیستوس فرمانده ناوگان را فریفته بود. ولیکن با حاملگی از فرمانده نیروی دریایی و با شرمندگی از کار زشت و فاسدش بعداً بچه را انداخته و به کارهای جنایت‌بار خویش اعتراف کرده بود.

این متن طنینی رسمی در گوش کسانی که اکتاوی را شخصاً نمی‌شناختند منعکس می‌نمود. قرائت آن مرا به حیرت فرو برد، ولیکن من فهمیدم که تا حدی مبالغه برای شناساندن اکتاوی به مردم لازم بوده است.

نرون برای اجتناب از تظاهرات دستور داده بود که بلافاصله همه مجسمه‌های اکتاوی را خراب بکنند؛ ولیکن رومیان مانند اینکه در یک روز عزا بسر می‌برند همه به درون خانه‌های خود رفته بودند، و در مجلس سنا هم عده نمایندگان غایب بقدری زیاد بود که عده کافی برای رسیدگی به هیچ مسئله‌ای وجود نداشت. درباره گزارش نرون هم جز و بحثی به عمل نیامد، چون آن نوشته قانون نبود بلکه فقط یک گزارش ساده بود.

دوازده روز بعد، نرون با پوپه عروسی کرد، ولی مراسم عروسی با شادمانی زیادی صورت نگرفت. با این حال هدیه‌های عروسی بقدری زیاد بود که یکی از تالارهای کاخ پالاتن را پر کرد.

از آنجا که نرون نسبت به آداب و رسوم خود وفادار بود دستور داد به دقت از تمام آن هدیه‌ها صورت‌برداری کنند تا بعداً برای هر یک از تقدیم‌کنندگان آنها نامه‌ای رسمی برای تشکر نوشته شود. این شایعه در همه جا پیچید که او از ستاتورها و از شوالیه‌هایی نیز که هدیه‌ای برایش نفرستاده و یا به بهانه بیماری در جشن عروسیش حضور نیافته بودند فهرستی تنظیم کرده بود. آنگاه در همان حین که هدیه‌هایی از شهرستانها می‌رسید هدیه‌های دیر کرده با نامه‌های حاکی

از توضیح علت تأخیر و پوزش از آن بابت برای او می‌آمد. شورای یهودیان روم نیز جامهای زرینی با زینت تصویر درختان مو به بهای نیم میلیون سستیرس برای پوپه فرستاد.

مجسمه‌هایی از پوپه بجای مجسمه‌های اکتاوی در تمام محلات شهر رُم افراشته شد، و تیژلینوس نگهبانانی از گارد استانداری در کنار آنها گذاشت تا به روز و به شب از آنها پاسداری کنند. شهروندانی که در عین معصومیت خواستند به روی آن مجسمه‌ها گل بگذارند پاداش نیت خیر خود را با ضربات سپر یا تیغه صاف و غیر تیز شمشیر بر سر می‌گرفتند.

یک شب شخصی که معلوم نشد که بود کله مجسمه بزرگ نرون واقع بر تپه کاپیتول را با کیسه‌ای پوشانید. این خبر بسرعت در تمام شهر رُم منتشر شد و هر کسی معنی و مفهوم این حرکت را درک کرد. به موجب قوانین اجداد ما پدرکشان یا مادرکشان می‌بایست همراه با یک مار، یک گربه و یک خروس در کیسه‌ای حبس گردند و به میان آب انداخته شوند. به نظر من این برای نخستین بار بود که علناً نرون را متهم می‌کردند به اینکه مادرش را کشته است.

احساسی آزارنده بر شهر رُم حاکم شده بود که پدر زن مرا سخت نگران می‌کرد. وقتی او باخبر شد که یک افعی زنده بر پله‌های معبد کاپیتول کشف شده است به نگهبانان شب و به نگهبانان استانداری فرمان داد تا جلو هرگونه تظاهرات دال بر مخالفت را بگیرند. به دنبال این ماجرا همسر یکی از ساتورها که گربه خودش را در گردشهای عصرانه‌اش با خود می‌برد توقیف شد. برده‌ای هم که خروسی در دست داشت در کوچه‌ای غفلتاً دستگیر شد و به او شلاق زدند. آن بدبخت خیال داشت که خروس را در معبد اسکولاپ^۱ به نیت شفای ارباب بیمارش قربانی کند. با اینکه پدر زن من کاملاً با حسن نیت و بدون داشتن

کمترین سوء قصدی رفتار می‌کرد این حوادث خنده‌های تمسخرآمیز رومیان را برانگیخت، و نرون که خشمناک شده بود یک وقت مقام استانداری شهر را از او پس گرفت.

برای همه ما که خوب می‌توانستیم درک بکنیم کاملاً روشن بود که طلاق اکتاوی اکنون بهانه‌ای برای شورش عمومی علیه نرون خواهد شد. پوپه هر چند اکنون دفعه سوم ازدواجش بود بسیار زیباتر و بی‌اندازه باهوش‌تر از اکتاوی کسالت‌آور بود. ولیکن نسل کهن در تلاش استفاده از همه وسایلی ممکن بود تا مگر بتواند تخم اغتشاش در فکر توده مردم بپاشد.

در حقیقت، در طول آن مدت، اغلب برای من اتفاق افتاده است که گردن خود را دستمالی کرده و از خود پرسیده‌ام که وقتی گردن آدم را می‌برند چه احساسی به او دست می‌دهد. دیگر در قریب‌الوقوع بودن یک شورش نظامی شکی نبود، زیرا تیژلینوس که اکنون به علت پست بودن اصل و تبارش مورد تحقیر سربازان گارد استانداری قرار گرفته بود همه برای انضباط بی‌اندازه سخت و خشنی که او به ایشان تحمیل کرده بود از وی نفرت داشتند. این استاندار بزودی با دستیارش فنیوس روفوس نزاع کرده و میانه‌شان بهم خورده بود، به طوری که دیگر نمی‌توانستند با هم در یک اتاق بمانند.

دوستان نرون که صمیمانه علاقه‌مند به سرنوشت او بودند شورای باشکوهی تشکیل دادند. تیژلینوس در بین ما از همه مسن‌تر بود و با نیروی اراده‌ای که در او بود بیش از همه ما نفوذ داشت. این بود که با وجود نفرت و خصومتی که با او داشتیم یک بار دیگر روی خود را به سوی او برگرداندیم، و او خطاب به نرون چنین گفت:

- در اینجا، یعنی در شهر رُم، من می‌توانم تضمین کنم که تو در امن و امان خواهی بود و نظم و آرامش حاکم خواهد بود. ولیکن در ماسیلیا^۱ سولای^۲ تبعید

هستم. به من گفته‌اند که این پلوتوس بجز مصاحبت با فیلسوفان برای چیز دیگری ارزش قابل نیست. آن موزونیوس^۱ اتروسک که یکی از دوستانِ بزرگی آپولونیوس دوتیان^۲ بسیار مشهور است در تبعیدش به همراه او رفته است.

تیزلینوس پیروزمندانه به میانِ دستهای خود کوبید و گفت:

- تو خوب می‌بینی، ای استاد من! فیلسوفان بدترین مشاورانِ ممکن هستند، کسانی هستند که افکار فاجعه‌آفرین دربارهٔ آزادی و استبداد به فکر و ذهنِ جوانان تلقین می‌کنند.

نرون با اوقات تلخی گفت: آخر مردم چگونه می‌توانند به فکر خود رسوخ بدهند که من یک حکمرانِ مستبد هستم؟ من به مردم بیش از هر یک از حکومت‌های گذشته آزادی داده‌ام، و همیشه وانمود می‌کنم که اجرای همهٔ تصمیماتِ خود را به تصویبِ سناتورها موکول می‌نمایم.

ما با سماجت کوشیدیم به او اطمینان بدهیم که از دید خیر و صلاح و رفاه عمومی او رحیم‌ترین و با گذشت‌ترین امپراتور است و روح زورگویی و استبدادش از هر کسی که بتوان تصور کرد کمتر. ولیکن اکنون مسئله این بود که تعیین کنند چه چیز به حال مملکت بهتر خواهد بود، و برای او هیچ چیز شوم‌تر و بدفرجام‌تر از جنگ داخلی نیست.

در آن هنگام پوپه، در حالی که به زحمت بقدر کافی لباس پوشیده، موهایش آشفته و گونه‌هایش از اشک خیس بود، ناگهان به درون درآمد. خودش را به پای نرون انداخت و در حالی که سینه‌اش را به زانوهای شوهرش می‌فشرد با صدایی تضرع‌آمیز فریاد برآورد:

- من از تو برای خودم تمنایی ندارم، نه از وضع خودم شکوه می‌کنم و نه از آتیهٔ پسر زودرسمان نگرانم، چون اکنون موضوع تنها بر سر زندگی تو است، ای

شده تحت حمایتِ آنتونیا قرار گرفته است. او مرد فقیری است و به سبب تحقیرهایی که نسبت به او کرده‌اند پیش از وقت هم پیر شده است. من از منبع موثق اطلاع پیدا کرده‌ام که او در میانِ نجای سرزمینِ گُل، در بین کسانی که نام مشهور آنتونیا و خصیصهٔ دختر کلود بودنش تأثیربخش است دوستانی بدست آورده است. لژیونهای آلمانی نسبتاً به ماسیلیا نزدیکند و این خطر در پیش است که تنها حضور آن مرد در آن شهر موجب بروز خطری برای مملکت و برای امنیت عمومی بشود.

نرون تصدیق کرد که او راست می‌گوید، و با نومییدی به گفتهٔ او افزود:

- من نمی‌فهمم چرا هیچ‌کس مانند خود من پوپه را دوست ندارد. در این هنگام او در وضعیتِ حساسی بسر می‌برد و کمترین تشویش و نگرانی برایش شوم و بدفرجام خواهد بود.

تیزلینوس به سخن ادامه داد و گفت: پلوتوس^۱ خطری باز هم بزرگتر برای تو ایجاد کرده است. تبعید کردنِ او به آن ایالتِ آسیایی که پیش از آن هم بقدر کافی در حال شورش و طغیان بود اشتباه بزرگی بود. پدر بزرگش مردی به نام دروسوس^۲ بود. چه کسی می‌تواند تضمین کند که کوریون^۳ نسبت به تو وفادار خواهد ماند؟ پدر زنش سناتور لوسیوس آتستیوس^۴ یکی از بردگان آزاد شدهٔ خود را به آنجا فرستاده است تا پلوتوس را وادارد به اینکه از موقعیت خود بهترین استفاده را بکند. من این خبر را از منابع کاملاً قابل اعتماد دارم. علاوه براین، او بسیار ثروتمند است، و در یک آدم جاه‌طلب ثروت و کامیابی به همان اندازهٔ فقر و ناداری خطرناک است.

من هم به حرف درآمدم و گفتم: من با چگونگی وضع در آسیا کاملاً آشنا

1 - Plautus

2 - Drusus

3 - Corbulo

4 - Lucius Atistius

نرون! تو باید به حرفهای تیژلینوس باور کنی، چون او می‌داند چه می‌گویی.
پزشک پوپه در حالی که دستخوش نگرانی شدیدی شده بود به همراه او آمده بود. همچنان که آهسته می‌کوشید پوپه را از آنچه خود را به آن می‌فشارد رها کند گفت:

- اگر این زن آرامش فکری خود را باز نیابد در این خطر است که بجهاش را بیندازد.

پوپه ناله کنان گفت: من چگونه می‌توانم آرامش فکری خود را باز بیابم وقتی می‌بینم که این زن نفرت‌انگیز به تحریکات خود در پانداتاریا ادامه می‌دهد؟ او به همخوابگی زناشویی ما ناسزا گفته است، بدترین انواع سحر و جادو را به کار می‌برد، و چندین بار تلاش کرده است مرا مسموم کند. من خیلی می‌ترسم از اینکه امروز چندین بار حالت تهوع به من دست داده است.

تیژلینوس به لحنی حاکی از اطمینان گفت: وقتی آدم راهی را در پیش گرفته است دیگر نمی‌تواند به عقب برگردد. من به دوستی بزرگوارانه تو نسبت به خودمان متوسل می‌شوم. تو حتی وقتی هم که از اندیشیدن به زندگی خویش خودداری می‌کنی در آن حالت بی‌تصمیمی زندگی همه ما را نیز به خطر می‌اندازی. شورش در وهله اول کسانی را خواهد زد که نسبت به تو محبت بدون چشمداشتی عرضه کرده‌اند، کسانی که مثلاً مانند بینک در پی نفع شخصی خویش نیستند. در برابر تقدیر، خدایان نیز سر خم می‌کنند.

چشمان نرون پر از اشک شد و گفت: من شما را به شهادت می‌گیرم که پرزحمت‌ترین و مشغول‌ترین لحظه عمرم آن لحظه‌ای است که احساسات قلبم باید از هر چیز بیشتر در بند خیر و صلاح مملکت و رفاه و خوشی ملت باشد. من در برابر حوادث اجتناب‌ناپذیر تسلیم سیاست چنین حکم می‌کنم.

چهره تیژلینوس روشن شد و دستش را بالا آورد تا به این تصمیم سلام

بدهد. گفت:

- اینک تو که براستی یک سرور واقعی هستی، ای نرون! نگهبانان استانداری در خور اعتماد چندی است که برای رفتن به ماسیلیا براه افتاده‌اند. من تا به حال یک گردان کامل سرباز به آسیا فرستاده‌ام تا جلو هرگونه مقاومت مسلحانه را بگیرند. من نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم که کسانی که به تو حسد می‌ورزند بتوانند این فرصت را بدست بیاورند که تو را سرنگون کنند و به میهن ناسزا بگویند.

نرون بجای اینکه از این اقدامات ابتکاری که بدون مشورت با خود او صورت گرفته بود خشمگین بشود آهی حاکی از تسکین خاطر کشید و تیژلینوس را «دوست واقعی خود» نامید.

سپس بیهوا از تیژلینوس پرسید: چقدر طول می‌کشد که قاصدی از اینجا تا به جزیره پانداتاریا برود.

چند روز بیشتر نگذشته بود که پوپه یک روز به طور بسیار محرمانه مرا خواست و از من پرسید:

- دوست داری زیباترین هدیه عروسی را که نرون به من داده است ببینی؟
مرا به اتاق خود برد و از یک سبد ساخته از نی کیسه‌ای ملوث به لکه‌های قهوه‌ای رنگ بیرون کشید. وقتی در کیسه را باز کرد سر خون آلود اکتاوی را به من نشان داد. سوراخهای ظریف بینی خود را گرفت و گفت:

- پופا! دارد بو می‌گیرد و مگسها را به خود جلب می‌کند! پزشکم به من دستور داده است که آن را دور بیندازم، ولی تماشای این هدیه عروسی بیش از هرچیز دیگر مرا مطمئن می‌کند که من براستی زن امپراتور هستم.

پوپه باز به سخن ادامه داد و گفت: آیا تو تصورش را می‌کنی؟ وقتی که نگهبانان استانداری او را به سمت حمام آب گرم یعنی به جایی می‌بردند که

رگهایش را بدون درد از هم گشودند او درست مانند دختر بچه کوچکی که عروسکش را شکسته باشد فریاد می‌زد و می‌گفت: «من کاری نکرده‌ام!» از همه چیز گذشته او فقط بیست سال داشت، ولی می‌بایست کمی بیشتر نشان بدهد. چه کسی می‌داند که مادرش مسالین او را از که حامله شده بود؟ شاید از کلود که همه عقل و شعور خودش را نداشت.

نرون از مجلس سنا خواست فرمان اجرای عبادتهایی را در معابد کاپیتول بدهد تا خدایان را سپاس بگذارند برای اینکه خطری را که بر کشور سایه انداخته بود رفع کرده‌اند. بیست روز بعد، کُلّه زودتر از موقع پیر شده سولا نیز از ماسیلیا می‌رسید و مجلس سنا به میل و اراده خود تصمیم گرفت که عبادتهای مربوط به سپاسگزاری از خدایان ادامه پیدا کند.

شایعات پی در پی شورش در آسیا در شهر می‌پیچید. از آنجا که وقوع یک جنگ داخلی و شکست رومیان در آسیا را حتمی و اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند بهای طلا و نقره ترقی کرد و عده زیادی از مالکان املاک و اموال غیر منقول خود را به بهای ارزان فروختند. من از استفاده از آن فرصت برای انجام چند کار بسیار سودآور کوتاهی نکردم.

وقتی بالاخره کُلّه پلوتوس هم پس از مدتی تأخیر به علّت توفانها رسید تسکین خاطر عمومی بقدری زیاد شد که نه تنها مجلس سنا بلکه مردم عادی نیز مراسم عبادت برای سپاسگزاری از خدایان را بجا آوردند. نرون با استفاده از بهترین موقعیت، آن مأموریت سابق روفوس را که بازرسی در تجارت گندم بود به او بازگردانید و نمایندگی انبارهای گندم دولت را نیز بر آن افزود. تیژلینوس سازمان نگهبانان استانداری را تصفیه کرد، یعنی عده‌ای از سربازان آن را پیش از اینکه دوران معمولی خدمتشان به پایان برسد بازنشسته کرد و ایشان را به جایی که اقامتگاه سربازان قدیمی در پوتولی بود فرستاد. من به سهم خودم، پس از

این جریانها خویشتن را تا به میزان دست کم پنج میلیون سسترس ثروتمندتر از سابق یافتم.

سینک نیز در دوره‌های مهمانی و در عبادتهای معمول برای سپاسگزاری از خدایان شرکت نمود، ولیکن بسیاری از تماشاچیان مشاهده کردند که او با قدمهای لرزان و غیر ثابتی راه می‌رفت و دستهایش بشدت می‌لرزید. او اکنون شصت و پنج سال داشت، خیلی چاق شده، صورتش باد کرده، و گونه‌هایش بنفش رنگ شده بود. نرون حتی الامکان از او اجتناب می‌نمود و بقسمی رفتار می‌کرد که هرگز با او تنها نماند، تا مجبور به تحمل سرزنشها و ایرادگیریهای او نشود.

یک روز سینک درخواست نمود که دیداری رسمی با امپراتور داشته باشد. نرون دوستانش را به دور خود جمع کرد به امید اینکه وی را از متهم کردن خود در حضور جمع بازدارد. ولیکن سینک خطابه زیبایی در ستایش از نرون ادا نمود، خطابه‌ای که در آن از تیزهوشی امپراتور و از اراده‌ای که او در حمایت از میهن در برابر خطرهایی که وی را تهدید کرده بود از خود نشان داده بود تعریف کرد، خطرهایی که خود سینک به علت سن زیادش نتوانسته بود به آن پی ببرد. پس از آن، او از پذیرفتن هر کسی به حضور خویش خودداری نمود، گارد افتخاری را که مراقبش بودند پس فرستاد و خود به بهانه برخوردار نبودن از صحت کامل مزاج و به عذر اینکه در کار تدوین رساله‌ای فلسفی درباره شادیهای ناشی از رَد بعضی مسایل است به اقامتگاه ییلاقی و با شکوه خود واقع بر سر راه پرائنست^۱ برگشت. می‌گفتند که او رژیم کم‌خوری عجیبی را در پیش گرفته و همیشه در پی انزوا است، بقسمی که با وجود ثروت سرشارش بجز اندکی از لذتهای زندگی نمی‌چشید.

به من ستمی به عنوان قاضی فوق العاده در یک دادگاه واگذار شد. نرون که از ناراحتی حاصل در فکرها به علت قتل‌های سیاسی و به سبب حاملگی پوپه نگران شده بود احساس این نیاز را می‌کرد که کمال خوبی حکومتش را به مردم نشان بدهد. تصمیم گرفته بود که فوراً به پرونده‌های امور معوقه‌ای که در دادگاه به نحو ناخوشایندی به روی هم توده شده بود رسیدگی بشود.

یک پیشگویی فال مانند اعتماد امپراتور را به سرنوشت خویش تقویت نموده بود: در توفانی که ناگهان در گرفته بود رعد به جامی زرین که او در دست داشت زد. من باور نمی‌کنم که پراستی برق به آن ظرف زده باشد، بلکه چندان نزدیک به نرون فرود آمده که جام از دست او بیرون پریده است. با وجود همه تلاشهایی که برای مسکوت گذاشتن این ماجرا صورت گرفت شایعه آن در همه جا پیچید و عموماً آن را به عنوان یک علامت نحوست بار تفسیر کردند. ولیکن بنا به عقیده اتروسک‌های قدیمی که رعد و برق را می‌پرستند شخصی که برق او را زده ولی کشته نشده باشد تقدیس شده است و به خدایان اختصاص یافته است. نرون که به طیب خاطر به پیشگوییها اعتقاد داشت از آن پس با کمال جدیت خود را مرد مقدسی بشمار آورد و تلاش کرد که برطبق مقام و موقعیت جدیدش رفتار کند، لااقل تا وقتی که قتل‌های سیاسی حساسیت، ظریفش را مغشوش می‌کرد.

به هنگام پرداختن من به کار تازه‌ام تیزلینوس اتفاقی در اختیارم گذاشت که در آن طومارهای گرد گرفته‌ای به روی هم توده شده بود. اینها پرونده‌هایی بود حاوی احکام صادره علیه شهروندان ایالات که به مقام امپراتور استیناف داده بودند. تیزلینوس دسته‌ای از آن طومارها را کنار گذاشت و به من گفت:

— من هدیه‌هایی بسیار عالی دریافت کرده‌ام برای اینکه در این پرونده‌ها دقت بکنم. تو اول آنها را مرتب کن. من تو را انتخاب کرده‌ام برای اینکه بلد بوده‌ای در

بعضی مواقع سخت فرمانبرداری خاصی از خودت نشان بدهی؛ و نیز برای اینکه تو آدم چندان ثروتمندی هستی که هیچ‌کس در درستی و پاکدامنیت شک نمی‌کند. برای بقیه، عقاید بیان شده درباره تو وقتی مجلس سنا از انتصابت به این شغل جدید آگاه شده است هیچ تملق‌آمیز نبوده‌اند. مراقب باش و بکوش در اینکه شهرت درستکاری و پاکدامنی ما در ایالات شیوع پیدا کند. وقتی به تو هدیه‌هایی تقدیم می‌کنند تو آنها را رد کن، ولی به همه حالی بکن که قاضی امر منم نه کسی دیگر و منم که صلاحیت حل و فصل هر قضیه‌ای را دارم. ولیکن به خاطر بسپار که هرگز و در هیچ موردی نمی‌توان رأی نهایی دادگاهی را خرید. تنها نرون است که به اتکاء نظرات ما قضاوت می‌کند.

داشت می‌رفت، ولی یکدفعه برگشت و به گفته افزود:

— اکنون مسئله آن جادوگر یهودی در پیش است که ما اکنون دو سال است او را به بند کشیده‌ایم و باید آزادش کنیم، زیرا پوپه در طول مدت حامله بودنش نباید خود را در معرض معامله فال بینان قرار بدهد. پوپه مسلماً نسبت به یهودیان زیاد محبت دارد. من خودم شخصاً در بند این نیستم که در کار این مردک دخالت کنم. او بسیاری از نگهبانان خود را جادو کرده است، بدآن حد که ما مجبور شده‌ایم آنان را عوض کنیم.

تلاش من در رسیدگی به آن قضایا کمتر از آن زحمت داشت که من می‌ترسیدم. اغلب آن پرونده‌ها به دوران بوروس برمی‌گشتند و به وسیله قانوندانی تنظیم یافته بودند بسیار با صلاحیت‌تر از من. من نگاهی کنجکاوانه به بروی اسنادی که مربوط به آن یهودی جادوگر بود انداختم. با کمال تعجب دیدم که آن اسناد مربوط به یکی از آشنایان قدیم من یعنی ساتول دوتارس^۱ هستند. او متهم بود به اینکه به معبد اورشلیم ناسزا گفته است، و بنابر آنچه من

خواندم او کمی پس از اینکه پالاس فلیکس را به سقوط کشید توقیف شده بود. فستوس^۱ والی جدید همین سانول دوتارس یعنی پُل را به رُم منتقل کرده بود تا در آنجا محاکمه بشود.

اگر او برآستی همچنان در حالت توقیف می ماند به او اجازه داده بودند که با قبول پرداخت هزینه نگهبانانش آزادانه در شهر بگردد. نامه ای از سینگ آزادی او را توصیه می کرد. من نمی دانستم پُل آنقدر ثروتمند است که می تواند هزینه استیناف خواستن در آستان امپراتور را تحمل کند.

من در ظرف دو روز تعداد زیادی از پرونده ها را آماده کرده بودم، پرونده هایی که نرون می توانست نسبت به آنها عفو و بخشایش نشان بدهد. ولیکن چون شخصاً پُل را می شناختم عاقلانه تر چنین دانستم که دیداری از او بکنم و به او بگویم که وقتی به حضور امپراتور نرون رسید مرتکب این اشتباه نشود که زیاد بحث بکند. با ناراحت کردن امپراتور از طریق وزاجیه های بی فایده این خطر در پیش بود که آزادی از پیش مقرر خود را ضایع کند و برهم بزند.

پُل با زندگی در دو اتاقی که از یک یهودی فروشنده محصولات تجملی اجاره کرده بود از همه وسایل ممکن برای تأمین راحتی برخوردار بود. آن معجزه گر خیلی پیر شده بود. چهره اش پر از چین و چروک شده و کلاهش طاس تر از همیشه شده بود. او بر طبق مقررات بند آهینش را به دست داشت، ولی دو سرباز نگهبانش می گذاشتند که او به کارهایش برسد، اشخاص را به حضور بپذیرد و به هر جا که دلش بخواهد نامه بنویسد و بفرستد.

دو تن از مریدانش و همچنین پزشکش به نام لوکاس^۲، که فردی یهودی از اهالی اسکندریه بود با او زندگی می کردند. و برآستی پُل می بایست بسیار ثروتمند باشد که بجای دخمه های متعفن و همگانی زندان، منزل چنان زیبا و

باشکوهی برای خود آماده کرده باشد. از آنجا که او از جنایتکاران سیاسی نبود به هر نحوی که بود می بایست از افتادن در بدترین زندانها یعنی از زندان مامرتین^۱ نجات یافته باشد.

گزارشها وی را به نام قانونی خود سانول می نامیدند، ولی من برای اینکه مراتب دوستی خودم را به او عرضه کنم ضمن اینکه به او سلام دادم وی را پُل نامیدم. او فوراً مرا شناخت و به من همچون به یکی از دوستان صمیمی اش سلام داد. من برای اینکه در او ایجاد شک و سوءظن نکنم منشی یهودیم و دو افسری را که همراهم بودند در بیرون گذاشتم و خود تنها به درون رفتم.

خطاب به او اعلام کردم: به پرونده تو در اسرع وقت رسیدگی خواهد شد. این فقط کار چند روز است. انتظار یک وارث کشیدن امپراتور را غرق در عفو و بخشایش کرده است. ولی تو وقتی در حضور او نمودار می شوی باید بر شور و هیجان خود تسلط پیدا کنی.

پُل همچون مردی که با درد و رنج آشنا است لبخند زد و گفت:

- من رسالت گرفته ام که حرفهای خوب بزنم، خواه زمان این کار مساعد باشد یا نباشد.

من با کنجکاری از او پرسیدم که چرا سربازان گارد استانداری به او به چشم یک جادوگر می نگرند. او ماجرای انتقال خود به رُم را که در جریان آن کشتی اش غرق شده بود برآیم نقل کرد. وقتی شروع به نشان دادن نشانه های خستگی خویش کرد لوکاس این داستان طولانی را به پایان رسانید. پُل به من اطمینان داد که اتهام دشنام دادن به معبد اورشلیم کاملاً بی اساس است و اگر از روی بدجنسی نباشد ناشی از سوء تفاهم است. و نیز گفت که اگر راضی شده بود مبلغ کافی به فلیکس والی بدهد او بی تردید آزادش کرده بود.

پُل هیچ موردی برای ایراد گرفتن از رومیان نداشت. با انتقال از اورشلیم به قیصریه در واقع ایشان بودند که جانِش را نجات داده بودند. چهل یهودی متعصب سوگند خورده بودند که تا وقتی او را نکشته‌اند نه چیزی بنوشند و نه چیزی بخورند. ولیکن پُل با لبخندی عاری از بغض و کینه به گفته افزود که او بیشتر نسبت به نگهبانانِ خودش حقشناس است که از او در برابر خشم جنایتکارانه یهودیان رُم حمایت می‌کنند.

من به او اطمینان دادم که ترسهایش بی‌اساس است. در زمان فرمانروایی امپراتور کلود اخطار شدیدی به یهودیان شد، و از آن پس دیگر اجتناب می‌کردند از اینکه در داخل شهر با مسیحیان برخورد پیدا کنند. سِفاس هم نفوذ آرامش بخشی به روی همکیشانِ خود اعمال می‌کرد و ایشان را راضی کرده بود که از برخورد با یهودیان خودداری کنند. من به گفته افزودم که به همتِ آن ماهیگیر سابق اکنون عده مسیحیان بسیار زیاد شده است و در میان ایشان فقط دسته بسیار کمی از یهودیان ختنه نکرده هستند.

نام سِفاس ظاهراً هم در خود پُل و هم در پزشکش احساسی از بغض و کینه بوجود آورد. در نخستین اوقاتِ اقامتِ این زندانی در رُم سِفاس خودش را نسبت به او مردی کمک‌رسان و دوست نشان داده و خدماتِ بهترین شاگرد و مترجم یونانی یعنی مارکوس را به او اختصاص داده بود. و پُل با فرستادنِ مارکوس به راههای دور برای بردن نامه‌هایش به انجمنهایی که تشکیل داده بود و از آنها همچون شیری که هوای نخجیر خودش را دارد مراقبت می‌کرد مسلماً از اعتماد سِفاس به خود سوء استفاده کرده بود. و بی‌شک به همین دلیل بود که سِفاس مسیحیانِ خود را هیچ تشویق نمی‌کرد به اینکه تعلیماتِ دقیقِ پُل را بگیرند.

لوکاس برای من نقل کرد که به مدتِ دو سال تمام در مسیر جلیله و یهودیه

سفر کرده بود تا خاطراتِ کسانی را که شاهد زندگی عیسی مسیح بوده‌اند گردآوری کند. او همه آن چیزهایی را که درباره معجزات مسیح و تعلیمات او گرد آورده بود به نحوی بسیار دقیق و درست به زبان آرامی یادداشت کرده بود و جداً در نظر داشت که شرحی از زندگی عیسی به زبان یونانی منتشر کند. یک یونانی ثروتمند به نام تئوفیلوس که پُل او را به دین مسیح در آورده بود قول داده بود که آن کتاب را منتشر کند.

به نظر من چنین آمد که پُل هدیه‌های عالیقدری از آن انجمنهای مسیحی کورنث و آسیا دریافت می‌کرد و با دقتی تمام توأم با رشک و حسد می‌کوشید آنان را از تماس داشتن با یهودیان وفادار نسبت به آداب و سنن دیرین و همچنین با فرقه‌های دیگر مسیحی باز بدارد. من دیدم که او همه وقتِ خود را صرف نوشتن نامه‌های ملامت‌آمیز به آن انجمنها می‌کرد، چون حتی در خود رُم هم مریدی نداشت.

من از پیش حس می‌کردم که او دوست داشت پس از آزاد شدنش نیز در همین خود شهر رُم اقامت گزیند، ولی خیلی خوب می‌دانستم که تنها حضورش در یک نقطه چه اغتشاشاتی ممکن است برانگیزد. اگر او در شهر رُم اقامت می‌گزید من خشم همه یهودیان آنجا را به روی خودم می‌کشیدم و مسیحیان غیر متحد یکدیگر را پاره پاره می‌کردند. به او گفتم:

— در یک لانه مرغ برای دو خروس بقدر کافی جا نیست. به صلاح خود تو و به صلاح شخص من بهتر این است که بمحض آزاد شدن شهر رُم را ترک بگویی.

چهره پُل تیره گون شد، ولی به لحنی حاکی از تصمیم قاطع گفت که مسیح از وی یک مسافر ابدی ساخته است، مسافری که نمی‌تواند مدتی مدید در یک

نقطه اقامت کند. او می‌خواست به ایبری^۱ در ایالت بتیک^۲ برود، جایی که بنادری متعدد بنا شده به وسیله یونانیان دارد و در آن بنادر زبان هیلنیا یعنی یونانیان قدیم هنوز حاکم است. من به او توصیه کردم که اگر خدایش وی را بر آن می‌دارد که به ایالت برتانی^۳ برود در این امر لحظه‌ای تردید نکند. ولیکن همان گونه که می‌توان گمان برد پُل با وجود اقدام کاملاً مصممانه من، به هنگامی که او را به حضور نرون در دادگاه بردند نتوانست جلو دهان خودش را بگیرد. امپراتور در حالت بسیار خوشی بود و همین که چشمش به پُل افتاد گفت:

«اوه، اوه! پس درست می‌گفتند که زندانی یهودی است! پس من اگر نخواهم مورد خشم و غضب پوپه قرار بگیرم باید این زندانی را آزاد کنم. اکنون یک ماه به وضع حملش مانده است و او بیش از هر موقع دیگر برای خدای یهودیان احترام قایل است.

نرون با حرکتی حاکی از حسن نیت ساعتی آبی را به کار انداخت تا از وقت متهم برای دفاع از خود بکاهد. سپس به روی اوراق مربوط به پرونده‌ای دیگر خم شد و کاملاً سرگرم مطالعه آن گردید. پُل موقعیت را برای شرح کامل ماجرای که بر سرش آمده بود و برای دفاع از خود در برابر اتهاماتی که بر او سنگینی می‌کرد مناسب یافت. بنابراین از نرون خواست که صبر و تحمل داشته باشد، چون او می‌خواهد شرح جزئیات کامل اختلافات یهودیان با هم را که امپراتور ظاهراً نباید با آن آشنایی داشته باشد برای او بگوید. از شرح زندگی موسی شروع کرد و ماجرای زندگی خود را نیز نقل نمود. سپس بویژه از ظهور عیسی بر کسی که مسیحیان را آزار و شکنجه می‌داد سخن گفت.

من گزارشی از فیستوس والی به دست نرون دادم که در آن اظهار عقیده کرده بود پُل کسی بجز یک آدم بی‌آزار که کله‌اش خراب و مخبط است نیست، دانشمندی است که از فرط مطالعه عقلی خود را از دست داده است. پادشاه هرود آگریپا نیز که اعتقادات یهودیان را کاملاً درک می‌کرد سفارش کرده بود که او را آزاد کنند. نرون سرش را به علامت تصدیق حرفهای او تکان می‌داد، گویی به بیاناتش گوش می‌داد، ولی من باور نمی‌کنم که او حتی یک کلمه از حرفهای پُل را فهمیده باشد.

باری، پُل در ادامه سخنان خود گفت:

«... بدین گونه من نمی‌توانم جلو خودم را در اطاعت از رؤیای آسمانی بگیرم. آه، ای کاش چشمان تو می‌توانستند از هم باز بشوند، از تاریکیها روی بگردانند، به روشنائی بنگرند و اقلیم شیطان را برای پیوستن به اقلیم خدا رها کنند! اگر تو به عیسای ناصره اعتقاد پیدا می‌کردی آنگاه تمام گناهات بخشوده می‌شد و در میان قدیسین حق ارث بردن بدست می‌آوردی.

در آن لحظه چون ساعت آبی پایان وقت سخن گفتن پُل را تعیین می‌کرد او مجبور شد سکوت اختیار کند.

نرون به لحنی محکم گفت: دوست من، من به هیچ نحو میل ندارم که تو مرا به روی وصیت نامه خودت بخوابانی. من خواهان ارث بردن از کسی نیستم، و اگر چنین ادعایی بشود تهمتی است محض که به من می‌زنند. تو این مطلب را به یهودیان دیگر هم بگو. در عوض، تو اگر بپذیری که برای سلامت همسر من پوپه به درگاه خدای خود دعا بکنی خدمتی به من خواهی کرد. این زن عزیز من ظاهراً اعتمادی فوق‌العاده به خدایی دارد که تو با آن همه اعتقاد و اطمینان درباره او بحث کرده‌ای.

فرمان داد که بند اهنی را از پای پُل باز کنند و به گفته افزود که یک هدیه

1 - Ibérie

2 - Bétique

3 - Bretagne

هر سه از نواحی جنوب غربی اروپا هستند.

نذری نیز به معبد اورشلیم به عنوان اثباتِ حُسن نیتش نسبت به ایمان یهودیان فرستاده خواهد شد. من گمان می‌کنم که یهودیان از این حکم عدم رضایتی در خود احساس کردند.

در ظرف چند روز ما به تعداد زیادی از پرونده‌های معوقه رسیدگی کردیم. بیشتر احکام صادره حاکی از تیرنه بود. اگر تیزلینوس تعدادی از پرونده‌ها را رسیدگی نشده برجا گذاشت برای این بود که می‌گفت از نظر مالی با صرفه‌تر این است که بگذارند متهمین آنها پیش از اینکه محاکمه بشوند از پیری بمیرند. دو ماه بعد، من از شغل قضایی خود برداشته شدم. فعالیت‌م و پاکدامنیم موضوع مدح و ستایش همگانی شد و دیگر آن همه از من بدگویی نکردند.

جلسه‌ای که من در آن شرکت کرده بودم به علت قتل پدانوس سیکودوس^۱ که احساس تأثر عظیمی در تمامی شهر رُم برانگیخت بی‌عده موقوف شد. او در بستر خود به طرزی بسیار بیرحمانه و به ضرب خنجر به دست یکی از بردگانش کشته شده بود. دلیل واقعی این سوء قصد هیچ‌گاه معلوم نشد، ولی من می‌توانم با اطمینان کامل تأیید کنم که گمان نمی‌کنم پدر رُم در آن دستی داشته است.

به موجب یک قانون احترام‌انگیز اگر برده‌ای ارباب خود را بکشد همه بردگان آن خانه باید کشته بشوند. این قانونی است بسیار مفید که با تجربه‌ای دراز مدت و با ضروریات نظم عمومی تدوین شده است، ولیکن پدانوس بیش از پانصد برده در خانه خود پناه داده بود. توده مردم متأثر شدند و راه دستیابی به اجرای حکم را بستند. مجلس سنا ناگزیر شد تشکیل جلسه بدهد تا به این موضوع رسیدگی کند. مسئله‌ای که از همه عجیب‌تر و از همه بیشتر افشاکننده انحطاط و تنزل آداب و رسوم ما بود این بود که چند تن از سناتورها جداً در صدد برآمدن جلو اجرای آن قانون را بگیرند. بسیاری از دوستان سینک در

حضور همگان اعلام کردند که به نظر ایشان یک برده هم موجودی انسانی است، و این هیچ شایسته نیست که بی‌گناه را نیز با مقصر تنبیه کنند. پدر خود من و سناتور پودنس^۱ از جا برخاستند تا آن همه قساوت و بیرحمی را فاش نمایند. حتی معاذیری هم برای آن برده قاتل پیدا کردند و معلوم شد که او این قتل را به انگیزه انتقام گرفتن از یک سلسله بی‌عدالتیهای اربابش در حق خود مرتکب شده است.

آخر با دلیل و برهان متذکر شدند که اگر نظر ترحم و بخشایش غلبه می‌کرد چه کسی می‌توانست خود را حتی در زیر سقف خانه خویش در امن و امان نگاه دارد؟ اجداد ما که این قانون را تدوین کرده بودند به حق به بردگان، حتی به آنهایی که در خانه خودشان متولد شده و از دوران کودکی به اربابشان علاقه پیدا کرده بودند اعتماد نداشتند. و حال آنکه در دوران ما عده زیادی از بردگان از کشورهای کلاً بیگانه یعنی از جاهایی می‌آمدند که به آداب و رسوم کاملاً متفاوت پایند بودند و خدایان ناشناسی را می‌پرستیدند.

برای نخستین بار معلوم می‌شد که حتی در خود مجلس سنا مردانی بودند که به دین بیگانه گرویده بودند و اکنون می‌کوشیدند که از همکیشان خویش دفاع کنند. به هنگام دادن رأی در مورد نقض یا حفظ آن قانون قدیمی، خوشبختانه برای مردم رُم، طرفداران آن قانون اکثریت پیدا کردند.

توده مردم به دور خانه پدانوس گرد آمده بودند، سنگ از زمین برمی‌داشتند، و تهدید می‌کردند که آتش سوزیهایی برپا خواهند کرد. نگهبانان استانداری برای تقویت پاسداران شب احضار شدند، و نرون اعلامیه شدیدالحنی صادر نمود. یک صف دو نفره از سرباز در طول کوچه‌هایی که می‌بایست آن پانصد برده را از آنجا به شکنجه‌گاهشان ببرند موضع گرفت.

سنگها را پرتاب کردند و فحشها و ناسزاهایی به بانگ بلند دادند، ولی در حقیقت شورشی روی نداد. ظاهراً عده زیادی از غلامان پدانوس مسیحی بودند، چون هواداران این آیین با جمعیت مخلوط شده بودند و از مردم میخواستند که به کسی تعدی و تجاوز نکنند، زیرا مذهبشان پیروان خود را منع می کرد از اینکه بدی را به بدی پاسخ بدهند.

این کار لافل این نتیجه مثبت را بخشید که پدر زن من مقام والی گری شهر را باز بدست آورد. مجلس سنا و توده مردم بزودی موضوع دیگری برای مشغله فکری خویش پیدا کردند: حاملگی پوپه کم کم مهر و علاقه خاصی در این توده دمدمی مزاج ایجاد می کرد.

نرون دلش خواست که پسرش در آنتیوم^۱ به دنیا بیاید، جایی که خودش نیز در همانجا متولد شده بود. او شاید فکر می کرد که چنین حادثه ای خوش فرجام محیط روحی خاصی را که از مادرش آگریپین به ارث برده بود از اشباح غم انگیزش مبرا خواهد کرد. من این خوشحالی را یافته ام که پوپه را پیش از اینکه به آنتیوم برود باز دیدم. حاملگی از میزان زیبایی او نکاسته بود و چشمانش پرتو ملایم و زنانه ای به خود گرفته بودند.

با رعایت احتیاط از او پرسیدم: آیا راست است که تو از این پس خدای یهودیان را می پرستی؟ این چیزی است که مردم در ژم می گویند. همه می گویند که تو نرون را و امی داری به اینکه از قبل دیگران به یهودیان لطف و عنایت بکنند. پوپه گفت: خوب باید دانست که نبوت و پیشگویی یهودی تحقق پیدا کرده است. من در سخت ترین مشکلاتی که برایم پیش می آید برای تقویت وضع خودم قول داده ام که همیشه به خدای ایشان احترام بگذارم، خدایی که چندان نیرومند است که حتی تصویری هم از او وجود ندارد؛ و به خود موسی نیز. من

اگر نمی توانستم یک پزشک یهودی با خودم ببرم هرگز جرأت نمی کردم که برای وضع حمل به آنتیوم بروم. من حتی چندین مامای پیر یهودی نیز با خودم خواهم برد، به اضافه یک پزشک یونانی و یک پزشک رومی، هر دو بسیار حاذق، تا از نتیجه کار خودم کاملاً مطمئن باشم.

پرسیدم: آیا شما از عیسای ناصره پادشاه یهودیان چیزی شنیده ای؟

گفت: من می دانم که در میان ایشان انواع قدیسین مختلف وجود دارند. قوانین ایشان دقیق و بی کم و کاست است، ولیکن زنی پارسا و پاکدامن در وضعیت من از وقتی که موسای ایشان را می شناسد و خون نمی آشامد نیازی ندارد به اینکه به قوانین بپردازد.

من پی بردم به اینکه افکار او درباره آیین یهودی دقیق تر و روشن تر از افکار بیشتر رومیان دیگر، که حتی تصور نمی کردند خدایی بدون تصویر وجود داشته باشد، نیست.

باری، پوپه راه آنتیوم را در پیش گرفت و من آرزو می کردم که پسرش هر چه زودتر به دنیا بیاید، چون نرون در طول دوران انتظار رفیقی خسته کننده بود. وقتی آواز می خواند می بایست فراوان به او تیریک گفت، و وقتی هم ارابه چهار اسبهاش را می راند می بایست از استعدادها و هنرهایش ستایش کرد. مخفیانه از آگنه بازدید کرد و روابطی کوتاه با زنانی از خانواده نجبا که تعصب چندانی در مورد ازدواج نداشتند برقرار نمود.

از آن پس، من دیگر پسرم ژوکوندوس را بندرت می دیدم. باریوس هم خانه مرا ترک گفته و به خانه تولیا رفته بود. او در واقع خودش را لله و مربی آن بچه می دانست و بچه هم بسیار به این امر نیاز داشت، چون تولیا با انتقال دادن همه هوسهایش به او اخلاقی وی را فاسد می کرد. برای شخص من، آن بچه در هر بار دیدار اندکی غریبه تر از پیش می نمود.

سابقین دیگر مرا در خانه‌اش تحمل نمی‌کرد مگر وقتی که به پول نیاز داشت. لوسوس کوچولو هم برای من کسی بجز یک بچه بیگانه نبود، و من بسیار متعجب بودم از اینکه می‌دیدم رنگ پوستش تیره‌گون و موهایش مجعد است. من هیچ هوسی در خود حس نمی‌کردم که او را در آغوش بگیرم و با او بازی بکنم، و رفتار سابقین با من در رابطه با آن بچه همچون رفتار با یک پدر غیرطبیعی بود.

من به بچه تذکر دادم که او در میان رام‌کنندگان حیوانات باغ وحش بقدر کافی پدر و همبازی دارد، و دروغ هم نمی‌گفتم. و اگر کمترین علاقه‌ای برای دیدن او از خود نشان می‌دادم ناگهان اپافرودیتوس ظاهر می‌شد تا به من عرضه بکند که لوسوس او را بر من ترجیح می‌دهد. سابقین وقتی که تذکر مرا برای اعتراض در این باره شنید رنگ از چهره‌اش پرید و با خشم و غضب گفت که من لااقل در میان جمع می‌باید از بیان تذکرات ناشایست خودداری کنم.

او از میان زنان اعیان و اشراف که کودکان خود را برای تماشای حیوانات درنده و برای دیدن صحنه‌های جسورانه رام کردن آنها به وسیله رام‌کنندگان به باغ وحش می‌آوردند حلقه‌ای از دوستان ویژه برای خود تدارک دیده بود. در خانواده‌های نجبا تربیت غزالان یا پلنگان مد بود، و من در مبارزه با دزدان و راهزنان بی‌ملاحظه و نادرستی که با حق انحصاری من در معالجه حیوانات وحشی رقابت می‌کردند و از آن حیوانات بهای ارزان وارد می‌نمودند دچار زحمت زیادی شده بودم. من علاوه بر پلنگها و غزالها نوعی از سگهای شکاری غیراهلی نیز از بریتانیا به رم وارد می‌کردم.

پوپه بالاخره دختری خوش ترکیب زایید و نرون به همان اندازه خوشحال شد که انگار دارای پسری شده است. پوپه را غرق در هدیه کرد و مانند پدری مست از فرط خوشبختی به هر نقطه‌ای می‌رفت.

اعضای مجلس سنا تماماً به آنتیوم رفتند تا تبریکات خود را همراه با دعای خیر و سعادت به امپراتور عرضه کنند، و هر کسی هم که در رم خودش را مهم می‌دانست به همراه ایشان رفت. قایقهای شط و کشتیهای اوستی^۱ پر از مسافر بود. راه ناهموار از آریسیا^۲ به آنتیوم بقدری آکنده از وسایط نقلیه و از تخریوان بود که رفت و آمد در آن با کندی غیرقابل بخششی صورت می‌گرفت.

به بچه نام کلودیا و همچنین نام افتخارآمیز اوگوستا^۳ دادند. وقتی مراسم شراب‌پاشی بر زمین به افتخار خدایان صورت گرفت یکی از حاضران ساده‌دل جرأت کرد پیشنهاد کند که پوپه نیز به همین نحو مورد احترام و افتخار قرار بگیرد. و از آنجا که خود نرون در آن مجلس حاضر بود کسی جرأت نکرد که با این پیشنهاد مخالفت کند. پوپه بعضی اشیاء طلایی به عنوان هدیه به معبد اورشلیم فرستاد، و پزشک یهودیش حق تابعیت رم را گرفت.

من به سهم خود کاملاً آماده وظایف مربوط به حرفه خویش بودم. در طول جشنهای مراسم عبادت برای سپاسگزاری از خدایان، ما در تئاتر چوبی خودمان نبردهایی از حیوانات به نمایش گذاشتیم، و آن صحنه‌ها به اندازه‌ای ماهرانه ترتیب داده شده بودند که برای نخستین بار در چشم توده مردم خوشنما تر از تاخت و تاز اسبهای سیرک بزرگ جلوه کردند. زنان راهبه نیز با حضور خود در نمایشهای من به آن افتخار دادند، و من از اینجا و آنجا شنیدم که گفته بودند من کار تربیت جانوران وحشی را تا به سطح هنرهای ظریفه بالا برده‌ام.

سابقین هم در صحنه نمایش نمودار شد، در حالی که بر یک گاری سوار بود و آن گاری را چهار شیر می‌کشیدند. برای او به مدت درازی کف زدند. من با وجود مشکلات بزرگی که در پیش داشتم موفق شده بودم میمونهای بزرگی بجای آنها

1 - Ostie

2 - Aricia

3 - Claudia Augusta

که مرده بودند بدست بیاورم، و توانسته بودم کاری بکنم که آنها را در حالت جوان بودن به من بدهند. آن میمون‌ها با دستهایی زرد رنگ پرورش یافته و تربیت شده بودند، با دستهای مریانی که مانند خود آن میمون‌ها از اعماق جنگلهای افریقا آمده بودند.

این جانوران بلند بودند که با خود با ضربات سنگ و با چماق نبرد کنند. من به تن آنهايي که بهتر تربیت شده بودند لباس گلابیاتورها را پوشاندم، و بعضی از تماشاچیان از تماشای آنها به اندازه‌ای متأثر و حیرت زده شده بودند که باور نمی‌کردند آنها حیوان هستند. در این باره جر و بحثی در بین تماشاچیان بر سر همان صفاها که نشسته بودند در گرفت و آنجا را تبدیل به یک میدان مبارزه کرد، چنان مبارزه‌ای که در جریان آن شهروندی کشته شد و ده دوازده نفری نیز زخمی شدند. بدین گونه نمایش در مجموع، به همان خوبی که انتظار می‌رفت جریان یافت.

من این بار به ازای پولی که در این راه خرج کرده بودم پاداشی گرفتم، چون چشم آزمند سینگ از نظارت بر امور مالی دولت دست برداشته بود. نرون از آنجا که هیچ فرقی در بین صندوق شخصی خود و خزانه دولت قایل نبود از آن هر دو منبع مبالغی به من داد که من به کمک بردگان آزاد شده‌ام آنها را در بازارهای معاملات در ژم و در اراضی کائره به کار انداختم.

خوشبختی پدر بودن نرون دوران کوتاهی پیدا کرد. در آن خزان بارانی آبهای رود تیر طغیان کرد و تا به سطح اضطراب‌انگیزی بالا آمد. بخارات ناسالم آن آبها یک بیماری گلو درد مسری در شهر شایع کرد، گلو دردی که برای آدمهای رسیده به سن بلوغ کم‌ضرر ولی برای کودکان بسیار سخت بود، چنانکه عده زیادی از ایشان از آن بیماری مُردند.

حتی خود نرون به آن مبتلا شد و صدایش از آن گرفت، به حدی که دیگر

تقریباً قادر نبود حرف بزند، و ترسید از اینکه مبدا صدایش را برای همیشه از دست داده باشد. اجرای قربانیهایی در راه خدایان برای تسکین درد در همه معابد، چه به وسیله دولت و چه به وسیله شهروندان صادر شد. نرون تازه شروع به بازیافتن صدای خود کرده بود که دخترش بیمار افتاد. با وجود تلاشهای پزشکان و نماز و دعاهاى یهودیان، بچه پس از چند روز بیماری فوت کرد. پوپه که از فرط شب زنده‌داری و از کثرت غم و اندوه از پا در آمده بود با خشم و خروش نرون را سرزنش کرد از اینکه چرا در آن دم که خودش هم بیمار بوده بچه را در بغل گرفته و او را بوسیده است.

نرون از فرط خرافه پرستیش که قربانیهای عمومی و خصوصی برای آرام کردن خدایان و نجات دادن صدایش کافی نبوده و ایشان حیات دخترش را نیز خواسته‌اند، این فکر به اعتقادش قوت بخشید در اینکه مقدر است او بزرگترین هنرمند زمان خود بشود، و غم و اندوهش از این فکر تسکین یافت.

مجلس سنا که متأثر شده بود بلافاصله مقام الهه بودن را به کلودیا اوگوستا نسبت داد و همه در تشییع جنازه او شرکت کردند. قرار شد معبدی هم به افتخار او برافراشته شود و هیأتی از روحانیون برای اجرای آداب دینی آن تشکیل یابد. نرون در نهان اعتقاد داشت که در واقع این صدای خود او است که در آن معبد مورد پرستش است و قربانیها هر دم بیشتر به آن شکوه و زیبایی می‌بخشند.

بدین‌گونه آیین جدید دارای یک آداب محرمانه در کنار قربانیهای رسمی شد. و همان‌گونه که صدای نرون پس از مرگ اگر پیین قویتر شده بود اکنون نیز قدرت بیشتری یافته و با چنان لطف و ملایمتی طنین‌انداز بود که همه شنوندگان مجذوب و مفتون آن می‌شدند. و اما من، وقتی که به آن گوش می‌دادم هیچ متقلب نمی‌شدم، ولیکن آنچه را که داوران آگاه‌تر از من درباره آن بیان می‌کردند من تکرار می‌کنم.

اکنون که آوازخوانان با صدای پرطنین فهمیده بودند که باید چاق بشوند تا بتوانند سختیهای هنرشان را تحمل بکنند نرون گذاشت تا گونه‌هایش و چانه‌های متعدّدش باد بکنند. پوپه بسیار خوشحال بود از اینکه اکنون نرون به جای اینکه در بند فسق و فجور باشد خودش را وقف آوازه‌خوانی کرده است. بنابراین، نرون پس از مرگ دخترش تمام فصل زمستان را صرف تعلیم گرفتن برای صدای خود کرد، و دیگر امور مملکت در نظرش بجز زحمتهای و دردهای بیهوده چیز دیگری نبود. از شرکت در اجتماعات مجلس سنا کوتاهی می‌نمود از ترس اینکه مبادا بر زمین سرد آن سرما بخورد. اگر هم به آنجا می‌آمد به پاهایش پارچه پشمی پیچیده بود، و وقتی که رئیس مجلس او را مخاطب قرار می‌داد همیشه با رفتاری محقرانه از جا برمی‌خاست. تا برای نخستین بار هم که به عطسه می‌افتاد به شتاب از مجلس بیرون می‌رفت و کمیسیونهای مجلس سنا را به حال خود می‌گذاشت تا خودشان مسایل مهم مملکتی را حل و فصل کنند.

یک روز، زمستان، اندکی پیش از فرا رسیدن عید کیوان، کلودیا برایم پیغام فرستاد که می‌خواهد درباره مسایل مهم و محرمانه‌ای با من صحبت بکند. وقتی من از حل و فصل امور وقت با مشتریام و با بردگان آزاد شده‌ام فراغت یافتم به کلودیا اجازه دادم که به اتاق من بیاید. از آن می‌ترسیدم که او نکند باز از توبه و از غسل تعمید مسیحایی با من سخن بگوید. وقتی آمد ناله‌کنان گفت:

«هان، ای مینوتوس، من اکنون طعمه احساسات ضد و نقیضی شده‌ام. از چپ و از راست کشیده می‌شوم و خودم را همچون طنابی حس می‌کنم که در حال گسسته شدن است. من کاری کرده‌ام که تا به حال جرأت نداشته‌ام درباره آن با تو حرف بزنم. ولی تو ابتدا به من نگاه کن. آیا می‌بینی که من به نحوی تغییر کرده‌ام؟

برای اینکه حقیقت را گفته باشم او اکنون اغلب اوقات با وراجیه‌هایش درباره مسیحیت و با آن حالات خودگرفتگیش بقدری برای من تحمل‌ناپذیر شده بود که دیگر نمی‌خواستم به قیافه‌اش نگاه کنم، ولیکن از آنجا که تحت تأثیر آن لحن فرمانبرانه‌اش قرار گرفته‌ام با حالتی اندک دقیق‌تر و راندازش کردم و با کمال تعجب دیدم که آن سیاه سوختگی کنیزانه رنگ صورتش جای خود را به یک پریدگی زیبا و خوشنما داده است. لباس بسیار شیک به تن کرده بود و کلاهی به سبک آخرین مد یونانی بر سر داشت.

از حیرت دو دستم را بر هم کوبیدم و با تحسینی صمیمانه گفتم:

«خطوط چهره و ریخت و سر و وضع عالی تو در خور نجیب‌ترین و اصیل‌ترین بانوان است و من گمان می‌کنم که تو مخفیانه صورتت را با شیر ماچه خر شستو می‌دهی.

رنگ کلودیا بشدت سرخ شد و با شور و شتاب گفت:

«این بر مبنای کبر و افاده نیست که من به ریخت و قیافه ظاهری خودم می‌رسم، بلکه از آن جهت است که تو مراقبت از خانه وسیع خودت را به من واگذاشته‌ای. فروتنی زیباترین زینت زن است، ولیکن مشتریان تو و همچنین سوداگران گوشت منطقه کلیسا اشیاء را چنین نمی‌بینند. بگو ببینم، آیا در خطوط چهره من شباهتی به خطوط چهره امپراتور کلود می‌بینی؟

من با شور و شتاب به او اطمینان دادم و گفتم:

«نه، نه، مسلماً که نه. تو از این بابت هیچ نگران مباش. در خطوط چهره کلود پیر هیچ چیز جالب و جذابی وجود نداشت. ولی تو، تو اکنون، و بویژه از وقتی که ابروانت را قیچی می‌کنی تبدیل به یک زن بسیار زیبا شده‌ای.

پاسخ من ظاهراً کلودیا را پکر کرد، چنانکه رو درهم کشیده و در جواب گفت:

- من یقین دارم که تو اشتباه می‌کنی. من و عمه پولینا رفتیم به دیدن ناخواهریم آنتونیا چون دلمان به حال زندگیش در آن حالت تنهایی و انزوا می‌سوخت. کلود شوهر اول او را کشته و نرون شوهر دومش، و آن بیچاره از وقتی که از ماسیلیا برگشته است دیگر کسی جرأت نمی‌کند خود را با او نشان بدهد. او به ما هدیه‌ای داده است از نانهای شیرینی ساخته با میوه‌های معطر از دوشاب عسل. با دیدن اینکه چگونه اوضاع چرخ می‌خورد او شاید تمایل پیدا کند به اینکه مرا به عنوان خواهر قانونی خود بشناسد. او و من آخرین نمایندگان باقیمانده از خانواده کلودیها هستیم.

من از کشف این مسئله که جاه‌طلبی زنانه او هنوز از این شوخیهای یاوه و غرورآمیز جان می‌گیرد و حشترده شدم. نفسش عمیق‌تر شده بود و سینه چاق و چله‌اش را بالا می‌آورد. دست مرا گرفت و من از این حرکت او یکه‌ای حاکی از بدگمانی خوردم. پرسیدم:

- تو، ای کلودیای بدبخت، برآستی در جستجوی چه هستی؟

گفت: هان، ای مینوتوس، تو خودت هم می‌دانی که زندگیت نمی‌تواند به این صورت ادامه پیدا کند. وصلت تو با سابین یک ازدواج واقعی نیست، و تو باید احمق باشی که خودت این موضوع را درک نکرده‌ای. این وصلت مایه تمسخر و استهزای تمامی شهر رم است. تو در جوانیت قولی به من داده بودی. اکنون که مردی کامل عیار هستی اختلاف سن در بین من و تو دیگر چندان مشهود نیست، و در واقع بزحمت می‌توان به آن پی برد. حال، ای مینوتوس، تو برای حفظ شهرت و خوشنامی خود باید از سابین جدا بشوی.

در آن لحظه من حالت حیوان درنده‌ای را احساس کردم که از ترس در ته قفسش کز کرده و در معرض تهدید نوکهای آهنی تیزی قرار گرفته است که با آتش سرخ کرده‌اند.

گفتم: این ممکن نیست. تو جدی حرف نمی‌زنی. مگر اینکه لااقل آن چیزی که من از مدتها پیش از آن می‌ترسیدم روی داده باشد: منظورم این است که نکند خرافات مسیحیت فهم و شعور تو را مغشوش کرده باشد.

کلودیا بی‌آنکه مژه بزند همچنان به من خیره مانده بود. گفت:

- مسیحی باید از ظواهر زندگی چشم پيوشد. ولیکن خود عیسای ناصره گفته است که مردی که یک نگاه هوس‌آلود به روی یک زن می‌اندازد در قلب خود مرتکب زنا شده است. این جمله که من بتازگی آن را آموخته‌ام از این پس همچون زخمی است که در قلب من چرک می‌کند، چون فهمیده‌ام که در مورد زنان هم صدق می‌کند. زندگی دیگر برای من غیرقابل تحمل شده است. من هر روز تو را می‌بینم و هر روز در خود احساس هوس می‌کنم. شب هنگام در رختخواب از این ور به آن ور و بالعکس می‌چرخم، ناله‌کنان بر بسترم به خود می‌پیچم و لحافهایم را گاز می‌زنم، ولی هرگز آرامش نمی‌یابم.

من که از این حرفها به خود مغرور شده بودم نگاه تازه‌ای به روی کلودیا انداختم و گفتم:

- پس چرا زودتر به من نگفته بودی؟ من تا به آن حد بیرحم نیستم که از ملحق شدن به تو در بستر خواب خودداری کنم. ولیکن من خودم هرگز به این موضوع فکر نمی‌کردم، چون تو خودت را بشدت ناخوشایند جلوه می‌دادی.

کلودیا محکم سر تکان داد و گفت: من کاری به توختم تو ندارم. من اگر بدون داشتن روابط زناشویی با تو جفت بشوم مرتکب گناه خواهم شد. چنین و سوسه‌ای بجز از یک قلب خشن و بیرحم در نمی‌آید، از قلب مردی که مرا حقیر می‌شمارد.

البته این زیاد مناسب نبود که من به او یادآور شوم وی را از چه جای پستی بیرون کشیده‌ام. و از طرفی استدلالهایش هم چندان دور از عقل و منطق بود که

من دیگر حرف نزد. او به سخن ادامه داد و گفت:

- آنتونیا بی‌گمان راضی خواهد شد که در حضور زنان راهبه سوگند مقدس یاد کند و تأیید نماید که من هم دختر قانونی کلود هستم و با خود او همخونم. این تقریباً مسلم است که او این کار را برای زیان رساندن به نرون هم شده خواهد کرد. بنابراین تو اگر با من ازدواج بکنی این برای تو کسر شأن نخواهد بود. اگر من از تو صاحب بچه‌ای بشوم زنان راهبه اصل و تبار نجیب او را خواهند شناخت، و کسی چه می‌داند که یک روز چه اتفاقات و چه تحولاتی ممکن است روی بدهد. آن بچه ممکن است روزی به بالاترین مقام ارتقاء یابد. آنتونیا بسیار محزون است از اینکه در هیچ یک از دو ازدواجش صاحب فرزندی نشده است.

من گفتم: چگونه ممکن است از زنی که نیروی حاملگی خود را از دست داده است بچه به دنیا بیاید؟ تو هرگز فراموش مکن که از کجا عبور کرده‌ای.

کلودیا پکر شد و گفت: حالت زنانگی در من دست نخورده است و بدنم هر ماهه آن را به من یادآور می‌شود. تو اگر بخواهی خودت هم می‌توانی از آن مطمئن بشوی.....

از آنجا که من حرکتی به خود دادم تا بگریزم او از جا پرید تا بازوی مرا بگیرد و نگذارد که در بروم. نمی‌دانم چگونه شد که وضع به آنجا رسید، ولیکن وقتی همه چیز به پایان رسید او به گریه درآمد، ولی همچنان که محکم به من چسبیده بود گفت:

- همین کمی تقوا و شرافت در من خودش دلیل است بر اینکه خون فاسد کلود در رگهایم جریان دارد. ولیکن اکنون که تو مرا به گناه در انداختی خودت هم باید تاوان خطای خودت را بدهی. اگر تو واقعاً مرد هستی باید همین حالا فوراً بروی ساین را ببینی و با او درباره طلاق حرف بزنی.

گفتم: ولی آخر ما یک پسر داریم و اگر من چنین کاری بکنم افراد خانواده فلاوین هیچ‌گاه مرا نخواهند بخشید. پدر ساین والی شهر است، و آنگاه وضع من از هر طرف ناپایدار خواهد شد.

کلودیا به آرامی گفت: من نمی‌خواهم ساین را بدنام بکنم، ولی در میان کارمندان باغ وحش مسیحیانی هستند که از اخلاق هرزه و عیاش ساین حرفهایی می‌زنند.

من نتوانستم جلو خنده خودم را بگیرم و با حالتی توأم با نوعی نفرت گفتم: - ساین زن سردمزاجی است که کمتر جذب هوسهای عیاشی می‌شود. من این موضوع را بهتر از هر کس دیگری می‌دانم. نه، من حتی یک دلیل موجه هم نمی‌توانم برای طلاق دادن او پیدا بکنم، چون او همیشه خوشنودیهای را که ممکن است من از معاشرت با زنان دیگر بدست بیاورم بشدت به باد مسخره می‌گیرد. و از همه اینها گذشته، من می‌دانم که او هیچ‌گاه از شیرهای باغ وحش جدا نخواهد شد. او به آنها بیشتر علاقه دارد تا به من.

گفت: ولی هیچ چیز مانع نخواهد شد از اینکه او در همان باغ وحش اقامت داشته باشد. او خانه خودش را در همانجا دارد، جایی که تو دیگر از این پس تقریباً هیچ‌گاه نخواهی رفت. شما پس از جدا شدن از یکدیگر هم باز می‌توانید با هم دوست بمانید. به او بگو که تو از همه چیز با اطلاعی، ولی می‌خواهی بی‌آنکه جتالی راه بیندازی طلاقش بدهی. پسر بچه‌اش خواهد توانست نام تو را بر هویت خویش نگاه دارد، چون تو در یک لحظه ضعف پذیرفته‌ای که قانوناً پدر او باشی، و دیگر نمی‌توانی حرفت را پس بگیری.

پرسیدم: یعنی براستی تو داری تلاش می‌کنی مرا به قبول این نکته واداری که لوسوس پسر من نیست؟ من نمی‌توانم باور کنم که تو تا به این حد بد شده باشی. پس آن خیر و احسان مسیحایی تو کجا است؟

کلودیا به خشم آمد و زوزه کشان گفت: در این شهر حتی یک نفر نیست که باور کند این بچه پسر تو است. نرون همین که تو پشت به او برمی گردانی مسخره‌ات می‌کند تا از آنچه دوستان عزیزت درباره تو به او می‌گویند حرفی نزنند.

من جبهام را که روی زمین بود برداشتم، خودم را در آن پیچیدم و چینه‌های آن را با اینکه دستهایم از خشم می‌لرزیدند به بهترین نحوی که می‌توانستم صاف کردم، و سپس گفتم:

- برای اینکه بیهودگی و پوچی این وسوسه شیطنت‌آمیزت را به تو ثابت کنم با همین پا می‌روم و با ساین صحبت می‌کنم سپس بروا هم گشت و تو مدیره نالایق و زن فضاحت‌بار را به زیر شلاق خواهم کشید! تو دیگر باید برگردی به میان همان مسیحیان و با همان جامه‌های ژنده غلامی که آن روز در حین رسیدنت به اینجا به تن داشتی زندگی کنی.

با پیچی که به جبهه خود در تنم دادم به سمت باغ وحش به راه افتادم، بی آنکه به جمعیتی که برمی‌خوردم یا به سلامهای کسانی که مرا می‌شناختند اعتنایی بکنم. من حتی ورودم را به زنم هم اطلاع ندادم و بی آنکه به تلاشهای بردگانی اهمیت بدهم که می‌خواستند مانع از داخل شدنم بشوند خودم را به درون اتاقش درانداختم.

ساین خودش را از بغل اپافرودیتوس بیرون کشید و همچون شیری خشمگین که کف بر لب آورده باشد و چشمانش برق بزند خطاب به من داد زد: - آیا این رفتاری هست که شایسته تو باشد، مینوتوس؟ آیا آن آخرین مقدار اندک از عقل را که برایت مانده بود از دست داده‌ای؟ من همان گونه که تو می‌بینی داشتم غباری را که به روی چشم اپافرودیتوس نشسته بود با زبانم پاک می‌کردم. او از آن گرد نیمه کور شده بود و دیگر نمی‌توانست به تربیت شیرانی که تازه از

نومیدی^۱ برایمان رسیده است بپردازد.

من وقوق کنان گفتم: با همین چشمان خودم دیدم که او کاملاً قادر بود آن قسمت از تن تو را که دلش می‌خواست در اختیار بگیرد. زود آن شمشیر مرا بیاور تا من این برده بی حیا را که بستر زناشویی مرا آلوده کرده است بکشم.

ساین تا به آن حد که مقدور بود برهنگی خود را پوشانید، به سمت در پرید، و در حالی که بردگان را از دم در می‌راند در را به هم زد و گفت:

- تو خوب می‌دانی که ما وقتی می‌خواهیم جانوران وحشی را تربیت کنیم تا آن حد که ممکن است کم لباس می‌پوشیم. صداهای خش خش پارچه بجز اینکه شیران را خشمگین کند فایده‌ای ندارد. تو بیخودی چشمت را خیره کردی و لذا باید از اپافرودیتوس معذرت بخواهی که با او همچون با یک برده رفتار کرده‌ای. او خیلی وقت است که عصای آزادی از بردگیش را گرفته، و نیز برای هنرنامهایی که در عرصه نمایشها از خود نشان داده از دست امپراتور به دریافت حق تابعیت رُم هم نایل آمده است.

از آنجا که حس کردم در تصمیم تولزلی روی داده است همچنان با صدایی تیزتر به مطالبه شمشیرم ادامه دادم و گفتم:

- من درباره شایعات فضیحت باری که راجع به شخص تو در شهر رُم بر سر زبانها است فوراً از خودت توضیح می‌خواهم. و فردا هم به امپراتور مراجعه خواهم کرد تا از او اجازه طلاق را بگیرم.

ساین شق شد، با یک اشاره چشم اپافرودیتوس را دعوت کرد به اینکه وارد عمل بشود، و به لحنی سرد به او گفت:

- یاالله خفه‌اش کن! ما او را در لحافی خواهیم پیچید تا به جلو شیرها

^۱ Numdie بخشی از افریقای قدیم واقع در بین سرزمینهای کازتاژ و موریتانی. (مترجم)

بیندازیم. بدین گونه او نخستین کس نخواهد بود که در ماجرای تربیت حیوانات وحشی جان خود را از دست داده است.

مشتهای درشتِ اپافرو دیتوس به سمت گردن من دراز شد. او بسیار نیرومند بود و قد و قواره اش هم یک سر و گردن از من بلندتر. من در منتهای خشم برحق خودم دستخوش ترس برای از دست دادن جانم شدم و به شتاب گفتم:

- صبر کن ساین، و اشتباه مکن. آخر من چطور ممکن است به پدر بچهام فحش بدهم؟ اپافرو دیتوس یک شهروند است و از نظر حقوق اجتماعی با من مساوی. خوب است این مسئله را ما با هم حل و فصل کنیم. من مطمئنم که هیچ کدام از ما دو نفر میل نداریم که جنگال عمومی در این باره راه بیندازد.

اپافرو دیتوس خطاب به ساین گفت:

- من مرد دلرحمی نیستم، ولی در واقع هیچ دلم نمی خواهد که شوهر تو را خفه کنم. او همیشه روی ارتباط من و تو چشم اغماض برهم نهاده است و بی شک دلایلی دارد که بخواهد تو را طلاق بدهد. خود تو هم اغلب اوقات آرزوی آزاد شدن خودت را عرضه می کنی. بنابراین عاقل باش، ساین.

ولی ساین به لحنی تمسخرآمیز پاسخ داد: پس زنان تو تنها از دیدن این مردک از نظر افتاده می لرزند و به هم می خورند؟ آیا جای زخمهای مانده از نبردهای گذشته او است که مردی چون تو را وامی دارد از اراده ات عدول کنی؟ امیدوارم که رب النوع هرکول به ما رحم کند! آنچه در وجود تو بهتر است فراتر از شجاعت تو است! مگر نمی بینی که ساده ترین کار برای ما خفه کردن او و به ارث بردن اموال او است، و این بهتر از آن است که خودمان را به نفع او غرق در ننگ و رسوایی بکنیم.

اپافرو دیتوس با اجتناب از نگاه من گردنم را درگیره ای از مفرغ درهم فشرد، به نحوی که هرگونه اراده دفاع را برای من غیر ممکن می ساخت. صدایم خفه

شد و دنیا در برابر چشمانم به رقص درآمد، ولی من کوشیدم با حرکاتی نشان بدهم که باز می خواهم درباره سرنوشت خودم چانه بزنم. اپافرو دیتوس فشار انگشتانش را از روی آن گیره مفرغی برداشت و من توانستم قارقارکنان این کلمات را ادا کنم:

- البته اگر ما مانند آدمهای عاقل از هم جدا بشویم تو، ای ساین عزیزم، خواهی توانست مالکیت باغ وحش و مدیریت آن را برای خودت نگاه داری. تو این زود خشمی را بر من ببخشا! پسرت همچنان نام مرا خواهد داشت و و قتش که رسید سهم خودش را از مال و منال من به ارث خواهد برد. به نام رابطه عشقی که سابقاً ما را به هم پیوند داده است من نمی خواهم که تو با ارتکاب یک جنایت خودت را مقصر بکنی، چون به هر نحوی که شده این جنایت بر ملا خواهد شد. بیا تا با هم چند جامی بالا بزنیم و هر سه نفر یعنی من و تو و این... نابرداری که من بجز حرمت گذاری نمی توانم کاری با او بکنم - چون عضلاتش خیلی قوی است - غذایی به رسم آشتی با هم بخوریم.

ناگهان اپافرو دیتوس زد زیر گریه، مرا در بغل فشرد و به بانگ بلند گفت:

- نه، نه، این ممکن نیست. من نمی توانم تو را خفه بکنم. هر سه با هم دوست بشویم. این برای من افتخار بزرگی خواهد بود اگر تو برآستی راضی بشوی که با من بر سر یک میز بنشینم.

از چشمان من هم اشک جاری بود، اشکهایی ناشی از درد و از تسکین خاطر که با هم مخلوط بودند. گفتم:

- این حداقل افتخاری است که نصیب من شده است! من زخم را با تو تقسیم کرده ام و بنابراین با این افتخار دادن به تو خودم را هم مفتخر کرده ام.

وقتی ساین ما را دید که یکدیگر را در بغل گرفته ایم او نیز بر سر عقل آمد. دستور دادیم که از خوراکی آنچه بهتر از آن در خانه نبود برایمان بیاورند. با هم

در فنّ و حرفه خویش است سیر کردم باغ وحش را ترک گفتم تا به نزد فلاویوس ساینوس بروم. با نیرو گرفتن از شرابی که نوشیده بودم تصمیم داشتم از او اجازه طلاق بگیرم. در واقع، من از خشمم او بیش از خشم ساین و وحشت داشتم. ولیکن او نیز چشمانش را از من برگردانید و گفت:

- من از خیلی وقت پیش به این نکته توجه پیدا کرده بودم که همه چیز در عالم وصلت شما به بهترین نحو جریان ندارد. ولیکن جرأت می‌کنم امیدوار باشم که تو نخواهی گذاشت این طلاق احساسات دوستی و احترامات متقابل را که داریم در بین ما رو به تزايد بوده است لکه‌دار کند. منیاب مثال، من بسیار ناراحت خواهم شد اگر اموالی را که در نزد تو به گرو گذاشته‌ام تصرف بکنی. ما فلاوینها ثروتمند نیستیم. می‌گویند که برادر من و سپازین از طریق فروش قاطر امرار معاش می‌کند. او در مأموریتش به عنوان والی‌گری در افریقا باز هم فقیر تر شده است. من از آن می‌ترسم که او مجبور به ترک مقام نمایندگی خود در مجلس سنا بشود، و این ترس از آنجا ناشی است که مفتشین کشف بکنند ثروت او به اندازه‌ای نیست که برای ماندن در آن مقام ضروری است.

نرون به طور ناگهانی به ناپل رفته بود. به سرش زده بود که نخستین نمایش خود به عنوان آوازخوان عمومی را در آن شهر عرضه کند، چون اخلاف یونانی ساکنان آن شهر وی را نسبت به هنر خود بیشتر حساس کرده بودند. نرون با اینکه سرشار از قابلیت و استعداد در هنر خود بود پیش از هر نمایش دستخوش ترس و وحشت می‌شد. می‌لرزید و آنقدر عرق می‌کرد که مجبور شده بود دسته‌ای کفزن به ازای پول برای خود تشکیل بدهد، و آن دسته با نخستین کف زندهای خویش وی را از نگرانی درمی‌آورد.

من هم به دنبال او به راه افتادم. با ورودم به ناپل، دیدم که تاثیر دلنشین آن شهر پر از همهمه و سر و صداست، و صدای عالی و باشکوه نرون جمعیت را

باده هم نوشیدیم و بچه را نیز در کنار خود نشانیدیم تا اپافرودیتوس بتواند او را در بغل بگیرد و با وی حرف بزند. آنگاه با فکر کردن به آنچه ممکن بود بر اثر حماقت من روی داده باشد لرزشی سرد پشتم را فراگرفت، ولیکن شراب به این نگرانی مربوط به گذشته آرامش بخشید.

وقتی ما به نحوی شایسته غذایی عالی خوردیم و آن را با شراب آبیاری کردیم حالتی از حزن و اندوه مرا در خود غرق کرد و از ساین پرسیدم: چگونه قضایا به اینجا رسیده است؟ ما در آغاز امر با هم خیلی خوشبخت بودیم، و من با تو آنقدر خوشبخت بودم که نگوا!...

گفت: تو، ای مینوتوس، هیچ‌گاه پی به سرشت ذاتی و واقعی من نبرده‌ای، ولی من تو را از این بابت ملامت نمی‌کنم. من بسیار افسوس شیطنت و شرارت حرفهایی را می‌خورم که با آنها یک روز به مردی تو توهین و ناسزا گفتم. اگر تو تن مرا به ضرب کتک نشاندار کرده بودی، همچنان که من تن تو را در نخستین ملاقاتمان کردم، و اگر تو فقط گاهی مرا شلاق زده بودی همه چیز ممکن بود با آنچه اکنون هست فرق بکند. آیا تو آن شب عروسمان را به یاد می‌آوری؟ من بی نتیجه التماس کنان از تو خواستم که مرا به زور بگیری، ولیکن در تو هیچ اثر و نشانی از آن مردی که من خواب آن را دیده بودم و از آن خشونت حیرت‌انگیز ربایند که با وجود فریادها و تهدیدها و گازگرفتنها و لگدپرانیهام با من آنچه دلش می‌خواست می‌کرد وجود نداشت.

من شرم‌نده و متحیر گفتم: من همیشه معتقد بوده‌ام که زن در عشق به دنبال مهر و محبت می‌گردد و جویای این احساس است که مورد حمایت قرار بگیرد. ساین با اخمی حاکی از دلسوزی سر تکان داد.

وقتی مادر مورد اقدامات مالی ضروری به توافق رسیدیم و من اپافرودیتوس را از مدح و ستایش و از تکرار اینکه او مرد شرف و افتخار و بزرگترین هنرمند

در حالت خلسه فرومی‌برد. شادی گروه کوچکی از دیدارکنندگان، که از اهالی اسکندریه بودند، بویژه بسیار قابل توجه بود، چون آنان شادی خود را به طرز روستایی خویش با کف زدن به آهنگ نشان می‌دادند.

در گرما گرم نمایش، یک زمین لرزه تالار تئاتر را به تکان درآورد. وحشت حاضران را فراگرفت، ولی نرون مانند اینکه اصلاً اتفاقی روی نداده است، همچنان به آواز خواندن ادامه داد. همگان وی را به خاطر این خونسردی و عدم تأثرش که دوباره به شنوندگان جرأت و قوت قلب بخشید ستایش کردند. پس از آن، به من گفت که خودش چنان مجذوب صدای خویش شده بود که اصلاً لرزش زمین را احساس نکرده بود.

از آنجا که نرون از این موفقیت خود سر مست شده بود در طول چندین روز مرتباً به تئاتر آمد، ولی شورای شهر برای اینکه به موضوع خاتمه بدهد مجبور شد استاد آواز امپراتور را تطمیع کند تا او به شاگردش اندرز بدهد که بیش از این صدای خود را خسته نکند، زیرا زندگی روزانه شهر و رفت و آمدهای زمینی و بندری آن بر اثر این مجلس آوازه‌خوانی سخت بی‌نظم و مغشوش شده است. یک روز که من برای این کامیابی درخشان در هنرش به نرون تبریک می‌گفتم او از من پرسید:

«تو گمان می‌کنی که من اگر امپراتور نمی‌بودم می‌توانستم در هر جای دنیا که می‌بودم زندگی خود را با همین هنر آوازه‌خوانی تأمین کنم؟»

من به او اطمینان دادم که هنرش قادر است آزادی بیشتری در زندگی به او بدهد و شاید هم بیش از حرفه امپراتور وی را ثروتمند بکند، چون در کار فعلیش هر بار که بخواهد از والیان وجوه دولتی بگیرد باید با خست و لثامت ایشان مبارزه بکند. ضمناً به او یادآور شدم که به هنگام بیرون آمدنم از آن مأموریت قضایی وظیفه‌ام بود که نمایشی تئاتری برای مردم سازمان بدهم، ولی چون به

عقیده خودم در ژم آوازه‌خوان نسبتاً خوب نیست چنین نکردم. سپس با یک کمرویی ساختگی به گفته افزودم:

«اگر تو راضی بشوی که آوازه‌خوانی در نمایش را به عهده بگیرم من از جیب خودم مزد آن را خواهم پرداخت و مطمئنم که محبوبیتم در بین مردم تأمین خواهد شد. من حاضرم مبلغ یک میلیون سیسترس بابت مزد آوازه‌خوانی به تو بپردازم و تو طبعاً هر آهنگی را که خودت دوست داری انتخاب می‌کنی و می‌خوانی.»

نرون گفت: یعنی براستی فکر می‌کنی که صدای من یک میلیون سیسترس می‌ارزد و به تو امکان خواهد داد که توجه و محبت توده مردم را به خود جلب کنی؟

من به او اظهار کردم که اگر پیشنهاد مرا بپذیرد این برای من نشانه بزرگترین لطف و مرحمتی خواهد بود که می‌توان تصورش را کرد. نرون ایرو درهم کشید و تظاهر کرد به اینکه در مشغله‌های فکری بی‌شمار مربوط به حرفه‌اش فرو رفته است. آخر گفت:

«من با لباس مبدل به صورت بازیگر در آن صحنه حاضر خواهم شد، در حالی که کفش مخصوصی به پا و نقاب به چهره خواهم داشت. ولیکن برای خوشایند تو نقابم منقش به تصویر خطوط چهره خودم خواهد بود. ما حسن سلیقه رومیان را به معرض آزمایش خواهیم گذاشت. من تا پس از خاتمه نمایش نام خودم را فاش نخواهم کرد. با همین شرایط است که من پیشنهاد تو را می‌پذیرم. ضمناً گمان می‌کنم که من آواز آورشت^۱ را خواهم خواند، چون این نقشی است که من مدتهاست در رویای آنم که آن را بازی کنم. به نظر چنین

۱ - Oreste دختر آگاممنون پادشاه افسانه‌ای میسن که به اتفاق خواهرش الکترا مادرش را کشت تا انتقام پدرش را بگیرد. (مترجم)

می‌آید که قدرتِ مداوم احساساتم باید حتی توده‌بی‌احساس رُم را نیز به هیجان درآورد.

غرور هنرمند بودنش وی را بر آن می‌داشت که در ایفای نقش آن مادرکش افسانه‌ای به احساساتش شدت ببخشد. من این را می‌فهمیدم زیرا در نوشتن این نمایشنامه ناهنجار و عجیبم خودم را از درد و رنجهای زندانی شدنم که مرا تا به حد جنون کشانده بود آزاد کرده بودم. برای نرون قتل آگریپین آزمونی از همین قبیل بوده است. ولیکن من می‌ترسیدم از اینکه با فرصت دادن به او که خودش را چنین نشان بدهد خودم را در معرض خطرهای بزرگی قرار بدهم. ضمناً با این خطر مواجه بودم که توده مردم او را نشانند و بقدر کافی شور و شادی از خود نشان ندهند.

ولیکن باز هم خطری وحشتناکتر مرا تهدید می‌کرد. خطر این بود که توده مردم در نمایش نقابی منقش به خطوط چهره نرون، آن هم در نمایشنامه‌ای راجع به مادرکشی، نیتی بد و شیطنت‌آمیز ببیند. اگر این فکر اندکی هم در تماشاچیان گر می‌گرفت ممکن بود نمایش تبدیل به تظاهراتی علیه امپراتور بشود، و آنگاه من از بین می‌رفتم. شایعه جنایاتش پخش می‌شد، و شاید هم به دنبال آن شورش در می‌گرفت و عده زیادی کشته می‌شدند.

بنابراین عاقلانه‌ترین کار این بود که به همه جا شایع کنیم نرون در فکر است در طول نمایش تئاتری من خودش را در نقاب اورست نشان بدهد. عده زیادی از سناتورها و از «شوالیه‌ها» در میان آنان که بیشتر به آداب و رسوم دیرین پای‌بند بودند باور نکردند که یک امپراتور حاضر بشود خودش را تا به سطح یک آدم لوده مقلد و مسخره حرفه‌ای پایین بیاورد و عالماً عامداً خود را در معرض تمسخر قرار بدهد. انتخاب نمایشنامه سرانجام ایشان را قانع کرد که چنان شده است.

خوشبختانه تیژلینوس و من نفع مشترکی در این داشتیم که کار بدون مانع جریان بیابد. تیژلینوس به یک دسته از نگهبانان گارد استاندارد فرمان داد که مراقب نظم و انضباط در محوطه تئاتر باشند و به پیروی از دسته حرفه‌ای خود نرون برای او کف بزنند، دسته‌ای که نرون ایشان را به صورت گروههای کوچک زیر فرمان شوالیه‌های جوانی که به همین منظور اجیر شده بودند قرار داده بود. این شوالیه‌های جوان می‌دانستند چه مواقعی خوب و مناسب است تا علامت بدهند که گروههای زیر فرمانشان به کف زدن بپردازند. این آشنایان با اسرار نه تنها بایستی با علم و اطلاع از موضوع کف بزنند، بلکه بایستی حرکاتی حاکی از لذت بردن نیز از خود نشان بدهند و به کف دستشان به عنوان ضرب گرفتن بگویند.

شایعه نشان دادن یک نمایش سیاسی عده زیادی از شهروندان را که جز در این مورد به خود زحمت نمی‌دادند نمایش مرا با حضور خویش مفتخر کنند به نمایشگاه جلب کرد. جمعیت بقدری زیاد و فشرده به هم بود که بسیاری از اشخاص به هنگام ورود زیر دست و پا لگد شدند، و بعضی از سناتورهای پیر جز به زور مشیت بردگان نیرومندشان نتوانستند خود را به سر صندلیهای مختص به خودشان برسانند. همه شاید گمان می‌کردند که در بهترین روزهای نمایش اسبدوانی هستند.

خود نرون آنقدر نگران بود که دستخوش حالتهای شدید تهوع شده بود و پشت سر هم نوشابه‌های مقوی می‌خورد، و این به خاطر بندهای آوازی بود که معلمش به او دستور می‌داد بخواند. ولیکن من باید تصدیق کنم که او همین‌که به روی صحنه آمد به نحوی بسیار خوش و درخشان آواز خواند. صدای نیرومندش صحن تئاتر را پر کرد و حداقل در بیست هزار گوش طنین‌انداز شد. او بقدری خوب خودش را با نقش ظالمانه خویش سازگار نشان داده بود که چند

زن حساس در میان جمعیت از فرط تأثر و هیجان بیهوش شدند.

صداهاى مختلف و آه کشیدن‌ها و کف‌زدنها همه در جاهای خوب و در مواقع مقتضى صورت گرفت. توده عادی هم به طیب خاطر خود را به نواها و هلهله‌های تحسین‌آمیز درآمیخت. ولیکن وقتی نرون در پایان کار با دستهای لکه‌دار از خون بر صحنه ظاهر شد همه‌ای از روی سکوهاى محل نشیمن سناتور‌ها و شوالیه‌ها بلند شد و توفانی از فریادها و از سوت‌زدنها برخاست که پرصداترین کف‌زدنها نیز نتوانستند آن را خاموش کنند. من وقتی با زانوان لرزان از دالانها بیرون پریدم تا نرون را برای رفتن به روی صحنه همراهی کنم و به تماشاچیان اطلاع بدهم که امپراتور هم اکنون شخصاً برای ایشان آواز خوانده است گمان کردم که آخرین ساعت فرارسیده است. ولیکن با کمال تعجب دیدم که نرون از شادی اشک می‌ریزد، و در حالی که لباسهایش خیس از عرق است و چهره‌اش از خستگی کوبیده شده برای سلام دادن به مردم پیش می‌آید.

به من گفت: تو دیدی که من چگونه بلد بودم شخصیت خود را تحمیل کنم؟ آنان برای اُورِشت سوت کشیدند و او را هو کردند و اعلام نمودند که کیفر مقرر برای مادرکشان باید در حق او اجرا بشود. من گمان نمی‌کنم که توده مردم هیچ‌گاه تا به این حد تحت تأثیر قرار گرفته بوده باشد.

در حالی که عرق صورتش را پاک می‌کرد و لبخندی پیروزمندانه بر لبانش نقش بسته بود نرون به لبه صحنه نزدیک شد تا به جمعیت سلام بدهد، و وقتی من هویت آوازه‌خوان را اعلام کردم صدای کف زدن جمعیت از حد گذشت و همه یکصدا از او خواستند که آواز دیگری بخواند.

من افتخار یافتم که چنگ نرون را در دست بگیرم، چنگی که او با خود داشت تا هنر و استعداد چنگ نواختنش را نیز همراه با استعداد آوازه‌خوانیش نشان بدهد. او به مدّت چندان درازی به آوازخواندن ادامه داد که وقتی بالاخره بر

خلاف میلش خاموش شد هوا بقدری تاریک شده بود که دیگر نمی‌توانستند چهره او را تشخیص بدهند. آخر اعلام کرد که در آینده نیز ولو مردم کم علاقه به شنیدن آواز او از خود نشان بدهند باز خودش را در اختیار ایشان خواهد گذاشت.

وقتی حواله مبلغ یک میلیون سیسترس را به سمتش پیش بردم به او خبر دادم که دستور اجرای نمازها و دعاهایی نیز برای حفظ نبوغ او، به یاد دختر متوفایش و همچنین برای آرامش وجدان به درگاه آپولون داده‌ام. ضمناً به گفته افزودم: - این راست است که تو دیگر از خدا نیز بالا زده‌ای و دیگر نیازی به کمک او نداری.

و از آنجا که او هنوز از فرط شادمانی بر خود می‌لرزید من درخواست خودم را به میان کشیدم و گفتم:

- من می‌خواستم اجازه فسخ محرمانه عقد ازدواجم را به دلیل یک ناسازگاری آشتی‌ناپذیر بین خودم و ساین از تو تقاضا کنم. ما هر دو در این مورد به توافق رسیده‌ایم و خویشاوندانمان نیز مخالفتی با آن ندارند.

نرون قه‌قهه خندید و گفت که او از خیلی وقت پیش فهمیده بود دوام من در این وصلت تا به امروز خطای محض است. او با علاقه شدیدی از من جویا شد که آیا راست است همان گونه که در شهر شایع است ساین با میمونهای غول‌پیکر افریقایی مغازه می‌کند، و تأکید کرد که هیچ تعصبی مانعش نخواهد شد از اینکه خودش شخصاً در دیدار از این صحنه حضور داشته باشد، البته مشروط بر اینکه محرمانه باشد. من به او توصیه کردم که در این مورد مستقیماً به خود ساین مراجعه کند، زیرا ارتباط بین من و او به جایی رسیده است که دیگر هیچ‌کدام حاضر نیستیم حضور یکدیگر را تحمل بکنیم. نرون خواستار شد که در صورت طلاق دادن هم من به ساین اجازه بدهم در صحنه نمایشها برای

تفریح و سرگرمی توده مردم خودنمایی بکند. بدین ترتیب، صبح روز بعد، اجازه نامه طلاق را گرفتم، و حتی از پرداخت هزینه های مربوط به آن نیز معاف شدم.

برای ترتیب دادن این نمایش آوازه خوانی، و نوازندگی یک نفره به وسیله امپراتور نرون، نمایشی که ایجاد حیرت و تعجب فوق العاده ای در مردم کرد و بحثها درباره آن بین خیلی کسها درگرفت، من این شهرت را پیدا کردم که آدم بی شرم و بی ملاحظه ای هستم. در این هنگام دشمنان نرون به خود زحمت داده و قصه های وحشتناکی راجع به او شایع می کردند، به شیوه ای که از آن نمی ترسیدند، چنانکه خود او نیز با پیروی از آن به هنگام طلاق دادن اکتاوی نترسیده بود: آری، دروغ هر چه بزرگتر باشد مردم بیشتر به آن باور می کنند.

من پس از اینکه خویشتن را در معرض بزرگترین خطرهای برای کسب اجازه طلاق زنم قرار دادم خود را مواجه با مشکل تازه ای یافتم. این طلاق از یک طرف به من تسکین خاطر می داد از اینکه مرا از قید سابقین آزاد می کرد، ولی نمی توانست دلیلی برای من باشد که کلودیا را به زنی اختیار کنم. من می دیدم که او در توجیه عشق دوران جوانیمان بیش از حد مبالغه می کند.

من با متانت و ثبات رأی زیادی به او توضیح دادم که مردان به هیچ وجه مکلف نیستند با هر زنی که آشنا می شوند و با او صحبت و معاشرت می کنند، ازدواج نمایند. و گفتم که اگر زنان و مردان خویشتن را با چنین اصلی تطابق بدهند دیگر هیچ مشکلی در روابط بین ایشان به وجود نخواهد آمد. به عقیده من آنچه میان من و او روی داده بود گناه نبود و او را پست و حقیر نمی کرد.

بنابر آنچه برای من نقل کرده بودند خود عیسای مسیح از محاکمه زن زناکار خودداری کرده و گفته بود کسانی که او را متهم کرده اند به اندازه خود او مقصرند.

ولیکن کلودیا که خشمگین بود به من جواب داد که او بهتر از من با تعلیمات مسیح آشنا است، چون آنها را از زبان خود سیفاس شنیده است. او با من در گناه افتاده بود و لذا گناهکار بود و هر بار که مرا می دید بیشتر خود را گناهکار احساس می کرد.

بنابراین من تلاش می کردم که هر قدر ممکن است از دیدن او بپرهیزم تا او خود را بیشتر گناهکار احساس نکند. من خودم را به میان کارهای تازه ای انداختم که همه وقت مرا می گرفتند، و با نیرو بخشیدن به وضع مالی خویش به نگرانیهایم تسکین دادم. یکی از بردگان آزاد شده ام به من حالی کرد که ثروت واقعی از تجارت گندم و روغن بدست می آید. در مقایسه با تجارت کالاهایی که انسان در درجه اول به آنها نیازمند است تجارت ابریشم چینی و ادویه جات هندی و سایر فرآورده های تجملی کار پیاوه ای است. وارد کردن حیوانات وحشی به من امکان داده بود که رشته ای از روابط بازرگانی با افریقا و با سرزمینهای دیگر از جمله با ایبری برقرار کنم. دوستم بافونیوس روفوس به من امکان داد که در کار تجارت گندم سرمایه گذاری کنم و برده آزاد شده ام به ایبری رفت تا در آنجا یک نمایندگی برای خرید روغن دایر کند.

این فعالیتها اغلب مرا وادار کردند که به اؤشتی بروم و در آنجا بود که دیدم شهری بنا شده به شیوه ای بسیار خوب از زمین سر درآورده است. کلودیا خیلی وقت بود که مرا در مورد املاک غیر منقولم واقع در سویور و در محله سیرک واقع بر تپه آوانتن به ستوه آورده بود و مرا متهم می کرد به اینکه من از آن املاکم سودهای جانیته کارانه ای می برم، زیرا مستأجرین آنها به صورت توده ای غیر انسانی و در اتاقهایی کثیف و ناسالم زندگی می کنند. من حدس زدم که فقیرترین مسیحیان در نزد او شکایت کرده اند به این امید که من کرایه خانه ها را پایین بیاورم.

اگر من ایشان را راضی کرده بودم در خواستهای کرایه کردن آپارتمانهای من که در آن وقت هم زیاد بود ده برابر می شد و مالکان دیگر مرا متهم می کردند به اینکه با ایشان به رقابت غیرقانونی پرداخته ام. من از این نکته هم بی خبر نبودم که ساختمانهای اجاره ای معمولاً کهنه و فرسوده شده اند و تعمیرات آنها خیلی خرج برمی دارد، آن هم در موقعی که من نیاز به همه موجودی نقدی خود داشتم، و حتی مجبور بودم برای تأمین هزینه اقدامات خودم در مورد وارد کردن گندم و روغن پول قرض بکنم. از این قرار، زود تصمیم خودم را گرفتم: یکدفعه تقریباً همه اموال غیرمنقول خودم را فروختم و چند قطعه زمین برای ساختمان به قیمت بسیار نازل در دور و بر اوستی خریدم.

ولیکن کلودیا به لحنی تلخ و زننده مرا برای این کار سرزنش کرد. اگر به حرف او باور کنیم من مستأجران سابق خودم را به وضع پر زحمت تری انداخته بودم. صاحبخانه های جدید ایشان هیچ گونه تعمیری در آن خانه ها انجام نداده و تنها به این بس کرده بودند که کرایه ها را بالا ببرند تا پولی را که برای خرید آن ساختمانها داده بودند دوباره بدست بیاورند. من به کلودیا پاسخ دادم که او کمترین اطلاعی درباره مسایل مالی ندارد، و تنها کاری که بلد است بکند ضایع کردن پولهای من در راه خیرات است، کاری که حتی محبت توده را نیز نسبت به آنکه احسان دهنده است جلب نمی کند. مسیحیان کمک کردن به فقرا را امری طبیعی می دانستند و برای آنچه می گرفتند بجز از خود مسیح از کسی تشکر نمی کردند.

جواب کلودیا به من این بود که مرا ملامت می کرد از اینکه من مبالغ کلانی در راه نمایشهای تئاتری غیر مؤمنانه خرج می کنم. او هیچ فرقی در بین نمایش درام و نمایشهای حیوانات وحشی در صحنه نمایشگاه قایل نبود، و حتی وقتی من سعی کردم برایش توضیح بدهم که وابستگی خودم به مقام استانداری و وضع

سیاسی پدرم ایجاب می کنند که من نمایشهایی به روی صحنه بیاورم به حرفم گوش نداد. شخصی در وضع اجتماعی من باید بکوشد که لطف و عنایت توده مردم را به خود جلب کند. مسیحیان بیشترشان برده هستند و فقیر، و حق تابعیت کشور رم را هم ندارند.

من نتوانستم سکوت را بر کلودیا تحمیل کنم مگر وقتی که به او گفتم زبانش زبان یک نماینده رسمی از خانواده کلودینها نیست. پدرش آنقدر به نمایشهای تماشاخانه علاقه مند بود که وقتی درندگان در آن نمایشها جایتکاری را از هم می دریدند او در همانجا می ماند و غذایش را در آنجا می خورد، و حال آنکه رجال محترم دیگر وقتی هنگام صرف غذا فرامی رسید تالار تماشاخانه را ترک می گفتند. نرون که اخلاق انسانی تری داشت از همان آغاز فرمانروایی اش قدغن کرد که نباید جتایتکاران را به جلو درندگان بیندازند، و اجازه نمی داد که گلابیاتورها تا حین از دست دادن آخرین قطره خون خود به نبرد ادامه بدهند. من باید اقرار کنم که در سر فرصت با سوءاستفاده از ضعف زنانگی کلودیا به پرچانگیهای مداوم او خاتمه دادم. ولیکن وقتی که من به منظور خود نایل می آمدم او در حالتی از حزن و اندوه باز هم تیره تر فرو می رفت، و اغلب مرا با خشم و کینه جویی ناخواهریش آنتونیا تهدید می کرد تا مرا وادارد به اینکه با ازدواج کردن با وی خطای خود را جبران کنم. انگار خشم آنتونیا هنوز می توانست کسی را تهدید کند!

وقتی کلودیا با من همخواه می شد من هیچ احتیاط نمی کردم که نگذارم این پیوندمان ثمرهای بیار آورد. و اگرچه اصلاً از فکر کردن به این مسئله خودداری می کردم می دانستم که کلودیا در آن مدت که در میزهنوم بوده چه رنجها و سختیها کشیده است، و به یاد آن ضرب المثل می افتادم که می گوید: «از روی راههایی که معبر همگانی است هیچ علفی سبز نمی شود».

و چه وحشت و تعجیبی به من دست داد وقتی که یک روز در بازگشت از اوشنی کلودیا مرا به گوشه‌ای کشید و در حالی که چشمانش از غرور و تفرعن برق می‌زد زمزمه‌کنان در گوشم گفت که بالاخره از من حامله شده است. من نخست از باور کردن به حرف او خودداری نمودم به تصور اینکه قربانی تخیلات خود شده و یا یک بیماری زنانه گرفته است. به شتاب یک پزشک یونانی را که در اسکندریه تحصیل کرده بود برای معاینه‌اش آوردم، ولی وقتی که او هم به من گفت کلودیا اشتباه نمی‌کند، بویژه که ادرارش سرعت یک دانه گندم درآورده است، و این نشانه حاملگی است، من باز نخواستم به این حرفها باور کنم.

یک شب در حینی که به خانام در آوانتن برمی‌گشتم، خیالم راحت بود و اصلاً نمی‌دانستم که چه چیزی در انتظارم است، در آن اتاق بزرگ ناهارخوریمان آنتونیا خواهر کلودیا و پیرزن پولین را دیدم که از حین رفتنم به آشایی دیگر او را ندیده بودم. روزه‌گیرها و یا امساک در غذاخوریهای او را بی‌اندازه لاغر کرده بود و همچنان لباس سیاه به تن داشت. در چشمان احترام‌انگیزش پرتوی ماوراء طبیعی برق می‌زد.

آنتونیا از دیدار با من بی‌شک یک نوع ناراحتی در خود احساس کرد، ولی سرعت آن حالات غرور و تفرعن خود را باز یافت. در حالی که می‌خواستم از آنتونیا جهت تأخیر در عرض تسلیت برای مرگ نابهنگام شوهرش عذرخواهی بکنم عمه پولین به لحنی نوازشگرانه خطاب به من گفت:

- تو در ادای وظایف خود نسبت به کلودیا قصور کرده‌ای. به نام عیسای مسیح من از تو خواستارم که در کوتاهترین مدت او را قانوناً به عقد خود درآوری. اگر تو از خشم خدا نمی‌ترسی لاف از خشم پلوتینها بترس. در واقع شهرت و آبروی آن خانواده است که به بازی گرفته شده است.

از این طرف، آنتونیا هم به حرف آمد و به گفته عمه پولین افزود:

- من رفتار تو را نسبت به ناخواهریم کلودیا هیچ نمی‌پسندم. من هرگز چنین شوهری برای او آرزو نمی‌کردم، ولی حالا که تو او را فریب داده و حامله‌اش کرده‌ای چاره نیست و ما کاری نمی‌توانیم بکنیم.

من بهت‌زده بانگ برآورد: پس تو هم به این قصه بی‌معنی و به این نسبهای والای ادعایی باور می‌کنی؟ با این وصف، تو زن عاقلی هستی. کلود هیچ‌گاه او را به عنوان دختر خود نشناخته است.

آنتونیا گفت: پدر من کلود به دلایل سیاسی از پلوتا اورگولانیلا^۱ جدا شد تا با مادر من آنلیا^۲ دخترخوانده سیژان ازدواج کند، و تو قطعاً از این موضوع بی‌اطلاع نیستی. کلودیا پنج ماه پس از طلاق مادرش به دنیا آمده و سیژان به رعایت حرمت مادر من معتقد بود که صلاح نیست به کلودیا عنوان رسمی دختر امپراتور داده بشود. تو که می‌دانی در آن هنگام اعتبار سیژان چقدر زیاد بود. او برای تحکیم موقعیت خود نزد امپراتور با مادر من ازدواج کرد. من خوب به خاطر دارم که مادرم از طرز رفتار پدرم خیلی شکایت داشت. ولیکن پدرم خیلی چیزها درباره مادر کلودیا به خود می‌گفت، و من در آن هنگام چندان مغرور و از خودراضی بودم که هیچ نمی‌خواستم کلودیا را ولو به طور محرمانه به خواهری بشناسم. ولی من اکنون خیلی از آن غرور و تفرعن را از دست داده‌ام و حس می‌کنم نیازمندم به اینکه بی‌عدالتیهای را که در حق کلودیا کرده‌ام جبران کنم.

من با کنایه از آنتونیا پرسیدم: تو هم به دین مسیح گرویده‌ای؟

آنتونیا از این سؤال من سرخ شد و گفت:

- من هنوز به آن دین نگرویده‌ام ولی به بردگان خانام اجازه می‌دهم که

۱ - Plauta Urgulanilla مادر کلودیا و زن کلود بود.

مسیح را بپرستند. من گمان می‌کردم که فهمیده‌ام تو نیز به همین نحو عمل می‌کنی. حال برای اینکه به سر موضوع بحث خودمان برگردیم من می‌گویم که مایل نیستم رشته قدیمی تبار کلودینها با من خاموش بشود. من حاضرم که اگر لازم باشد پسر تو را به فرزندی بپذیرم. این موضوع نرون و پوپه را به فکر خواهد انداخت.

من فهمیدم بیشتر برای نفرت داشتن از نرون است که او حاضر است چنین عمل بکند تا برای مهر ورزیدن به کلودیا.

عمه پولین به حرف آمد و گفت: اورگولانیلا بر بستر مرگش چندین بار قسم‌های مؤکد خورد که کلودیا براستی دختر کلود است. من با اورگولانیلا به سبب زندگی فاسد و خرابی که در سالهای آخر عمرش داشت هیچ ارتباطی نداشتم. به هر حال باور نمی‌کنم که مادر کلودیا به شوهرش خیانت کرده و کلودیا را از او حامله نشده باشد. در آغاز امر مشکل این بود که تو عضو گروه نجبای سوارکار از ازدواج با یک دختر حرامزاده امتناع می‌کردی. به همین دلیل و نیز به علت ترس از امپراتور کلود شوهر من از پذیرفتن کلودیا به عنوان فرزند خود امتناع می‌کرد. ولیکن در واقع کلودیا با هویت شهروندی رومی و از مادر و پدری که زن و شوهر قانونی بوده‌اند زاده شده است.

کلودیا زد زیر گریه و ناله کنان گفت: من هیچ باور نمی‌کنم که پدر بیچاره من براستی از من متغیر بوده باشد. او در آن حالت ضعیف نفسی که داشته احتمالاً ممکن است تحت تأثیر مسالین بدبخت و نیز تحت تأثیر آگریپین شریر بوده باشد. من در قلب خود این بی‌لطفی را بر او بخشیده‌ام.

با بررسی دقیق و جدی وضعیت از دید قانونی به یاد آن اقدام زیرکانه‌ای افتادم که به من امکان داده بود ژوکوندوس را در استفاده از حق شهروندی رومی بودن چنان موفق کنم که انگار آن را از بدو تولد بدست آورده است.

متفکرانه گفتم: کلودیا می‌بایست چندین سال در یک شهر کوچک زندگی کند. ثبت کردن نامش در فهرست شهروندان به صورت دختر یک پدر و مادر ناپدید شده در یک شهر دورافتاده، مثلاً در شهری که بایگانی آن بر اثر آتش‌سوزی از بین رفته باشد، هیچ غیرممکن نمی‌بود. در این صورت من می‌توانستم با کلودیا ازدواج کنم.

کلودیا با عصبانیت داد زد: تلاش در پرونده‌سازی برای من بی‌فایده است! من دختر تیبریوس کلودیوس دروسوس (امپراتور کلود) و پلوتا اورگولانیلا هستم. ولی من از تو تشکر می‌کنم بیاس اینکه پذیرفتی با من ازدواج کنی. من بیان تو را به عنوان یک پیشنهاد برای این موضوع تلقی می‌کنم و دوگواه محترم هم برای تأیید آن دارم.

پولین و آنتونیا در حالی که لبخند بر لب داشتند از جا پریدند تا به من تبریک بگویند. در واقع من جز به صورت شرطی حرف نزده و قولی نداده بودم، و فرضیه‌ای را فقط از دید قضایی بررسی کرده بودم. به هر حال به تله افتاده بودم و دیگر راه چاره‌ای برایم نمانده بود بجز اینکه کاری بکنم که کارمندان بایگانیها از طرح سئوالهای بیهوده خودداری بکنند. وضع کلودیا در خانه من هیچ عوض نمی‌شد، چون او اکنون مدتها بود که آن را اداره می‌کرد.

من با سنگین دلی به همه چیز رضا دادم، چون بجز این نمی‌توانستم کاری بکنم. از آن می‌ترسیدم که به توطئه‌ای علیه نرون کشیده بشوم. چنین فکری مسلماً به ذهن عمه پولین خطور نکرده بود، ولی با آنتونیا موضوع فرق می‌کرد، چنانکه گفت:

- سی من چندین سال از سی کلودیا کمتر است، ولیکن نرون هیچ‌گاه به من اجازه نخواهد داد که دوباره شوهر بکنم. دیگر هیچ یک از مردان والاتبار جرأت نخواهد کرد با من ازدواج بکند، چون سرنوشت شوهر مرحومم ترنلپوس سولا

هنوز بر تمام سرها هست. شاید اگر سولا آدم احمق و بی‌لیاقتی نمی‌بود همه چیز فرق کرده بود، ولیکن او آدم نالایقی بود. من خوشحال می‌شوم از اینکه کلودیا بتواند شوهر بکند، به شرط اینکه بتواند عنوان دختر امپراتور بودن خود را ولو در خفا حفظ کند. هان ای مینوتوس عزیز، شاید حقه‌بازی تو، بی‌حیایی تو و ثروت تو جای صفات دیگری را که من می‌خواستم در شوهر کلودیا ببینم بگیرند. هرگز فراموش مکن که تو با ازدواج کردن با وی در آن واحد با هر دو خانواده کلودینها و پلوتینها پیوند می‌یابی.

پولین و کلودیا از ما خواستند که با ایشان به نام عیسای مسیح دعا بخوانیم تا این ازدواج متبرک بشود. آنتونیا با حالتی تحقیرآمیز لبخند زد و گفت:

«این نام هیچ قدرتی بجز آنچه تو به او می‌دهی ندارد. من از این خدا پشتیبانی می‌کنم چون می‌دانم که یهودیان چقدر از او متنفرند. یهودیان در حال حاضر در دربار امپراتور ما بقدری مورد لطف و عنایتند که براستی غیرقابل تحمل است. پوپه از ایشان پشتیبانی می‌کند و نرون یک بازیگر لالبازی یهودی را با هدیه‌های گرانبهایی می‌پوشاند، و حال آنکه آن مردک مقلد با کمال بی‌شرمی از ظاهر شدن در روزهای شنبه هم خودداری می‌کند.

آن آنتونیای متفرعن در آن تلخکامی و بدخلقی خویش به طروری آشکارا نشان می‌داد که نقشه‌ای بیش در زندگی ندارد و آن زیان رساندن به نرون است. او گرچه هیچ نفوذی نداشت ولی می‌توانست موجود خطرناکی باشد. من از کوکب بخت خود سپاسگزاری کردم از اینکه او زنی عاقل و فهمیده است، چرا، چون شب هنگام، و آن هم در تخته‌روانی که پرده‌های آن آویخته بود و کسی او را نمی‌دید به خانه من آمده است.

ولیکن من بقدری نگران بودم که با پیوستن صدای خود به صدای دعا و نماز دوزن مسیحی و با طلب بخشایش برای گناهانم مقام خودم را پایین آوردم. من

فکر کردم که در این کار به کمک و یاری خدایی بسیار نیازمند بوده‌ام. آیا سیفاس و پل و چند مسیحی محترم دیگر با متوسل شدن به نام عیسای ناصره معجز نکرده بودند؟ پس از رفتن مهمانان من با کلودیا در جام پدرم شرابی هم نوشیدیم. آخر ما با هم آشتی کرده بودیم.

من با کلودیا خودم را آدم دقیقی نشان می‌دادم و در طول مدت اقامتش در خانه‌ام خودم را تسلیم هوسهای او کردم. از این کار، مسیحیان از آن پس با اطمینان خاطر کامل به خانه من وارد می‌شدند و از صبح تا شب صدای دعا و سرودخوانیهایشان چنان بلند می‌شد که همسایگان نزدیکترمان از آن شکایت می‌کردند.

مختلف در حالتِ خیردار بسر می‌برند و با چنان گرمایی آتش روشن کردن در همه جا اکیداً ممنوع است. حتی باد هم نمی‌وزید، و آن هوای بی‌حرکت از آغاز صبح نفس تنگی می‌آورد.

صدای شیپورهایی از یک نقطهٔ دوردست به گوش می‌رسید و نیز غریو و همهمهٔ عجیبی شنیده می‌شد، ولیکن من در حین راه رفتن به سمت مرکز شهر بود که پی بردم آتش‌سوزی سختی درگرفته و یک طرف از میدانِ بزرگِ اسبدوانی واقع در برابر کاخ پالاتن را به ویرانی کشانده است. ابرهای عظیمی از دود به صورت گردباد بر بالای دکانهای فروشندگان موم و صمغ و شمع و بخور و کندر و زیست‌آلات رو به هوا برمی‌شد. این دکانهای چوبی که بشدت اشتعال‌پذیر بودند فاقد سد مانع آتش‌سوزی بودند و حریق در آنها به سرعتِ برق نفوذ کرده بود.

جمعیت همچون مورچگان در اطرافِ قسمت‌های آسیب دیده از آتش‌سوزی وول می‌زدند. من به گمانِ خود نگهبانانِ شب دست‌کم سه محله از محلات شهر را تشخیص دادم که به کندنِ خندق‌هایی مشغول بودند و این کار را برای جلوگیری از بسط و گسترشِ بیشترِ شعله‌های آتش می‌کردند. من هرگز آتش‌سوزی به آن بلندی را ندیده بودم. با این حال، همان منظرهٔ آزارنده‌ای بود که نتوانست مرا بیش از حد نگران کند. من حتی فکر کردم که نگهبانانِ شب منطقهٔ خودمان بجای اینکه به کمک قسمت‌های دیگر بیایند بهتر می‌بود که برای انجام وظیفهٔ نگهبانی بر همان شیب‌های آوانتن بمانند.

من یکی از ملازمانِ خود را فرستادم تا آنچه را که روی داده است به کلودیا و به خانه‌ام خبر بدهد؛ و سر راه به استناداری هم رفتم تا از علل وقوع این حادثهٔ شوم کسب اطلاع کنم. یک امربر سوار رفته بود تا به پدر زن سابق من در خانهٔ بیلاقیش از ماجرا خبر بدهد، ولی در آن فاصلهٔ چنین به نظر می‌آمد که معاون او

کتاب دوم

تیزلینوس

خیلی وقت بود باران نباریده بود، هر چند گاهی وقتها صدای غرش رعد به هنگام یک توفان خشک به گوش می‌رسید، و شهر رُم از گرما و کثافت و تعفن و کثرتِ گرد و خاک رنج می‌برد. در باغ من، واقع بر تپهٔ آوانتن، برگهای درختان پوشیده از گرد و غبار بودند و علفِ خشک شده همچون کاه صدا می‌داد. در میان همهٔ ما تنها عمه لائلیا بود که از گرما لذت می‌برد. او که به سبب سنِ زیادش دایم از سرما رنج می‌برد خودش را به باغ انتقال داد، با حالتی حاکی از تیزهوشی و زیرکی از هوای آنجا استنشاق کرد و اظهار داشت:

«اکنون وقت واقعی وقوع آتش‌سوزی در رُم است.»

آدم تصور می‌کرد که مغز او ناگهان روشن شده است. برای صدمین بار داستانِ آتش‌سوزی شدیدی را نقل کرد که سالها پیش شیب‌های تپهٔ آوانتن را به ویرانی کشانده بود. بانکدار پدرم زمینهای آتش‌گرفته را به بهای بسیار سودآوری باز خریده و در آنها دستور ساختمان آپارتمان‌هایی داده بود که من از جمع کل بهرهٔ حاصل از آنها برای موقعیت «شوالیه» بودنم استفاده می‌کردم تا بالاخره در زمستان گذشته تصمیم به فروش آنها گرفتم.

من نیز با استنشاق هوای آنجا بوی دود تشخیص می‌دادم ولی هیچ‌گونه نگرانی به من دست نمی‌داد، چون می‌دانستم که نگهبانان شب در محلات

بخوبی بر اوضاع مسلط است.

او سهل انگاری کاسبکاران جزء یهودی و افراد وابسته به سیرک را که در نزدیکی دروازه کاپو^۱ دکان داشتند ملامت می کرد، ولی ارزیابی می نمود که کالاهای بسیار سریع الاشتعال آنان خیلی زود نابود خواهند شد. در واقع، او برای مشکلات حفظ نظم و امنیت بیشتر نگران بود تا برای مبارزه با آتش سوزی. زیرا مردم پست و رجاله و عده زیادی از بردگان به امید بهره بردن از موقعیت و به هوای غارت کردن دکانهای سیرک به محلهایی ریخته بودند.

من پس از سرکشی به باغ وحش که بسیار از گرما رنج می برد، و پس از مشورت با دامپزشک درباره وسیله حفظ و نگهداری آذوقه گوشتمان که چندان زود از بین می رفت، دستور دادم که جیره هایی از آب اضافی را در میان تمام حیوانات توزیع کنند، و مراقبت کردم در اینکه به همه قفسها به مقدار فراوان آب بدهند. با ساین هم در کمال دوستی و حسن نیت گفتگو کردم، چون از حینی که او را طلاق داده بودم با روابط بهتر و صمیمانه تری با هم بسر می بردیم.

ساین از من خواست که هرچه زودتر به نزدیکارپرداز کل آب بروم تا اطمینان حاصل کنم که باغ وحش با وجود ادامه آتش سوزی بدون آب گذاشته نخواهد شد. من به او تأکید کردم که نگران شدن در این مورد بی فایده است، زیرا رؤسای همه خانه های نجای شهر به همین دلیل به نزد آن کارپرداز کل می روند تا بتوانند در این دوران شدت گرما به آبیاری باغهای خود ادامه بدهند.

در اداره رسیدگی به امور آنها به من گفتند که تغییر دادن در برنامه توزیع آب بدون اتخاذ تصمیم از طرف سنا یا بدون فرمان امپراتور امکان پذیر نیست. بنابراین توزیع جیره آب به همان صورت که هست باقی خواهد ماند، زیرا مجلس سنا در تابستان تا خطری مملکت را تهدید نکند تشکیل جلسه نخواهد

داد، و امپراتور نرون هم فعلاً در آنتیوم است.

با آرامش خاطر از تپه پالاتر^۱ بالا رفتم و از جلو ساختمانهای خلوت کاخ امپراتوری عبور کردم تا به جمعیت بیکاره و ساده لوح که بر ارتفاعات مشرف به سیرک بزرگ گرد آمده بودند ملحق شوم. اینان بویژه بردگان و باغبانان و نوکران خانه امپراتوری بودند. هیچ به نظر نمی رسید که کسی بتواند کار فوق العاده ای انجام بدهد، آن هم در موقعی که آن زمین پست، یعنی آن منطقه ای که ما از بالای تپه بر آن مشرف بودیم چیزی بجز یک کوره سوزان و جوشان نبود.

شدت آتش سوزی به درجه ای بود که گردبادهایی از گرما تا به نزد ما بالا می آمدند، و بادی سوزان پشت سر هم به روی صورت ما می وزید. چندان از بردگان بدون شور و حرارت زیاد پا بر زمین می کوبیدند تا آتشیهای کوچکی را که با علفهای خشک روشن می شدند خاموش کنند، و یکی از ایشان وقتی دید که شعله آتش سوراخی در رویوشش ایجاد کرده است فحشی از دهان پراند. ولیکن آبپاشی به باغها و آبیاری درختان همچنان ادامه داشت و کسی از این بابت نگران به نظر نمی رسید. تنها عبارت مورد علاقه بیکاره های ساده لوح درباره همان منظره با عظمت آتش سوزی بود که به چشمشان می آمد.

من وقتی کوشیدم محله آوانتن را از لای حلقه های مارپیچی دود تشخیص بدهم و محله خودم را ببینم پی بردم به اینکه آتش سوزی بتدریج شروع به بالا رفتن کرده است، ولی هنوز در شیبهای تپه است و املاک مرا هم تهدید می کند. با مرخص کردن مرد همراه خودم به او فرمان دادم که به خانه برگردد، و خودم اسبی از اصطبل نرون به عاریت گرفتم. آنگاه چشمم به قاصدی افتاد که مرکبش به تاخت در جاده مقدس رو به بازار فوروم پیش می رفت.

در آنجا محتاط ترین کاسبکاران درهای دکانهای خود را می بستند، و تنها دکانهای معتبرتر هنوز باز بودند، چون زنان موقر خانه دار طبق معمول به خرید

لوازم ضروری خود ادامه می‌دادند. من با چرخشی که بر سواحل رود تیبر زدم توانستم خودم را به منزل برسانم، و در راه به عده زیادی از غارتگران برخوردم که با بازوان بار شده از اموال غارتی از لای دودها می‌دویدند.

کوچه‌های تنگ آکنده از جمعیتی نگران بودند. مادران گریان بچه‌های خود را صدا می‌زدند، و حال آنکه رؤسای خانواده‌ها که بر آستانه در خانه‌های خود ایستاده بودند با نگرانی با هم حرف می‌زدند و نمی‌دانستند چه تصمیمی بگیرند و چه بکنند. هیچ‌کس حاضر نیست به هنگام وقوع آتش‌سوزی عظیم خانه خود را ترک بگوید و آن را خالی بگذارد، چون نگهبانان شب در چنان موقعی قادر به حفظ نظم و امنیت نخواهند بود.

بسیار کسان زمزمه کنان می‌گفتند که امپراتور می‌بایست تا به حال از آنتیوم برگشته باشد. و خود من هم به این فکر افتادم که لازم است اقداماتی فوری و ضروری صورت بگیرد. من نسبت به بخت خود سپاسگزار بودم از اینکه باغ وحش‌های اندکی در بیرون از شهر و در آن سمت میدان «شان دو مارس» واقعند.

وقتی به خانه رسیدم و ادار کردم که تختروانها و بارکشها را بیرون بیاورند، و به کلودیا و عمه لائلیا فرمان دادم به ناحیه چهاردهم آن سوی رود تیبر نقل مکان کنند و همه افراد خانواده‌مان را نیز با خود ببرند. از اموال و اشیاء قیمتی هم آنچه ممکن بود بر پشت آدم حمل بشود می‌بایست با خود ببرند، چون تهیه وسایط نقلیه به هنگام روز غیر ممکن بود.

تنها دربان و بردگان قویتر در عقب گذاشته شدند تا نگذارند غارتگران اموال ما را به غارت ببرند. من با توجه به وضع استثنایی موقعیت به ایشان اسلحه هم دادم. ولی مهم این بود که کار زود صورت بگیرد، چون من پیش‌بینی می‌کردم که کوچه‌های تنگ آواتن بزودی پر از فراریان خواهند شد.

کلودیا بشدت اعتراض کرد و گفت که نخست باید احتیاطی به دوستان مسیحی خود بکند و به مسن ترین و ضعیف‌ترین ایشان کمک بشود تا از آتش‌سوزی بگریزند. آنان به وسیله عیسای مسیح بازخیرد شده‌اند و لذا بیش از ظروف طلا و نقره ما ارزش دارند. من با اشاره انگشتم عمه لائلیا را نشان دادم و به صدای بلند گفتم.

«اینک یک شخص مسن و ضعیف که تو باید از او حمایت بکنی. و تو خواهی توانست لاقلاً به فکر بچه‌مان هم که هنوز متولد نشده است باشی.

در آن هنگام آکیلا و پریسکا نیز در حالی که نفس نفس می‌زدند وارد حیاط خانه ما شدند، و هر دو هم از سرتاپایشان عرق می‌ریخت، چون همه بسته‌های پارچه پشم یز را با خود حمل کرده بودند. آنان التماس کنان از من خواستند به ایشان اجازه بدهم اجناسشان را در جای امنی در خانه من بگذارند، چون آتش‌سوزی کارگاه ایشان را تهدید می‌کند. نزدیک بینی احمقانه ایشان مرا سخت خشمگین کرد، چون در قبال خواهشهای ایشان کلودیا به خود اطمینان داد که خود ما نیز هنوز مورد تهدید آتش‌سوزی قرار نگرفته‌ایم. آکیلا و پریسکا نمی‌توانستند به آن سوی رودخانه تیبر که محله یهودیان شهر بود بروند، چون یهودیان آنان را می‌شناختند و از ایشان همچون از طاعون‌گریزان بودند.

همه این وزاچیه‌های زنانه موجب شده بود که ما وقت گرانمایی را از دست بدهیم. من مجبور شدم به عمه لائلیا سیلی بزنم و کلودیا را هم به زور به درون یک تختروان بکشانم. تا آخر همه براه افتادند. و از قضا و قتش بود، چون مسیحیان با چهره سیاه شده از دود و با بازوان پوشیده از سوختگی دسته‌دسته از راه رسیدند تا سراغ آکیلا را بگیرند.

همه در حالی که بازوانشان را به آسمان بلند کرده بودند و چشمانشان از هم دریده بود با جیغ و داد اظهار کردند که با گوشه‌های خود شنیده‌اند که زمین و

آسمان از این سوی و آن سوی شکاف برداشته‌اند، و لذا می‌دانستند که عیسی بر طبق وعده‌ای که داده بود در صدد فرود آمدن به روی شهر رُم است. بنابراین همه مسیحیان بایستی آنچه با خود حمل می‌کنند بر زمین بیندازند و خود برای استقبال از مولایشان و از اقلیم تازه‌اش تا به روی تپه‌های شهر بیروند. روز قضاوت فرا رسیده بود.

ولیکن پریسکا، زن باتجربه و باهوش و حساس از باور کردن به آنچه ایشان می‌گفتند امتناع ورزید. او صدای خود را بلند کرد تا تازه‌واردان را به سکوت وادارد، و تأکید کرد که چنین رؤیایی هیچ به نظر خود او نیامده، و آن ابرهای دیدنی چیزی بجز ابرهای ناشی از دود نبوده‌اند.

خود من هم نیکو دانستم به ایشان اطمینان بدهم بدیختی بزرگی که به نظر می‌رسد تمامی شهر رُم را تهدید می‌کند چیزی بجز آتش‌سوزی دو یا سه محله نیست و خرابی تمامی شهر را در پی ندارد. بیشتر کسانی که وحشتزده بودند آدمهای فقیر و بینوا بودند، و عادت داشتند به اینکه به سخنان کسان مافوق‌تر از خودشان گوش بدهند. نوار باریک و ارغوانی رنگی که زینت لباس من بود به ایشان اطمینان داد که اطلاعات من دربارهٔ اوضاع جاری بیش از اطلاعات ایشان است.

من فکر کردم هنگام آن فرارسیده است که نگهبانان گارد استانداری را بطلبم و کاری بکنم که آنان را وادارم تا یک اقدام فوری برای جلوگیری از ادامهٔ خطر انجام بدهند. اطلاعات و معلومات من در این زمینه ناچیز بود، ولیکن عقل ساده و سلیم به من می‌گفت که می‌بایست خندقی هر قدر ممکن است پهن از میان آوانتن حفر کنند بی‌آنکه خانه‌های واقع بر مسیر آن را مراعات نمایند، و سپس ضدحریق‌هایی برافروزند تا آتش‌سوزی ساختمان‌هایی را که به هر صورت محکوم به سوختن بودند از بین ببرند. اینکه محاسبات من خانهٔ خود مرا از

آسیب دیدن معاف می‌داشت صورتی از سرشت و طبیعت انسانی است و به آسانی می‌توان آن را درک کرد.

رفتم تا با حکام ثلاثه که مسئولیت محلهٔ مرا به عهده داشتند مشورت کنم و گفتم حاضرم مسئولیت همهٔ اقداماتی را که ایشان در این زمینه انجام می‌دهند به عهده بگیرم، ولی آنان در آن نگرانی و کله‌شقی خود به بانگ بلند به من گفتند که خوب است من در کاری که به خودم مربوط باشد دخالت نکنم، چون هنوز آن حالت فوریت واقعی برای اقدام به کاری پیش نیامده است.

به فوروم یعنی به میدان بازار رفتم، جایی که از آن هنوز بجز دودی که به صورت جقه یا کاکل از بالای بامها بر می‌شد به چشم نمی‌خورد؛ و من از نگرانیهای خود و از شتابزدگیم شرمند شدم، چون هر کسی را که در آن منطقه می‌دیدم طبق معمول به دنبال کار خود بود. این اطمینان آرامش‌بخش را هم یافتم که کتابهای مربوط به سحر و جادو را بیرون آورده‌اند و کشیشان بزرگ با عجله به مطالعهٔ آنها مشغولند تا معلوم شود نخستین قربانی لازم برای جلوگیری از گسترش آتش‌سوزی را در راه کدام یک از خدایان انجام بدهند.

گاوی به رنگ کهربایی سیاه را که به پیشانی و به گردنش تاجی از گل بسته بودند به معبد وولکن^۱ آوردند. بسیاری از پیر مردان اظهار داشتند که با قضاوت از روی تجربه‌های پیشین بهتر است هدایایی هم به پرویز^۲ تقدیم شود. ضمناً با اعتماد به گفتهٔ افروند که همین‌که بر اثر مطالعه و مشورت با کتابهای جادوگری معلوم شد که خشم خدایان چگونه و برای چه چیز است ارواح

۱ - Vulcan خدای رومی آتش و فلزکاری، پسر ژوپیتر و ژونون و شوهر ونوس یا زهره. عید وولکن در رم از زمانهای بسیار قدیم و بسیار عامیانه معمول بوده است.

۲ - Proserpine الههٔ رومی کشاورزی، ملکه دوزخ، دختر ژوپیتر و زن پلوئن که گویند او را بلند کرده بود. (مترجم)

نگهبان و خدایان خانه‌های رومی نخواهند گذاشت آتش‌سوزی بیش از حد گسترش پیدا کند.

من فکر می‌کنم که اگر در آن روز اقدامات روشن‌تر و معقول‌تری را در پیش می‌گرفتند آن فاجعه شوم امکان داشت که محدود بشود، ولی کسی جرأت نکرد مسئولیت آن را به عهده بگیرد. تنها معاون و دستیار تیژلینوس با مسئولیت خود دو دسته از نگهبانان گارد استانداری را فرستاد تا کوچه‌هایی را که بیشتر در معرض تهدید بودند از خطر برهانند.

استاندار فلاویوس ساینوس همان شب از راه رسید و بلافاصله به همه نگهبانان شب فرمان داد تا به حمایت از منطقه کاخ پالاتن بپردازند، چون در آنجا شعله‌های آتش جرقه‌زن از هم اکنون در باغها و بر قلعه درختان کاج و صنوبر به رقص در آمده بودند. او درخواست نمود که وسایل شکستن درها و ماشینهای محاصره را در اختیارش بگذارند، ولیکن آن وسایل را فقط صبح روز بعد پس از رسیدن تیژلینوس از آنتیوم به کار گرفتند. تیژلینوس که تا به حد قدرت امپراتور با نفوذ شده بود زمام امور را محکم به دست گرفت. خود نرون نمی‌خواست به علت آتش‌سوزی شهر رُم از اقامت خود در آنتیوم دست بردارد، و با وجود جمعیت‌های وحشتزده‌ای که او را می‌طلبیدند حضور خود را در شهر ضروری نمی‌دانست.

وقتی تیژلینوس مشاهده کرد که نجات دادن بناهای کاخ پالاتن از آتش‌سوزی غیرممکن می‌شود نتیجه گرفت که هنگام آن است نرون برای آرام کردن توده مردم به رُم برگردد. نرون برای آثار هنری یونانی‌اش آنقدر نگران بود که تمام طول آن راه را یکسره و بدون توقف طی کرد. از سناتورها و شوالیه‌های با نفوذ هم عده زیادی از خانه‌های ییلاقی خود به شهر برگشتند. ولیکن قدرت و سلطه تیژلینوس برای باز آوردن ایشان بر سر عقل کافی نشد، و همه جز به نجات دادن

خانه خود و اشیاء با ارزش خود به چیز دیگری نمی‌اندیشیدند. آنان با تحقیر همه مقررات با باروبندیل‌هایی همراه شدند که با گاوها و اسبها حمل می‌شد، به نحوی که پرشدن کوچه‌ها و شلوغی آنها باز هم بیشتر و بدتر شد.

نرون دفتر ستاد خود را در باغهای میسن^۱ و بر بلندی اسکیلن^۲ برقرار نمود، و تصمیمی را که به هنگام بروز خطر به انسان الهام می‌شود از خود نشان داد. فلاویوس ساینوس دیگر بجز اینکه ناله و شکوه کند کاری نمی‌توانست انجام بدهد. خود من در حینی که پناهندگان را هدایت می‌کردم در محاصره شعله‌های آتش قرار گرفتم و تا به حدی سخت سوخته و مجروح گشتم.

نرون از بالای برج‌های میسن توانست شخصاً به دامنه وسیع این فاجعه پی ببرد، و مناطق مورد تهدیدی را که بنا به توصیه‌های تیژلینوس لازم بود بی‌درنگ تخلیه شوند به روی نقشه‌ای مشخص نمود. وقتی تنظیم برنامه این کارها به نحو بهتری صورت گرفت اعیان و اشراف را از خانه‌های خود بیرون راندند و ماشینهای ویران‌کننده در حالی که انبارهای خطرناک گندم را از بین می‌بردند به کار افتادند. در نقاطی که این دستگاههای ضد آتش‌سوزی عبور داده می‌شدند نه معبد‌ها و نه ساختمانها از ویران کردن معاف نشدند.

نرون نجات زندگی آدمیان را بسیار مهمتر از حفظ و نگهداری گنجینه‌ها می‌دانست، و صدها نفر از مأموران دولتی را وادار کرد به اینکه هزاران تن از پناهندگان را به سمت محلاتی رهبری کنند که امید می‌رفت از شر آتش‌سوزی در امان بمانند. کسانی که در تلاش بودند در خانه‌های خود که محکوم به سوختن بود بمانند به وسیله مردان مسلح از آن خانه‌ها بیرون رانده شدند، و حمل و نقل اموال و اشیاء دست و پاگیر در کوچه‌های تنگ و باریک ممنوع گردید.

نرون شخصاً در حالی که تنش از دود لکه‌دار شده و به دوده و کثافت آغشته

بود به همراه نگهبانان شخصی خویش در شهر می‌گشت و به مردم وحشتزده نداها و اندرزهای دعوت به آرامش می‌داد. برایش اتفاق می‌افتاد که بچه شیرخواره‌ای را بغل می‌کرد تا او را به دست مادرش بدهد، و در عین حال کسانی را که به حرفهایش گوش می‌دادند دعوت می‌کرد به اینکه بروند و به درون باغهای او در آن طرف شط پناه ببرند. همه ساختمانهای عمومی واقع در مجاورت «شان دو مارس» برای پذیرفتن پناهندگان باز شدند.

ولیکن سناتورهایی که در تلاش بودند تا دست کم نقابها و نشانه‌های خانواده و خدایان خانگی خود را نجات بدهند نمی‌فهمیدند که چرا سربازان آنان را بالبه پهن شمشیر کتک زده و از خانه‌شان بیرون رانده‌اند تا بعداً با مشعلهایی به خانه‌شان آتش بزنند.

این آتش سوزی هیولا از فرط بدبیاری باد شدیدی را بوجود آورد که شعله‌ها و جرقه‌های آتش را به آن سوی منطقه حمایتگر که به پنهانی یک میدان وسیع بود و آن را از منطقه در معرض خطر جدا کرده بودند برد. نگهبانان شب که بر اثر چندین روز مبارزه از پا در آمده بودند قادر نبودند که با این گسترش تازه آتش سوزی به مبارزه پردازند، و بسیاری از ایشان در همان پاسگاه نگهبانی خود از پا افتادند تا در همانجا زنده زنده در آتش بسوزند.

فضای تازه‌ای را برای حمایت از محل سوپور آزاد کردند، ولی تیزلینوس در ابراز تمایل به حفظ و نگهداری درختان صدساله باغ شخصی خویش ضعف از خود نشان داد، به قسمی که آتش، که در روز ششم شروع به خاموش شدن کرده بود طعمه تازه‌ای در آنجا بدست آورد و در حالی که نیروی تازه‌ای یافته بود خود را به سوپور رسانید. ساختمانهای بلند آن منطقه که ستونها و سقفهای چوبی زیاد داشتند چنان زود آتش گرفتند که ساکنان طبقات بالا حتی مجالی پایین آمدن تا به درون کوچه را نیافتند و صدها و شاید هم هزارها نفر زنده زنده سوختند.

در همان اوان بود که شایع شد نرون خودش وادار کرده است شهر را آتش بزنند. این شایعه با اینکه بسیار دیوانه‌وار بود فوراً کسانی پیدا شدند که آن را باور کردند. البته این راست است که گواهان زیادی با چشمان خود دیده بودند که سربازان مسلح به مشعل به ساختمانهای مختلف آتش می‌زدند. بی‌نظمی و اغتشاشی که بر فکرها حاکم شده بود بر اثر بی‌خوابی و هیجان ناشی از سرسامی به درجه‌ای بود که حتی کسانی شایعه پخش شده به وسیله مسیحیان را باور کرده و مطمئن شده بودند که روز رستاخیز و روز محاکمه الهی فرا رسیده است.

مسلماً هیچ‌کس جرأت نکرد شایعاتی را که در این باره بر سر زبانها بود به نرون گزارش بدهد. او از آنجا که بازیگر عالیقدری بود دانست چگونه همه ظواهر آرامش را در خود حفظ کند، و در آن دم که آتش سوزی هنوز بیداد می‌کرد بهترین معماران شهر رم را احضار نمود تا از هم اکنون نقشه تجدید ساختمان شهر رم را طرح‌ریزی کنند. همچنین مراقبت کرد در اینکه آذوقه و مواد خواربار را در بین نیازمندان توزیع کنند. لیکن در طول بازرسی روزانه خود و در آن هنگام که سخنان تشویق‌آمیز و وسده‌هایی خطاب به کسانی که همه چیز را از دست داده بودند ادا می‌کرد صدای فریادهای تهدیدآمیزی از جمع شنید. مردم پاسداران گارد استانداری را سنگسار کردند، و حتی بدبختهای بیچاره‌ای که از فرط درد خود را باخته بودند نرون را برای ویرانی شهر به باد ملامت گرفتند.

امپراتور که بدین‌گونه مورد اهانت واقع شده بود توانست قیافه آرام خودش را حفظ کند، و با مهر و دلسوزی گفت:

«بیچاره‌ها درد گمراهشان کرده است.

وقتی امپراتور دوباره به باغهای مین برگشت فرمان داد که قنات‌ها را باز کنند، هرچند این کار ممکن بود در محلاتی که محافظت شده است ایجاد خشکی بنماید. من شتابان خود را به باغ وحش رساندم تا مراقبت کنم در اینکه به موقع

همه مخزن‌ها را پر از آب کنند. در عین حال دستور دادم که اگر آتش سوزی به آن نمایشگاه چوبی برسد همه حیوانات را بکشند. چنین احتمالی در آن لحظه به نظر مردود می‌آمد، ولی من با چشمان سرخ شده‌ام و با جاهای سوخته از بدنم که درد می‌کرد از آن پس آماده برخورد با این امکان بودم که خرابی تمامی شهر رُم را ببینم. و من نمی‌توانستم تحمل این فکر را بکنم که جانوران وحشی را آزاد بگذارند تا به فراریان و به آدمهای بی‌مسکن حمله‌ور شوند.

آن شب در آن هنگام که من بالاخره موفق شده بودم برای نخستین بار پس از مدت‌ها به خواب عمیقی فرو بروم قاصدی از جانب نرون از خواب بیدارم کرد و گفت که امپراتور مرا به حضور طلبیده است. من هنوز به راه تیفثاده بودم که سابین به شتاب فرمان من در مورد کشتن احتمالی جانوران را باطل کرد، و برعکس، تهدید نمود که هرکس دست به روی آنها بلند کند کشته خواهد شد.

در حینی که من به سوی باغهای شهر روشن شده با شعله‌های آتش روان بودم و بالاپوش مرطوبی را نیز برای محافظت خود به دور سرم پیچیده بودم احساس اینکه اکنون در آخر دنیا بسر می‌برم ذهن خسته‌ام را در بر گرفت. به پیشگوییهای وحشت‌انگیز مسیحیان اندیشیدم، و همچنین به پیشگوییهای فیلسوفان قدیم یونانی که گفته بودند همه چیز یک روز از آتش بوجود آمده است و همه چیز هم یک روز از آن نابود خواهد شد.

در راه به دسته‌ای از آدمهای مست برخورددم که بلندبلند ور می‌زدند و داد و فریاد راه انداخته بودند، و چون آب برای رفع تشنگی خود نداشتند به میخانه‌ای تاخته بودند که صاحبانش آن را رها کرده و رفته بودند و ضمناً زنانی را نیز با خود می‌کشیدند و می‌بردند. یهودیان در صفهای فشرده سرودهایی در حمد و ثنای خدای خود می‌خواندند. در گوشه کوچهای به مرد الهام یافته‌ای برخورددم که ریش متعفی داشت، مرا تنگ در بغل فشرد و نشانه‌هایی از حقیقت‌نمایی پنهانی

مسیحیان خطاب به من عرضه کرد؛ ضمناً مرا ملزم نمود به اینکه توبه کنم و از گناهان خود اظهار پشیمانی بنمایم، زیرا روز محاکمه‌ی خدایی فرارسیده است. در یکی از برجهای باغهای مِسن نرون بیتابانه منتظر دوستان خود بود. او با کمال تعجب من آن جامه بلند و زرد رنگ آوازه‌خوانان را دوباره به تن کرده و بر سر خود تاجی ساخته از برگهای گیاهان بسته بود. تیریلینوس با احترام در کنارش ایستاده و ساز او را که چنگش بود برایش نگاه داشته بود.

نرون نیاز به این داشت که جمعیتی به دورش باشند، ولذا قاصدانی را برای احضار همه اشخاص والاتباری که می‌دانست در رُم حاضر هستند فرستاده بود. همچنین هزار نفری نیز از نگهبانان گارد استانداری را نزد خود آورده بود که همه در زیر درختان خوب آبیاری شده باغها نشسته بودند و می‌خوردند و می‌نوشیدند. در آن پایینها، محلات آتش گرفته، همچون جزایر کوچک مشتعل در ظلمات در زیر حلقه‌های گردانی از شعله و دود که به نظر می‌آمد تا به آسمان بر می‌شوند می‌درخشیدند.

نرون دیگر بیش از آن انتظار نکشید و گفت:

- در زیر چشمهای ما منظره‌ای گسترده است که از زمان ویرانی شهر باستانی «تروا» تا به حال امکان تماشای نظیر آن به هیچ موجود فانی دیگری داده نشده است. خود آپولون^۱ خویشتن را در خواب و رؤیا به من عرضه کرده است. وقتی من از آن خواب و رؤیا بیدار شدم اشعار چند بندی از قلبم بیرون جهید، چنانکه گفתי دستخوش عارضه‌ای از بیم و تشویش خدایی شده‌ام. اینک می‌خواهم اشعاری را که بدین گونه درباره‌ی ویرانی شهر «تروا» سروده‌ام برای شما بخوانم. من فکر می‌کنم که این اشعار در طول سالهای آینده انعکاس خوبی خواهند داشت و از نرون یک شاعر جاودانی خواهند ساخت.

۱ - آپولون Apollon خدای یونانی نور و هنرهای ظریفه و الوهیت. (مترجم)

در حالی که نرون به بالای برج می‌رفت یکی از مأموران دولتی این سخنان او را تکرار کرد. البته جای کافی برای جمعیت کوچکی که ما تشکیل داده بودیم نبود، ولی طبعاً هر یک از ما آنچه از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا حتی الامکان به امپراتور نزدیک باشد. نرون در حالی که چنگ را هم خودش می‌نواخت شروع به خواندن کرد. صدای نیرومندش از بالای همه‌ی آتش‌سوزی بلند شد و تا به گوش شنوندگانش در میان باغهای آن دور و بر رسید. به نظر می‌آمد که جادو شده است، و اشعاری را که خود به هنگام روز سروده و دیگته کرده بود و اکنون منشی ادبیش به دستش می‌داد یکی پس از دیگری به آواز خواند. ولیکن نرون بتدریج که آواز می‌خواند شعرهای دیگری هم می‌سرود که منشی دومی پی‌درپی به یادداشت کردن آنها مشغول بود.

من برای بازشناسی اشعاری که او آزادانه می‌خواند و بی‌آنکه خود متوجه باشد آنها را تحت تأثیر الهام و یا برعکس، برای نشان دادن ذوق و قریحه‌ای که در این زمینه داشت تغییر می‌داد بقدر کافی به تئاتر مخصوص بازیهای تراژدی رفته بودم. او بدین‌گونه ساعتهای زیادی به آواز خوانی ادامه داد. سربازان گروه صدنفره زحمت زیادی داشتند در اینکه مأمور بودند با ضرب چوب و چماق نگذارند نگهبانان خسته و از پا افتاده گارد استانداری در خواب فرو بروند.

ولیکن مستشاران خیره دایم در حال خلسه و از خود بیخود شدن بودند. آنان هرگز آواز خواندن بدین کیفیت و در برابر صحنه چنین با عظمتی را ندیده بودند. همه هر لحظه بشدت کف می‌زدند و می‌گفتند به کودکانشان و به نوه‌هایشان خواهند گفت که با حضور یافتن در مراسم آوازه‌خوانی چنین باشکوه چه امتیاز فوق‌العاده‌ای داشته‌اند!

و اما من در گوشه‌ای از ذهنم از خود می‌پرسیدم نکند برحسب اتفاق نرون دیوانه شده باشد از اینکه چنین شب وحشتناکی را برای نمایش آوازخوانی

انتخاب کرده است. ولیکن با گفتن اینکه او احتمالاً از تهمت‌هایی که به وی زده‌اند عمیقاً جریحه‌دار و رنجیده‌خاطر شده و این موقع را انتخاب کرده است تا با تفسیر احساسات خویش از طریق الهامات هنری به خود تسکین و تسلی بدهد به خویشتن اطمینان خاطر می‌دادم که کارش ارتباطی با دیوانگی ندارد.

نرون آوازش را قطع نکرد مگر وقتی که دود مجبورش کرد چنین کند، و آنگاه شروع به سرفه کردن و دماغ گرفتن خود کرد. ما از موقعیت استفاده کردیم تا دسته‌جمعی از او خواهش کنیم که صدای خدایی خود را حفظ کند. او با چهره برافروخته و درخشان از عرق ولی شادان از پیروزی خود به ما قول داد که فردا شب دوباره آوازه‌خوانی را از سر بگیرد. در اینجا و آنجا که آتش‌سوزی در اوج بوده ابرهایی از بخار دیده شد که به آسمان برمی‌شدند، زیرا قناتها گشوده شده بودند و آب به درون خرابه‌های دودکننده شهر فرو می‌ریخت.

خانه تولیا بر سر تپه ویمینال^۱ در دو قدمی من بود، و لذا تصمیم گرفتم که سری به آنجا بزنم و قدری استراحت بکنم. من هنوز برای پدرم دستخوش نگرانی نشده بودم، چون خانه ایشان مورد تهدید آتش‌سوزی قرار نگرفته بود. حتی نمی‌دانستم که از بیلاق برگشته است یا نه، چون او را در میان ستانورهایی که به آوازه‌خوانی نرون گوش می‌دادند ندیده بودم.

او را تنها یافتیم در حالی که از خانه تقریباً متروک مانده خویش محافظت می‌کرد، و چشمانش از دود ناراحت شده بود. به من خبر داد که زنش تولیا به کمک هزار نفری از بردگان در نخستین روز بروز آتش‌سوزی همه اشیاء و لوازم قیمتی خانه را به بیلاق برده است.

ژوکوندوس که در بهار آن سال به سنی رسیده بود که می‌توانست موهایش را بتراشد و جبهه نشانه رسیدن به سن بلوغ را به تن کند با همشاگردان مدرسه‌اش

پدرم جرعه درازی از می سیاهرنگ را در یک جام طلایی بالا زد، سپس رو به سوی من برگردانید و گفت:

- در میان دوستان ژوکوندوس در مدرسه، پسران پادشاهان خاور زمین هم هستند. از آنجا که پدران و خویشان این بچه‌ها از دوستان رُم هستند نابودی اشکانیان را ضروری می‌دانند. این جوانان بیش از خود رومیان هستند، و طولی نخواهد کشید که ژوکوندوس نیز از ایشان پیروی خواهد کرد. مسئله مربوط به امور خاور زمین بیش از یک بار در مجلس سنا مورد بحث و گفتگو قرار گرفته، و همین‌که کوربولن موفق به برقراری صلح و آرامش در سرزمین ارمنستان بشود رُم خواهد توانست روی این حامی و پشتیبان خود حساب کند، و سرزمین اشکانیان به یکباره به تصرف در خواهد آمد.

من به بانگ بلند گفتم: وقتی رُم متحمل چنین بلایی است که اکنون بدان دچار است تو چگونه می‌توانی در فکر جنگ باشی؟ سه محله از محلات شهر در حال ویرانی هستند، و شش محله دیگر هنوز دارند می‌سوزند. بناهای باستانی در شعله‌های آتش ناپدید شده‌اند. معبد وستا با آتش سوزی از بیخ و بن زیر و رو شده است، همچون تالار بایگانی کل که در آن همه لوحه‌های قانونی نابود گشته‌اند. تجدید ساختمان شهر چندین سال طول خواهد کشید و هزینه چندان کلانی خواهد داشت که از تصور ما بدر است. تو چگونه می‌توانی فکر کنی که جنگ امکان‌پذیر است؟

پدرم با حالتی متفکرانه گفت: من به دلیل ذیل نه رؤیاهایی دارم و نه وحی و الهامی. ولیکن خود را بر آن داشته‌ام که خوابهای خوش و نوبدبخش ببینم و لازم باشد درباره محتویات آنها فکر بکنم. به هر حال، خواب خواب است. حال برای اینکه منطقی‌تر صحبت بکنیم به نظر من تجدید ساختمان شهر رُم به معنای سنگین کردن مالیات در شهرستانها است، و این خود ناراضیها را تحریک

دویده بود تا منظره آتش سوزی را تماشا کند. موجی از فلز در حال ذوبان که از یک معبد آتش گرفته بیرون جسته بود هر دو پای او را به طرز خطرناکی سوزانده بود. او را به خانه منتقل کرده بودند و تولیا با خود به پیلاش برده بود. پدرم فکر می‌کرد که او همچنان علیل خواهد ماند. ضمن صحبت، خطاب به من به لحنی درهم و مبهم به گفته افزود که:

- این پسر تو با این سوء تصادفی که برایش پیش آمده لااقل مجبور نخواهد شد به خدمت سربازی برود و خون خود را بی‌جهت در بیابانهای خاور زمین در آن سوی رود فرات بریزد.

من متعجب شدم از اینکه دیدم پدرم از می سوءاستفاده کرده است، ولی درک کردم که از واقعه پیش آمده برای ژوکوندوس خیلی متقلب بوده است. در حالی که خیره به صورتش می‌نگریستم مرا غافلگیر کرد و با خشم و خروش گفت:

- حالا من یک بار هم دوباره به می خواری پرداخته باشم مهم نیست. من فکر می‌کنم که روز مرگ نزدیک است. برای ژوکوندوس نگران نمی‌شوم. او پاهای نسبتاً چابکی داشت و خودش را بر راههای خطرناک به خطر انداخته بود. به هر حال آدم وقتی علیل است در پی یافتن قلمرو خدا باشد بهتر از این است که روحش را از دست بدهد. و اما من، من آدمی هستم که دلم خراب شده است و از زمان مرگ مادرت، ای مینوتوس، روحاً آدم عیلی شده‌ام.

اکنون پدرم بسیار بیش از شصت سال داشت، خیلی علاقه‌مند بود که خاطراتش را به یاد بیاورد و به زمان گذشته برگردد. آدم در سن و سال او بیشتر به مرگ فکر می‌کند تا در سن و سال من. بدین جهت، در آن لحظه به سخنانش با لاقیدی گوش می‌دادم. همینطوری پرسیدم:

- تو درباره بیابانهای خاور زمین و شط فرات چه می‌خواستی بگویی؟

خواهد کرد، زیرا ثروتمندان و بازرگانان به طور کلی پرداخت مالیاتها را به گردن فقرا می‌اندازند. و وقتی عدم رضایت خیلی شدید بشود روی آن به سمت دولت برخواهد گشت، و دولت بزرگترین رجال مملکت را به باد سؤال خواهد گرفت و ایشان خواهند گفت که جنگ بهترین راه حل ممکن برای فرو نشانیدن نارضایی داخلی است. و همین که جنگ شروع شد همیشه پول برای ادامه آن خواهند یافت.

سپس، پدرم چنین به گفته ادامه داد: تو خودت خیلی خوب می‌دانی که از چهارگوشه امپراتوری صداهایی بلند می‌شود برای شکوه کردن از ضعف رُم و برای دلسوزی نسبت به از بین رفتن فضایل جنگی دوران قدیم. این راست است که جوانان ما فضایل اجدادی خود را به مسخره می‌گیرند و جعلیاتی برای ریشخند کردن قصه‌های تاریخی تیت‌لیو^۱ درست می‌کنند. ولیکن خونِ ماده گِردِگ همچنان در رگهایشان جاری است.

من اعتراض کنان گفتم: نرون خواهان جنگ نیست. او حتی حاضر بود از بریتانیا هم چشم‌پوشد. افتخارات هنری تنها چیزهایی هستند که او را به خود جذب می‌کنند.

پدرم گفت: یک رهبر اداره‌کننده مملکت همیشه می‌کوشد که خودش را با اراده ملتش تطبیق بدهد، چون اگر چنین نکند نخواهد توانست مدت زیادی بر تخت بماند. مسلماً افراد ملت خواهان جنگ نیستند، بلکه فقط خواستار نان و بازیهای سیرک هستند. با این وصف، قدرتهای سرّی، یعنی در واقع قدرتهایی که

۱ - Title - Live مورخ لاتینی (۶۴ یا ۵۹ پیش از میلاد مسیح - ۱۷ بعد از میلاد). مؤلف یک تاریخ رومی بر مبنای مین پرستی است از میانی تا سال ۹ پیش از میلاد. او از آنجاکه فاقد روحیه انتقادی است از گذشته رُم ستایش می‌کند و از تاریخ یک اثر مین دوستانه بوجود آورده است. (مترجم)

نفعی در جنگ دارند، در نهان در تکان و هیجان هستند. تاکنون هرگز در سیر تاریخ، هنوز افرادی را ندیده بودند که ثروتهای کلانی را که امروز مرسوم است پی‌ریزی کرده باشند. بردگان آزاد شده باشکوه‌تر و مجلل‌تر از اربابان رومی زندگی می‌کنند، زیرا هیچ آداب و سننی ایشان را مجبور نمی‌کند که پیش از رفاه و خوش زیستی خویش در فکر مصالح عمومی باشند. تو هنوز، ای مینوتوس، نمی‌دانی که پول وقتی با پول بیشتری شریک می‌شود چه قدرت عظیمی برای دست یافتن به هدفهای خویش از خود نشان می‌دهد.

سپس ناگهان باز گفت: و اما در مورد پول بگویم، خوشبختانه چیزهایی هست که قیمت آنها از نقره هم بیشتر است. من گمان می‌کنم که تو آن جام یادگاری از مادرت را در جای امنی نگاه داشته‌ای، مگر نه؟

من حس کردم که بشدت متقلب شده‌ام، چون به هنگام نزاعم با کلودیا آن جام جادویی را کاملاً فراموش کرده بودم. تا آنجا که می‌دانم آن خانه‌ام بایستی از خیلی پیش خراب شده و آن جام هم با آن خانه از بین رفته باشد. ناگهان از جا برخاستم و گفتم:

- پدر عزیزم، تو خیلی مست‌تر از آنی که خود تصور می‌کنی. بهتر این خواهد بود که تو همه این مطالب پوچ و بی‌معنی را که ثمره تخیلات هستند فراموش کنی. بنابراین برو بخواب، چون من باید به آنجایی که وظیفه‌ام مرا می‌طلبد برگردم. تو امشب تنها قربانی دیوهای افسانه‌ای یعنی زنان شرور نیستی.

پدرم به شیوه اندک نالان آدمهای مست از من خواهش کرد احساساتی را که او قبلاً درباره مرگ خود داشته است - مرگی که می‌دانست وقت آن نزدیک است - فراموش نکنم. من اجازه مرخصی گرفتم و در حالی که حدود آتش‌سوزی را دور می‌زدم به سمت محله آوانتن براه افتادم. گرما مرا مجبور کرد از پلی عبور کنم که به محله یهودیان منتهی می‌شد، تا از آنجا خودم را با قایق به بالای رودخانه

برسانم. همه صاحبان قایقها با تأمین عبور پناهندگان از یک طرف رود تیر به طرف دیگر آن در کار تحصیل ثروت بودند.

با کمال تعجب من، شبیهای تپه آوانتن که رو به سمت شط واقع بودند به نظر می آمد که هنوز نسبتاً از خطر بر حذر مانده اند. من چندین بار در میان دود غلیظ راه گم کردم و در میان چیزهای دیگر مشاهده کردم که معبد ماه به توده ای از خرابه های دود کننده تبدیل شده است، ولیکن در حدود منطقه آتش گرفته خانه شخصی من دست نخورده و سالم بر سر پا بود. تنها توضیح در توجیه این خوشبختی این بود که باد، که در جاهای دیگر آن همه ویرانی وحشتناک به بار آورده بود، به نظر می آمد که با وجود نبودن همه گونه وسیله ضد آتش سوزی در خور این نام، از بالای تپه آوانتن حمایت کرده بود. در واقع بجز چند خانه جایی را خراب نکرده بودند.

هشتمین سپیده آتش سوزی بر صحنه ای از ویرانی و غم و اندوه طلوع می کرد. صدها نفر از مرد و زن و بچه در باغ من گرد آمده بودند. من در حالی که با قدمهای بلند از لای آن بدنهای خواب گرفته عبور می کردم - حتی در آب انبارهای خالی هم آدمهای خوابیده بودند - خودم را به خانه ام رساندم، خانه ای که با وجود درهای تمام بازش هیچ کس جرأت نکرده بود در آن داخل شود.

خودم را به درون اتاقم انداختم. در آنجا صندوقم را دیدم که با کلید بسته بود، و در ته اتاق، در پارچه ای از ابریشم جامم را یافتم. آن را برداشتم و در آن حالت خستگی ناگهان احساس کردم لرزشی سرتاپایم را فرا گرفت، چنانکه گویی چیزی را تکان می دادم که در حقیقت قادر بود معجزاتی از خود بروز بدهد. دستخوش این فکر وحشتناک شدم که آن جام سری الهه بخت و ثروت، جامی که برده آزاد شده پدرم نیز در انطاکیه آن همه احترام برای آن قایل شده بود، از

خانه من در برابر آتش سوزی حمایت کرده است. سپس نیروهایم به من خیانت کردند و من در حالی که از فکر کردن دست برداشتم، و آن جام هم در دستم بود، خودم را به روی تخت خوابم انداختم و کمی بعد، به خواب عمیقی فرو رفتم.

من تا طلوع ستارگان خوابیدم، تا وقتی که فریادهای شادی و آوازه های مسیحیان مرا از خواب پرانند. بر سر کلودیا داد زدم که کمتر سر و صدا بکنند. گمان می کردم در صبحی از خواب بیدار شده ام شبیه به صبحهای دیگر، و بر طبق معمول، مشتریان من و بردگان آزاد شده ام منتظرم هستند. تنها وقتی که خودم را به درون حیاط انداختم به یاد فاجعه آتش سوزی و به یاد همه آن اتفاقاتی افتادم که روی داده بود.

شعله هایی که آسمان از آنها روشن بود نشان می دادند که آتش سوزی هنوز شدید است، ولی آن بدترین حالتش به نظر می رسید که پایان یافته است. از آنجا که بردگان خاص خودم را در میان جمعیت تشخیص دادم به آنان بهاس شجاعتی که از خود نشان داده بودند تبریک گفتم، و آن شجاعت برجا ماندنشان با وجود خطر جانی به منظور دفاع از خانه من بود. ضمناً بردگان دیگر را که در آنجا حاضر بودند تشویق کردم که اگر نمی خواهند فراری به حساب بیایند و مجازات بشوند هرچه زودتر به نزد اربابان خود برگردند.

من بدین گونه توانستم از صفهای فشرده جمعیتی که در باغهایم گرد آمده بودند اندکی کم کنم، ولیکن عده زیادی از دکانداران جزء و از صنعتکارانی که هرچه داشتند از دست داده بودند به التماس از من خواستند که بگذارم موقتاً در همین جا بمانند، چون نمی دانند به کجا پناه ببرند. آنان کودکانشان و پیر مردانشان را هم با خود داشتند، و دل من راضی نشد به اینکه ایشان را از لای خرابه های دود کننده به محل خودشان برگردانم.

هنوز سطح کاملی از معبد واقع بر کاپیتول و ستونهای سالم و دست

نخورده‌اش که بر آسمان سرخ مشخص بودند دیده می‌شد. در آنجا که خرابه‌ها مجال سرد شدن یافته بودند غارتگران جان خود را به خطر می‌انداختند تا بروند و فلزات گرانبهایی را که ممکن بود ذوب شده باشند برای خود گرد آورند. آن روز تیولینوس راه دست یافتن به محلات سوخته را به کمک سربازان سد کرد تا از بی‌نظمی و اغتشاش جلوگیری کند، و خود مالکان نیز دیگر مجاز نبودند که به سر خرابه‌های خانه شخصی خویش برگردند.

در باغ وحش نیز کارمندان من مجبور شده بودند از نیزه‌ها و از تیر و کمانهایشان استفاده کنند تا توده مردمی را که چشم طمع به آب انبارها و به مخزنهای ما دوخته بودند از آنها دور نگاه دارند. بسیاری از گوزنها و غزالها از میان قرارگاهشان دزدیده شده بودند تا سرشان را ببرند و برای خوراک تکه تکه‌شان بکنند، ولی هیچ کس جرأت نکرده بود گاو وحشی را بگیرد.

از آنجا که همه حمامها به وسیله آتش سوزی ویران شده بودند نرون دومین جلسه آواز خوانی و نوازندگی شاعرانه خود را با استحمام در یکی از چشمه‌های مقدس متبرک کرد. این ماجرا بدون خطر نبود، ولی او چون آب رودخانه تیبر را برای خود بسیار کثیف می‌دانست با تکیه بر استعدادهای شناگری و بر نیروی جسمانی خویش در چشمه آب مقدس شنا کرد. مردم این عمل نرون را لعن و نفرین کردند و او را متهم نمودند به اینکه پس از آتش زدن به شهر آخرین آبهای آشامیدنی را نیز آلوده کرده است. مسلماً وقتی وقوع آتش سوزی اعلام شد امپراتور در آشپزخانه بود، ولیکن در میان این عاملان اغتشاش که آرزو می‌کردند ملت را به هیجان و طغیان در آورند چه کسی به این جزئیات اهمیت می‌داد؟

من هرگز تا به آن حد از نیرو و از ظرفیت سازماندهی شهر ژم ستایش نکرده بودم مگر در آن روزهای تیره و تاریک و وقتی که شاهد سرعت در امر کمک‌رسانی به

فقرای بی‌جا و مکان بودم و گواه نقشه‌کشی در کارهای خاکبرداری و سپس تجدید بنای شهر. از شهرهای مجاور، همچون از شهرهای بسیار دور، لباسهایی رسید و ظروف خانگی. بناهای موقتی هم برای پناهندگان برافراشته شد. کشتیهایی مخصوص حمل غلات که خالی بودند برای حمل مواد زائد و آشغال تا به مردابهای «اوستی» صادره شدند.

قیمت گندم تا به دو سیتیرس پایین آورده شد، و این نازلترین قیمت آن در طول تاریخ بود. این تنزل تأثیری در ثروت شخصی من نکرد، زیرا مجلس سنا برای تاجران غله بهای بالاتری را تضمین کرده بود. نرون همه زمینهای بین پالان و کوه کوئلیوس^۱ و اسکیلن^۲ را که دلش می‌خواست کاخ تازه‌ای در آن بنا کند به خود اختصاص داد. ولیکن در مابقی زمینها خیابانهای پهن و میدانهای آزادی به تحقیر از نقشه‌های قدیمی شهر طرح ریختند. به تمام کسانی که حاضر بودند ساختمانهای خود را بر طبق نقشه‌ها و مقررات جدید بسازند از طرف دولت پول قرض داده می‌شد، و حال آنکه کسانی که در خود این لیاقت را نمی‌دیدند که در وقت تعیین شده این کار را انجام بدهند حق پرداختن به آن را در زمانها بعد نیز از دست دادند.

همه خانه‌ها بایستی از سنگ ساخته بشود و حداکثر سه طبقه داشته باشند. هرخانه‌ای با یک طاق سایه‌دار به کوچه مشرف می‌شد و حتماً می‌بایست یک آب انبار داشته باشد. توزیع آب هم به نحوی تغییر کرد که از ثروتمندان جلوگیری شد آن را برای حمامها و باغهایشان بی حساب حرام کنند، چنانکه تا به آن هنگام کرده بودند.

چنانکه طبیعی بود این اقدامات مقرراتی مختلف با اینکه خیلی ضروری بودند عدم رضایتی را برانگیختند، آن هم نه تنها در میان اعیان و اشراف بلکه

توده مردم هم با چشم بدی به این شاهراههای پهن و آفتابگیر می‌نگریستند، شاهراهها یا خیابانهای وسیعی که اگر سالم‌تر هم بودند در فصل تابستان هیچ سایه و خنکی نمی‌دادند و برخلاف کوچه‌های تنگ و پیچ‌پیچ قدیمی هیچ مخفیگاهی هم برای عاشقان نداشتند. اگر این عاشقان از آن پس مجبور می‌شدند شب را در بین یک چهاردیواری با هم بگذرانند از آن می‌ترسیدند که بر تعداد ازدواجهای اجباری و پیش از وقت به نحو خطرناکی افزوده شود.

شهرها و ثروتمندان خاص ایالات به طور مسلم شتاب کردند در اینکه هدیه‌هایی تفره‌ای برای تجدید ساختمان شهر رُم بفرستند. ولی این کار تأثیر زیادی نکرد و ناگزیر شدند دوباره بر میزان مالیاتها بیفزایند، تا به حدی که شهرها و شهروندان را تا به کنار ورشکستگی بکشانند.

از طرفی تجدید ساختمان سیرکهای بزرگ و معابد و تئاترها بر طبق نقشه‌های باشکوه نرون تمامی دنیا را به ویرانی تهدید می‌کرد. وقتی نرون برای تجلیل عمومی نقشه‌های بزرگوارانه خود را در اختیار همگان گذاشت و مردم دیدند که اوزمینهای وسیعی را در وسط شهر به خود اختصاص داده است عدم رضایت آشکار شد. امپراتور همه زمینهایی را که سابقاً محل انبارهای گندم بود و نگهداران شب آنها را با دستگاههای ضد آتش‌سوزی خراب کرده بودند به خود اختصاص می‌داد. اکنون باور کردن به این مسئله بسیار ساده بود که خود او آتش‌سوزی را خاموش کرده بود تا دست به روی زمینهای خانه‌طلایی خویش بگذارد.

وقتی پاییز نزدیک شد در حالی که توفانهای عظیم درشت‌ترین خاکسترها را می‌بردند گاریهای بیشمار با گاو، روز و شب سنگ به شهر رُم می‌آوردند. همه‌ها و سروصداهای مداوم فعالیت‌های ساختمانی زندگی را غیر قابل تحمل کرده بود، و برای تسریع در کار، دیگر در روزهای اعیاد سنتی مراسم عبد اجرا

نمی‌شد. ملت که به تفریحات و به شکم‌چرانیهای مجانی، به بازیهای سیرک و به گشتهای دسته‌ای عادت کرده بود چنین قضاوت کرد که اکنون زندگیش شوم و به نحوی فاجعه‌آمیز سخت شده است.

خاطره خرابیها، ترس از آتش و تهدید دایمی آن همچون خارهایی به پهلوی هر شهروندی ماندند. والامقام‌ترین اعیان شهر ابایی نداشتند از اینکه برای مردم نقل کنند چگونه سربازان مست شده ایشان را از خانه‌شان پیش از اینکه به امر امپراتور به آن آتش زده باشند بیرون رانده بودند، در حالی که آتش‌سوزی به هیچ‌وجه خانه ایشان را تهدید نمی‌کرد.

عده‌ای دیگر می‌گفتند که فرقه‌های مسیحی شادمانی خود را پنهان نکرده، به هنگام آتش‌سوزی سرودهایی خوانده و عبادتهایی برای طلب بخشایش از خداوند بجا آورده بودند. آدمهای معمولی به اختلاف بین یهودیان و مسیحیان خوب وارد نبودند و با خشم و خروش تکرار می‌کردند که محله یهودیان واقع در آن سوی رود تیبر همچون محلات دیگر مسکونی به وسیله یهودیان در داخل خود شهر از آسیب شعله‌های آتش مصون مانده است.

انزوای چشمگیر یهودیان، کنیسه‌های ایشان که در آن هنگام مستقل بودند و خودمختاری شورای ایشان که تنها او حق محاکمه کردن یهودیان را داشت همیشه ملت را به خشم آورده بود. یهودیان حتی مقید نبودند به اینکه تصویری از امپراتور را در معبد‌های خود داشته باشند، و قصه‌های بی‌شماری درباره جادوگری ایشان در بین مردم شایع بود.

اگر گاهی وقتها به طرزی آشکارا و گاه محرمانه نرون را متهم می‌کردند به اینکه اصل و مبدا گناه آتش‌سوزی از اوست ملت خوب می‌دانست که مسئله توبیخ امپراتور مطرح نیست. و اگر هر کسی لذت شیطنت‌آمیزی از متهم کردن او می‌برد دامن بدبختی وارد بر رُم بقدری وسیع بود که کفاره واقعی تری را می‌طلبید.

در میان نجبا و خانواده‌های قدیمی بود - خانواده‌هایی که خاطرات و یادگارهای گذشته و نقابهای مومی امواتشان را از دست داده بودند - که شدیدترین تهمت‌زنان بر امپراتور پیدا می‌شدند. اینان از پشتیبانی ثروتمندان تازه به دوران رسیده‌ای برخوردار بودند که می‌ترسیدند ثروت تازه بدست آورده‌شان را با پرداخت مالیاتهای سنگین از دست بدهند - توده مردم، برعکس، در برابر سرعت کمکهایی که از رنجهایش کاسته بود، بی‌آنکه هزینه‌ای برایش داشته باشد، حقیقتاً خاصی در خود حس می‌کرد.

یکی از آداب و سنن مرسوم در میان طبقه سوم توده مردم این بود که به امپراتور به چشم مدافع حقوق توده در برابر نجبا و اشراف می‌نگریستند. بدین جهت شخص امپراتور برای ایشان غیرقابل تجاوز بود. ایشان وقتی دیدند که ثروتمندان به وسیله امپراتور قسمتی از اموالشان را از دست دادند و بعضی از امتیازاتشان از ایشان گرفته شد شادمانی خاصی در خود حس کردند. در عوض، نفرت از یهودیان و از قوانینشان نه از دیروز بلکه از خیلی وقت پیش بود. می‌گفتند که یهودیان وقوع آتش‌سوزی را پیشگویی کرده بودند. و نیز فراموش نمی‌شد که امپراتور کلود سابقاً ایشان را از شهر رم بیرون رانده بود. بنابراین طولی نکشید که همه معتقد شدند یهودیان خودشان این آتش‌سوزی را راه انداخته‌اند تا ثابت کنند که پیشگویی‌شان راست بوده است، و از بدبختی‌های توده مردم سود ببرند.

اینها به‌طور مسلم شایعات خطرناکی بود و بسیاری از یهودیان متشنص رو به پویه برگشتند و پیش او رفتند تا ماجرا را برایش شرح بدهند و اختلاف بزرگی را که بین ایشان و مسیحیان وجود دارد به وسیله او به نرون بفهمانند. و این خود کار آسانی نبود. عیسای ناصره بی‌چون و چرا خودش یهودی بود و فکر مسیح بودن او و تعلیماتش به وسیله یهودیان اشاعه یافته بود. بیشتر مسیحیان برگزیده

رم هنوز مرکب از یهودیان بودند، هرچند مسیحیان اکثرشان ختنه کرده نبودند. پوپه به خود به چشم یک زن مقدس می‌نگریست. او به معبد اورشلیم احترام می‌گذاشت و با افسانه‌های مقدس راجع به ابراهیم و موسی و قدیسین دیگر آشنایی داشت. ولیکن یهودیان بیشتر شرط احتیاط می‌دانستند درباره مسیح که ظهورش در نوشته‌های مذهبی ایشان پیش‌بینی شده است زیاد بحث نکنند.

توضیحات تازه‌ای که یهودیان به پوپه می‌دادند وی را ناراحت کردند، و او مرا به قرارگاه خود در اسکیلن احضار کرد تا از من بخواهد برایش شرح بدهم که این یهودیان از حرفهای خود چه نتیجه‌ای می‌خواهند بگیرند.

من به شوخی گفتم: ایشان از تو می‌خواهند که اختلافات درویشان را حل و فصل کنی.

ولیکن یهودیان عصبانی شدند و گفتند:

- موضوع شوخی در بین نیست. این عیسای مسیحیان آن مسیح یهودیان نیست که ظهورش در نوشته‌های مذهبی ما پیش‌بینی شده است. لعنت حق بر کسانی که این عیسی را بجای همان مسیح می‌گیرند. ما با این مسیحیان چه ختنه کرده باشند و چه نباشند نمی‌خواهیم هیچ کاری داشته باشیم. همین مسیحیان هستند که آمدن روز محاکمه الهی را پیش‌بینی کرده و به هنگام آتش‌سوزی نمازها و دعا‌های بخشایش خوانده‌اند. جنایات ایشان از ما نیست.

من تاب نیاوردم و شتابزده اظهار کردم:

- مسیحیان جنایتکار نیستند و سرشار از خضوع و فروتنی‌اند. و شاید هم خیلی باهوش نباشند. ایشان بی‌شک احمق‌تر از شما هستند؛ ولی مگر یهودیان هم به محاکمه نهایی و به اقلیم هزار ساله خدایی معتقد نیستند؟

یهودیان با قیافه‌ای غمزده به من نگریستند، و سپس پیش از اینکه دوباره سخن از سر بگیرند با هم به بحث و گفتگو پرداختند. آخر گفتند:

- ما درباره این گونه موضوعات با سگان حرف نمی‌زنیم. آنچه ما آرزو می‌کنیم این است که به شما اطمینان بدهیم مقصر بودن مسیحیان هیچ ربطی به یهودیان ندارد. ما معتقدیم که ایشان به هرکاری می‌توانند دست بزنند. من معتقد شدم که گفتگو دارد صورت ناخوشایندی به خود می‌گیرد، و شتابزده به پوپه گفتم:

- من، ای پوپه، از چشمان آشفته‌ات می‌بینم که بیماری سردرد تهدیدت می‌کند. خوب است قضایا را خلاصه کنیم. یهودیان هرگونه ارتباط با مسیحیان را انکار می‌کنند. آنان خودشان را مقدس و پرهیزکار می‌دانند و در فکر بدی مسیحیان و خوبی خودشان هستند. همه مطلب همین است که عرض کردم. ولی تا متوجه خشم یهودیان شدم به سخن ادامه دادم:

- شاید آدم در میان مسیحیان به جنایتکاران قدیمی و به دزدان دریایی که از کرده‌های خود پشیمان شده و گناهانشان بخشوده شده است برخورد. می‌گویند که پادشاهشان آمده است گناهکاران را بجوید نه آدمهای متفرعن و متکبرشان را. ولیکن به‌طور کلی، مسیحیان آدمهای مطیع و آرامی هستند. آنان به فقرا غذا می‌دهند، به زنان بیوه کمک می‌کنند و به زندانیان قوت قلب می‌بخشند. من در ایشان شرارت و بدجنسی سراغ ندارم.

کنجکاوای پوپه تحریک شده بود، چنانکه پرسید:

- این مقصر بودن که ایشان درباره آن این همه حرف می‌زنند چیست؟ در همه این مطالب چیز مشکوکی هست که من از آن سر در نمی‌آورم.

من به لحنی نیشدار و تمسخرآمیز گفتم: تو اجباراً شایعات بی‌منطقی را که بین توده مردم راجع به بلایی که بر سر شهر آمده است شنیده‌ای. من فکر می‌کنم یهودیان در این تلاشند که امروز به نحوی حیلۀ گرانه و بدون تأخیر اظهار کنند که ایشان آتش به شهر رم نزده‌اند. آنان معتقدند که این اتهام نسبت داده به

ایشان به همان اندازه احمقانه و بی‌اساس است که شنیده‌ایم به امپراتور نسبت داده‌اند.

ولیکن مسخرگیهای من بی‌نتیجه ماند. پوپه از جادوگریهای یهودیان خیلی می‌ترسید. چهره‌اش فوراً روشن شد و به بانگ بلند گفت:

- من می‌فهمم! بروید در صلح و صفا بمانید! شما مردان مقدسی هستید. من نخواهم گذاشت که کسی نسبت به شما بدگمان بشود و کارهای بد به شما نسبت بدهد. شما خوب کردید به من اطلاع دادید که نپذیرفته‌اید مسیحیان را به عنوان یهودی بشناسید.

یهودیان به نام خدای خود به پوپه حمد و ثنا گفتند و رفتند.

وقتی یهودیان رفتند من به پوپه گفتم: آیا تو می‌فهمی این ناشی از رشک و حسد است که ایشان از مسیحیان متفرند. این مسیحیان عده زیادی از یهودیان را طرفدار خود کرده، و از این راه اورشلیم و کنیسه‌ها را از هدیه‌های مختلف محروم نموده‌اند.

پوپه در جواب گفت: اگر یهودیان دلایلی در نفرت داشتن از مسیحیان داشته باشند این بدان معنی است که مسیحیان باید آدمهای خطرناک و زیان بخشی باشند. همین خود تو به من گفتی که آنان جنایتکاران و دزدان دریایی بودند.

و پوپه از شنیدن توضیحات دیگری در این باره امتناع ورزید، چون در آن سر دلفریش دیگر جایی برای این حرفها نمانده بود. به گمانم که او فوراً رفت و نرون را پیدا کرد تا برایش شرح بدهد که فرقه خطرناک مسیحیان آتش به شهر رم زده بودند، و آن فرقه بجز از جنایتکارانی سنگدل از کسان دیگری ترکیب نشده است.

نرون از شنیدن حرفهای او بسیار شاد شد و به تیزلینوس فرمان داد که بگردد و دلایلی احتمالی برای اثبات این اتهام پیدا کند. و بجا بود که یهودیان را بیرون از

این تحقیق بگذارند، چون دین و آیین ایشان با تعلیمات خطرناک مسیحیان بجز شباهتهای ظاهری نداشت.

این گونه تحقیق معمولاً بایست به عهده استاندار شهر گذاشته شود، ولی نرون به تیژلینوس بیشتر اعتماد داشت. تیژلینوس بی آنکه در نظر بگیرد که آیین مسیحی در خاور زمین بوجود آمده و بیشتر پیروان آن از مهاجران آن مناطق هستند مسایل مذهبی را به باد مسخره می گرفت. او فقط به اطاعت کردن از اوامر قناعت می کرد و مسیر تحقیقات خود را به سمت توده های طبقه سوم شهر رم کشانید.

تلاش در این راه آسان بود. مأموران او تنها در ظرف یک روز دست به روی سی نفر آدم مشکوک گذاشتند که مسیحی بودن خود را انکار نکردند و بسیار متعجب شدند از اینکه فوراً توقیفشان کردند و به زندانهای استانداری در انداختند. آنگاه از ایشان به لحنی تهدیدآمیز پرسیدند آیا خودشان بودند که در تابستان گذشته به شهر رُم آتش زدند، ولی ایشان با خشونت انکار کردند. آنگاه از ایشان پرسیدند آیا مسیحیان دیگری را می شناسند. آنان در کمال سادگی و معصومیت اسامی همه کسانی را که می توانستند به یاد بیاورند نوشتند و به دستشان دادند. آنگاه سربازان دیگر کاری نداشتند بجز اینکه بروند و آن مردان و زنان مسیحی را در خانه هایشان پیدا کنند؛ و ایشان هم در جلب خود و بردن خود هیچ مشکلاتی ایجاد نکردند.

در آغاز شب هزار نفری از مسیحیان بدین گونه دستگیر شده بودند و اکثرشان هم از افراد طبقات پایین بودند. سربازان نقل می کردند که برایشان کافی بود به میان جمع بریزند و فقط سئوالی مطرح کنند تا آن دیوانه ها بی اندک مقاومت تن به اسارت بدهند؛ و آن سئوال هم این بود: «آیا در میان شما مسیحیانی هستند؟»

عده بسیار زیاد از کسانی که تیژلینوس می بایست از ایشان بازجویی کند ایجاد مشکلات و ناراحتیهایی برای او می کردند. چون به هر حال او بقدر کافی جا برای نگاهداری همه ایشان نداشت مجبور شد تا حدی از صفوف زندانیانش بکاهد. در آغاز امر، او همه کسانی را که می گفتند یهودی هستند و دلیل آن را با اثبات خخته بودن خود نشان می دادند آزاد کرد، او دو تن از اعضای هیأت سوارکاران را که با جمعیت دستگیر شده بودند شدیداً توبیخ و سرزنش کرد، و سپس به دلیلی که به عقیده خودش کاملاً عادلانه بود آزادشان نمود، چون متهم کردن یک شوالیه یا سوارکار نجیب زاده رومی که شهر خودش را آتش زده است هیچ منطقی نبود.

بسیاری از شهروندان مرفه دیگر که نگران بودند از اینکه با چنین جمعیت پست و ناخوشایندی درهم شده اند اظهار کردند که یقین دارند قربانی یک سوء تفاهم شده اند، و با تقدیم هدیه هایی به جناب والی از او خواهش کردند که این سوء تفاهم را از خود رفع کند. تیژلینوس این عده را نیز به طیب خاطر آزاد کرد، چون معتقد بود که مقصرترین اشخاص قهراً جانیکارانی هستند که قبلاً با آهن گداخته داغ شده اند، و نیز بردگان فراری هستند. او در واقع آرزومند بود که طبقه دزدان رومی را از بین ببرد، دزدانی که از زمان وقوع آتش سوزی به بعد شبها امنیت شهروندان را تهدید می کردند. و چنین بود فکری که او درباره مسیحیان می کرد.

در آغاز امر آرامش در میان زندانیان حکمفرما بود، زندانیانی که مرتباً نام مسیح را بر زبان داشتند، وراجی می کردند و نمی فهمیدند که به چه گناهی ممکن است متهمشان کنند. ولیکن وقتی مشاهده کردند که برحسب اتفاق نوعی تفرقه و جدایی در میانشان ایجاد می کنند، و برخی از ایشان را آزاد کرده اند، و وقتی کسانی که نخست مورد بازجویی قرار گرفته بودند به دیگران گفتند که از همه

می پرسند آیا ایشان به شهر رم آتش زده اند و یا می دانند چه کسی این کار را کرده است ترس برشان داشت و همه نسبت به هم بی اعتماد شدند.

وقتی در این باره اقدام شد که ختنه کرده ها را از نکرده ها جدا کردند زندانیان فکر کردند که مریدان یعقوب و هواداران اورشلیم احتمالاً مسئول همه این مسایل هستند. این اشخاص همیشه در بین خودشان و جدا از مسیحیان مانده بودند، به آداب و رسوم خود سخت پایبند بودند و از برتری مذهب یهود بر مذهبهای دیگر اطمینان داشتند. نزاعهای شدیدی در بین مریدان سفاس و طرفداران پل درگرفت. حتی کسانی هم که آرامش خود را حفظ کرده بودند فکر انتقام به خود دادند و خود نیز به لو دادن دیگران آغاز نمودند. صرف نظر از کسانی که به حکم عقل و خرد به این نتیجه رسیدند که بهتر است حتی الامکان اشخاص مهم یعنی آدمهای والامقام را متهم کنند.

آنان فکر می کردند: «هرچه عده ما بیشتر باشد محاکمه کردنمان مشکل تر خواهد بود. پل را آزاد کرده بودند. تیژلینوس وقتی ببیند که عده ما خیلی زیاد است و در بین ما با اشخاص بانفوذی هم مواجه است به اشتباه خود پی خواهد برد.»

باری، شب هنگام بدین نحو به کار توقیف خانواده های کامل ادامه دادند تا به حدی که نگهبانان گارد استانداری برحمت برای انجام آن کافی شدند.

بیداری بسیار غم انگیزی برای تیژلینوس در صبح شبی پیش آمد که او شب هنگام وقت خود را بر طبق عادت به می خواری و عیاشی گذرانده بود. چشمانش موفق به کشف منظرة جمعیت عظیمی از اشخاص ملبس به لباسهای فاخر شد که همه با فروتنی به روی زمین نشسته و به صورت خانواده های مختلف گرد هم آمده بودند. به او فهرستهای مفصل از اسامی کسانی را نشان دادند که لو شان داده بودند، و از او پرسیدند آیا شایسته است که خانه های این اشخاص را بگردند و به

توقیف کسانی چنین محترم و والا مقام مانند ساتورها و قونسولها اقدام کنند؟ تیژلینوس به یکباره همه آن فهرستها را پس زد و اظهار داشت که جنایتکاران مسیحی صرفاً به حکم سوء نیت اشخاص محترمی را که می شناخته اند لو داده اند. بنابراین، شلاق به دست از محوطه عمل نگهبانان استانداری گذر کرد و به لحنی تهدیدآمیز از این و از آن می پرسید:

آیا شما مسیحی هستید؟

تمام کسانی که او بدین گونه از ایشان سؤال کرد به طیب خاطر و حتی اغلب هم با لبخند بر لب تصدیق کردند که به مسیح اعتقاد دارند. آن اشخاص با رفتار چنان احترام آمیز و معصومانهای بودند که او جرأت نکرد شلاقش را به روی ایشان بلند کند، و اطمینان یافت که اشتباه عظیمی در میان است. به کمک معاونانش حساب کرد که هنوز بیست هزار نفری از همه ایل و تبارها برای توقیف شدن باقی هستند. تنبیه کردن چنان عده ای از آدمیان دیوانگی به نظر می رسید.

شایعات مربوط به توقیف توده عظیمی از مسیحیان در خلال آن مدت در شهر رم پیچیده بود. تیژلینوس بزودی در محاصره دسته هایی از مردمان حسود و با سوء نیت قرار گرفت که حاضر بودند برایش سوگند بخورند با چشمان خود مسیحیان را دیده اند که به هنگام آتش سوزی بر بالای ارتفاعاتی گرد آمده بودند تا وردهای حمد و سپاس از خداوند بخوانند و از آتشیهای آسمان بخواهند که بر شهر رم بریزند.

در منطقه ای از شهر رم که تازه آواره ها را در آن منزل داده بودند هرج و مرج کامل حکمفرما بود. بویژه کسانی که در «شان دومارس» به فوریت اسکان داده شده بودند فرصت را غنیمت شمردند تا در خانه هایی که می دانستند از آن مسیحیان است داخل شوند و دزدی بکنند، و نیز به غارت دکانهای یهودیان و

مسیحیان که باهم اشتباه می‌شدند بپردازند.

توده‌ای افسار گسیخته که نگهبانان شب تشکیل داده بودند از راه رسیدند، در حالی که یهودیان و مسیحیان به خون‌آلوده را با خود می‌کشیدند تا اکنون که نقاب از چهره مسئولان آتش‌سوزی برداشته شده بود ایشان را به دیوان عدالت تحویل دهند. تیژلینوس بقدر کافی آرامش و خونسردی در خود نگاه داشته بود که آن جمعیت را مهار کند و نگذارد که خودش، هر قدر هم که خشمش او را به هیجان آورده باشد درباره خود قضاوت کند. او قول داد که امپراتور خواهد دانست چگونه مقصودین را آن‌گونه که در خورش هستند مجازات کند.

سپس تیژلینوس نگهبانان گارد استانداری را فرستاد تا در طول آن صبح پر آشوب دوباره نظم و امنیت را در شهر برقرار کنند. مسیحیان در لای دیوارهای محوطه‌ای که در آن نگاهشان داشته بودند بیشتر در امنیت بودند تا در خانه خودشان.

از آغاز سپیده‌دم پناهندگان وحش‌زده شروع به ریختن به درون خانه‌ی من در بالای آواتن کردند، به این امید که شغل من و موقعیت اجتماعی من ایجاد امنیتی برای ایشان خواهد کرد. همسایگان رفتار تهدیدآمیزی در پیش گرفتند و از بالای دیوارهای باغهای من سنگ می‌انداختند و فحش می‌پراگند. من جرأت نکردم بردگان خود را مسلح کنم از ترس اینکه مبدا مسیحیان علاوه بر اتهامی که به ایشان نسبت می‌دهند به مقاومت مسلحانه نیز متهم شوند؛ و لذا قناعت کردم به اینکه به تقویت نگهبانی درهایم بسنده کنم. من در موقعیت بسیار ناخوشایندی قرار گرفته بودم. خوشبختانه کلودیا خودش را راضی کرده بود به اینکه برود و بچه‌اش را در ملک بیلاقی من در کانره بزند.

نگرانی و غمی که من برای او داشتم مرا وادی داشت به اینکه خودم را نسبت به مسیحیان مورد محبتش زیاد خشن نشان ندهم، از ترس اینکه مبدا به وضع

حملش لطمه بزنم. در ضمن فکر کردن به امکانات مختلف رفتم تا با ایشان حرف بزنم و تشویقشان کنم که هر چه زودتر شهر رم را ترک بگویند و بروند، چون مسلم بود که اتفاق وحشتناکی علیه‌شان در حال پا گرفتن است.

ولی ایشان اعتراض کردند، چون می‌گفتند که هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ تهمتی را علیه ایشان ثابت کند. آنان برعکس آنچه دیگران فکر می‌کنند همیشه در این تلاشند که برکنار از عیب و از گناه زندگی کنند. در حالت ضعف انسانی‌شان شاید گناهی علیه عیسای مسیح مرتکب شده باشند، ولیکن هرگز عملی در خور توبیخی علیه امپراتور یا دولت از ایشان سر نزوده است. بنابراین آرزو دارند وکلای مدافعی اجیر کنند تا از برادران و خواهرانشان که بناحق به زندان انداخته شده‌اند دفاع کنند، برادران و خواهرانی که اینان خودشان هم دلشان می‌خواهد اجازه داشته باشند نوشیدنی و خوردنی برایشان به زندان ببرند تا به ذلت و فلاکتشان تسکین ببخشند. ما تا به آن دم نیز هنوز نمی‌دانستیم کیفیت توقیف‌هایی که صورت گرفته تا به چه اندازه عظیم و مفصل است.

من برای اینکه خودم را از شر ایشان خلاص کنم تا به آنجا پیش رفتم که به آنان وعده دادم حاضرم پول به ایشان بدهم و در املاک شخص خود در پراهنست^۱ و در کانره^۲ پناهگاه برایشان تأمین کنم. ولی ایشان نپذیرفتند تا وقتی که از من قول گرفتند خودم شخصاً به نزد تیژلینوس بروم و از مسیحیان زندانی دفاع کنم. من خودم یک زمانی قاضی بودم و لذا می‌توانستم برای ایشان کمکی بسیار مهم‌تر از کمک وکلایی باشم که مجانی از فقرا دفاع می‌کنند. سرانجام در حالی که همه با هیجان باهم صحبت می‌کردند خواهی‌نخواهی رفتند و باغ من دوباره خلوت شد.

در آن فاصله، مسیحیان توقیف شده در میدان عمل تشکیل سازمان داده و

دوباره به دور رؤسای خود جمع شده بودند، رؤسایی که پس از گفتگو باهم تصمیم گرفته بودند اختلافها و نزاعهای درونی خویش را فراموش کنند تا امیدشان را تنها به شخص مسیح ببندند. چون او هیچ دریغ نمی کرد از اینکه به کمکشان بیاید. همه از شنیدن صدای فریادهای ناشی از دود و آزاری که از دخمه های زندان به گوش می رسید به وحشت افتاده بودند، و همه با خواندن دعا، و سرودهای امید به نگرانی خود تاب می دادند.

در میان ایشان بسیاری از شهروندان بودند که با قوانین آشنایی داشتند و با یک یک ایشان طرف صحبت می شدند تا با سخن گفتن از طرز رفتار امپراتور سابق درباره مسئله پل به آنان اطمینان خاطر بدهند که خطری برایشان درپیش نیست. آن شهروندان به ایشان گفتند از این پس مهمترین مسئله این است که هیچ کس تحت بدترین و تحمل ناپذیرترین شکنجه ها نیز تصدیق نکند که به شهر رم آتش زده است. این اقرارهای غلط برای همه مسیحیان وحشتناک خواهد بود. پیغمبران شکنجه ها و آزارهایی را که بر سر مریدان مسیح می آمد اعلام کرده بودند. بنابراین آنان فقط می توانستند خود را مسیحی اعلام کنند، نه چیزی دیگر.

وقتی من به دادگاه رسیدم از دیدن آن همه اشخاص که توقیف شده بودند مات و مبهوت ماندم. در آغاز امر، این مسئله به من اطمینان خاطر بخشید، چون حتی یک دیوانه هم باور نمی کرد که همه این آدمها آتش بزن باشند. دیدارم با تیولینوس در بهترین موقعیت صورت گرفت، چون او در عین اختلال حواس و نگرانی بود و نمی دانست که چه باید بکند. با این حال، تا مرا دید به سمت من دوید و مرا متهم کرد به اینکه نرون را درباره مسیحیان فریب داده ام، چون هیچ یک از ایشان به نظر نمی آید که جنایتکار سخت و سنگدلی باشد.

من این تهمت را با آخرین حد طمطراق و غلبه گویی رد کردم و به او

اطمینان دادم که هیچ گاه درباره مسیحیان با امپراتور حرف نزده ام. سپس در ادامه سخنان خود به گفته افزودم:

«از طرفی، من هیچ موجبی برای ملامت کردن ایشان در خود نمی بینم. آنان بویژه آدمهای بسیار خوب و بی آزاری هستند، و بدترین عیبشان این است که در بین خود درباره مسایل مذهبی شان نزاع می کنند، ولیکن هرگز نه درباره مسئله عمومی و نه حتی درباره بازیها، دخالت نمی کنند. ایشان حتی به تاثیر هم نمی روند. متهم کردن این اشخاص به اینکه شهر رم را آتش زده اند جنون محض است.»

تیولینوس لبخندی نگران کننده به روی من زد، و در حالی که لوله یکی از فهرستهایش را باز می کرد نام مرا در آن فهرست به صدای بلند خواند و به لحنی تحقیرآمیز به من گفت:

«تو خودت مسلماً خوب می دانی که موضوع از چه قرار است، چون تو را هم مسیحی اعلام کرده اند. همچنین زنت را و تمام افراد خانعات را، که در عین حال اسمشان را برآیم نوشته اند.»

من دستخوش چنان احساسی شدم که انگار روپوشی از سرب به روی شانه هایم انداخته اند، و صدایم درنیامد؛ ولی تیولینوس فاهق به خنده افتاد، با همان لوله کاغذیش ضربه ای به من زد و پرسید:

«با این حال تو باور نمی کنی که من این جور چیزها را جدی می گیرم؟ من تو را می شناسم و با شهرت آشنا هستم. و تازه اگر نسبت به تو هم مظنون بشوم درباره سبب چنین نخواهد بود. آن کسی که تو را لو داده و اسمش هم معلوم نیست چیست حتی نمی داند که تو سبب را طلاق داده ای. نه، نه، اینها جنایتکاران بیرحم و سنگدلی هستند که به انگیزه شیطن متحصص می خواهند ثابت کنند که عده ای از نجیب ترین رومیان به میان خرافات ایشان کشیده شده اند.»

سپس، باز به سخن ادامه داد و گفت: در عین حال چنین به نظر می‌آید که این توطئه‌چینی و اتفاق رأی بسیار مهم باشد. آنچه بیش از هر چیز مرا متعجب می‌کند این است که ایشان همگی حاضرند از صمیم قلب تصدیق کنند که مسیح را همچون خدا می‌پرستند. من فکر می‌کنم که آنان را جادو کرده‌اند، و من باید پایانی به این دوز و کلک جادوگران بدهم. وقتی ایشان ببینند که مقصرین تنبیه شده‌اند من مطمئنم که خواهند ترسید و از دیوانگی خود دست برخواهند داشت.

من به احتیاط گفتم: شاید به تو الهام بشود آن فهرستهایی را که تو به عنوان «فهرست مجرمین» پیش خود داری از بین ببری. و از طرفی، اصلاً تو از کلمه «مجرمین» چه درک می‌کنی؟

تیریلینوس گفت: بی‌شک حق با تو است. تو اگر دلت می‌خواهد حرف مرا باور کن، ولی بدان که اسامی سناتورها و قونسولهایی نیز روی فهرست مسیحیان وجود دارد. بنابراین، اگر نخواهیم برخی از نجیب‌زاده‌ترین رومیان را در برابر توده مردم تحقیر کنیم بهتر است این فهرستها را به صورت محرمانه نگاه داریم. من معتقدم که بهتر است نروم و از این دیوانگیاها چیزی به نرون نگویم.

او با حالتی نافذ و در حالی که برقی از خنده تمسخرآمیز ده چشمان بیرحمتش می‌درخشید به من خیره شد. فهمیدم که او فهرستها را نگاه خواهد داشت تا کسانی را مجبور به پرداخت حق‌السکوت بکند، چون مسلم بود که همه آن شهروندان معتبر و اعیان حاضر خواهند بود هر مبلغی که لازم باشد بپردازند تا به چنین تهمتی آلوده نشوند. من دوباره از او پرسیدم که منظورش از کلمه «مجرمین» در حرفی که در این باره زده چه بوده است.

به لحنی دال بر ستایش از خود گفت: من موارد اقرار به گناهان خود بیش از آن دارم که نباید.

و چون دید که من حاضر نیستم به حرفش باور کنم مرا به سوی سردابهای خانه‌اش کشید تا قربانیان خود را که همه نیمه‌جان بودند و ناله می‌کردند یکی پس از دیگری به من نشان بدهد. آنگاه در توضیح مطلب به من گفت:

— من مسلماً بجز جنایتکارانی که قبلاً داغشان کرده‌اند و بجز بردگان فراری کسی را به زیر شکنجه نینداختم. البته یکی دو نفر دیگر را هم که به نظر می‌آمد چیزی را مخفی کرده‌اند شکنجه دادم. یک کتک‌کاری خوب اغلب کافی بوده است که بیشتر کسان را به تسلیم و اقرار وادارد. ولی همان‌گونه که تو می‌بینی لازم شده است در بعضی موارد به آهن گداخته و به گازانبر هم متوسل شد. این مسیحیان آدمهای نسبتاً مقاومی هستند. بعضیهاشان بی‌آنکه اقرار به چیزی بکنند مرده‌اند و فقط مسیح را به کمک طلبیده‌اند. عده‌ای نیز همین که آلات شکنجه را به ایشان نشان داده‌اند حرف زده‌اند.

پرسیدم: خوب، اینها به چه اقرار کرده‌اند؟

تیریلینوس بیشرمانه، و در حالی که یگراست به چشمان من می‌نگریست در جواب گفت:

— اقرار کرده‌اند به اینکه مسلماً به امر مسیح به شهر رُم آتش زده‌اند.

سپس وقتی که متوجه عدم تصویب من در مورد حرفهای خود شد به گفته افزود:

— و یا مهم نیست به چه نحو دیگری اقرار کرده‌اند. به هر حال یکی دو نفرشان به نحوی مبهم اعتراف کرده‌اند به اینکه ضمن دستکاری و کمک به سربازان به خانه‌ها آتش زده‌اند. راستش این همه آن چیزهایی است که من به عنوان اثبات یک توطئه جنایی بدست آورده‌ام. ولیکن بسیاری از مردان که به نظر می‌آمد از هر جهت قابل اعتماد هستند بدون هیچ اشکالی تصدیق و تأیید کرده‌اند که معتقدند خدایشان آتش به رُم زده است تا شهر را به کیفر گناهانش برساند. آیا

همین کافی نیست؟ و عده‌ای دیگر هم به من گفتند که منتظر بودند خدایشان به هنگام آتش‌سوزی از آسمان به زمین فرود بیاید تا همه کسانی را که به الوهیت مسیح معترف نیستند محاکمه بکند. این نوع چیزها معترف همه ظواهر امر یک توطئه علیه خیر و صلاح عمومی است. بنابراین شایسته است که مسیحیان را برای خرافاتشان کیفر داد، خواه اینکه خودشان با دست خود آتش به شهر زده باشند، خواه اینکه چنین فاجعه بیرحمانه‌ای را تأیید و تصویب کرده باشند.

من با اشاره انگشت دخترکی را نشان دادم که با تسمه‌های چرمی به روی یک نیمکت سنگی تماماً خون‌آلود بسته شده بود. از دهانش خون می‌آمد و اعضای بدن و سینه‌اش با گازانبر چنان از هم دریده شده بودند که دخترک با از دست دادن آن همه خون به حال نزع افتاده بود.

پرسیدم: این دختره معصوم و بی‌گناه به چه چیز توانسته است اعتراف بکند؟ تیژلینوس کف دستهایش را بهم مالید و در حالی که از نگاه کردن به من خودداری می‌نمود گفت:

- تلاش کن که کمی از حرفهای مرا بفهمی. من تمام مدت صبح را مجبور شده‌ام روی آدمکهای وحشتناکی کار بکنم. خود من هم بایستی لذتی از همه این چیزها برده باشم. از طرفی خود من هم کنجکاو بودم که بدانم آخر این دخترک چه مطلبی دارد که می‌تواند به آن اعتراف کند. وای هیچ نتیجه‌ای از این تلاش خود نگرفتم، بجز اینکه گویا مرد بزرگی بزودی بر من ظاهر می‌شد و مرا به کیفر همه آن کارهایی که کرده‌ام به آتش در می‌انداخت. این لابد دخترکی کینه‌جو و حریص است. مسلماً همه این اشخاص چیزی بجز آتش بر دهان ندارند، چنانکه گویی جذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر بر ایشان اعمال نفوذ می‌کند. اصولاً آدمهایی هستند که از حضور یافتن در یک عارضه آتش‌سوزی لذت می‌برند. وگرنه نرون شب دیگری را برای آواز خواندن در برج میسن انتخاب می‌کرد.

من تظاهر کردم به اینکه دارم از فاصله نزدیکتری به آن دختر نگاه می‌کنم، هر چند آن صحنه حالاتی از تهوع در من ایجاد می‌کرد. به لحنی مصمم گفتم: ولی، تیژلینوس، به نظر من چنین می‌آید که این دخترک یهودی است.

تیژلینوس وحشترده بازوی مرا گرفت و گفت:

- ولی تو از این ماجرا حتی یک کلمه هم مخصوصاً به پوپه مگو! آخر من چگونه به نام همه قدرتهای دوزخی این احساس را داشته باشم که دختران یهودی را از دختران دیگر تمیز دهم؟ اینها مثل مردها نیستند که روی بدنشان نشانی برای شناسایی داشته باشند. به هر حال، این دخترک بی‌چون و چرا مسیحی است و هرگز نخواسته است از جنون خود صرف‌نظر کند، حتی در آن وقت که من حاضر بودم اگر او از خرافات خود دست برمی‌داشت نجات جاننش را به او قول دهم. او باید جادو شده باشد.

خوشبختانه پس از این حادثه وحشتناک تیژلینوس تصمیم گرفته بود دست از برنامه شکنجه‌های خود بردارد و قربانیان خویش را به زندگی بازگرداند تا ایشان بتوانند در برابر کیفری که امپراتور برای مجرمان آتش‌سوزی در نظر داشت تاب بیاورند. ما به تالار مخصوص بازجویی او بازگشتیم و در آنجا به او خبر دادند که سناتور پودنس پوبلیکولا^۱ از تبار والرینها به همراه پیرمردی یهودی آمده است و می‌خواهد با او حرف بزند.

تیژلینوس که به طرزی ناخوشایند غافلگیر شده بود کله خودش را خاراند و نگاهی حاکی از ضعف و ناتوانی به من کرد. سپس گفت:

- این پودنس پیرمرد احمق و بیشعوری است که آزارش به مگس هم نمی‌رسد. حالا چرا از دست من عصبانی شده است؟ آیا ممکن است من یکی از

مشتریان او را اشتباهاً توقیف کرده باشم؟ تو، ای مینوتوس، برای کمک به من اینجا بمان، چون تو دربارهٔ یهودیان خیلی چیز می‌دانی.

سناتور پودنس وارد شد. کلهٔ پیر و سفید شده‌اش از خشم می‌لرزید. با کمال تعجب من، آنکه همراهش بود سِفاس بود. چوگان قدیمی چوپانش در دستش بود و صورت ریشویش از خشم سرخ شده بود. مرد جوانی هم همراهشان بود که رنگ چهره‌اش از وحشت پریده بود. آن مرد جوان کِلِتوس^۱ بود که من سابقاً دیده بودمش برای سِفاس نقش مترجمی بازی می‌کرد.

تیزلینوس از جا برخاست تا از آن پیرمرد محترمانه استقبال کند، ولی پودنس خود را به روی او انداخت و حالتی به خود گرفت که انگار می‌خواهد با پای خودش که کفش ارغوانی پوشیده بود لگدی به وی بزند. در عین حال بر سرش هم با فحش و ناسزا داد می‌زد و می‌گفت:

- ای دلال ملعون اسب فروش، ای زناکار و اهل لواط! تو چه دسیسه‌ای خیال داری راه بیندازی؟ این تهمت‌های ناروا چیست که تو به مسیحیان می‌زنی؟ به خیالت تا کجا خواهی توانست به این بیشرمی خود بی‌کیفر ادامه بدهی؟

تیزلینوس فروتنانه تلاش کرد برای او شرح بدهد که تا به حال هرگز زندگی خصوصی خود را با این وظایف استانداریش که از وظایف ریاست دیوان عدالت هم هست مخلوط نکرده است. او مسلماً تنها لواط باز شهر رُم نبود و خجالت نمی‌کشید از اینکه به هنگام تبعیدش به کار تجارت اسب پرداخته است. به هر حال به پودنس چنین جواب داد:

- پودنس عزیز، از فحش دادن و ناسزا گفتن به من دست بردار! به فکر حیثیت و شرافت خود باش، و نیز به این مسئله بیندیش که تو در موقعیتی با من طرف صحبت شده‌ای که دارم به وظایف عمومی و دولتی خود می‌پردازم نه به

امور مربوط به زندگی خصوصیم. اگر تو تهمت‌هایی داری که مطرح کنی من با صبر و حوصله به سخنانت گوش می‌دهم.

آنگاه سِفاس بازوان خود را بالا آورد و به نوبهٔ خود با صدایی محکم و به زبان آرامی شروع به صحبت کرد، بی‌آنکه حتی نگاهی به من بکند: وی گویا تظاهر می‌کرد به اینکه مرا نمی‌شناسد. تیزلینوس رو به سوی من برگردانید و پرسید:

- این مرد یهودی کیست و چه می‌گوید؟ روی سخنش با کیست؟ امیدوارم که موضوع حرفش بر سر جادوگری نباشد و در موقع آمدنش هم این احتیاط را کرده باشند که جیبهایش را بگردند و مطمئن بشوند که او نه سحر و افسون با خود دارد و نه طلسم و دعاهای خطرناک.

من با کشیدن بازوی تیزلینوس مجبورش کردم که به حرفهایم گوش بدهد، و در توضیح مطلب برایش گفتم:

- او رئیس مسیحیان است و همان سِفاس مشهور است. نقل می‌کنند و می‌گویند که او مرده‌هایی را زنده کرده و معجزاتی انجام داده است که سیمون جادوگر را پیش او به صورت یک بچه درمی‌آورند. او از هنگامی که سناتور پودنس را از یک بیماری خطرناک شفا داده است تحت حمایت او بسر می‌برد. تیزلینوس دو انگشت خودش را به صورت یک جفت شاخ به حرکت درآورد تا مثلاً جلوارواح خبیثه را بگیرد. به لحنی محکم گفت:

- او یک فرد یهودی است، و بنابراین من هیچ کاری با وی نخواهم داشت. به او بگو دست از جادوگریهایش بردارد و عصای جادویی‌اش را با خود ببرد و برود، وگرنه من مگدر خواهم شد.

سناتور پودنس مجال این را یافته بود که قدری آرام بگیرد، و گفت:

- این آقای سِفاس بسیار محترم شخصاً به نزد تو آمده است تا به همهٔ

اتهاماتی که تو به مسیحیان زده‌ای پاسخ بدهد. او از تو می‌خواهد که بقیه را آزاد کنی و او را بجای ایشان بگیری. آخر او شبان ایشان است و بقیه، از پست‌ترین تا والا مقام‌ترین، چیزی بجز اغنام الله او نیستند.

تیژلینوس با یک حرکت ناگهانی پس نشست و رنگ از چهره سیاه سوخته‌اش در زیر باد خشک و گرم پرید. به لحنی تردیدآمیز و در حالی که لبانش می‌لرزید گفت:

- گفتیم او را با خودت از اینجا ببر، وگرنه می‌دهم شلاقش بزنند. ضمناً به او بگو که بهتر است شهر را هم ترک بکند و از اینجا برود. من به امر امپراتور در کار تحقیق درباره توطئه‌ای هستم که مسیحیان برای ویران کردن رُم طرح ریخته‌اند. بعضی از عاملان آتش سوزی تا به حال اعتراف کرده‌اند، ولی من باید تصدیق کنم که عده زیادی از مسیحیان مسئول این حادثه قبلاً از این طرح وحشتناک اطلاع نداشتند. شاید این جادوگر پیرهم با این عصای شومش از این نقشه بی‌خبر بوده است.

پودنس با دهان بازمانده از حیرت، و در حالی که پوست شل و نرم چانه‌اش از خشم می‌لرزید، به او گوش داده بود. سپس سرش را تکان داد و به لحنی حاکی از سرزنش گفت:

- هر کسی می‌داند که امپراتور خودش دستور داده است به رُم آتش بزنند تا زمینهایی را که در بین کوه کونه‌لیوس و اسکیلن واقع است و او برای اجرای نقشه‌های جنون‌آمیز معماریش به آن طمع بسته است بدست آورد. ولیکن نرون اگر خیال می‌کند که می‌تواند مسئولیت کارهای خود را به گردن این بیگناهان معصوم بیندازد سخت اشتباه می‌کند. مگر او می‌تواند وقتی همه این مطالب فاش شد از خشم ملت بگریزد؟

تیژلینوس چشمان خود را به دور اتاق به گردش درآورد تا مطمئن بشود که

دیوارها نیز نتوانسته‌اند حرفهای ما را بشنوند. آنگاه به لحنی تهدیدآمیز گفت:

- تو دیگر پیری، ای پودنس، و کُلّه روشنی نداری. تو به رسم شوخی هم شده مواظب خودت باش که از این دری‌وریها نگویی. نکند تو خودت را مسیحی کرده و خودت کاری کرده‌ای که به این ماجرا کشانده شده‌ای؛ چون تو ملکات قضاوت درست را از دست داده‌ای. با احتیاط باش. نام تو هم در فهرست کسانی که لو داده شده‌اند هست. مسلماً من حتی یک کلمه از این تهمت‌ها را باور نمی‌کنم، چون یک سناتور نمی‌تواند مسیحی باشد.

تلاش کرد که بخندد، ولی چشمانش را خیره به روی سفاس نگاه داشت، و هر بار که سفاس حرکتی می‌کرد او یگه می‌خورد و از جامی جست. پودنس وقتی که مقام و موقعیت اجتماعی خود را به یاد آورد متوجه شد که زیاد تندرسته است. آخر گفت:

- من با تو موافقم که شاید در میان مسیحیان نیز آدمهای خیلی مذهبی و متعصب هستند و حتی شاید از پیامبران قلابی هم باشند. گرگی که به لباس بره درآمده باشد شاید بتواند خودش را در میان آنها جا کند. ولی سفاس خودش به هنگام محاکمه بجای همه ایشان جواب خواهد داد. فقط امیدوار باشیم که به هنگام محاکمه روحش او را به جایی نکشانند که حرفهای ناجوری بزند، حرفهایی که حتی خود نرون را هم به وحشت خواهد انداخت.

تیژلینوس نیز حالتی شبیه به آرامش پیدا کرد و در جواب گفت:

- من هیچ‌گونه احساس بدی در خود نسبت به تو حس نمی‌کنم. من همیشه حاضریم با آدم‌ها راه بیایم و در نیمه راه هم شده مشکلمان را با هم حل کنیم. ولیکن مطلبی که واقعیت دارد این است که این جادوگر یهودی تو نمی‌تواند در این مورد بجای دیگران جواب بدهد. او نیز از همان حقوق و امتیازات خاصی برخوردار است که یهودیان لعنتی دیگر دارند. نرون صریحاً مرا منع کرده است از

اینکه نباید حتی یک نفر یهودی را نیز در این کار دخالت بدهم؛ زیرا خود هرکول هم توانایی این را نخواهد داشت که در اصطبل نزاعهای مذهبیانشان یهودیان مؤمن را از یهودیان کافر تمیز بدهد. و اما خود من معتقدم که اگر شهر ژم از لوث وجود یهودیان پاک شده بود شهری به مراتب عالیتر و والاتر می‌شد. ولی این یک عقیده شخصی است که کاری به این مورد پیش آمده ندارد. من باید از اوامر امپراتور اطاعت کنم.

من به‌طور خلاصه موقعیت قضایی تیژلینوس را برای کلتوس شرح دادم و او آن را برای سفاس ترجمه کرد. در نتیجه، صورتش دوباره سرخ شد و تلاش کرد که بر خود مسلط شود، و نخست به آرامی صحبت کرد، ولی خشم برش داشت و با صدایی رعدآسا دوباره شروع به غریدن و خروشیدن کرد. کلتوس خواست حرفهایش را ترجمه کند ولی من به میان افتادم و نگذاشتم، درست در حالی که پودنس نیز موقعیت خود را به رخ می‌کشید. ما بدین‌گونه همه باهم شروع به وراجی با جیغ و داد کردیم بی‌آنکه یک کلمه از حرفهای یکدیگر را بفهمیم. برای پایان دادن به موضوع تیژلینوس دو دستش را بالا آورد و اعلام سکوت کرد؛ و آنگاه به بانگ بلند گفت:

- دیگر بس است؛ من به احترام موهای سفید تو، ای پودنس، و برای جلب لطف و عنایت این جادوگر توانا نسبت به خودم حاضرم ده بیست نفر و حتی یکصد نفری از مسیحیان را که خود او تعیین بکند آزاد نمایم. او می‌تواند به میدان مانور که اسیران در آن هستند برود و خودش کسانی را که می‌خواهد آزاد کند از میان ایشان انتخاب نماید. من خیلی مسیحی به گردن دارم که باید نگاهشان بدارم، و به هر حال بسیار خوشحال خواهم شد از اینکه از شر قسمتی از ایشان آن هم به طریقی چنین هوشمندانه نجات بیابم.

ولی سفاس این پیشنهاد را پس از اینکه چند لحظه‌ای درباره‌ی آن به تفکر

پرداخت رد کرد. باز هم در این حرف سماجت نشان داد که می‌بایست خود او را بگیرند و بقیه را آزاد می‌کردند. این یک درخواست غیرعقلایی بود، ولی من وقتی درباره‌ی آن فکر کردم فهمیدم که این برعکس از نقطه‌نظر خود او عاقلانه‌ترین راه حل است. اگر او صد یا دویست نفری از زندانیان را از میان آن جمعیت انبوه انتخاب می‌کرد بجز اینکه بدگمانیها را بدتر کند فایده‌ای نمی‌داشت، بدگمانیهایی که مسیحیان مختلف را ولو در آن لحظه که با گرایشهای مختلف شروع به توافق با هم می‌کردند از یکدیگر جدا می‌نمود.

مذاکرات ما محدود شده بود و با وجود ترسی که جادوگری سفاس به تیژلینوس الهام می‌نمود نامبرده صبر و شکیبایی خود را از دست داد، و این بدان جهت بود که مشاهده نمود قدرتش مورد بحث و تردید قرار گرفته است. آنگاه خودش را از اتاق به بیرون انداخت و ما صدایش را شنیدیم که به نگهبانان فرمان می‌داد این یهودی پرمدها را به ضرب شلاق از آنجا بیرون برانند.

ضمناً به گفته افزود: زورگویی و تعدی بیهوده هم به کار نبرید. و نیز به روی سناتور پودنس پولیکولا انگشت کوچکتان را هم بلند نکنید.

ولیکن تیژلینوس برای وادار کردن نگهبانان به اطاعت از امر خود به زحمت افتاد، چون آن عده از میان ایشان که حرفهای پُل را به هنگام توقیفش شنیده بودند نسبت به او و به مسیحیان احترام قابل دوامی در خود حس کرده بودند. آنان رفقای خود را به حالت خبردار درآوردند، و خود تیژلینوس که از جادوگری سفاس می‌ترسید نمی‌دانست چگونه ایشان را وادار به اطاعت از خود کند. آن فرمانده گروه صدنفره هم به تیژلینوس هشدار داد و به او گفت: بهتر این بود که به روی چنین مرد مقدسی دست بلند نکنی!

برای پایان دادن به موضوع تیژلینوس مجبور شد یک ماه حقوق اضافی به آن نگهبانی قول بدهد که حاضر بشود سفاس را از آن محوطه بیرون بکند و مانع از

دخول مجدد او به آنجا بشود. او بدین گونه موفق شد پنج مرد خشن و سرزنده به دور خود گرد آورد، مردانی که یکدیگر را تشویق می کردند و صریحاً می گفتند که از این کار ترسی به دل ندارند. پس از بلعیدن لاجرم مقدار شراب وارد تالار بازجویی شدند و سفاس را با ضربات تند و شدید شلاق از آنجا بیرون کشیدند. پودنس نتوانست در کار ایشان دخالت کند، چون حتی یک سناتور هم نمی تواند علیه یک فرمان نظامی اقدامی بکند. او بجز اینکه به تیژلینوس فحش و ناسزا گفت و او را به باد تهدید گرفت کاری نتوانست بکند. رئیس دیوان عدالت در فاصله نسبتاً زیادی در همانجا ایستاده بود و با صدای خود نگهبانان را تشویق می کرد.

تسمه های چرمی مسلح به گلوله های سربی بر سر و بر شانه های سفاس فرود می آمد، ولی آن پیرمرد بزرگ قناعت می کرد به اینکه هر بار که بر زمین می افتاد لبخند زان از جا برخیزد، سربازان را تقدیس کند و از ایشان بخواهد که محکمتر بزنندش، چون برای او شادی بزرگی بود که بتواند به خاطر مسیح زجر ببیند.

او برای تسهیل زحمت جلادانش آن روپوش سنگینش را از تن بدر آورد، و برای اجتناب از اینکه مبادا به خون آلوده بشود آن را به دست سناتور پودنس داد تا برایش نگاه دارد. این یک خوشحال می شد از اینکه آن روپوش را برایش نگاه دارد، ولی من طبعاً نمی توانستم بگذارم که او با توجه به مقام و منزلتش این کار را بکند، و بنابراین خودم آن را گرفتم.

آن سربازان که از ترس دیوانه شده بودند شلاق خود را با تمام نیرو بر تن آن بیچاره فرود می آوردند، و حتی اغلب بر حسب تصادف برایشان پیش می آمد که یکدیگر را زخمی می کردند. خون بر چهره سفاس و در لای ریش خاکستری رنگش جاری بود. نیمتنه اش خیلی زود تکه تکه شد و خون کف زمین و دیوارها

را به نحوی آلوده کرد که من و پودنس از سفاس جدا شدیم. لیکن هرچه سربازان بیشتر او را می زدند سفاس بیشتر با شادمانی لبخند می زد، و حتی فریادهای خفیفی هم حاکی از لذت بردن می زد و از مسیح می خواست کسانی را که چنین شادی و نشاطی برایش فراهم آورده اند تقدیس کند.

تیژلینوس که شاهد و ناظر این صحنه بیرحمانه بود اکنون بیش از هر وقت دیگر مطمئن شده بود که سفاس جادوگری وحشتناک و بدتر از جادوگر معروف آپولونیوس دوتیان^۱ است، چون اصلاً احساس درد نمی کند، بنابراین با فریاد زدن به روی سربازان به ایشان فرمان داد که شلاقهای خود را همانجا بگذارند و سفاس را به بیرون از دادگاه ببرند.

آنان از دست زدن به او می ترسیدند، ولی همه این کارها مقدمه ای بود که دوران افتخار سربازی ایشان را آغاز می کرد. در حالی که از صدای خنده ها و فریادهای رفقاییشان تشویق شده بودند فحشهای صدادار سردادند و چنان خود را به روی سفاس انداختند که آن بیچاره تعادل خود را از دست داد. سفاس بی آنکه ایشان را بزند یا با ایشان بدرفتاری بکند در برابرشان به مقاومتی وحشیانه شبیه به مقاومت یک گاو پرداخت.

آنان موفق شدند وی را از زیر طاق مرمرین عبور بدهند و به روی پله ها رسیدند. در آنجا خود را از چنگشان بدر آورد و قول داد که به میل خودش تا به دم دروازه میدان مانوور راه خواهد رفت، و ایشان اگر مایل باشند می توانند تا به آنجا به همراهش بروند و در راه شلاقش بزنند. سربازان به طیب خاطر ولش کردند که برود، چون می گفتند که بازوهایشان از نیروی مقاومت او فلج شده و شلاق زنیشان هم آن حدت و شدت خود را از دست داده است.

زندانیان مسیحی با شور و شادی به پیشواز سفاس دویدند، به صدای بلند

و به کمک پارچه حریر دستارشان تمیز کردند چون به نظر ایشان آن خون که در راه خدای خود نثار کرده بودند یادآور دردها و رنجهایی بود که عیسی در زندگی کشیده بود.

پودنس بر مبنای خصیصه عاقل بودن خود به فکر افتاد آن عده از مسیحیان را که می توانست نجات بدهد، و شجاعانه به تیژلینوس یادآور شد تا او به وعده خود وفا کند و یکصد نفری از مسیحیان منتخب از میان زندانیان را آزاد کند. تیژلینوس بجز این نمی خواست که این دلخوشی را به احترام خود پودنس و خانواده اش به او بدهد، و لذا پیشنهاد او را به طیب خاطر پذیرفت و گفت:

- و اما من هیچ عیبی در این نمی بینم که تو اگر دلت بخواهد دویست نفر انتخاب بکنی. البته از میان آنانی که آتش زدن به شهر رُم را انکار کرده اند و منکر شرکت داشتن در این ماجرا هستند.

پودنس به سرعت به سمت میدان مانوور به حرکت درآمد تا به تیژلینوس مجال تجدید نظر در عقیده خود را ندهد. لیکن تیژلینوس زود در این باره بقدر کافی فکر کرد و گفت:

- از این قرار برای هر مسیحی آزاد شده مبلغ صد سسترس عاید خود من خواهد بود.

او می دانست که پودنس آدم ثروتمندی نیست و میزان درآمدش در حدی است که فقط برای حفظ مقام و موقعیت سناتوریش کافی است. امپراتور کلود یک روز مجبور شده بود از جیب خودش کسری درآمد پودنس را به او بپردازد تا آن مرد به جرم ناداری از عضویت مجلس سنا طرد نشود. بنابراین تیژلینوس دید که نمی تواند مبلغ بیشتری از او مطالبه کند.

از میان زندانیانی که چندان زیاد بودند پودنس مردانی را انتخاب کرد که می دانست به سفاس خیلی نزدیکند، و زنانی را که بچه های نورسی در خانه

نامش را ادا می کردند و به نشانه احترام در این طرف و آن طرف راهش زانو می زدند. سفاس به ایشان گفت که در برابر ناملایمات پایدار و استوار باشند، و در حالی که با شادمانی لبخند می زد بازوانش را بالا برد و نام مسیح را به بانگ بلند بر زبان آورد. زندانیان دوباره اعتماد و شجاعت یافتند و در حالی که سفاس را سر تا پا خون آلود و در حالتی می دیدند که در زیر ضربات شلاق میدان مانوور را ترک می گفت دوباره آن بی اعتمادی خود نسبت به یکدیگر را از دست دادند.

سفاس تصمیم داشت که در بیرون از دروازه اقامت کند، بی آنکه چیزی بخورد یا بیاشامد، ولی پودنس وی را راضی کرد که به خانه برگردد، و وی را به دست ملازمانش سپرد، و ایشان وی را محرمانه به خانه سناتور بردند. او سفاس را بر آن داشت که از تخروران متعلق به وی برای رفتن به خانه استفاده کند، و حال آنکه مرد پیر ترجیح می داد که پیاده به خانه برگردد؛ ولی پیر مرد پی برد که بدنش در زیر ضربات اضطراب و بر اثر از دست دادن خون زیاد مرتعش و لرزان شده است. سپس پودنس دوباره برگشت تا با تیژلینوس به نحوی عاقلانه تر و رومی تر گفتگو بکند.

وقتی تیژلینوس دید که زندانیان در حیاط دادگاه به هم فشار می آورند ناگهان به دلیل آن پی برد و به سربازان فرمان داد که ایشان را به سمت میدان مانوور پس برانند. ضمناً به مسیحیانی هم که نزدیکتر بودند امر کرد لکه های خونی را که کف زمین و دیوارهای تالار بازپرسی را ملوث کرده است پاک بکنند.

زندانیان با حالتی حیرت زده به هم نگاه کردند، چون نه ماهوت پاک کن داشتند و نه ظرف برای آوردن آب جهت شستشو. تیژلینوس زد زیر خنده و گفت:

- اگر دلتان می خواهد کف زمین را بلیسید. برای من فرق نمی کند! آنچه من می خواهم این است که آنجاها تمیز بشود.

بنابراین مسیحیان زانو زدند و تا آخرین قطره خون را به کمک لباسهای خود

گذاشته بودند و یا به دلیلی دیگر مجبور بودند هرچه زودتر به خانه خود و به میان کانون خانوادگیشان برگردند. او آزاد کردن دختران جوان را بیهوده دانست، چون فکر می‌کرد که ایشان غیر ممکن است متهم بشوند به اینکه عمداً به شهر آتش زده‌اند، درست همچون مجموعه‌ای از زنان دیگر که هیچ دادگاهی هرگز ایشان را با دلایلی چنان بی‌پایه و بی‌اساس محکوم نمی‌کرد.

او قناعت کرد به اینکه به دوستان خاص خود قوت قلب بدهد و ایشان را مطمئن سازد که چون مردان محترمی هستند مسلماً بزودی آزاد خواهند شد. در دور و بر او به هم تنه نمی‌زدند که خودشان را برای آزاد شدن عرضه کنند، و حتی در میان کسانی که او برای آزاد کردن انتخاب کرده بود کسانی بودند که محبت او را رد می‌کردند و خواهان این بودند که با همکیشان خود در زندان بمانند تا در تحمل رنج و سختی با ایشان شریک باشند.

با این وصف، او بیش از دوپست نفر را انتخاب کرد و سپس شروع به چانه زدن با تیژلینوس نمود تا سرانجام آن مرد با دریافت مبلغ قطعی ده هزار سیسترس به ازای همه آزادشدگان قناعت کرد.

من که از همه این ماجراها متأثر شده بودم به نوبه خود پرسیدم آیا من هم می‌توانم چند نفری از زندانیان را که می‌شناسم و می‌دانم از مریدان پل هستند بازخرید کنیم؟ با تفکر درباره وحدت یهودیان، من معتقد بودم که بهتر است آدم از بیان گفته‌های شیطنت‌آمیز اجتناب کند، گفته‌هایی که ممکن است انگیزه رفتاری به نفع سفاس و مریدانش باشد.

مریدان سفاس به تعلیمات پل به چشم تعلیماتی بیهوده مفلوک و پیچیده می‌نگریستند، و حال آنکه مریدان پل، برعکس، افتخار می‌کردند به اینکه اسرار الهی را به نحوی بهتر و برتر از دیگران درک می‌کنند، و من پیش‌پیش اظهار خوشحالی می‌کردم از اینکه در نزد کلودیا از خودم تعریف کنم، از این جهت که

بدون چشمداشت نفع شخصی به مسیحیان در بدبختی و گرفتاریشان کمک کرده‌ام.

تیژلینوس برای امتیازی که از او خواسته بودم از من پول نخواست، چون او برای نمایش امپراتوری خرافات مسیحیان در برابر دادگاه به کمک من نیاز پیدا می‌کرد، و نیز از این جهت که نسبت به من حس احترامی پیدا کرده بود، به دلیل اینکه به نظر نمی‌آمد که من از سفاس ترسی داشته باشم، و در طول تمام مدت مذاکره پهلوی خود او مانده بودم. او حقشناسی خود از این بابت را در چند کلمه زیر و زمخت برایم ادا کرد.

و اما خودش هنوز قربانی وحشتی سالم و بی‌آزار بود، زیرا سربازانی که سفاس را گرفته بودند توانایی بازوان خود را بکلی از دست داده بودند. آنان با عجز و لابه شکوه می‌کردند که این افلیجی را از فرمانهای رئیس دادگاه دارند که به ایشان امر کرده بود جادوگر توانایی را لمس نکنند. من فکر می‌کنم که آنان در بیان درد خود عمداً مبالغه می‌کردند، به این امید که پول بیشتری بگیرند. لاقلاً من هرگز نشنیدم که بگویند بعداً ایشان از عواقب دردناک و مداومی رنج برده‌اند.

تیژلینوس معتقد بود که از آن پس دیگر آماده است که کار را به خود نرون واگذارد. از من خواست که به همراه او بروم، چون من تظاهر می‌کردم به اینکه اطلاعات خاصی درباره آن موضوع دارم؛ و حتی به نظر می‌آمد که من شخصاً چند تن از مسیحیان معتبر را خوب می‌شناسم. او مطمئن بود که این همراهی وظیفه من است، چون من در فریب دادن نرون با دادن این اطلاعات غلط به پوپه شرکت کرده بودم. او همچنین معتقد بود آن دلسوزی و ترحمی که من نسبت به مسیحیان داشتم به همه آن دردها و ناراحتیهایی که به گمانش با بازجوییهای خود در ایشان کشف کرده بود تعادل خواهد بخشید. بدین‌گونه عرضه کردن واقعیات منصفانه‌تر صورت می‌گرفت.

ما با اسب به سمت اسکین راه افتادیم، چون برای تسریع در کار تجدید ساختمان شهر اکنون که کوچه‌ها و خیابانها را عریض تر کرده بودند استفاده از گاریها و عرابه‌ها و مرکبهای سواری به هنگام روز مجاز شده بود. نرون طرز برخورد و رفتار دل‌انگیزی داشت، چون تازه با ملازمانش غذای بسیار مطبوعی خورده و شراب نوشیده بود، و سپس با گرفتن یک حمام سرد خودش را خنک کرده بود، به نحوی که بتواند تا به هنگام شب به خوردن و نوشیدن ادامه بدهد، چون این برنامه‌ای بود که او در مواقعی که لازم می‌دانست به آن عمل می‌کرد. اکنون بی‌نهایت خرسند بود از اینکه می‌دید به آنچه خود عالترین اسلوب سیاست می‌داند، و آن برگرداندن توجه ملت به سوی جنایتکاران مسیحی و خاموش کردن شایعات ناخوشایند است عمل شده است. او وقتی از تیژلینوس شنید که عده بسیار زیادی از مسیحیان را دستگیر کرده است هیچ ناراحت نشد، چون در این عقیده پافشاری داشت که آن عده بجز جماعتی از اراذل و اوباش پست و جنایتکار چیز دیگری نیستند.

گفت: اکنون صحبت تنها بر سر این است که کیفری درخور جنایت وحشتناکشان به ایشان بدهیم. هرچه این کیفر شدیدتر باشد ملت بیشتر پی به واقعیت جنایت ایشان خواهد برد. در عین حال، ما در فکر سازمان دادق به بازیها و نمایشهایی هستیم که ملت هرگز ندیده است برایش ترتیب بدهند. ما نمی‌توانیم برای این کار از نمایشگاه یا آمفی تئاتر چوبی موجود که زیر زمینهایش هنوز مسکن فوری و ضروری برای پناهندگان می‌شود استفاده کنیم. و اما آن سیرک بزرگ به یکباره تبدیل به خاکستر شده است و نمی‌توان از آن استفاده کرد، و لذا باید از سیرک من واقع بر تپه واتیکان استفاده نمود. البته در آنجا گرفتار تنگی جا می‌شویم، ولی می‌توان در آنجا نمایش را سازمان داد و

تدارک جشنی را در باغهای من در زیر تپه ژانیکول^۱ دید.

من زیاد نمی‌دانستم که امپراتور در این باره چه در فکر دارد ولی چندان به خود جرأت دادم که به او تذکر بدهم بدو لازم است یک محاکمه عمومی برای بزهکاران ترتیب داده بشود، و به عقیده من هم متهم کردن جمعیت زیادی از مردم به جرم آتش سوزی عمدی بر مبنای دلایلی که در دست است کار آسانی نیست.

نرون پرسید: چرا محاکمه عمومی؟ مسیحیان هم از جنایتکاران هستند و هم از بردگان فراری که از عنوان شهروندی رومی برخوردار نیستند. برای محاکمه یک چنین آدمهایی به نظر من هیچ نیازی به یک مجمع صدنفری نیست. تنها صدور یک حکم ساده از طرف رئیس دیوان عدالت برای تعیین تکلیف ایشان کافی خواهد بود.

آنگاه تیژلینوس توضیح داد که عده‌ای حیرت‌انگیز از کسانی که او توقیف کرده است شهروند رومی هستند و نمی‌توان آنان را به هیچ چیز متهم کرد مگر به اینکه رسماً معلوم شده است که ایشان به دین مسیح گرویده‌اند. و نیز توضیح داد که نگهداری بیش از پنج هزار نفر بر میدان مانوور دادگاه طی روزهای طولانی برای او ایجاد زحمت و درد سر خواهد نمود.

شهروندان توقیف شده ظاهراً به نظر می‌آمد که دارای ثروت کافی هستند، بنابراین بر فرض هم که به وسیله دادگاههای معمولی محاکمه و محکوم شده بودند می‌توانستند با دادن عرضحال استیناف به حضور امپراتور بر طول مدت محاکمه بیفزایند. پس امپراتور می‌بایست از پیش تصمیم بگیرد که آیا خود را مسیحی دانستن دلیل کافی برای محکوم شدن هست یا نه.

نرون پرسید: آیا درست گفתי پنج هزار نفر؟ هیچ کس هرگز در آن واحد این

همه آدم در یک نمایش، ولو برای یک پیروزی هم شده به کار نبوده است. من خیال می‌کنم که تنها یک نمایش کافی خواهد بود. ما نمی‌توانیم یک مهمانی برای چندین روز ترتیب بدهیم، چون چنین کاری بجز اینکه کارهای ساختمان شهر را به تأخیر بیندازد سودی نخواهد داشت. آیا تو می‌توانی ایشان را از میدان شهر عبور بدهی تا آنان را به سیرک من بیاوری؟ این کار علاقه‌ای پیش پیش در ملت برای تماشای نمایش ایجاد خواهد کرد و یک میدان باز به خشمش برای ابراز بیزاری از جنایات چنین وحشتناکی خواهد داد. و اما من شخصاً عیبی در این نمی‌بینم که در حین بردن ایشان به سیرک در بین راه چند نفرشان را تکه تکه بکنند، البته مشروط بر اینکه این کار زیاد ایجاد بی‌نظمی نکند.

من فهمیدم که نرون هنوز نه خیلی خوب سر از کار درآورده است و نه نسبت‌های آن را خوب تشخیص می‌دهد. به او گفتم:

- پس تو درک نمی‌کنی؟ بیشتر این زندانیان آدم‌های محترم و متشخصی هستند. در میان ایشان جوانانی از دختر و پسر هم هستند که هیچ‌کس نمی‌تواند برای کمترین کار بدی به ایشان شک ببرد. بسیاری از ایشان جُبه نشانه شهروندی رُم را به تن دارند و تو جداً نمی‌توانی تحمل کنی که توده مردم به جُبه رومی اهانت بکنند.

چهره نرون قهوه‌ای شد و نگاهی حاکی از ناخوشایندی به من کرد، در حالی که گردن قطور و چانه چاقش خشن‌تر می‌شدند. همچنان که مرا تنها با نام خانوادگی می‌نامید برای اینکه خشم و نارضایتی خود را عرضه کند به من گفت: - تو، ای مانیلیانوس، به نحوی آشکارا نسبت به توانایی درک و فهم من شک داری.

ولی تقریباً بلافاصله خنده بزرگی سرداد، چون گویا فکر دیگری به سرش زده بود. با عرضه کردن پیشنهاد تازه‌ای گفت:

- تیزلینوس پیش از اینکه ایشان را از میان خیابانهای شهر رُم به حرکت درآورد بهتر است لباسهایشان را از تنشان در بیاورد. آن وقت توده مردم بیشتر تفریح خواهند کرد و کسی نخواهد دانست که محترمیشان کدامها هستند و غیر محترمیشان کدامها.

سپس سرش را تکان داد و در دنباله سخنش بازگفت:

- معصومیت ظاهری ایشان کاملاً سطحی است. تجارب شخصی خودم به من آموخته است از کسانی که شرارت و بدجنسی خود را در زیر نقاب ترحم و تقوا پنهان می‌کنند سلب اعتماد بکنم. همه آن چیزهایی که من از خرافات مسیحیت آموختم در خور بدترین کیفرها هستند. می‌خواهید بفهمید منظور چیست؟

نرون با نگاهی حاکی از تفتیش و بازجویی به ما نگریست. من می‌دانستم که وقتی نرون می‌خواهد حرف بزند ما بهتر آن است که سکوت اختیار کنیم. لذا از او خواستیم که به سخن ادامه بدهد.

او باز گفت: خرافات آیین مسیحی آنقدر شرم‌آور و وحشتناک است که تنها خاور زمین می‌توانست به آن جان بدهد. مسیحیان سحر و جادوی نفرت‌آوری را اعمال می‌کنند و تهدید می‌نمایند که یک روز تمامی دنیا را به آتش خواهند کشید. آنان با مبادله علامتهای سری یکدیگر را باز می‌شناسند و شب هنگام در پشت درهای بسته گرد هم می‌آیند تا از گوشت آدمی بخورند و از خون آدمی بنوشند. برای انجام این کار به روی بچه‌هایی می‌تازند که آدم‌های با حسن اعتماد به ایشان می‌سپارند و به هنگام گردهم‌آییهای محرمانه‌شان آن بچه‌ها را قربانی می‌کنند. وقتی خوردند و نوشیدند به زناکاریهایی مطابق با همه شیوه‌های طبیعی و غیرطبیعی مشغول می‌شوند. آنان حتی با حیوانات هم جفت‌گیری می‌کنند و یا لاقل بنا به گزارشهایی که من دریافت کرده‌ام با گوسفندان این کار را می‌کنند.

نرون نگاهی پیروزمندانه به همه دور و بر خود انداخت. من فکر می‌کنم که تیزلینوس بسیار ناراحت شد از اینکه پیش از دادن گزارش راجع به نتیجه بازجویی‌هایی که کرده بود اینک چنین چیزهایی درباره مسیحیان از نرون می‌شنید. شاید هم می‌خواست حرف بزند تا تأیید کند که کاملاً بر اوضاع مسلط است - به هر حال رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

- در عین حال نمی‌توان آنان را به جرم زناکاری محاکمه کرد. من کسانی را می‌شناسم که زیاد از اینجا دور نیستند و در پشت درهای بسته گرد می‌آیند تا با هم زنا بکنند.

نرون زد زیر خنده و گفت:

- این کاملاً متفاوت است. این موضوع مربوط به وقتی است که آن اشخاص همه با هم توافق دارند و تنها در جستجوی عیش و لذت گرد هم می‌آیند. گرچه هنوز هم بی‌فایده است که آدم این چیزها را در حضور پوپه بیان کند ولی او آنقدر که آدم دلش می‌خواهد باگذشت نیست. ولیکن مسیحیان همه این کارها را به نحوی انجام می‌دهند که انگار نوعی توطئه به افتخار خدای خود و به امید دست یافتن به امتیازاتی در برابر آدم‌های دیگر طرح ریخته‌اند. آنان چنین می‌پندارند که در دست زدن به هر کاری مجازند و روزی که به قدرت می‌رسند خواهند توانست همه کسان دیگر را محاکمه کنند. همین خودش فکری است که اگر مضحک هم نباشد ممکن است از دید سیاسی خطرناک باشد.

ما به خنده او که کمی زورکی بود نپوستیم. آنگاه تیزلینوس گفت:

- سرداب‌های سیرک واقع بر کوه واتیکان برای نگاهداری پنج‌هزار نفر بسیار بسیار کوچکند. من همچنان فکر می‌کنم که درآمیختن شهروندان به این کار بیهوده است، و پیشنهاد می‌کنم تو به من اجازه بدهی همه آن کسانی را که شرافتمندانه متعهد می‌شوند از خرافات مسیحیت دست بردارند، و برای بقیه

مردم شهروندان محترمی هستند آزاد کنم.

نرون اعتراض کرد و گفت: در این صورت عده زیادی برای مجازات شدن نخواهند ماند. اگر چنین امتیازی به ایشان داده بشود مسلماً همه می‌کوشند که از آن استفاده بکنند. همه به یک نحو در این توطئه شریک شده‌اند، ولو در خود عمل آتش‌زنی شرکت نداشته‌اند. اگر من هم قبول کنم که ایشان برآستی عده‌شان خیلی زیاد است - و این با توجه به وحشت جنایت مرا متعجب خواهد کرد - به ایشان اجازه خواهم داد که در بین خود قرعه بکشند. این درست همان کاری است که وقتی یک سپاه شکست رسواکننده‌ای خورده باشد در جنگ انجام می‌دهند. و چنین بود که کوریولن مجاز شده بود در زمان جنگ در ارمنستان از سپاهیان خود از هر ده نفر یکی را به حکم قرعه بکشد. بدین‌گونه، خوشبختی هم نصیب پهلوانان شد و هم نصیب بی‌غیرتهای ترسو. حال پیشنهاد می‌کنم که تو هم برای آزاد کردن هر یک نفر مسیحی از ده نفر یک قرعه‌کشی ترتیب بدهی. کیفر دیدن دیگران احتمالاً کافی خواهد بود برای اینکه ایشان را وحشتزده بکند، و ممکن است خرافه‌پرستی مسیحی برای همیشه از شهر رُم رخت بربندد.

آنگاه تیزلینوس تذکر داد که تا به آن دم هنوز هیچ کس او را متهم نکرده است به اینکه در خدمت خویش نرمش و گذشت مبالغه‌آمیزی از خود نشان داده است.

و باز گفت: نظرات من کاملاً عملی هستند. اعدام پنج هزار نفر به نحوی چندان هنرمندانه که تو دلت می‌خواهد در یک روز و آن هم در یک سیرک کوچک عملی نیست، ولو اینکه ما مجبور باشیم باغی‌هایی از چوبه‌دار برپا کنیم. من دست‌های خودم را از این کار می‌شویم. مسلماً اگر تو نخواهی که عمل جنبه هنرمندانه داشته باشد و فقط می‌خواهی که یک کشتار دسته جمعی صورت بگیرد شاید بتوان برای این کار سازمانی داد، ولی من بسیار شک دارم در اینکه

توده مردم از این کار زیاد خوشش بیاید. در طول روز یکنواخت تر و کسل کننده تر از این چیزی نیست که آدم پی در پی ناظر کشتار اشخاص باشد.

ما همه در برابر وقاحت و بی شرمی این اظهارات بی صدا ماندیم. همه تصور کرده بودیم که صحبت فقط بر سر اعدام ده بیست نفری از مسیحیان است، آن هم در حالی که همه آنها را دیگر به عرضه کردن صحنه‌ای همچون نمایش مشغول خواهند بود.

تیژلینوس سخن از سرگرفت و گفت: من نمی‌خواهم که تو را، و شاید هم مرا با تو، متهم کنند به اینکه از حقوق شهروندان بی اطلاع هستیم. آهن را وقتی گرم است باید کوبید. کار نسبتاً فوریت دارد. من ده دوازده اقرار کامل در اختیار دارم که برای یک محاکمه عمومی کافی نیستند. و از طرفی، همه آنها را که اقرار کرده‌اند دیگر نمی‌توان در ملاءعام به مردم نشان داد.

ما نگاههایی به او کردیم که انگار ناراحتش کردند، چون با شتاب به گفته چنین افزود:

- بسیاری در راه تلاش برای گریختن مرده‌اند. اینها چیزهایی است که اغلب اتفاق می‌افتد.

دوباره این احساس به من دست داد که بالاپوشی فولادین بر شانه‌هایم افتاده است، ولی من هم می‌بایست حرفی بزنم. این بود که به صدای بلند گفتم:

- گوش بده، ای امپراتور، و ببین من چه می‌گویم! من مسیحیان را می‌شناسم و با آداب و رسوم ایشان آشنا هستم. اینان مردمانی هستند آرام که در بین خودشان و با خودشان می‌مانند، بی آنکه در کارهای دولتی دخالتی بکنند، و همیشه هم از بدی اجتناب می‌کنند. من از ایشان بجز خوبی نمی‌دانم. شاید هم احق باشند که عقیده دارند شخصی به نام عیسای ناصره - شخصی که خودشان او را به نام

مسیح می‌خوانند و در زمان والی‌گری پونس پیلات^۱ در یهودیه به صلیب کشیده شد - برخورد گشت تا ایشان را از قید گناهان برهاند و به آنان حیات جاوید ببخشد. ولی حماقت فی نفسه جرم نیست!

نرون بیتابانه گفت: از قضا مطلب درست همین است. آنان تصور می‌کنند که بدترین جنایاتشان بخشیده خواهد شد، چون به انجام هرکاری مجازند. اگر همین خود یک تعلیم خطرناک نیست دوست دارم به من بگویی تعلیم خطرناک برای مملکت کدام است!

آنگاه یکی از حاضران مجلس با صدایی توأم با شک و تردید اظهار کرد که شاید درباره خطری که می‌گویند مسیحیان برای مملکت دارند مبالغه می‌کنند، و شاید همین کافی باشد که عده‌ای از ایشان را تنبیه کنند تا بقیه بترسند و دست از خرافات و موهومات بردارند.

تیژلینوس به لحنی پیروزمندانه گفت: راستش ایشان از انسانیت بیزار هستند. آنان معتقدند که مسیح باز خواهد آمد و تو را، ای ارباب عزیز، و همچنین مرا به جرم سوءاخلاق محکوم خواهد کرد، و ما هر دو به جزای بدکاریهایمان در آتش خواهیم سوخت.

نرون شانه‌هایش را بالا انداخت و قهقهه خندید. درباره او باید گفت که او به هیچ وجه از انتقادهایی که از ضعفهای شخصیش می‌کردند رنجیده خاطر نمی‌شد و با سرایندگان اشعار شیطننت آمیزی که علیه او می‌سرودند با حسن خلق و مردانگی رفتار می‌کرد.

لیکن وقتی شنید که تیژلینوس آن حرفها را زد چشمانش را خیلی زود بالا گرفت و در حالی که روی خود را به سوی من برگردانید گفت:

۱ - Ponce Pilate والی رومی فلسطین که با دخالت خود در محاکمه عیسی مسیح موجب شد که او را محکوم و به صلیب بکشند. (مترجم)

- مگر همین تو نبودی، مینوتوس، که می‌گفتی مسیحیان تئاتر را دوست ندارند؟

و در حالی که آهسته از جای خود بلند شد پرسید:

- یعنی براستی ایشان از تئاتر بدشان می‌آید؟ - چون این فوضیحتی بود بالاتر از آنچه او تاب تحمل آن را داشته باشد - در این صورت، ایشان براستی از دشمنانِ نوع بشرند که مستحق همه گونه مجازاتی هستند. ما ایشان را متهم خواهیم کرد به اینکه آتش بزن به شهر هستند و از دشمنانِ نوع بشرند. آنگاه هیچ کس برای دفاع از ایشان قد علم نخواهد کرد.

من نیز در حالی که زانوهایم بشدت می‌لرزید به توبه خود از جا برخاستم، با سماجت اعتراض کردم و گفتم:

- ارباب، برای من یک بار این فرصت پیش آمده است که در صرف غذای مقدس با مسیحیان شرکت کنم. من می‌توانم با ادای سوگند گواهی بدهم که در صرف آن غذا هیچ گونه عمل قابل توبیخ و سرزنشی روی نمی‌دهد. آنان شراب می‌نوشیدند و نان و سایر خوراکیهای معمولی دیگر می‌خوردند. سپس می‌گفتند که آن غذاها معرف گوشت و خون عیسی هستند. پس از صرف غذا هم یکدیگر را در بغل می‌فشرده و می‌بوسیدند، ولی این کار به هیچ وجه در خور توبیخ و سرزنش نیست.

نرون با یک حرکت حرفهای مرا جارو کرد، درست همان گونه که مگس مزاحمی را از خود می‌رانند. به من گفت:

- تو، ای مانیلیانوس، داری مرا کسل می‌کنی! ما همه می‌دانیم که تو با وجود فضایی که داری مسلماً آدم نابغهای نیستی. حتماً مسیحیان تو را به باد مسخره خواهند گرفت.

تیزلینوس گفت: درست همینطور است. این مینوتوس ما آدم بسیار

خوشباوری است. جادوگران مسیحی دید او را مغشوش کرده‌اند. من خودم به هنگام بازجوییهایی که از این مسیحیان می‌کنم به مشکلات قابل توجهی برخورد کرده‌ام. ایشان خودشان را به ظاهر فرمانبردار و مهربان نشان می‌دهند، آدمهای محترمی به نظر می‌رسند و با غذا دادن به فقرا عنایت و محبت ایشان را نسبت به خود جلب می‌کنند. ولیکن هرکس که بخواهد اسرار ایشان را فاش کند خود را در معرض ضرباتِ سحر و جادوی ایشان قرار خواهد داد.

ما فقط توانستیم نرون را قانع کنیم به اینکه دو یا سه هزار زندانی برای نمایش او کافی خواهند بود، و او به تیزلینوس اجازه داد کسانی را که حاضرند از خرافات خود دست بردارند آزاد کند، مشروط بر اینکه عده کافی برای محاکمه بماند.

نرون پیشنهاد کرد: در ضمن، به فکر چیزی باشیم که توده مردم را سرگرم کند. و تو، ای تیزلینوس، مواظب باش که بیشتر جوانهای سالم از دختر و پسر باشند نه تنها از بردگان داغ شده با آهن.

در بازگشت به میدانِ محلی دیوان عدالت در معیت تیزلینوس من هنوز گمان می‌کردم که نرون یک بازی مضحک و شرم‌آور تئاتری در نظر دارد به عنوان توبیخ بیشتر مسیحیانی که بعداً پس از اعدام چند نفری جهت اقناع توده مردم آزاد خواهند شد.

تیزلینوس هیچ حرف نمی‌زد و فقط در کار وررفتن به نقشه‌های شخصی خودش بود که من با همه آنها آشنا نبودم.

ما به بیرون تا به میدانِ مانوور رفتیم. زندانیان از تابش آفتاب به جان آمده بودند چون با اینکه روز روز پاییزی بود هوا بسیار گرم بود. آنان غذا دریافت کرده بودند و شهر نیز آب به ایشان داده بود ولی نه به مقدار کافی و به تعداد نفقات. برخی از ایشان که گرسنگی و تشنگی آزارشان می‌داد اجازه خواستند که

خود بقدر نیاز خویش تهیه کنند، چنانکه قانون و آداب و رسوم این حق را به ایشان می داد.

تیژلینوس با دیدنِ مرد محترمی که جُبهٔ خوبی به تن داشت دوستانه با وی سخن گفت و از او پرسید:

«آیا تو در آتش زدنِ عمدی به شهر رُم شرکت داشتی؟»

و آنگاه پس از شنیدنِ یک جواب منفی دنبالهٔ سخنش را گرفت و باز پرسید:

«آیا در گذشته هرگز به جرم ارتکاب یک جنایت شرم آور مجازات شده‌ای؟»

وقتی یک جواب رضایت بخش شنید شادان بانگ برداشت و گفت:

«عالی است! عالی! تو حالتِ مرد بسیار محترمی را داری. تو آزادی اگر به من

قول بدهی که از تعلیمات زبانبار مسیحی چشم می‌پوشی. من گمان می‌کنم تو

صد سسترسی پول داری که بتوانی هزینه‌های توقیف را تأمین کنی، مگر نه؟»

ولیکن او به طرزی ناخوشایند متعجب شد (و راستش خود من هم متعجب

شدم) از اینکه از تمام کسانی که این سؤال را کرد جواب شنید که برای ایشان

غیر ممکن است مسیح را انکار کنند، مسیحی که ایشان را از بند گناهانشان نجات

داده و به اقلیم خود فرا خوانده است. و اما بقیه اظهار داشتند که خوشحال

خواهند شد اگر به خانه‌شان برگردند و مبلغ پنجاه سنت، معادل پانصد سسترس

بابت خرجی که به هنگام توقیفشان به گردنِ دولت انداخته‌اند به او پس بدهند.

در یاسی که به او دست داد تیژلینوس قناعت کرد به اینکه پس از مطرح کردنِ

این سؤال: «تو از مسیح سلب عقیده می‌کنی؟» خودش را به کری بزند و تظاهر

کند به اینکه جواب مثبت شنیده است. در نتیجه، بگوید: «بسیار خوب، پس تو

می‌توانی بروی. تو آزادی!» او حتی از مطالبهٔ دریافت یک انعام هم دست

برداشت، چون دلش می‌خواست محترمت‌ترین کسانی را که توقیف کرده بود

هرچه زودتر ببیند که دارند می‌روند. از طرفی عده‌ای از ایشان بقدری سمج

بودند که مخفیانه بازگشتند و خود را در بین مسیحیان دیگر پنهان کردند.

در ضمن، او به وسیلهٔ دادرسان دادگاه شایع کرد که مسئولان آتش‌سوزی

تحت مراقبت نگهبانان و از لای خرابه‌ها در امتداد جادهٔ مقدس تا به آن سوی

رود تیبر هدایت خواهند شد و در آنجا در سیرک نرون واقع بر تپهٔ واتیکان به بند

در خواهند افتاد. ضمناً به اطلاع نگهبانان رسانید هیچ عیبی در این نمی‌بیند که

چند تن از زندانیان بتوانند در راه بگریزند تا خود را با جمعیت درآمیزند. چند

تن از پیر مردان و چند زن ضعیف‌تر ایراد گرفتند که این راه خیلی طولانی است،

ولی تیژلینوس شوخی‌کنان گفت که متأسفانه نمی‌تواند برای انجام این گردش

کوتاه تاختروان در اختیار همه بگذارد.

جمعیتی پرهیاهو در امتداد خط سیری که زندانیان را می‌بردند گرد آمدند تا به

روی مسیحیان خاک و سنگ بریزند، ولیکن بزودی معلوم شد دستهٔ این جمعیت

به نحوی چنان غیر قابل تصور طولانی است که شلوغ‌ترین و شیطان‌ترینشان هم

پیش از اینکه آن دفیلهٔ غم‌انگیز به پایان راه برسد خسته شدند. و اما من، سوار بر

اسب، همچنان در امتداد مسیر دستهٔ زندانیان می‌رفتم و می‌آمدم و مراقب بودم که

نگهبانان استانداری به وظیفهٔ خود عمل نکنند و از زندانیان در برابر جور و

تعذی مردم حمایت کنند.

بر برخی از آن بدبختها ضربات چنان محکمی وارد آمده بود که بی‌اختیار بر

زمین می‌افتادند و در میان خونِ خود که بر زمین پخش شده بود کوفته و بی‌حال

می‌ماندند. ولیکن وقتی ما به جادهٔ مقدس رسیدیم و آسمان ارغوانی شد، در

حالی که سایه‌ها بیشتر گسترده می‌شدند، آرامشی عجیب بر جمعیتی که بر مسیر

توده شده بودند دست یافت. وضعی پیش آمد که گویی تمامی شهر ناگهان در

سکوتی از مرگ فرو رفته است. نگهبانان نگاههایی حاکی از نگرانی به هر سو

می‌کردند، چون شایع شده بود که آسمان از هم باز می‌شود و مسیح سرشار از

غرور و افتخار از آن فرود خواهد آمد تا به کمک ملتش برسد.

بسیاری از مسیحیان که از گرسنگی و تشنگی و بی‌خوابی از پا درآمده بودند وقتی ساقهایشان از تحمل ایشان عاجز می‌شدند در کنار جاده می‌نشستند. جمعیت از آزار کردن ایشان دست برداشته بود. اکنون آنان که بر زمین مانده بودند دیگران را صدا می‌زدند و به التماس از ایشان می‌خواستند که ترکشان نکنند و عقبشان نگذارند، بلکه به ایشان اجازه بدهند که در شادمانی دیدار مسیح با آنان شریک باشند. آنگاه جسورترین افراد از میان مسیحیان بعضی از گاریها را که اسبابهای خردهریز و سنگهای تراشیده حمل می‌کردند کرایه نمودند و کسانی را که بر زمین افتاده بودند در آنها سوار کردند. به همراه دسته بزودی یکصد عرابه‌ای به حرکت درآمد، به طوری که هیچ کس عقب نماند. تیزلینوس هیچ اقدامی برای مخالفت با آن نکرد، ولی ضمن اینکه دشنام می‌داد فریاد زد که مسیحیان دارند در حماقت چنان سماجتی از خود نشان می‌دهند که او هرگز گمان نمی‌کرده است چنین چیزی ممکن باشد.

ولیکن او مرتکب این اشتباه شد که دسته را از طریق جزیره اسکولاپ آورد و بخش یهودی را از طریق واتیکان. اکنون غروب شده بود، و وقتی توده‌ای که دسته را دنبال می‌کردند چشمشان به یهودیان افتاد دوباره به شور و هیجان درآمدند، شروع به بدرقتاری با ایشان کردند و با شکستن درها به قصد دزدی و غارت به درون خانه‌ها می‌ریختند. تیزلینوس مجبور شد به تقریباً تمامی مشایعان دسته فرمان بدهد به حفظ نظم و انضباط بپردازند، به نحوی که با وساطت ایشان بود که مسیحیان راه سیرک را پیدا کردند.

من صدای مردان و زنان را شنیدم که وقتی حرکت به سوی مقصد را شروع می‌کردند از هم می‌پرسیدند آیا به راه درست می‌روند یا نه. تنی چند از ایشان بودند که در تاریکی در میان باغهای آگریپین گم شدند، ولی در دم‌های سپیده

صبح دیگر همه به سیرک رسیده بودند. ادعا می‌شد که حتی یک نفر از آنان هم فراموش نکرده بود، و من سختم است که چنین حرفی را باور کنم. شب فرار رسیده و در حینی که شورش در بخش چهاردهم شهر بشدت اوج گرفته بود هرکس دلش می‌خواست می‌توانست بدون زحمت و مخفیانه خود را به خانه خویش دراندازد. طبعاً برای پذیرفتن آن همه اشخاص در زیرزمینها و اصطبلهای سیرک بقدر کافی جا نبود و بسیاری از زندانیان مجبور شدند به روی شنهای آن قسمت از میدان سیرک که شتریزی شده بود دراز بکشند. تیزلینوس به ایشان اجازه داد که با استفاده از کاهها و یونجه‌های انبار اصطبل چیزی حصیر مانند برای خود بسازند؛ و ضمناً دستور داد که آب را هم برای استفاده اصطبلها از آن باز کنند.

من با دیدن بچه‌هایی که پدر و مادر خود را از دست داده بودند و دختران جوانی که نگهبانان گارد استانداری از جمعیت کنارشان گذاشته بودند تا به ایشان تجاوز نکنند - برای رعایت قانون رومی که تحمیل کیفر جسمانی را به باکره‌ها منع کرده است - به لحنی جدی و به نام عیسای مسیح به ایشان فرمان دادم که به خانه‌شان برگردند. من می‌دانستم این تنها طریقه‌ای است که از آن راه می‌توانم آنان را به اطاعت از خود وادارم. و تازه من تنها کسی نبودم که نام مسیح را بردم. من خودم صدای نگهبانان گارد استانداری را شنیدم که بر مسئله توزیع آب نظارت می‌کردند و فرمانهای خود را ناشیانه به نام عیسای مسیح می‌دادند، چون درک می‌کردند که آن تنها وسیله‌ای است که از آن می‌توانند کمی نظم برقرار کنند. من که از پا افتاده بودم به تیزلینوس ملحق شدم، و هر دو به شهر برگشتیم تا گزارشمان درباره اسکیلن را به نرون بدهیم.

نرون تا مرا دید بیتابانه از من پرسید: برای یک بار که به تو احتیاج پیدا کرده بودم تو کجا دررفته بودی؟ به من بگو تو در باغ وحشت از حیوانات وحشی چه داری؟

من در جواب به او گفتم که مسئله انتخاب برای ما بسیار محدود شده است، چون به علت نقصان آب و علوفه که از آتش سوزی شهر نتیجه شده بود ما مجبور شده بودیم از تعداد حیواناتمان بکاهیم.

سپس به لحنی ساده دلانه به گفته افزودم: اکنون برای شکار آنها در اختیار من فقط گاوهای وحشی هیرکانی و سگها مانده اند. و اما سایرین مسلماً شیرهای خودش را داشت.

و باز به لحنی گرفته و کدر به گفته افزودم: با هزینه های تازه و سنگینی که عوارض آب تحمیل می کند من معتقدم که دیگر نخواهیم توانست بر تعداد حیوانات مورد پرورشمان اضافه کنیم.

نرون گفت: از آغاز سلطنتم تاکنون مرا به نرمش متهم می کنند و ادعا دارند که من هنوز دارم آن چاله ای که ملت را از فضایل و ملکات رومی قدیمش جدا می سازد عریض تر می کنم. بسیار خوب، آنان تنها برای یک بار آنچه را که می خواهند، هر چه هم به مذاق شخص من بد و ناخوشایند بیاید خواهند داشت. به هر صورت، فضااحت جنایت مسیحیان و سماجستان در نفرت داشتن از جنس بشر همه کیفرهایی را که در حق ایشان اعمال می شود توجیه خواهد کرد. بنابراین آنان را به حیوانات درنده تسلیم خواهیم کرد. من افسانه شایع در این مورد را مطالعه کرده و صحنه هایی از آن را در ذهن خود مجسم نموده ام. در همان افسانه است که دخترکی به نام دیرسه به شاخهای گاو بسته شد.

من اعتراض کتان گفتم: از آغاز سلطنت تو تا به حال بدترین جنایتکاران به حیوانات درنده تسلیم نشده اند! من خیال می کردم که ما دیگر از این عادات و آداب وحشیانه دست برداشته ایم. بنابراین من وسایلی برای سازمان دادن به این گونه نمایش ندارم. من فاقد جانوران درنده هستم. نه، نه، این مطلب عملی نیست!

گردن نرون از خشم باد کرد و فریاد زنان گفت:

• - رُم اگر خیال می کند که من از منظره پخش شدن خون بر شن می ترسم اشتباه می کند. تو آنچه را که من به تو گفته ام باید انجام بدهی. آن دخترانی را که تو انتخاب می کنی تا نقش دیرسه را بازی کنند به شاخهای گاو و وحشی بسته خواهند شد. سگهای تو هم که خواهند توانست صد نفری را تکه تکه بکنند.

من در جواب گفتم: ولی، ارباب، آن سگها طوری تربیت شده اند که جز به حیوانات وحشی به کس دیگری حمله نمی کنند. آنها آدمها را گاز نمی گیرند.

سپس پس از چند لحظه تفکر با احتیاط به گفته افزودم:

• - مسلماً ما خواهیم توانست زندانیان را مسلح کنیم و ایشان را واداریم که با سگهایمان به شکار گاو و وحشی بروند. شکار گاو و وحشی شکاری است که حتی با تجربه ترین شکارچیان نیز جان خود را بر سر آن می گذارند. تو خودت در این باره تجربه کرده ای.

• نرون چشمان خود را خیره به من دوخت و سپس با صدایی که ملایم بودنش هم خطرناک بود پرسید:

• - پس تو با خواسته های من مخالفت می کنی، مانیلیانوس؟ من گمان می کنم نوع نمایشی را که دلم می خواهد تو فردا به آن سازمان بدهی به خوبی به تو حالی کرده باشم.

من به بانگ بلند گفتم: فردا ولی تو فکرش را هم مکن، ارباب! من هیچ وقت نخواهم داشت.

نرون دوباره به ورنانداز کردن قیافه من پرداخت و به لحنی که بقدر کافی حاکی از اطمینان بود گفت:

• - هیچ چیز برای نرون غیر ممکن نیست. فردا روز پانزدهم ماه است. مجلس سنا از سپیده صبح تشکیل جلسه می دهد و من به او اطلاع خواهم داد که

مجرمین آتش‌زننده به شهر رُم کشف شده‌اند. آنگاه همین‌که تمامی نمایندگان مجلس سنا وقت این را یافتند که به سیرک بیایند نمایش شروع خواهد شد. در چنین موردی تصمیم من به تنهایی اعتبار یک حکم قضایی را خواهد داشت، و لذا دیگر لزومی به محاکمه نیست. دوستانِ فاضل من که در اینجا حاضرند همه با این موضوع موافقتند. این تنها به رعایت حرمت مجلس سنا و برای دادن یک پایان قطعی به بعضی شایعاتِ ناخوشایند است که من پیش از اینکه سناتورها را به آمدن به سیرک دعوت کنم در حضورشان این حرف را می‌زنم. ضمناً وقتی سناتورها به سیرک آمدند در آنجا خواهند توانست با چشمان خود ببینند که نرون از خون نمی‌ترسد.

من باز به لحنی خشک گفتم: من حیواناتِ درنده لازم برای این کار را ندارم. و انتظار داشتم که نرون جامی را با یک ضربه محکم به روی من بیندازد، و یا لگدی محکم به شکم بزند.

و تازه این حرکاتش هم اهمیت نمی‌داشت، زیرا نرون از لحظه‌ای که با ارتکاب چند تعدی و تجاوز جسمانی موفق می‌شد که به خشم و خروش خود میدان بدهد به سرعت آرام می‌گرفت و دیگر خودش را موجودی ناسازگار نشان نمی‌داد.

ولی برعکس بیش از همیشه آرام گرفت، و در حالی که از فرط خشم رنگ از رویش پریده بود به ورائنداز کردن من ادامه داد و به لحنی سرد پرسید:

- مگر همین خود من نبودم که تو را یک روز به سمت رئیس کل باغ وحش منصوب کردم؟ حالا آن حیوانات مال تو هستند یا مال من؟

من در جواب گفتم:

- این باغ وحش، ای قیصر والا مقام، بی‌شک و شبهه به تو تعلق دارد، هر چند من مبالغ کلانی از جیب خود برای نگهداری آن و برای ساختمان بناهای

ضروری و تعمیرات آنها خرج کرده‌ام، و می‌توانم به شما ثابت کنم. ولیکن حیوانات مالک شخصی خود من هستند. با رسیدگی به حسابهای دولت و به حسابهای شخصی خودت برای تو مشاهده این نکته آسان خواهد بود که من همواره حیوانات لازم برای بازیها را فروخته‌ام و برای نمایش حیوانات تربیت شده مردهایی مناسب با کیفیت نمایش دریافت کرده‌ام. حیوانات من نه فروشی هستند و نه کرایه‌ای برای مصرفی که تو امروز می‌خواهی از آنها استفاده کنی. نه خود تو و نه حتی مجلس سنا نمی‌توانید مرا مجبور کنید به اینکه ملک شخصی خودم را بدهم تا تو هوس بیرحمانه‌ای را که در وجودت سرکشیده است فرو نشانی. قوانین رومی از مالکیت حمایت می‌کنند، مگر این حرف راست نیست؟ وکلای مدافع و سناتورهای حاضر در مجلس با تأسف سر تکان دادند.

ناگهان نرون لبخند کاملاً دوستانه‌ای به سوی من رها کرد و به من گفت:

- تصویرش را بکن، مینوتوس عزیزم، که ما درست در مورد تو با هم جرم و بحث می‌کردیم. من به بهترین نحو ممکن از تو دفاع کرده‌ام، ولی تو در حقیقت با خرافات مسیحیت خیلی بدنام شده‌ای. تو برستی با آن خیلی خوب آشنا هستی. مطلب دیگر اینکه در این تابستان، به هنگام آتش‌سوزی شهر، تو یک اسب قیمتی، یکی از آن مرکبهای سواری که در اصطبلهای پالاتن من نظیر ندارند، گرفته و برده‌ای، ولی هنوز آن را پس نداده‌ای. من تا به حال هنوز درباره آن با تو حرف نزده بودم، زیرا نرون موجودی است مغایر با یک آدم بسیار لثیم، هر چه هم درباره‌اش بد فکر بکنند. و مگر این عجیب نیست که تنها خانه تو بر تپه آوانتن از آتش‌سوزی مصون مانده است؟ و نیز نقل می‌کنند که تو بدون اینکه با من حرف بزنی تجدید فراش کرده‌ای. هیچ نترس! ممکن است آدم دلایل زیادی برای یک ازدواج محرمانه داشته باشد. ولیکن این درست است که من ناراحتی خاصی پیدا می‌کنم وقتی می‌شنوم که می‌گویند یکی از دوستانم با یک

زن مسیحی ازدواج کرده است. تو خودت قبول داری که در صرف غذای محرمانه ایشان شرکت کرده‌ای. من امیدوارم که تو در اینجا، در میان دوستان، بسرعت بتوانی این اتهامات را از خودت رفع بکنی.

من با شور و حرارت حاکی از نومیدی اعتراض کردم و گفتم:

- تو خودت می‌دانی این شایعات یاوه چیست. از تو انتظار می‌رفت - بلی، بویژه از شخص تو آقای والانتار - که این وراجیه‌های زنانه فاقد هر گونه پایه و اساس را تحقیر و تمسخر کنی. من یاور نمی‌کردم که تو به این دری وریها گوش بدهی.

نرون به لحنی دلپذیر و شیرین گفت: ولی آخر این خود تویی که مرا به این کار مجبور می‌کنی، مینوتوس. من که دوست تو هستم تو مرا در وضع دشواری قرار می‌دهی. از دید سیاسی لازم است که یک کیفر فوری و وحشتناک به مسیحیان تحمیل گردد، مشروط بر اینکه تو ترجیح ندهی مرا متهم کنی به اینکه شهر ژم را من آتش زده‌ام، مانند سناتورهایی که طبعاً آدمهای حسودی هستند و این تهمت را پشت سر من می‌زنند. تو با کیفری که من می‌خواهم به مسیحیان تحمیل کنم مخالفی. تو خودت باید خوب درک بکنی که نفرت و کراهت از این کار من ماهیت سیاسی دارد. من در آن چیز دیگری نمی‌توانم ببینم مگر تظاهری از اراده‌ات در مخالفت با من. تو در عین حال آرزو نداری مرا، یعنی من دوست را، مجبور کنی به اینکه تو را به جرم مسیحی بودن محکوم کنم، البته نه محکوم کردن به اینکه بدهم حیوانات درنده تو را بخورند، بلکه دست‌کم سرت را ببرند، به جرم اینکه دشمن بشر و دشمن شخص امپراتور هستی؟ این احتمالاً تنها راه چاره و یگانه وسیله قانونی دولت خواهد بود در اینکه اموال تو را ضبط کند. آیا تو در حقیقت به مسیحیان و به حیوانات عشقی بزرگتر از آن می‌ورزی که به شخص من و یا به زندگی شخصی خودت می‌ورزی؟

لبخند زد و از خودش راضی بود از اینکه مرا به دام انداخته است. من برای حفظ ظاهر، هنوز تردید مبهمی از خود نشان می‌دادم، ولی به همان سرعت که می‌توانستم فکر می‌کردم. من برای سبک کردن بار خود باید بگویم که درباره کلودیا بیشتر فکر می‌کردم تا درباره خودم. درباره کلودیا و درباره فرزندم که هنوز به دنیا نیامده بود: درباره تو، ای ژولیوس عزیز!

برای پایان دادن به موضوع من تسلیم شدم و گفتم:

- ما مسلماً خواهیم توانست به تن بعضی از زندانیان لباسی از پوست و پشم حیوانات وحشی ببوشانیم - مثلاً از پوست خرس و گرگ - آن وقت سگها با شنیدن بوی آن حیوانات ممکن است به ایشان حمله کنند. ولیکن تو به من مجال نمی‌دهی، ارباب والا، که یک صحنه زیبا سازمان بدهم.

تحت تأثیر تسکین خاطری که به همه دست داده بود همه زدند زیر خنده، و دیگر هیچ اشاره‌ای به روابط من با مسیحیان نشد. شاید نرون فقط خواسته بود با تهدیدهای صریح و ضمنی خود مرا بترساند. ولی او هوای مرا هم داشت، چون به هر تقدیر حسابهای باغ وحش من نمی‌توانست در برابر یک بررسی دقیق تاب بیاورد، زیرا من وادار کرده بودم که هزینه‌های انجام شده به وسیله مرا هم خزانه‌داری دولت و هم صندوق مخصوص نرون به من بپردازند.

از آنجا که نرون می‌توانست با هر رفتاری که من در برابرش داشته باشم حیوانات مرا در اختیار بگیرد گمان می‌کنم که من هیچ موجبی برای سرزنش کردن خود نداشته باشم. آخر این چه خیری یا چه فایده‌ای برای مسیحیان یا برای خود من می‌داشت که من تن به سر بردن خود بدهم؟ وقتی من این تصمیم را گرفتم مسلماً نمی‌دانستم که تصمیم پدرم در این کار اسف‌انگیز چیست.

هرگونه مقاومتی بی‌فایده می‌بود. وقتی ستارگان طلوع کردند نرون برنامه

نمایش را به وسیله جارچیان خود در چهار گوشه شهر اعلام کرده و ملت را به حضور در یک جشن و مهمانی در سیرکش واقع در واتیکان دعوت نموده بود. من چنان شتابی برای دیدن تا به باغ وحش داشتم که درست وقتی رسیدم ما فرصت آن را یافتیم صحنه‌های جذاب نمایش را در ذهن منجم کنیم. من همچنین می‌بایست حیوانات درنده را انتخاب کنم و آنها را به آن طرف رود تیر بیرم. و می‌توان حرف مرا باور کرد که این کار کوچکی نبود. من وادار کردم که بلافاصله شیپور خطر در باغ وحش بزنند و آن را با روشن کردن مشعلها و چراغهای روغنی بزرگ همچون در وسط روز روشن نمودم.

وقتی جانوران با درخشندگی نور چراغها و با هلهله سر و صداهای عمومی از خواب پریدند مسلماً پیش از آدمها عصبانی و ناراحت شدند. سر و صدای گاریها و ارایه‌های بسته به گاو، مخلوط با صدای غرغر گاو و وحشی و صدای نعره فیلها و غرش گنگ و خفه شیران چنان هیاهویی راه انداخته بود که در «شان دومارس» شنیده می‌شد، جایی که پناهندگان به تصور اینکه دوباره آتش سوزی روی داده است خود را به بیرون از پناهگاههای موقت خویش می‌انداختند.

من علاوه بر وسایل تقلیه خودمان ارایه‌های بزرگ بسته به گاو را که روز و شب سنگ از معادن واقع در بیرون شهر می‌آوردند مصادره کردم و وادارشان نمودم که بارشان را در همان محل بارگیری تخلیه نمایند. تیژلینوس دسته‌ای از نگهبانان گارد استانداری را در اختیار من گذاشت. من حسن نیت ایشان را با توزیع شراب و پول در بینشان نسبت به خود جلب کردم، چون می‌دانستم که با یک روز تمام کار کردن خسته هستند. بدین وسیله توفیق یافتم به اینکه ایشان را وادارم بسرعت برایم کار بکنند.

بدترین مانعی که در راه من پیش آمد مسلماً وجود سایین بود که با بیرون

آمدن از بستر خواب اپافرودیتوس به روی من پرید، مرا به باد ملامت گرفت و به بانگ بلند گفت:

- چیه؟ دیوانه شده‌ای؟ چه کار داری می‌کنی؟ معنی همه این کرده‌هایت چیست؟

او به هیچ عنوانی نمی‌خواست اجازه بدهد که شیرهای تربیت شده‌اش در نمایش نرون شرکت بکنند، چون همین که آن حیوانات درنده یک موجود انسانی را با چنگالهای خود از هم می‌دریدند و تکه تکه می‌کردند نتیجه آن زحمت طولانی برای تربیت آنها نقش بر آب می‌شد.

بسیار خوشبختانه اپافرودیتوس عاقلتر بود و خیلی زود فهمید که موقعیت فوریتی عاجل دارد. بدین جهت خودش کمک کرد سه شیر تربیت نشده را که دو ماه پیش از آفریقا رسیده بودند در قفس بگذارند. بدتر از همه اینکه آن درندگان غذای شب خود را گرفته و خورده و اکنون خوش و خرسند و سر حال بودند. بسیاری از بردگان پیر که خاطره نمایشهای بزرگ حیوانات درنده مربوط به دوران امپراتور کلود را به یاد داشتند - نمایشهایی که کلود در پانزده سال پیش ترتیب داده بود - با حالت اندوهبار سر تکان دادند و اظهار داشتند که درندگان مورد بحث قادر نخواهند بود کمک بزرگی به اجرای نمایش بکنند.

ما قفس نداشتیم که گاوهای وحشی هیرکانی را به محل نمایش منتقل کنیم. زیرا تونلی وجود داشت که از باغ وحش به نمایشگاه چوبی (آمنی تئاتر) منتهی می‌شد. بنابراین لازم شد که آنها را بگیریم و در طول تمام آن فاصله‌ای که عبور می‌کردند محکم ببندیمشان. وقتی آدم فکر می‌کند که در حدود سی تایی از این حیوانات عظیم‌الجثه بودند و اسیر کردنشان ناگزیر تا حدی بایستی در تاریکی صورت بگیرد، در حالی که آنها به هر سو در حرکت بودند و بر اثر ترس و وحشت به هم می‌خوردند به گمانم حق است که به من آفرین بگویند، منی که

این کار را پیش از سپیده صبح انجام دادم.

برای بدست دادن نمونه لازم شد که خودم شخصاً دخالت کنم، و آن وقتی بود که دو نگهبان به ضرب شاخ آن گاوهای وحشی کشته شدند و دو تن دیگر چنان به سختی زیر دست و پای آنها افتادند و لگدمال شدند که تا آخر عمر فلج ماندند. خود من هم زیر دست و پای یکی از آن جانورها لگد شدم، ولی درد افتادنم را به زحمت حس کردم و بجز چند کوفتگی احساسی از آن برابم نماند. همچنین لگدی از یک خرس خوردم که بازویم را نیمه فلج کرد، ولی من فقط در فکر شاد بودن و لذت بردن از نیروی حیوانات درنده خودم بودم.

من همه خیاطان و همه کفشدوزان شهر را از بستر خواب بیرون کشیده بودم. ما اکنون به مقدار کافی چرم داشتیم، زیرا از وقتی که ظرفتکارهای یونانی به درون خانه‌های اعیان و اشراف نفوذ کرده بود مد هم از آن مرحله گذشته بود که از آن چرمها برای درست کردن روکش تختخواب و فرش استفاده بشود. این مسئله زبانهای مالی سنگینی به من زده بود، ولی من بجز اینکه از بخت خود تشکر کنم که صندوق پس اندازم را تا بدان حد پر کرده بود کار دیگری نمی توانستم بکنم.

وقتی خورشید طلوع کرد سیرک نرون را در ازدحامی غیر قابل توصیف فرو رفته دید. اشخاصی که به تئاتر مربوط بودند با لباسهای خود از راه می رسیدند. سربازان به برافراشتن چوبه‌های دار می پرداختند و بردگان به ساختن پناهگاهها و کلبه‌های ساخته از شاخ و برگ مشغول بودند. خانه‌های درسته به شتاب روی قسمت شنریزی شده میدان سیرک ساخته شده بودند، و من وادار کردم خط سیری از سنگ تا به وسط میدان سیرک بکشند.

دعواهای شدیدی در همه جا در بین کسانی که به کار خاصی مشغول بودند در می گرفت، چون هر کس مدعی بود که آنچه را دارد می سازد از مهمترین

تدارکات آن برنامه است. ولیکن بدترین طاعون هنوز هم همان مسیحیان بودند که تا حدی به همه جا پخش شده بودند و یا بر حسب اتفاق ول می گشتند و مزاحم حرکات همه آن کسانی بودند که کار می کردند.

سیرک کاملاً اشغال شده بود. من مجبور شدم از همه زیرزمینها و از همه اصطبلها برای نگاهداری جانوران درنده ام استفاده کنم و ضمناً در و پیکر آنها را نیز محکمتر نمایم، چون از سیرک تا به آن روز جز برای اسبدوانی استفاده نشده بود. قویترین مسیحیان را به کار واداشتند و بقیه را دسته دسته کردند و روی پله‌ها و صفاها نشاندند. جای راحت کافی برای آن همه زندانی در آنجا وجود نداشت، و ناچار شدند ایشان را با شتاب هر چه نامتر به پاک کردن گوشه و کناره‌های زیادی مجبور کنند که خودشان آنجاها را آلوده و کثیف کرده بودند. با این وصف باز لازم شد در همه جای آن بخور و کندر بسوزانند و مقدار زیادی عطر در نشیمنگاه امپراتور و نشیمنگاه سناتورها به کار ببرند. من تصدیق می کنم که جانوران درنده من تا حدی مسئول بوی گند پراکنده در سیرک بودند، ولی من چنان خودم را با بوی گند آنها عادت داده بودم که دیگر متوجه آن نبودم.

در آن اختلاط و بی نظمی عمومی مسیحیان کم کم شروع به احساس ناراحتی در خود می کردند و دسته دسته جمع می شدند تا دعا بخوانند و سرود در وصف مسیح سر بدهند. بعضی از ایشان در جا شروع به جست و خیز کردند و یا با آن حالت خلسه‌ای که پیدا کرده بودند به رقص در آمدند، در حالی که چشمانشان می تغییر جهت می داد. برخی دیگر به ادای نطقهایی در زبانهای غیر مفهوم مشغول بودند. نگهبانان وقتی آن وضع را دیدند شروع به زمزمه کردند و می گفتند این نخستین اقدام عاقلانه‌ای است که نرون از بدو سلطتش تا به حال به آن می پردازد، و آن از بین بردن این گونه جادوگرها است.

ولیکن هوشمندترین خود مسیحیان هنوز حدس نمی زدند که چه سرنوشتی

در انتظارشان است و با تعجب در تدارکات نمایش حضور می‌یافتند. بعضی از ایشان که مرا به قیافه می‌شناختند ساده‌دلانه از لای ازدحام جمعیت به نزد من می‌آمدند تا از من بپرسند که دوران دریند بودن ایشان تا چه مدت دیگر طول خواهد کشید و چه وقت محاکمه‌شان شروع خواهد شد. مدعی بودند که کارهای مختلف و مهم فراوان دارند و از خود می‌پرسیدند که چه وقت خواهند توانست به سر کار خود برگردند. من بیهوده می‌کوشیدم برای ایشان شرح بدهم که حکم محکومیتشان بدو صادر شده است، و آنان بهتر است خود را آماده کنند که شجاعانه و به افتخار عیسای مسیح جان بدهند، و در ضمن، نمایشی خاطره‌انگیز برای مجلس سنا و برای ملت رُم به روی صحنه بیاورند. ولیکن آنان سر تکان می‌دادند، حاضر نبودند حرف مرا باور کنند، و به من می‌گفتند:

«تو این حرف را به ما می‌زنی تا ما را به رسم بازی و شوخی بترسانی. چنین چیزهایی در رُم غیر ممکن است.»

آنان همچنان حرف مرا باور نکردند تا وقتی که مجبور شدند لباسهای خود را از تن بدر آورند، بدین منظور که خیاطان و کفشدوزان آنان را به درون پوست حیوانات بدوزند. بر عکس در میان ایشان کسانی هم بودند که بخندند و به صنعتگران اندرزهایی بدهند. پسران جوان و دختران جوان غرغرائی سر داده بودند و پس از اینکه به میان پوست پلنگ و گرگ دوخته شدند وانمود می‌کردند به اینکه ضربات چنگال آن حیوانات را به روی هم حواله می‌دهند. کبر و غرور آدمی چندان قوی است که آنان پس از اینکه فهمیدند بجای لباس خودشان مجبور خواهند بود همان پوست را به عنوان لباس داشته باشند با هم دعوا می‌کردند برای اینکه زیباترین آن پوستها را به خود اختصاص بدهند. با وجود وق و قهای مداوم سگهای من آنان هنوز علت این تغییر لباس را درک نمی‌کردند. وقتی متصدیان تاثیر بی‌اندک شرم و حیایی زیباترین و دلفریب‌ترین زندانیان

را برای آن قسمت از بازی واگذاشته به خود برگزیدند من هم در صدد برآمدم که در پی تأمین نقش خود باشم، و وادار کردم سی زن از زیباترین زنان را برایم انتخاب کنند تا ایشان را به ایفای نقش دیرسه وادارم.

من فکر می‌کنم که مسیحیان وقتی پرتو نخستین اشعه خورشید به روی محوطه میدان سیرک تابید کم‌کم شروع به فهمیدن واقعیت امر کردند. سربازان اقدام به صلیب کشیدن بدترین جنایتکاران نمودند. سربازان از آن می‌ترسیدند که صلیب کم بیاورند، چون من قسمت زیادی از تیرها و از تخته‌ها را برای تقویت جدار قفسها و طولیله‌ها به کار برده بودم. ولی به هر صورت صلیب اگر زیاد هم می‌شد بی‌فایده بود، چون برافراشتن آن همه صلیبهای نزدیک به هم جلو منظره میدان سیرک را به روی تماشاچیان می‌بست.

تیزلینوس با شتاب هر چه تمامتر به سنا رفت. آنگاه من تصمیم گرفتم که فقط چهارده صلیب هر کدام برای یکی از چهارده محله شهر در میدان سیرک افراشته شود. در این طرف و آن طرف درهای ورودی هنوز جا برای چند صلیب وجود داشت، ولی برای بقیه جاها می‌بایست قناعت کرد به اینکه به همان اندازه از جنایتکاران را به تیرهایی میخکوب کرد که می‌خواستند در جلو پرچینها و نرده‌ها برای احاطه میدان اسبدوانی نصب کنند.

نرون پیش‌بینی کرده بود که وقتی شب فرارسید یک مهمانی به توده مردم در میان باغهای آگریپین بدهد. ولیکن لازم شد چیزی را هم برای هنگام نمایش پیش‌بینی کرد، زیرا سیرک از خود شهر خیلی دور بود برای اینکه مردم بتوانند ظهر برای استراحت به خانه برگردند. نظر به سازمان بسیار عالی آشپزخانه‌های امپراتوری سبدهای پیشماری از خوراکی شروع به رسیدن کردند، آن هم با چنان سرعتی که مردان می‌توانستند فوراً آنها را ببرند. یک سبد از آن غذاها اختصاص به ده نفر تماشاچی داشت، و نیز زنبیلهای مخصوصی بود محتوی شراب و مرغ

سرخ کرده برای سناتورها، و همچنین دوهزار سید برای اعضای گروه سوارکاران. من فکر کردم که لازم نیست تا به آن اندازه از مسیحیان را در کنار پرچینی که میدان سیرک را احاطه کرده است به صلیب کشید، چون می‌بایست مقدار زیادی میخ که گرانها بود مصرف کرد. از طرفی هم می‌ترسیدم که صدای فریادهای شکنجه شدگان صحنه‌های نمایش را به هم بزنند، هر چند دست کم در آغاز امر، و شاید هم تحت تأثیر غافلگیری و تعجب همه حیرت‌زده و خاموش بمانند. این رشک و حسد نبود که مرا به حرف زدن وامی‌داشت؛ حالات کوفتگی به صلیب کشیده شدگان وقتی آن بدبختها عده‌شان خیلی زیاد باشد خیلی زود یکنواخت می‌شود. بنابراین من نمی‌ترسیدم از اینکه توجه مردم از حیوانات من برگردد و جذب کارهای ابداعی تیرلینوس بشود.

ولیکن وقتی هزار نفر از درد می‌نالند و زوزه می‌کشند هیاهو و داد و فریاد چنان شدید است که بهترین غرش خرسها و حتی وحشت‌انگیزترین غرش شیران در آن هیاهو غرق شده‌اند تا چیزی درباره توضیحات و تفسیرات مأموران دولتی گفته نشود. بنابراین من معتقدم درست عمل کرده‌ام از اینکه چند تن از رؤسای مسیحی را گرد آوردم تا از ایشان بخواهم گشتی به دور شکنجه شدگان بزنند و از آنان خواهش کنند که وقتی نمایش شروع می‌شود آهسته‌تر داد بزنند، و در همه موارد در فریادهای خود نام عیسی مسیح را ببرند تا تماشاچیان بفهمند که چرا دارند ایشان را تنبیه می‌کنند.

رؤسای روحانی که تا به آن دم بسیاری از ایشان به درون پوست جانوران دوخته شده بودند کاملاً درک کردند که چه وظیفه‌ای دارند، رفتند و به کسانی که ناله می‌کردند گفتند این افتخار بزرگی است که نصیبشان شده است، چون به ایشان اجازه می‌دهند که مانند خود عیسای ناصره بر صلیب بمیرند!... وای که دوران زجر کشیدنشان در مقایسه با عمر جاویدانی که یافته‌اند و نجاتی که در

اقلیم خود عیسای مسیح در انتظارشان است چقدر کوتاه است! همان شب همه در بهشت خواهند بود.

این مردان به طرز چنان اطمینان‌بخشی حرف می‌زدند که من نتوانستم جلو خنده خودم را بگیرم. ولیکن وقتی با شور و حرارت بیشتری شروع به بیان این مطلب برای زجردیدگان کردند که امروز روز بزرگترین شادی است، زیرا به معصومان بی‌گناه فرصت داده شده است که به افتخار مسیح زجر بکشند، خود را به گواهان او تبدیل کنند و به آسمان برشوند من چنان تعجب کردم که لبهای خودم را گاز گرفتم.

وضع چنان بود که گفתי این رؤسای روحانی براستی به سرنوشت کسانی که به صلیب کشیده شده بودند غبطه می‌خوردند. برای من آنان نمی‌توانستند صمیمانه حرف بزنند. من به لحنی ناگهانی به ایشان تذکر دادم که اگر دلشان بخواهد براستی کاملاً خواهند توانست سرنوشت خود و مرگ سریعشان را که در انتظارشان است با حالت نزاع طولانی و خفیف به صلیب کشیده‌ها عوض کنند. باری، کوری ایشان به درجه‌ای بود که یکی از آنان پس از اینکه بلافاصله پوست خرس را از تن خود کند از من خواهش کرد که افتخار به صلیب کشیده شدن را نصیبش کنم. من کاری نتوانستم بکنم بجز اینکه خم شدم و به نگهبانان فرمان دادم وی را در یکی از محلهای آزاد مانده به صلیب بکشند.

ناراضی از این اضافه شدن به کارشان، نگهبانان آن بیچاره را چندین بار کتک زدند زیرا بازوی بیخس شده‌شان از پس میخهای گنده به ضرب چکشهای سنگین کوبیده بودند که درد می‌کرد. من در حرکات ایشان هیچ عیبی ندیدم، زیرا قانون مقرر می‌دارد که کسانی را که به صلیب می‌کشند پیش از اینکه با میخ به صلیبشان بکوبند باید شلاق بزنند، و این بخششی است در حق ایشان چون دوران حالت نزاعشان را کوتاه‌تر می‌کند. ما بدبختانه وقت این را نداشتیم که این

کار را برای آنهای دیگر بکنیم. دلرحم‌ترین نگهبانان خود را راضی کرده بودند به اینکه با نیزه به اینجا و آنجای بدنشان فرو کنند تا ایشان خونشان را از دست بدهند.

با این وصف، من باید از کیفیت و ظرفیت سازمانی ستایش کنم که رومیان را انگشت‌نما کرده و به پاس همان سازمان است که فرمان نامعقول نرون توانست موبه‌موا اجرا بشود. وقتی در صبح روشن، توده مردم شروع به اشغال سیرک کردند همه نگهبانان تمیز بودند، ساختمانها در میدان سیرک آماده بودند، همه شرکت‌کنندگان در نمایش لباس مخصوص خود را به تن داشتند، فرمان وقوع حوادث ثابت و مشخص شده، نقشها توزیع گردیده بود، و به صلیب کشیده شدگان در حالی که خود را تکان می‌دادند با خودداری ناله می‌کردند.

صدای زوزه سگان و ماغهای گاوان وحشی به نظر می‌آمد که صداهای وعده‌دهنده‌ای به گوش جمعیت هستند. در حالی که ناشکیباترین آدمها خودشان را به جلو پرت می‌کردند تا بهترین جاها را بگیرند آنهایی که آرام وارد می‌شدند می‌دیدند که یک گرده نان تازه با نمک، و اگر دلشان می‌خواست یک تنگ کوچک شراب هم به ایشان می‌دادند.

از آنجا که سرشار از غرور به خاطر نام رُم بودم از جابری‌خاستم، با عجله لباس عوض کردم و جُبه‌ام را که با نوار قرمز حاشیه‌دوزی شده بود بر دوش انداختم. یک جرعه هم شراب بالا زدم و بدین‌گونه از پیش مرز موفقیتی را چشیدم که پیش‌بینی کرده بودم حتمی است، موفقیتی که با قضاوت از روی هلهله شادانی که از جمعیت بر می‌خاست به نظرم محقق بود. وقتی جرعه دومی از شراب را سر کشیدم پی بردم به اینکه خود مسیحیان نیز تا حدی مسئول شادی من هستند، زیرا ایشان نه تنها ناله نمی‌کردند بلکه با شور و حرارت هم یکدیگر را تشویق می‌کردند که خوشحال باشند از اینکه بزودی به اقلیم مسیح دست

خواهند یافت.

در حینی که بخارهای شراب به نحو خوشایندی از سر من بالا می‌رفت اصلاً در این فکر نبودم که در آن هنگام در دیوان عدالت که محل آن در همان خود مجلس سنا بود چه می‌گذرد. امروز هم هنوز وقتی به آن فکر می‌کنم دستخوش چنان غم و اندوهی می‌شوم که لازم می‌دانم نوشتن کتاب تازه‌ای را آغاز کنم تا بتوانم بی‌آنکه بلرزم این حوادث شوم را به تو گزارش بدهم.

سینگ می‌بود حضور یابند. ولیکن نرون پیش از اینکه به اصل پیردازد قناعت کرد به اینکه چند تذکر ضروری راجع به زندگی معنوی منطق با خواستهای الهی و راجع به ماترک اجدادی بیان کند.

آن آتش سوزی که به هنگام تابستان شهر را ویران کرده و آن همه زیان به آن رسانده بود، آن بزرگترین آفت و مصیبت که هرگز نظیر آن به روی رُم فرود نیامده بود آن‌گونه که عده‌ای از بدخواهان با لجاجت تمام ادعا می‌کردند به هیچ وجه کیفر خدایی به ازای بعضی تحولات سیاسی اجتناب‌ناپذیر نبود. نه، این آتش سوزی یک سوء قصد از پیش تدارک دیده و وحشتناکترین جنایتی بود که هرگز علیه انسانیت و علیه دولت صورت نگرفته بود. جنایتکاران شناخته شده‌ای بودند که خرافات نفرت‌انگیزشان تا به درجه‌ای غیر قابل تصور در میان توده پست و جنایتکار رُم و در پست‌ترین و نادان‌ترین توده عوام پیشرفت کرده بود. بیشتر مسیحیان کشور رُم از کشورهای بیگانه بودند و حتی زبان لاتینی هم نمی‌دانستند. آنان متعلق به آن دسته از طبقه پست و حقیر بودند که چنانچه پدران معمر شهر می‌دانستند روز به روز بیشتر شهر را اشغال می‌کردند، و از آن مهاجران کوچ کرده از دیار خود برای همیشه بودند که هیچ قید و بند و علقه‌ای نداشتند و آداب و رسوم ننگین خود را نیز با خود می‌آوردند.

کلک چینی ایشان بیشتر از آن جهت بسیار خطرناک بود که این مسیحیان قابل تحقیر آنها را در زیر طرز رفتارهای غیر قابل سرزنش پنهان می‌کردند. آنان فقرا را با دادن صدقه و غذاهای مجانی به خود جلب می‌کردند تا بعداً نفرت زشت و نفرت‌انگیز خود از انسانیت را طی گفته‌هایی مبهم و اسرارآمیز به ایشان بگویند. به هنگام صرف غذای مشترک قضیحت بارشان آنان از گوشت آدم می‌خوردند و از خون آدم می‌نوشیدند. سحر و جادو هم می‌کردند و برای سرنوشت بیمارانی که بدین‌گونه به دستشان می‌افتادند فال می‌گرفتند. بعضی از

کتاب سوم

گواهان

همان‌گونه که در نیمه‌های هر ماه - به استثنای ماههای تابستان - الزاماً رسم است، نمایندگان مجلس سنا در محل دیوان عدالت واقع در خود مجلس، که به خوشبختی بزرگی ملت از گزند آتش سوزی سالم جسته بود، در سپیده صبح گردآمده بودند.

نرون برای حضور یافتن در مراسم گشایش جلسه خیلی دیر از خواب برخاست، ولی وقتی رسید خود را سرشار از شور و حرارت نشان داد، با قونسولها سلام علیک توأم با رویوسی کرد، از غیبت خود هم بسیار عذرخواهی نمود و گفت که دیر آمدنش به سبب پرداختن به کارهای دولتی بسیار واجب و مهم بوده است.

سپس به رسم شوخی به گفته افزود: ولیکن من حاضرم هرگونه توییخی را که سنا تصمیم بگیرد به جرم وظیفه شناسیم در حکم اجرا نماید تحمل بکنم. با این حال من فکر می‌کنم که معمرین شهر وقتی حرفی را که من می‌خواهم به ایشان بزنم بشنوند خود را نسبت به من با گذشت نشان خواهند داد.

سناتورها در حالی که جلو خمیازه کشیدن خود را گرفتند به راحتی بر کرسی‌های عاج خود قرار گرفتند و خویشتن را آماده کردند تا در سخنرانی دست کم یک ساعت نرون، که در فصاحت و شیوایی به سبک و شیوه سخنرانی

اشخاص جادو شده همه دار و ندار خود را داده بودند برای اینکه از نقشه‌های جنایتکارانه این بدبختها پشتیبانی کنند.

نرون مکشی کرد تا به خدمتگزارترین و صمیمی‌ترین ستاتورها فرصتی بدهد که ندهایی از نفرت و وحشت، که سخترانی او طبعاً ایجاد می‌کرد، سر بدهند. سپس او دوباره رشته سخنش را به دست گرفت.

او به احترام ادب نمی‌خواست، و شاید هم نمی‌توانست، همه فضیلت‌هایی را که مسیحیان در روابط اسرارآمیز خود به هم عرضه می‌کردند بیان کند. اصل مطلب این بود که این آدمهای سرمست از سخنان خویش آتش حریق شهر رُم را به فرمان رؤسای خود روشن کرده، خود بر سر تپه‌ها گرد آمده و در عین شور و شادی انتظار آمدن پادشاهی را کشیده بودند که می‌گفتند می‌آید تا رُم را از پی ویران کند، اقلیم تازه‌ای بنیان نهد و همه کسانی را که با دین و آیین ایشان همراه نشوند به ظالمانه‌ترین کیفرها محکوم نماید.

با زندگی کردن بر پایه چنین نقشه‌هایی عجیب نبود که مسیحیان از انجام وظایف شهروندی خویش نسبت به دولت شانه خالی کنند، چون هر قدر هم شرم‌آور یا باور نکردنی به نظر بیاید عده زیادی از شهروندان بر اثر حماقت یا به امید دریافت پاداشی در آینده در توطئه داخل شده بودند. اینکه مسیحیان نسبت به همه آن چیزهایی که مردان دیگر مقدس می‌دانستند غرق در کینه و نفرت بودند بر اثر خودداریشان از دادن هدیه‌هایی به خدایان رومی و نیز بر اثر نفرتشان از هنرهای زیبا و تئاتر کاملاً ثابت و آشکار شده بود.

در عین حال، توطئه به راحتی به هم خورده بود، زیرا این مسیحیان نامرد از همان لحظه آغاز توقیفها به لو دادن یکدیگر پرداخته بودند. نرون همین‌که از موضوع با خبر شده بود اقدامات لازم برای حمایت از مملکت و برای تنبیه آتش‌زنان به شهر رُم بجا آورده بود. در این راه به او از طرف والی شهر

تیزلینوس به نحو بسیار عالی و خوبی کمک شده و مجلس سنا هم مراتب حقشناسی خود را نسبت به او بجا آورده بود.

برای امکان دادن به پدرانِ معمر شهر که نظری نسبت به تمامی قضیه داشته باشند اکنون نرون می‌رفت تا خلاصه‌ای از پایه و اساس خرافات مسیحیان به ایشان بدهد. این خرافات ساخته مردی فتنه‌جو از اهالی جلیله بود که به جرم ارتکاب جنایت علیه دولت به وسیله پونس پیلات والی رُم محاکمه و محکوم به مرگ شده، و اغتشاشاتی که برانگیخته بود موقتاً فرونشانده شدند. ولیکن اشاعه این خبر که این مرد جنایتکار از میان مُردگان تنها خودش زنده شده است مردانش در یهودیه دوباره به خرافات وی جان داده‌اند و از آنجا همچون یک بیماری مسری، مثلاً طاعون، به دورترین نقاط ممکن پخش کرده بودند.

یهودیان متکبر خرافات مسیحیان بودند و نمی‌شد به شرکت در این توطئه متهم شوند، هر چند بعضی کسان به انگیزه نفرت داشتن از یهودیان و بر اثر تعصب این کار را می‌کردند. یهودیان برعکس، تحت حمایت حقوق ویژه خویش زندگی می‌کردند و شورای خردمندان بر ایشان حکومت می‌نمودند، به نحوی که هیچ اختلافی با شیوه حکومت بر مردم رُم را نداشت.

این اظهار هیچ تظاهری دایر به تصویب را به خود جلب نکرد. مجلس سنا هیچ‌گاه مزه حقوق استثنایی خاصی را که آن همه امپراتوران آن را تضمین کرده و اجازه بهره‌وری از آن را به یهودیان رُم داده بودند نچشیده بود. پس چرا دولتی را در دولت تحمل می‌کنند؟

نرون به لحنی پرطمطراق به سخن ادامه داد و گفت:

- می‌گویند و تکرار می‌کنند که نرون در تنبیه جنایتکاران بسیار انسانی رفتار می‌کند. و نیز می‌گویند که آداب و رسوم خشن و جدی اجدادمان را به فراموشی انداخته و بجای اینکه در جوانان فضایل و ملکات نظامی پرورش بدهد ایشان را

وامی دارد که یک شیوه زندگی زنانه در پیش بگیرند. اکنون هنگام آن فرارسیده است که نشان داده شود نرون برخلاف آنچه رواقیون خشن زمزمه می کنند از دیدن جریان خون نمی ترسد.

جنایت بدون سابقه خواهان یک کیفر بدون سابقه است. نرون به تخیل هنرمندانه خود ندا در داده و از او خواسته است کمکش کند تا به مجلس سنا و به ملت ژم نمایشی عرضه نماید، چنان نمایشی که امیدوار است هرگز آن را فراموش نکنند، نمایشی که حتماً باید در سالنامه های شهر ثبت بشود. ای پدران محترم شهر، شما با چشمان خود در سیرک من خواهید دید که چگونه نرون مسیحیان یعنی این دشمنان بشریت را تنبیه می کند.

او پس از اینکه بدین گونه از خود همچون از سوم شخص سخن گفت - چنانکه گاهی فصاحت و شیوایی کلام ایجاب می کند - بعد، به سر اول شخص برگشت تا با توافقی ساختگی پیشنهاد کند که رسیدگی به همه کارهای دیگر به جلسه بعد موکول شود و پدران معمر شهر بی آنکه دیگر درنگ کنند به سیرک بروند تا در آنجا با قونسولها مخالفت نشود.

قونسولها با ذکر نام خود از امپراتور تشکر کردند به خاطر تیزهوشی و فراستی که از خود نشان داده بود، و به سبب سرعت عملش در دفاع از میهن در حال خطر. و ضمناً ابراز شادمانی کردند از اینکه فهمیده اند او مسئولان واقعی آتش سوزی ژم را کشف کرده است. این خود خبر شادی بخشی برای مملکت بود، زیرا یکدفعه برای همیشه به شایعات یاهوای که جریان داشت پایان می بخشید. قونسولها به سهم خود پیشنهاد می کردند که خلاصه ای از نطق نرون به اعلامیه های رسمی ضمیمه شود، و پیشنهاد پایان دادن به جلسه را تصویب می کردند. همان گونه که نقش ایشان ایجاب می کرد می پرسیدند آیا یکی از پدران محترم مایل است چیزی به برنامه اضافه کند، هر چند آنان به سهم خود مطمئنند

که مطلب کاملاً روشن است.

سناتور پائتوس ترازه^۱ که از اشاره نرون به رواقیون بدخو به رگ غیرتش برخوردار بود اجازه صحبت خواست تا به لحنی توأم با تمسخر پیشنهاد کند که مجلس سنا خودش بی درنگ عهده دار انجام نمازها و دعاها ی حمد و سپاس بشود تا از خدایان سپاسگزاری کنند که با وجود خطر آتش سوزی مانع از آن شده اند که شهر به خطرات عظیم تری دچار شود.

نرون تظاهر کرد به اینکه حرف او را شنیده است و قناعت کرد به اینکه پابر زمین بگوید تا به حرکت سرعت ببخشد. مجلس سنا به شتاب رأی داد به اینکه نماز و دعاها ی دایر بر سپاسگزاری از عنایات عادی ژوپیتر و دیگر خدایان خوانده شود. قونسولها بیتابانه پرسیدند آیا کسی هنوز ستوالی دارد که مطرح کند. آنگاه با دست برداشتن ناگهانی از یک رفتار مبتنی بر خودداری و در خود فرو رفتگی، که تا به آن دم هرگز از آن عدول نکرده بود پدرم مارکوس میژنیوس مانیلیانوس از جا برخاست تا حرفش را بهتر بشنوند، و با صدایی لرزان اجازه صحبت خواست. بغل دستیهای او دامن جبهه اش را کشیدند تا او را سر جای خودش بنشانند، و زمزمه کنان به او گفتند که آرام بگیرد، چون اطمینان داشتند که مست است؛ ولیکن پدر من چینهای دامن جبهه اش را که کشیده بودند به سمت خود برگردانید، آنها را روی بازویش انداخت، و اجازه صحبت خواست، در حالی که سر طاسش از خشم می لرزید. آنگاه شروع به سخنرانی کرد و گفت:

- ای قونسولها، ای پدران معمر، و تو، ای نرون، ای که در میان همطرازان خود نخستین کسی، شما همه به حرفهای من گوش بدهید! شما حتماً بی اطلاع نیستید که من در جلسات مجلس سنا بندرت دهان باز کرده و حرف زده ام. من نمی توانم به خود ببالم و ادعا کنم که از عقل و خرد بزرگی برخوردارم، هر چند

که در طولِ مدّتِ هفده سالِ بهترین اوقاتِ زندگیم را با کار کردن در انجمن امور خاور زمین صرف خدمت در راه مصالح عمومی کرده‌ام. من سخنانِ پیاوه و شرم‌آور و کفر و ناسزا در همین جلساتِ مجلس سنا زیاد شنیده‌ام، ولیکن گوشه‌های فرتوتِ من هرگز سخنانی چرندتر و فضااحت‌بارتر از آنچه امروز صبح در اینجا گفته شد نشنیده‌اند. آیا ما باید تا به آن حدّ تنزل کرده باشیم که بدون محاکمه و بدون دلیل و مدرک، درست مانند اینکه صحبت تنها بر سر یک کار عادی و بی‌اهمیت است، مجلس سنا رُم بی‌هیچ‌گونه جرّ و بحثی رضا دهد به اینکه گروهی مرد و زن را که عده‌شان بنا بر آنچه به نظر می‌رسد از چندین هزار نفر متجاوز است و در میان ایشان صدها شهروند محترم و چند نفر «شوالیه» نیز هستند با ظالمانه‌ترین وسایل به قتل برسانند؟

فریادهای عدم تأیید برخاست و تیژلینوس اجازه یافت که توضیحاتی در این باره بدهد. گفت:

— در میان ایشان حتی یک نفر «شوالیه» هم نیست، و اگر هم بوده باشد حرمت مقام و منزلت اجتماعی خود را با ننگ جنایتش کشته است.

نرون با یک حالت بیتابی که توانست در خود پنهان بدارد پرسید:

— یعنی درست می‌فهمم که منظور تو از این حرف این است که من معنی عدالت را نمی‌دانم چیست؟ و اینک، ای مارکوس مانیلیانوس، تو شرف و افتخار مرا به مسخره گرفته‌ای؟

پدرم ادامه داد و گفت: من دیگر از بلعیدن لای و لجنی که در مجاری فاضلاب شهر رُم در جریان است به تنگ آمده‌ام و دارم خفه می‌شوم! امروز من تصدیق می‌کنم با این دو چشم خودم آنچه را که در جلیله و در اورشلیم در دورانِ والیگری پونس پيلات اتفاق افتاد و من دیده‌ام، همان وقت که عیسی ناصره به صلیب کشیده شد، کسی که نامش تنها مسیح نبود، بلکه درواقع هم مسیح

بود و هم پسر خداوند، چون من باز با همین دو چشم خودم دیدم که قبرش خالی بود، و او به رغم همه دروغهای یهودیان روز سوم بعد از به صلیب کشیدنش از میان مرده‌های دیگر زنده شده بود.

صداهای متعددی برخاست که پدرم را دیوانه بخوانند، ولی کنجکاوترین آنان از او خواستند که باز به سخن ادامه بدهد. در حقیقت بیشتر سناتورها نسبت به شخص نرون و به طور کلی نسبت به قدرت امپراتوری احساس بغض و کینه در خود می‌کردند. تو، ای پسر، ژولیوس، هرگز این را فراموش مکن.

آنگاه پدرم باز اجازه یافت که به سخن ادامه بدهد و گفت:

— من او را در نهانخانه قلبم و در تمامی ضعف بشریم از مدت‌ها پیش به عنوان مسیح شناختم، هر چند در زندگی شخصی خودم نتوانستم پیام او را حفظ کنم. ولیکن گمان می‌کنم که او گناهان مرا خواهد بخشید، و شاید هم جای کوچکی در اقلیم خود به من ببخشد، هر چند من درباره آن اقلیم فکر روشنی ندارم. من گمان می‌کنم که آن اقلیم نور و روشنایی و صلح و آرامش و خیر و احسان است، خواه در اینجا یا آنجا یا هر جای دیگر. ولیکن آن اقلیم هیچ واقعیت سیاسی ندارد. بنابراین، مسیحیان هیچ نقشه سیاسی ندارند؛ ایشان تنها آزادی را که یک موجود انسانی می‌تواند به آن دل ببندد به تقلید از خود عیسی در یک زندگانی و یا در خود عیسی مسیح قرار می‌دهند. راههای فراوان هست و من نخواستم اختلاف آنها را با هم مشخص کنم، ولیکن گمان می‌کنم که آخر همه آنها به همان اقلیم منتهی می‌شوند. هان ای عیسی مسیح، پسر خداوند، به روح گناهکار من رحم کن!

قونسولها سخنش را قطع کردند، چون او داشت از اصل مطلب دور می‌شد و به فلسفه‌بافی می‌پرداخت.

نرون به نوبه خود به سخن درآمد و گفت: من نمی‌خواهم با چرندیات خود

شما را از صبر و حوصله ببندازم. مارکوس مانیلیانوس آنچه گفت برای خودش گفت. من به سهم خودم همیشه مشاهده کرده‌ام که پدرم کلود الهی وقتی دستور قتل زنش مسالین و دستور قتل آن همه اعیان و اشرافی را داده که حق این بود کرسیهای آزاد سنا را به ایشان واگذارد نه به آدمهای غیر منتظره بیشتر اوقات دستخوش جنون بوده است. حرفهایی هم که اکنون مارکوس مانیلیانوس ادا کرد ثابت می‌کند که او شایستگی آن نوار ارغوانی و آن دمپایهای سرخ‌رنگ نشانهٔ سناتوری را ندارد. به نحوی آشکارا مشخص است که او فکرش مغشوش شده است. آخر او چگونه عقلش را از دست داده است؟ این چیزی است که من نمی‌توانم به علت آن پی ببرم، ولی فرض می‌کنم که برای رعایت کلهٔ سفید شده از پیریش ما خوب است قناعت کنیم به اینکه وی را از انجمن خود کنار بگذاریم و به محلی دور از اینجا بفرستیم تا بتواند در آنجا سلامت فکری خود را باز بدست بیاورد. در این باره من فرض می‌کنم که همه متفق باشیم و نیازی به رأی‌گیری در این زمینه نخواهد بود.

ولیکن چندتن از سناتورها دیدند که فرصت خوبی برای مخالفت‌گویی با نرون پیش آمده است، چون بر فرض هم آن مرد خشمگین می‌شد عواقب خشم او را خودشان تحمل نمی‌کردند. لذا مارکوس را دعوت کردند به اینکه اگر باز مطالبی در این زمینه دارد به سخن ادامه بدهد.

سناتور پانتوس ترازه‌ها به سخن درآمد و با معصومیتی ساختگی چنین گفت: - مسلماً ما همگی متفق القولیم در اینکه مارکوس بر ننیوس عقلش را از دست داده است. ولیکن جنون الهی گاهی وقتها مردان را تغییر می‌دهد و حالتی ملکوتی به ایشان می‌بخشد. شاید اجداد اتروسکی مارکوس موهبت غیبگویی را به او داده‌اند. اگر او باور ندارد که مسیحیان عامل آتش‌سوزی شهر رُم بوده‌اند، مطلبی که پس از آنکه شنیدیم به نظر ما آن همه به حقیقت نزدیک می‌آید، شاید

آن وقت او راضی خواهد شد به ما بگوید که چه کسانی عامل واقعی این آتش‌سوزی بوده‌اند.

پدرم با عصبانیت به آن سناتور تاخت و گفت:

- آی پانتوس ترازه‌ها، تو هر قدر دلت می‌خواهد شوخی بکن، ولی بدان که پایان تو هم نزدیک است. هیچ لازم نیست کسی قدرت خدایی داشته باشد تا ببیند که من هیچ‌کس را به جرم آتش زدن به شهر رُم متهم نمی‌کنم، چنانکه حتی نرون را هم متهم نمی‌کنم، و حال آنکه عدهٔ زیادی در میان شما هستند که دوست دارند چنین اتهامی در ملاءعام و به بانگ بلند به او زده بشود نه به طور محرمانه و با صدای آهسته. ولیکن من شخصاً نرون را نمی‌شناسم. من فقط معتقدم و مؤکداً به شما می‌گویم که همهٔ مسیحیان در برابر این جنایت آتش‌سوزی بیگانه‌اند. من ایشان را خوب می‌شناسم.

نرون با حالتی غمزده سرش را تکان داد، دستش را بالا آورد و گفت:

- من کاملاً به نحوی روشن عرضه کرده‌ام که همهٔ مسیحیان را به آتش زدن به شهر رُم متهم نمی‌کنم، بلکه از این جهت ایشان را محکوم نموده‌ام که بر مبنای دلایل کافی دشمن بشریتند. هرگاه مارکوس مانیلیانوس نیز اصرار بورزد که خود را دشمن بشریت اعلام کند در آن صورت کار مشکل خواهد شد و شفای پریشانی فکری‌اش با دعا امکان‌پذیر نخواهد بود.

ولیکن نرون اگر تصور می‌کرد که با این حرفها می‌تواند پدرم را بترساند و او را به سکوت وادارد کاملاً اشتباه می‌کرد، چون پدرم با وجود سرشت ساده و آرامش آدم کله‌شقی بود.

پدرم باز سخن از سرگرفت و گفت: شبی در نزدیکی دریاچهٔ جلیله به شخص ماهیگیری برخوردیم که شلاقش زده بودند. من دلایلی دارم بر اینکه فکر کنم آن ماهیگیر عیسای ناصره بود. او به من قول داد که به افتخار نام وی از این

دنیا خواهم رفت. من آن وقت معنی این حرفش را نفهمیدم و گمان کردم که دارد خبر بدی به من می‌دهد. ولیکن امروز همه چیز بر من روشن می‌شود و من از او بیاس این غیبگویی سعادت اثرش تشکر می‌کنم. به افتخار بزرگ عیسای مسیح پسر خداوند من می‌خواهم اعلام کنم که شما باید مرا در عداد مسیحیان به حساب بیاورید. باید بدانید که من در مراسم غسل تعمید ایشان شرکت کرده و در ظرف غذای مقدس و مشترکشان شرکت نموده‌ام. من روحاً و فکراً با ایشان شریکم، و لذا باید همان مجازاتی را که ایشان تحمل می‌کنند من هم تحمل کنم. علاوه بر این، ای پدران محترم شهر، من می‌خواهم به شما بگویم که حتی در موردی هم که شما نمی‌دانستید خود نرون بدترین دشمن بشر بوده و هست، و خود شما نیز همگی تا زمانی که استبداد جنون‌آسای او را تحمل می‌کنید از دشمنان بشریت هستید.

نرون چند کلمه‌ای زمزمه‌کنان به قونسولها گفت و آنان فوراً اعلام تشکیل یک جلسه‌ی سری را دادند تا رزم در معرض این ننگ و رسوایی قرار نگیرد که ببیند دارند اعلام می‌کنند یک سناتور به کینه و نفرت خود از بشریت اعتراف کرده و سخنگو و مبلغ خرافات زشت و ننگ‌آوری شده است. پدرم سرنوشت خود را انتخاب کرده بود. از آنجا که قونسول دانست بی‌فایده است در این باره رأی بگیرد اعلام کرد که مجلس سنا تصمیم گرفته است نجبه‌ی نشانه‌ی نمایندگی و کفشهای قرمز رنگ حاکی از همین موضوع را از مارکوس یزینیوس مانیلیانوس پس بگیرد.

دو تن از اعضای انجمن که به وسیله‌ی قونسولها تعیین شده بودند در جلوی چشم همه‌ی سناتورها جبهه و روپوش پدرم را از تنش بیرون کشیدند، بندهای کفشهایش را باز کردند، و کرسی عاجی را هم که بر آن می‌نشست شکستند. پس از اینکه همه‌ی این کارها در سکوتی همچون سکوت مرگ انجام گرفت ناگهان

سناتور پودنس پولیکولوس از جا برخاست تا با صدایی لرزان اعلام کند که خودش هم مسیحی است. ولیکن دوستان محترمش چینه‌های جبهه‌اش را گرفتند و مجبورش کردند که دوباره بنشیند. ضمناً دهانش را نیز با دستهایشان بستند و بسیار محکم خنده و بگومگو سر دادند تا حرفهای سناتور شنیده نشود. نرون اعلام کرد که چون مجلس سنا به صحنه‌های کثیفی از ننگ و رسوایی آلوده شده است اکنون دیگر جلسه‌ی آن پایان یافته است، و هیچ‌کس توجهی به لرزش صدای آن پیرمرد سناتور که او نیز می‌خواست مسیحی بودن خود را اعلام کند ننمود.

تیزلینوس فرمانده گروه صد نفره نگهبانی را به زیر دروازه‌ی عدالتخانه طلبید و به اودستور داد ده نفر نگهبان را با خود همراه کند و پدر مرا به بیرون از دروازه‌های شهر، به نزدیکترین محل اجرای مجازات ببرد، و ضمناً همه مراقب باشند که توجه مردم را زیاد جلب ننمایند.

برای اینکه کاملاً عادلانه رفتار کرده باشند می‌بایست پدرم را هم به سیرک ببرند تا او نیز در آنجا مانند مسیحیان دیگر بمیرد، ولی برای اینکه فضیحتی راه نیندازند بهتر چنین بود که او را مخفیانه بکشند. مجازاتش هم این بود که سرش را با شمشیر می‌بریدند.

همان‌گونه که می‌شد حدس زد فرمانده گروه صد نفره و نگهبانان همراهش عصبانی بودند، چون از آن می‌ترسیدند که برای شرکت در تماشای نمایش سیرک دیر برسند. چون پدرم اکنون تقریباً لخت بود آنان روپوش برده‌ای را که به تماشای رفتن سناتورها از دیوان عدالت مشغول بود از تنش بیرون کشیدند و با آن شانه‌های پیرمرد را پوشاندند. برده ناله‌کنان به دنبال پدرم دوید و تلاش می‌کرد که تنها لباس منحصر به فردش را پس بگیرد.

زوجه‌های سناتورها در میان دخترانهای که به شوهرشان تعلق داشت انتظار ایشان را می‌کشیدند. به دلیل طولانی بودن مسیر، قرار شده بود که دسته

مادرها و سناتورهای جدا شده از هم در نزدیکی سیرک یعنی آنجا که تصاویر خدایان را قبلاً آورده و به روی بالشهایشان گذاشته بودند جمع شوند. از آنجا که تولیا در هیچ جا نشانی از پدرم نمی‌دید بیتاب شد و از تختروان به زیر آمد تا برود و او را بجوید. او شب پیش طرز رفتار شوهرش را عجیب دیده بود.

وقتی تولیا از احوال پدرم جويا شد هیچ‌کدام از سناتورها جرأت نکردند به او جواب بدهند، چون همه سوگند خورده بودند درباره شرح آن قسمت از جلسه که به او مربوط بود سکوت اختیار کنند. ناراحتی پدران معمر شهری به اوج رسید وقتی پودنس با صدایی بوق مانند و به طور صریح اعلام کرد که به خانه‌اش بر خواهد گشت تا در نمایش فضیحت‌بار سیرک حضور نداشته باشد. عده زیادی از سناتورها که علاقه‌های محرمانه‌ای نسبت به مسیحیان در خود حس می‌کردند از نرون متنفر بودند، و ضمن اینکه درباره پدرم قضاوت می‌کردند که قدری دیوانه است و برای رفتار مردانه او احترام قایل بودند احساس کردند که از روش سناتور پودنس درس عبرت گرفته‌اند و مانند او به خانه‌های خود برگشتند.

در حینی که در جلو دیوان عدالت، تولیا همچون یک مرغ وحش‌زده از این طرف و آن طرف به دنبال خروشش می‌گشت و به صدای بلند از دست شوهر وامانده و کندکارش شکوه می‌کرد که هرگز به هیچ چیز نمی‌اندیشد ناگهان چشمش به مردی افتاد که برده بود و ضمن حرکت به دنبال پیرمردی که شانه‌هایش را با بالاپوشی نوکرمآبانه پوشانده بودند ناله می‌کرد. یک عده نگهبان هم آن پیرمرد را می‌بردند. تولیا وقتی نزدیکتر شد پدرم یعنی شوهرش را باز شناخت، و در حالی که سخت حیرت‌زده بود با بازوان گشاده از هم خود را به سر راه او انداخت و پرسید.

— تو را به همه خدایان قسم، مارکوس، تو باز چه دوز و کلکی زده‌ای؟ آخر

همه این حرکات چه معنی دارد؟ تو اگر خودت از رفتن به سیرک تا به آن حد بدت می‌آید من تو را مجبور نخواهم کرد که بروی. تو تنها کس خواهی بود که از رفتن به آنجا عدول خواهی کرد. تو اگر مایلی بیا تا آرام‌آرام به خانه خودمان برگردیم. من با تو اصلاً دعوا نخواهم کرد.

آن فرمانده گروه صد نفره برای اینکه هر چه زودتر به مزاحمت این زن خاتمه بدهد با چوب خودش زنک را زد و به او فرمان داد که برود پی کارش. تولیا آنچه را که در وهله اول شنیده بود باور نکرد، ولی بعد وقتی خشم و غضب سرتاپای وجودش را فراگرفت به روی آن افسر پرید تا چشمان او را از آن کله احمقش بیرون بکشد، و سپس تهدیدش کرد که بزودی به بند و زنجیر کشیده خواهد شد، چون جرأت کرده است به زن یک سناتور دست بزند.

بدین گونه آتش فاجعه‌ای بر میدان عمومی گستر گرفت. بسیاری از زنان سناتورها که نمی‌دانستند شوهرشان به ایشان اعتراض خواهد کرد از تختروان خود بیرون آمدند تا به کمک تولیا بشتابند. وقتی آن زنها با لباس رسمی نگهبانان را دوره کردند و با داد و فریاد از ایشان توضیح خواستند که موضوع از چه قرار است پدرم نگران شد. او دلش نمی‌خواست توجه دیگران را به خود جلب کند. به تولیا گفت:

— من دیگر سناتور نیستم و دارم به میل و اراده خودم به همراه این فرمانده گروه صد نفره می‌روم. تو قدر و منزلت خودت را از یاد مبر و از فریاد زدن مانند یک زن ماهی فروش دست بردار. در این هم هیچ ایرادی نمی‌بینم که تو تنها به سیرک بروی. و گمان هم نمی‌کنم که کسی در آنجا با این کار تو مخالفت بکند. تولیا در حالی که فریاد می‌زد و موج اشک از دیدگانش روان بود گفت:

— امیدوارم که هرکول به دادم برسد! تاکنون در این دنیا هرگز هیچ‌کس به من نگفته بود «زن ماهی فروش!» اگر تو از آنچه من دیشب درباره این مسیحیان به تو

گفتم تا به این حد ناراحت شده بودی می‌بایست همان دیشب بجای اینکه تمام شب را با من قهر کنی موضوع را صریحاً به من بگویی. در دنیا از مردی که یک کلمه حرف نمی‌زند و روز از پی روز آنچه را که خورده است مانند یک گاو نشخوار می‌کند بدتر کسی نیست.

بسیاری از زنان سناتورها به صدای بلند خنده سر دادند و به میان افتادند تا به اختلاف زن و شوهر آرامش ببخشند. به پدرم گفتند:

- تولیا حق دارد، مانیلیانوس. تو چرا باید کرسی عاجت را برای یک نزاع ساده و بی‌معنی از دست بدهی؟ بنابراین دست از این بازیهای بچگانه بردار و به تولیا اگر به نحوی تو را جریحه‌دار کرده است ببخشا. آخر شما زن و شوهر هستید، مگر نه؟ و با هم بر سر عقل و شعور آمده‌اید، در حالی که موهایتان نیز با هم خاکستری شده است.

تولیا بانگ برآورد و گفت: شما نه پیرها در کاری دخالت بکنید که به خودتان مربوط است. شما موهای مرا واری کنید، خواهید دید که حتی یک موی خاکستری هم در آن وجود ندارد، من موهایم را رنگ نمی‌کنم بلکه فقط آنها را با موادی از محصولات عربی می‌شویم تا رنگ طبیعی را به آنها پس بدهم. همه آن دری‌وریایی که درباره موهای رنگ‌کرده من شایع می‌کنند چیزی بجز تهمت‌های ناشی از حسادت نیست.

پدرم به آن فرمانده گروه صدنفره گفت: من اکنون در لحظه باشکوهی از زندگی خود بسر می‌برم، بلی، بویژه در این لحظه که شاید از باشکوه‌ترین لحظات باشد. من نمی‌توانم بیش از این جیغ و داد این زن‌ها را تحمل کنم. لطفاً مرا از این هیاهوی وحشتناک دور کن و مرا به همانجا و به نحوی ببر که دستور گرفته‌ای.

ولیکن چون زنان همچنان ایشان را دوره کرده بودند فرمانده گروه صدنفره

جرات نکرد به سربازانش فرمان بدهد که به زور راهی برای رفتن باز کنند. لعن و نفرین‌هایی که او در آن هنگام که به طرزی ساده به تولیا دست زده بود بر سرش فرود آمده بود او را به قدر کافی متأثر کرده بود. رویهم‌رفته حالت روحی او نسبت به موقعیتی که در آن بود قدری غیرطبیعی شده بود.

وقتی تیژلینوس دید که دسته جمع شده و سر و صدای او به ازدیادند در حالی که چهره‌اش از خشم خاکستری شده بود راهی برای خودش تا پیش پدرم باز کرد و با مشت ضربتی محکم به وسط سینه تولیا زد؛ سپس در حینی که آب دهان بر زمین ریخت گفت:

- برو پیش اورکوس^۱، ای فاحشه کثافت، تو دیگر زن سناتور نیستی و دیگر شخصیت از تو حمایت نخواهد کرد. اگر هم اکنون بلافاصله خاموش نشوی من تو را به جرم بر هم زدن نظم عمومی و به جرم ناسزاگفتن به سنا توقیف خواهم کرد.

وقتی تولیا دید که مردک جدی است چهره‌اش از خون خالی شد، ولی وحشت ناگهانش غرورش را خفه نکرد و این دشنام از دهانش پرید:

- ای نوکر شیطان!

در شتابی که تولیا در فحش دادن به تیژلینوس داشت نخستین کلماتی را که برای لعن و نفرین او پیدا کرده و بر زبان آورده بود کلماتی بودند که معمولاً دوستان پدرم از آنها استفاده می‌کردند. تولیا باز به او گفت:

- پس تو برگرد و برای همان اسب فروشیت چانه بزن. تو با کتک زدن به یک زن رومی در جلو دیوان عدالت از حدود قدرت و صلاحیت تجاوز می‌کنی. تنها والی شهر است که اختیار دارد مرا توقیف کند. رفتار خشن تو بیشتر خشم مردم را علیه تو بر خواهد انگیزد تا درخواستی که من با کمال ادب عرضه

می‌کنم تا بدانم چه اتفاقی افتاده و شوهر من با این نگهبانان افتخاری به کجا می‌رود. من این موضوع را از امپراتور خواهم خواست که به من بگوید.

تیزلینوس که بدو به سبب خشونتی که در کار توقیف مسیحیان از خود نشان داده بود مورد ملامت نرون قرار گرفته بود اکنون از شکلی که این برخورد ممکن بود پیدا کند نگران شد، و در حالی که دیوان عدالت را با اشاره دست نشان می‌داد به تولیا گفت:

- نرون هنوز آنجا است. عجله کن و برو از او پرس! او می‌داند که چه پیش آمده و موضوع از چه قرار است.

پدرم به عنوان اخطار به زنش گفت: زندگی خودت را برای خاطر من به خطر نینداز، تولیای عزیزم، و آخرین لحظات حیات مرا هم مغشوش مکن. از اینکه تو را جریحه‌دار کرده‌ام مرا ببخش، و همچنین مرا ببخش از اینکه نتوانسته‌ام برایت آن شوهر مطلوبی باشم که خودت دلت می‌خواست. با اینکه ما اغلب اوقات در حالتی از عدم توافق و ناسازگاری با هم بسر می‌بردیم تو همیشه زوجه‌عالی‌قدری برای من بوده‌ای.

تولیا بقدری از این سخنان شاد شد که تیزلینوس را بکلی فراموش کرد، خود را به گردن پدرم آویخت و گفت:

- تو براستی مرا «تولیای عزیزم» خواندی؟ حالا یک لحظه صبر کن.

در حالی که در وسط اشکهایش لبخند می‌زد به نرون که نگاههای حیرت‌زده و کاورده‌ای به روی گروههای متشکل از حاضران می‌انداخت نزدیک شد و با احترام به او سلام داد و گفت:

- لطف بفرمایید و برایم توضیح بدهید این سوء تفاهم بدبخت‌کننده‌ای که نسبت به شوهر من پیدا کرده‌اید از چیست؟ همه چیز همیشه ممکن است با قدری حسن اراده و حسن نیت از طرفین حل و فصل بشود.

نرون گفت: شوهر تو به طرز شدیدی به من اهانت کرده است. ولی من مسلماً می‌توانم این اهانت را به او ببخشایم. بدبختانه او در حضور نمایندگان مجلس سنا هم اعلام کرده است که مسیحی است. مجلس سنا وی را از محفل خود بیرون انداخته، سمت و کالتش را از او گرفته، وی را دشمن عمومی اعلام کرده و محکومش نموده است به اینکه از دم شمشیر بگذرد. تو چندان که می‌توانی مهربان باش و راجع به این موضوع سکوت اختیار کن، چون ما می‌خواهیم از بروز یک فاجعه عمومی اجتناب بشود. من هیچ شکایتی از شخص تو ندارم و تو می‌توانی اموال خودت را نگاه داری، ولی اموال شوهر جانی‌تکار تو به وسیله دولت مصادره خواهد شد.

تولیا این حرفها را که می‌شنید باورش نمی‌شد. گفت:

- تو را قسم بر همه خدایان، مگر ما در چه دوران عجیبی زندگی می‌کنیم! پس، از این قرار، این مغز ضعیف تن در داده است به اینکه به دین مسیح بگرو؟ جرم و جنایتش همین است؟

نرون با بیتابی جواب داد: همین مجازات به ازای جنایاتشان بر سر تمام مسیحیان نازل می‌شود. اکنون تو دیگر برو پی کارت و بیش از این مرا از انجام وظایف دولتم باز مدار. نخستین شهروند از میان شما اکنون باید پیش بیفتد و همه افراد دسته به دنبال او به سمت سیرک به حرکت درآیند.

آنگاه تولیا بی‌آنکه بیشتر در بند پوست نرمی باشد که در زیر چانه‌اش آویزان بود دوباره سرش را مغرورانه بالا گرفت و گفت:

- من به دنبال خود زندگی خاصی دارم که از لحاظ تغییرات و تحولات غنی است، و همیشه بدان نحو رفتار نکرده‌ام که زنی همطراز با من از نظر اجتماعی باید رفتار بکند. ولی به هر حال من یک زن رومی هستم و به آنجا خواهم رفت

که شوهرم می‌رود. جایی که حبیب هست حبیبه نیز باید در همانجا باشد.^۱ من نیز مسیحی‌ام و امروز آن را به همه اعلام می‌کنم.

این حرف مسلماً یک دروغ محض بود. او تا به آن دم از مسموم کردن زندگی پدرم با تهمت‌ها و ناسزاهای خود و با تحقیری که نسبت به دوستان مسیحی او روا می‌داشت دست برنداشته بود. ولیکن اکنون روی خود را به طرف جمعیت ساده‌لوح می‌گردانید و با لجاجت به ایشان می‌گفت:

- به حرفهای من گوش بدهید! شما و مجلس سنا و توده مردم ژم به من گوش بدهید! من، تولیا مانیلیا که با ازدواج اولم از خانواده اعیان «والریا»^۲ و با ازدواج بعدیم از اشراف «سولا»^۳ بودم اکنون یک فرد مسیحی هستم. عمر دراز باد نصیب عیسای ناصره و نصیب اقلیمش!

و برای اینکه به گفته‌های خود صورت خوبی بدهد کلمه‌ای شبیه به الله^۴ بر آنها افزود، چون او شنیده بود که یهودیان به هنگام بحث و جدلهای مذهبی‌شان در خانه من اغلب این کلمات را تکرار کرده بودند.

خوشبختانه صدایش زیاد دور نمی‌رفت و تیژلینوس با دستش دهان او را بست. با دیدن حالت خشم و ناراحتی نرون زنان سناتورها به شتاب به سمت تخرتروانهای خود پس نشستند، در حالی که از کنجکاوای بر خود می‌لرزیدند و تصمیم داشتند در اولین فرصت واقعیت ماجرا را از دهان شوهرشان بیرون بکشند. در بحبویه این پراکندگی تنها نرون بود که توانست حرمت و شخصیت خود را نگاه دارد.

۱ - در متن اصلی بجای حبیب و حبیبه نوشته شده است کایوس Caius و کایا Caia (مترجم)

2 - Valeria

3 - Sulla

4 - Alleluia

نرون خطاب به تولیا گفت: تو نیز، ای زن بی‌شعور، همان سرنوشتی را تحمل خواهی کرد که برای خود انتخاب کرده‌ای، لااقل برای مدتی که خفقان بگیری و صداپیت در نیاید. این بیشتر با عدالت منطبق خواهد بود که تو را به سیرک بفرستیم تا در آنجا کیفر همان مجرمانی را تحمل کنی که جریشان با تو یکی است، ولی تو زشت روی‌تر و چین و چروکدارتر از آن هستی که بتوانی نقش دختران «دیرسه»^۱ را بازی کنی. بنابراین تو را نیز مانند شوهرت از دم شمشیر می‌گذرانیم. ولیکن برای این موضوع تو باید از اجدادت تشکر کنی نه از من.

تولیا فضااحت را به چنان درجه‌ای از عمومیت رسانده بود که نرون نمی‌توانست، ولو اینکه خودش هم بویژه مایل به آن بود، وی را به نمایشگاه باغ وحش بفرستد. معمولاً زن سناتوری را که از مقام خود عزل شده بود در جلو چشم توده مردم برای جانوران درنده نمی‌انداختند. در حینی که نگهبانان استانداری جمعیت را کنار می‌زدند تا تولیا را به طرف پدرم برگردانند نرون خشم خود را به سمت تیژلینوس برگردانید و با صدایی شکننده به او فرمان داد همه آن کسانی را که در زیر سقف خانه پدر من زندگی می‌کنند توقیف کنند، و کسانی را که به مسیحی بودن خود اقرار می‌کنند فوراً به سیرک بفرستد. در عین حال، قضات دادگاه باید خانه پدرم را مهر و موم بکنند، و همه اسناد و مدارک مربوط به ثروتهای پدرم و تولیا را ضبط کنند.

ضمناً نرون با صدای تهدیدکننده‌ای به تیژلینوس گفت:

- و به هیچ‌یک از چیزهایی که به آن دو تعلق دارد دست مزن. من خودم را وارث ایشان می‌دانم، چون تو با مهمل‌کاری در ایفای وظیفه حفظ نظم و انضباط

۱ - Dircé دیرسه یا دیرکه زن لیکوس پادشاه افسانه‌ای شهر تب که با هووی خود آنتیوپ بسیار بد رفتاری کرده بود. بعداً پسران آنتیوپ به انتقام مادرشان دیرسه را گرفتند و به شاخهای یک گاو بستند، و گاو او را به روی تخته سنگها تکه‌تکه کرد. (مترجم)

عمومیت مرا مجبور کرده‌ای که خودم این کار را بجای تو انجام بدهم.

تنها فکر ثروت فوق‌العاده تولیا و پدرم قدری مرهم به دل زخمی نرون می‌گذاشت.

گروهی از مسیحیان هنوز در جلو دیوان عدالت قدم می‌زدند، با این امید توأم با نگرانی که ممکن است در آخرین لحظه قدرت مجلس سنا مسیحیان را از وحشت سیرک برهاند. در میان ایشان مرد جوانی بود که لباسهای مزین به حاشیه‌های زینتی باریک و ارغوانی بود و هیچ به این فکر نیفتاده بود به خاطر «شوالیه» بودنش در صفت محل «شوالیه»‌ها که همیشه پر بود جایی برای خود پیدا کند.

وقتی نگهبانان استانداری که فرمانده گروه صدنفره در رأسشان بود راه رفتن به نزدیکترین محل اجرای مجازات را در پیش گرفتند، و تولیا و پدرم را نیز با خود به آنجا می‌بردند، آن جوان نیز که اکنون از او یاد کردیم به دنبال ایشان براه افتاد، و چند مسیحی دیگر نیز از او تقلید کردند. نگهبانان کوتاهترین مسیر ممکن را که به ایشان اجازه می‌داد در سر ساعت در آغاز نمایش به سیرک برگشته باشند در پیش گرفتند، و تصمیمشان بر این شد که خود را به دم دروازه «اوستی» برسانند تا اقدام به اعدام پدرم را در نزدیکی آن بنای تعزیتی به انجام برسانند. آنجا مسلماً محل رسمی برای اعدام مجرمین نبود، ولی لاقلاً در بیرون از دروازه‌های شهر واقع بود.

نگهبانان شوخی‌کنان می‌گفتند: اگر آنجا جای اعدام هم نباشد ما خواهیم رفت و کاری خواهیم کرد که آنجا تبدیل به محل اعدام بشود. به سبب وجود ما بانو نیاز نخواهد داشت به اینکه با دمپایی‌های طلایی خود زیاد راه برود.

تولیا در جواب به لحنی خشک گفت که او نیز بی‌هیچ اشکال به همان اندازه که شوهرش دور برود خواهد رفت و هیچ چیز نخواهد توانست مانعش بشود.

او به اتکای گفته‌هایش شانه‌اش را به پدرم که می‌لرزید عرضه کرد تا به آن تکیه بزند، چون آن مرد عادت پرداختن به ورزشهای بدنی را از دست داده بود، چنانکه هم از سنگینی سالیهای عمرش رنج می‌برد و هم از خستگی شبی که به میخواری گذرانده بود. باز خوب بود که به هنگام سخنرانی در مجلس سنا مست نبود و ذهنش از میخواری مغشوش نشده بود، چون موضوع سخنرانی خود را قبلاً بدقت آماده کرده بود.

این مسئله‌ای بود که کاوش در خانه‌اش می‌بایست برملا سازد. او به طرزی آشکارا مدت چندین هفته بود که به مرتب کردن اسباب و لوازم زندگیش مشغول بود، و شب گذشته را به سوزاندن همه دفترهای حساب و فهرست بردگان آزاد شده‌اش و مکاتبات با ایشان گذرانده بود. پدرم همیشه نسبت به کارهای خودش تودار و رازدار بود و هرگز به اموال بردگان آزاد شده خویش همچون به اموال خود ننگریسته بود، هر چند طبعاً برای اینکه ایشان را جریحه‌دار نسازد همیشه هدیه‌هایی را که ایشان به او می‌دادند یا می‌فرستادند می‌پذیرفت.

من مدتها بعد بود که کشف کردم او برای بردگان آزاد شده و وفادار خویش مبالغ کلانی پول نقد فرستاده است، و این کار را از آن جهت کرده بود که گسترش دامنه ثروتش با حواله‌ها و براتها فاش نشود. قاضیان دادگاه زحمت زیادی برای ارزیابی املاک او داشتند، و سرانجام نرون فقط در مورد بهای آن قسمت از املاک ییلاقی تولیا تردید داشت که آن زن مجبور شده بود در ایتالیا مالک آن املاک باشد تا اعتبار مقام ستاتوری شوهرش یعنی پدر مرا تضمین کند. امپراتور همچنین خانه تولیا واقع بر ویمینال و اشیاء گرانبهای آن از طلا و نقره و ظروف شیشه‌ای را مالک شد.

تلاش قاضیان به نحو قابل ملاحظه‌ای بر اثر تعصب نگهبانان در ایفای وظیفه مشکل شد، چه نگهبانان مورد بحث به امر نرون شتاب کردند در اینکه همه آن

کسانی را که در آن خانه اعتراف به مسیحی بودن کرده بودند توقیف نمایند تا یک وقت پدرم انکار نکند. در میان ایشان کارپرداز و منشیانش بودند که بعداً می‌بایست نرون بر مرگ او سخت افسوس بخورد. جمعاً سی نفری وابسته به خانه پدرم توقیف و به سیرک برده شدند.

برای من بزرگترین بدبختی این بود که در میان توقیف‌شدگان پسر و باربوس پیر هم بودند. پسر ژوکوندوس به سبب سوختگیهایش نمی‌توانست راه برود مگر با چوب زیر بغل، و لذا مجبور شدند او را با تختروان و به همراه پیرزن تابه‌تولیا ببرند. این تابه‌تولیا پسر مسلمان زن متشخص و قابل احترامی نبود، ولی وقتی به او اطلاع دادند که تولیا به مسیحی بودن خود اعتراف کرده است او نیز بدون تردید از وی تقلید کرد.

هیچ‌کدام از کسانی که بدین‌گونه از خانه پدرم برداشته و برده شدند نفهمیدند که برای چه ایشان را به سیرک می‌برند، و تنها وقتی به واقعیت امر پی بردند که در آنجا در اصطبلها زندانی شدند. آنان در ضمن راه اطمینان یافته بودند که نرون دلش می‌خواهد مجازات مسیحیانی را که به شهر ژم آتش زده بودند به مسیحیان دیگر نشان بدهد. نگهبانان استانداری آنقدر عجله داشتند که صلاح ندانسته بودند برای زندانیان توضیح بدهند چه سرنوشتی در انتظارشان است:

در دم دروازه «اوستی» تعداد زیادی از دکه‌های کوچک و چوبی جواهرفروشی و دکانهای کرایه‌دهنده تختروان که از آتش‌سوزی سالم جسته بودند به هم فشرده می‌شدند. به آنجا که رسیدند ناگهان پدرم ایستاد، و در حالی که از تشنگی می‌نالید اظهار تمایل کرد به اینکه پیش از اعدام جامی می‌بنوشد. ضمناً حاضر شد نگهبانان استانداری نیز به هزینه او شراب بنوشند و رفع عطش کنند تا زحماتی را که خودش و زنش در این روزهای عید برای ایشان ایجاد می‌نمودند جبران نمایند. تولیا مقدار زیادی پول نقره به همراه خود داشت، چون

برای حفظ احترام موقعیت خود می‌بایست به هنگام حرکت دسته گاهی سکه‌هایی به میان جمعیت بیندازد.

میخانه‌چی به شتاب رفت از سرداب دکانش بهترین کوزه‌های می را بجوید و بیاورد، و دسته کوچک نگهبانان همه نوشیدند، زیرا ایشان نیز در آن روز گرم پاییزی تشنه شده بودند. اکنون که پدرم دیگر نمی‌توانست خودش را به عنوان یک شخصیت عمده عرضه کند می‌توانست مسیحیانی را نیز که به همراهش آمده بودند دعوت کند. حتی چند تن دهقانی را نیز که از مراسم جشن خبر نداشتند و بیهوده جای خود را عوض کرده بودند تا میوه‌هایشان را بفروشد دعوت کرد.

وقتی چند کوزه‌ای خالی شدند تولیا چهره‌اش را درهم کشید و با همان اوقات تلخی عادیش پرسید که آیا براستی ضروری است که پدرم باز هم و در مصاحبت چنان همراهان زیادی مست بشود.

پدرم آهسته اعتراض کرد و گفت: تولیای عزیزم، سعی کن فراموش نکنی که من از مقام و منصب خود عزل شده‌ام. در واقع ما هر دومان در زیر ضربات محکومیت به مرگ هستیم. آری، ما بیچاره‌تر از این آدمهای خوبی هستیم که با چنین مهر و محبت راضی می‌شوند با ما می‌بنوشند. بدن من ضعیف است و من هیچ‌گاه ادعای شجاعت نکرده‌ام. شراب این بیم و تشویش ناخوشایند را که به پس کله من چسبیده است از من رد می‌کند، ولیکن من با شادی عظیمی کشف می‌کنم که از این پس دیگر غصه معده‌ام و غصه سردرد فردایم را نمی‌خورم، دردهایی که تو با سرزنشهای گزنده خود همیشه آنها را دردناکتر می‌کردی. ولی اکنون، ای تولیای عزیزم، دیگر همه این چیزها را فراموش کنیم.

سپس به سخن ادامه داد و بازگفت:

- در ضمن، به این جنگجویان شرافتمند ببیندیش که بر اثر خطای ما تماشای

نمایش بسیار دلنشینی را از دست خواهند داد. آن نمایش وارد شدن مسیحیان به بهشت از طریق دهان جانوران درنده و مشعلهای آتش و صلیبها و همه وسایل دیگری است که ترون با لیاقت و استعداد هنرمندانه خود، که ما در او سراغ داریم، طرح ریخته است. من از شما، ای دوستان، خواهش می‌کنم اگر خلق و خویتان شما را به آواز خواندن سوق می‌دهد از آن عدول نکنید. ولیکن به احترام زوجۀ نجیب و پرهیزکار من که اینک در اینجا حاضر است داستانهای مربوط به روابطتان با زنان را فعلاً نگاه دارید و نگویید. برای من امروز روز شادی بزرگی است، چون بالاخره یک غیغویی صورت عمل به خود می‌گیرد که از نزدیک به سی و پنج سال پیش تا به حال به ذهنم می‌آمد. بیایید با هم بنوشیم، ای برادران عزیز، و تو هم، ای زن خوبم، بنوش به افتخار نام عیسای مسیح، من گمان نمی‌کنم که او به سبب ویژگی این لحظه نسبت به آن حالت بی‌توجهی داشته باشد. بنابر آنچه به نظر من می‌آید او باید، با توجه به زندگی من، اعمال بسیار سخت‌تری را مورد قضاوت قرار بدهد. این شرابخوری معصومانه نباید وضع مرا بدتر کند. من همیشه خودپسند بوده‌ام، و آنچه می‌توانم برای دفاع از خود بگویم این است که او خودش را مرد کرده است تا آن بزه چموش و پشمریخته را به خودش برگرداند. داستانی به طور مبهم به ذهنم می‌آید که در آن شرح می‌دهند چگونه او در نیمه‌های شب همه گله را رها کرده بود تا به دنبال پیدا کردن تنها یک میش گم شده بگردد.

نگهبانان استانداری سر تا پا گوش بودند و به پدرم گفتند:

«ای مانیلیانوس نجیب، در این سخنان تو خیلی چیزها هست که درباره آنها باید فکر کرد. در سپاه نیز آدم خودش را با قدمهای کندروترین نفرات میزان می‌کند، و این همان کندروترین است که درباره جنگ تصمیم می‌گیرد. و هرگز نباید یک رفیق رزمی مجروح یا به محاصره دشمن افتاده را رها کرد، ولو اینکه

برای کمک کردن به او آدم مجبور باشد سرنوشت یک گروهان کامل را به خطر بیندازد. کمین‌گیریها مسلماً مسئله دیگری است.

و آنگاه شروع به مقایسه خراشهای بدن و نشان رخمهای خود کردند و به گفتگو درباره هنر نمایشهایی پرداختند که در ارمنستان و مناطق دانوب و در بریتانیا کرده بودند و موجب شده بود که ایشان را به نگهبانی استانداری ژم اختصاص بدهند. پدرم از این فرصت برای صحبت کردن با زنش استفاده کرد و به او گفت: - تو چرا ادعا کرده‌ای که مسیحی هستی؟ تو که اعتقاد نداری به اینکه عیسای ناصره پسر خداوند و منجی دنیا است. تو نیازی نداشتی به اینکه اینگونه رفتار بکنی. تو حتی غسل تعمید هم نشده بودی. تو جز برخلاف میل خود در صرف غذاهای مشترک متبرک شده به نام عیسای مسیح با مسیحیان شرکت نکرده و جز برای انجام وظایف میزبانی خود هرگز نان و شراب متبرک شده را نچشیده‌ای. من رنج می‌برم از اینکه تو را بیهوده به این ماجرای بدکشیده‌ام. من صمیمانه فکر می‌کردم که تو اگر بیوه هم شدی خواهی توانست زندگی در خور خود را برای خود ترتیب بدهی. تو بزودی یک شوهر بهتر از من برای خود پیدا می‌کردی، چون به نظر من تو هنوز زیبایی و نسبت به سن و سالت بسیار خوب مانده‌ای؛ و در ضمن، ثروتمند هم هستی. من مطمئن بودم که یک ازدحام واقعی از خواستگاران در خانهات پس از پایان مراسم عزاداری بوجود می‌آمد. این فکر هیچ گونه حسادت در من بر نمی‌انگیخت، چون سعادت تو برای من بیش از سعادت خودم اهمیت دارد. من و تو هیچ‌گاه درباره مسیح و اقلیم او با هم توافق نداشته‌ایم.

تولیا جواب داد: مارکوس عزیزم، وقتی صحبت بر سر این است که آدم به افتخار نام مسیح جان بدهد من نیز مانند تو یک مسیحی خوب خواهم بود. وقتی که من دیگر قادر نبودم مدت بیشتری حالات قهر و اخم تو را تحمل کنم برای

خوشایند تو اموالم را به فقرا دادم. آیا تو هیچ متوجه نبودی که وقتی خودت نام ما را در برابر مجلس سنا با لجاجت و حشمت انگیز خود در تنگ و رسوایی گرفتاری من کمترین سرزنشی خطاب به تو ادا نکردم؟ من عقیده خاص خودم را در مورد طرز رفتار احمقانه تو دارم، ولی در چنین موقعیتی زبانم را نگاه می دارم تا تو را یک بار دیگر جریحه دار نکنم.

تولیا آرام گرفت و در حالی که دوباره خودش را به گردن پدرم آویخت وی را غرق در بوسه کرد و گونه هایش را از اشک خیس نمود.

و در توضیح مطلب باز به گفته افزود: از آن وقت که مقرر شده است من با تو مارکوس عزیزم بمیرم دیگر از مرگ نمی ترسم. من نمی توانم تحمل این فکر را بکنم که دوباره بیوه بشوم. من با اینکه دو بار طلاق گرفته و یک بار هم خاکسترهای شوهر دیگرم را در ضریح مجللش گذاشته ام تنها مردی را که همیشه دوست داشته ام تویی. تو یک بار به نحوی بسیار بیرحمانه مرا ترک کردی، بی آنکه اصلاً در بند این باشی که من از دوری تو چه احساسی خواهم داشت. من برای باز یافتن تو به مصر سفر کردم، و نیز می دانم که دلایل دیگری هم برای ترک رُم داشتم، ولی تو از طرف خود به یک زن یهودی پیوسته بودی که او را به جلیله آورده بودی، و نیز با آن میرینای وحشتناک که شهرتِ خویش را هرگز به دل من نخواهد نشست، حتی وقتی هم که تو مجسمه اش را در همه چهار راههای آسیا برافرازی. ولیکن در آن هنگام من هم ضعفهای خودم را داشتم. فعلاً آنچه برای من بیش از هر چیز اهمیت دارد این است که تو مرا دوست می داری و به من می گویی که من زیبا هستم، با اینکه موهایم رنگ شده است، با اینکه چانه ام شل و ول و آویخته است و دهانم پر از دندانهای عاج شده است.

در حینی که آنان بدین گونه صمیمانه با هم سخن می گفتند آن جوان مسیحی که جامه «شوالیه» ها را به تن داشت، از آنجا که از می بر سر حال آمده بود، از

فرمانده گروه صد نفره پرسید آیا او فرمان توقیف همه مسیحیانی را که به ایشان برمی خورد دارد یا نه. فرمانده با شور و حرارت جواب داد که نه، و در توضیح مطلب گفت که او فقط مأمور است پدر من و تولیا را بگیرد و اعدام کند، آن هم به صورتی کاملاً محرمانه.

آنگاه «شوالیه» جوان به آیین مسیحی بودن خود اقرار کرد و به پدر من پیشنهاد نمود غذاهای متبرک مسیحی را با هم قسمت کنند، و تأکید نمود که این کار نیروی روحی و معنوی به مهمانان خواهد داد. مسلماً غذای مشترک نمی توانست در پشت درهای بسته جریان داشته باشد، ولی این امر با توجه به موقعیت بدون شک فاقد اهمیت بود.

فرمانده گروه صد نفره اطمینان داد که مخالفتی با آن مراسم ندارد. در واقع او کنجکاو هم بود که در آن مراسم شرکت بکند، چون درباره مسیحیان خیلی چیزها می گفتند! پدرم به طیب خاطر فکر پرداختن به این غذاهای مشترک و متبرک را پذیرفت، ولی از آن مرد جوان خواست که نان و شراب آن را متبرک کند.

جوان گفت: من خودم نمی توانم این کار را بکنم، و این شاید به سبب کبر و غرور من و حالت کله شقی و لجاجتم باشد، زیرا از روزی که روح القدس از آسمان به روی مریدان عیسای ناصره فرود آمد آنان عده زیادی از کسان را غسل تعمید دادند، به قسمی که همه در طرز فکر واحدی مشترک شدند. من هم از صمیم قلب آرزو مند بودم که با دیگران غسل تعمید بیایم، ولی آنان مرا رد کردند، چون من ختنه نبودم. و نیز به من فرمان دادند درباره این مسایل که خوب نمی فهمم سکوت را حفظ کنم. من در طول تمام مدت عمرم این امر قاطع و صریح را به خاطر داشته و از آن یاد کرده ام، و هیچ گونه تعلیماتی از آن بابت را بر هیچ کس انتقال نداده ام، مگر اینکه گاهی برای نقل، آن هم به نحوی اشتباهی،

جزئیاتی از آن مسایل را که دیده بودم و یا گمان می‌کردم که راست است برای تصحیح آنچه به نظرم غیر مفهومی می‌آمد بیان می‌نمودم. من در اینجا در شهر ژم غسل تعمید یافتیم، آن هم وقتی که سیفاس در متهای خوبی خود از من خواست که حالت مصالحه‌ناپذیری سابقش را بر او ببخشایم. او همیشه خودش را در برابر من بدهکار حس می‌کرد، زیرا یک روز بر سر کوه جلیله من خری را به عاریت به او دادم تا بتواند مادرزنش را که پایش شکسته بود به خانه‌اش در کافرا - ناوم برساند. لطفاً پرچانگی مرا به من ببخشید. من می‌بینم که سر یازان مرتباً نگاههایی به آسمان می‌کنند. پرچانگی درباره گذشته عیب پیر مردان است. من گمان می‌کنم که شراب زبان مرا زیاد باز کرده است.

آنان همه به زانو درآمدند و تولیا نیز از ایشان تقلید کرد. شوالیه جوان دعاهایی خواند که نان و شراب غذای مشترک را به جسم و به خون عیسی مسیح تبدیل می‌کرد. آنان با چشمان آلوده به اشک دعای خیر متقابل را پذیرفتند و یکدیگر را با مهر و محبت بوسیدند. تولیا اطمینان داد که لرزشی درونی در خود احساس می‌کند، و این لرزش مزه پیش چش همان بهشتی است که با پدر من به آنجا خواهد رفت؛ و تازه اگر هم به جای دیگری باشد مهم نیست مشروط بر اینکه آن دو دست یکدیگر را بگیرند.

نگهبانان پی بردند به اینکه چیزی نخواهند یافت درباره این تشریفات جادویی بگویند. سپس فرمانده گروه صد نفره سرفه کرد در حالی که نگاهی تازه و آشکارا به آسمان انداخت. پدرم شتاب کرد در اینکه حساب مهمانخانه‌چی را بپردازد، و انعام خوبی هم به او داد. ضمناً باقیمانده پول را هم بین فرمانده گروه صد نفره و سر یازان او تقسیم کرد، و باز یک بار دیگر به ازای مزاحمت‌هایی که برای ایشان ایجاد کرده بود عذرخواهی نمود، و همه را هم به نام عیسی مسیح تقدیس نمود. فرمانده گروه صد نفره مناب رعایت احتیاط پیشنهاد نمود که

شاید بهتر این باشد از آن سوی ساختمان تعزیتی بروند، چون فرمان یافته بود که مأموریت خود را هر قدر ممکن است به صورت محرمانه انجام بدهد.

آنگاه شوالیه مسیحی زد زیر گریه و گفت که ضمن تبرک نان و شراب ناگهان با اطمینان کامل حس کرده است که دارای دانش واقعی در زمینه دین است. بنابراین دیگر مایل نیست که باز انتظار بکشد. او خودش را با این فکر رنج می‌داد که آن همه مسیحیان حقیر و فروتن مجاز شده‌اند به اینکه در سیرک به افتخار عیسی مسیح رنج و شکنجه ببینند، و حال آنکه خود او شاید لیاقت این را نیابد رنج و شکنجه را که بعداً برایشان خواهد آمد مردانه تحمل کند. و برای همین بود که از فرمانده گروه صد نفره تقاضا می‌کرد به او اجازه بدهد که زیباترین سفر ممکن در زندگیش را انجام بدهد. و منظورش از این زیباترین سفر این بود که فرمانده سر او را نیز از تن جدا کند. او هم به اندازه مسیحیان دیگر مجرم بود و همان کیفر در مورد او نیز می‌بایست اجرا شود.

فرمانده گروه صد نفره مات و مبهوت ماند، و سپس بعد از لحظه‌ای تفکر اظهار داشت که اگر به شوالیه جوان اجازه بدهد همزمان با پدر من و باتولیا بمیرد بی‌شک از ایفای وظایف خود کوتاهی نخواهد نمود. بر مبنای همین نظر، مهمانان دیگر که گفتگو را دنبال کرده بودند تقاضا کردند که همین سعادت را از ایشان نیز دریغ ندارند. من باید این نکته را به ماجرا بیفزایم که به قراری که برایم نقل کرده‌اند پدرم بیش از حد از آن مهمانان رفع عطش کرده و به ایشان می‌خورانده بود.

ولیکن فرمانده گروه صد نفره با درخواست ایشان سخت مخالفت کرد و اظهار داشت که لطف و خیرخواهی او هم محدودی دارد. آدم یک وقت ناگزیر می‌تواند تنها یک نفر را به گزارش خود اضافه کند، ولیکن اعداهای اضافی دیگر توجه را به خود جلب خواهند کرد و جزئیات زیادی برای ثبت بر لوحه‌های

مومی به او می‌دهند، و حال آنکه او نوشتن خوب بلد نبود.

با این حال تصدیق کرد که آنچه تا به آن دم دیده بود تأثیر عمیقی در او کرده است. او خودش را آماده کرده بود که روزی درباره همه این مسایل اطلاعاتی بدست بیاورد. این مسیح اگر می‌توانست از مرگ وسیله‌ای برای خوشبختی مریدانش بسازد به نحوی آشکارا خدای توانایی می‌بود. در واقع او هیچ گاه نشنیده بود بگویند که کسی به طیب خاطر برای مثلاً ژوپیتز یا برای باکوس مرده است. البته برای زهره (ونوس) مسلماً موضوع چیز دیگری بود.

نگهبانانِ استانداردِ تولیا و پدرم و آن جوان شوالیه را که فرمانده گروه صدنفره اسمش را روی لوحه گل رُس با خط لرزان یک آدم مست ثبت کرده بود به پشت آن بنا هدایت کردند. سپس، افسر فرمانده جلاد چیره‌دستی را تعیین کرد که می‌توانست سر یک نفر را تنها با یک ضرب شمشیر از تن جدا کند. پدرم و تولیا در حالی که زانو زده بودند و دست در دست هم داشتند مردند. یکی از مسیحیان که در آن صحنه حضور یافته بود بعداً برای من نقل کرد که در لحظه مرگشان زمین لرزید، و آسمان شعله‌هایی قی کرد که چشم روستاییان را از حیرت خیره نمود. ولیکن من فکر می‌کنم که آن مرد اگر هم آنچه را که به من گفت در خواب دیده باشد آن را تنها برای خوشایند من گفته است و بس.

نگهبانانِ استانداردِ قرعه کشیدند تا ببینند به نام چه کسی می‌افتد که آن جنازه‌ها را نگاه دارد، تا کسانشان بیایند و آنها را بخوانند. برخی از گواهان اعدام وقتی این را دیدند داوطلب شدند که خودشان از آن نعشها مراقبت کنند، و دلیشان این بود که همه مسیحیان برادرند، و لذا خویشاوند یکدیگرند... فرمانده گروه صدنفره این دلیل را دلیل ویژه‌ای دانست، ولیکن پیشنهاد ایشان را با حقشناسی پذیرفت، چون این پیشنهاد به همه سربازانش امکان می‌داد که در نمایش سیرک حضور بیابند. نزدیکهای ظهر بود که همه دوان دوان خود را به

شهر و به سیرک واقع در آن طرف شط رساندند و امیدوار بودند که باز هم جاهایی بر سر پا ایستاده در میان نگهبانانِ دیگر برای خود بیابند.

مسیحیان از نعش پدر من و تولیا و از آن جوان شوالیه نگهداری کردند. من به احترام خانواده قدیمی این جوان شوالیه نامش را نمی‌برم. او پسر منحصر به فرد خانواده بسیار محترم من بود و این عمل دیوانه‌وارش غم و اندوه فراوانی برای پدر و مادرش ایجاد کرد. ایشان همواره نسبت به پسرشان خود را باگذشت و اغماض نشان داده بودند و در برابر ابراز علاقه‌های او به مسیحیان چشم بر هم می‌نهادند، به این امید که او نیز مانند همه جوانان دیگر، که وقتی زن گرفتند همه مشغله‌های فکری و فلسفی درهم پیچیده خود را فراموش خواهند کرد، او نیز خرافات مسیحیان را از یاد خواهد برد.

نعشها را محترمانه آماده کردند و بی آنکه آنها را بسوزانند به خاکشان سپردند. بنابراین باقیمانده‌های بدن پدرم - بر طبق برنامه مقرر - در گوری که او برای خود در گورستان زیرزمینی و سلطنتی کاتره تهیه دیده بود قرار داده نشد. ولیکن من گمان نمی‌کنم که او از این بابت غصه خورده باشد. در آن زمان مسیحیان به حفر دالانها و اتاقهای زیرزمینی خاصی شروع کرده بودند که مردگان خود را در آنها می‌گذاشتند. می‌گفتند که ایشان در آن مکانها جلسات محرمانه خود را تشکیل می‌دهند، و به این حرف به چشم دلیل مسلم فساد ایمان و عقیده‌شان می‌نگریستند، چون ایشان به مردگان خاص خودشان حرمت نمی‌گذاشتند... ولی تو، ای ژولیوس، ای پسر عزیزم، تو به زیرزمینهای محل دفن اموات احترام بگذار، و وقتی دورانت فرارسید آنها را دست نخورده برجا بگذار، چون در یکی از آنها پدر پدرت آرمیده است، و در آن انتظار روز رستاخیز را می‌کشد.

به هنگام ظهر توزیع خوراکیها در بین مردم گرد آمده در سیرک آغاز شد. نزون که جامه مخصوص ارباب‌رانی پوشیده بود در ارایه زربش که به دو اسب به

سفیدی برف بسته بود دو چرخ به دور محوطه زد تا آرزوی اشتها برای جمعیت بکند، و مردم هم با شعارهای پرهیجان به او جواب می دادند. ژتونهای لاتاری به میان صُفّه‌ها و پله‌ها که جمعیت روی آنها نشسته بودند انداخته شد، ولی با تعدادی بسیار کمتر از سابق، چون نرون از وقتی که خود را به کارهای ساختمانی بسیار بزرگی انداخته بود با مشکلاتی از امور خزانهداری آشنا شده بود. او امیدوار بود که این محدودیتها با نمایشی غیرعادی که بزودی نشان داده می شد در چشم توده مردم به طرز کاملاً بازی جبران می شود، و در این باره اشتباه نمی کرد.

من در آن فاصله تمامی آرامش خیال و تمامی راحتی فکری خود را باز یافته بودم، هر چند قسمت اعظم نمایش که به دنبال غذای ظهر می آمد سنگینی آن بر شانه‌های من می بود. در واقع شماره‌های تئاتری که نرون فکر آن را کرده بود از نظر عمومی بی فایده بود و من گمان می کنم که خطای آن به پای بازیگران کمدی بود که مطلقاً هیچ فکری از مدرکات مسیحایی نداشتند.

من بدون شک صلاحیت ندارم در اینکه از این نوع نمایش تئاتری انتقاد کنم. ولی به گمانم اگر سگهای وحشی من از همان آغاز نمایش صفات عالی خود را بلافاصله پس از حرکت دسته خدایان و نمایندگان سنا و پس از قرائت نطق نرون به شکل خلاصه نشان نداده بودند مردم ناراضی می بودند. سی نفری از مسیحیان ملبس به پوست حیوانات وحشی به داخل صحن نمایشگاه رانده شدند و یک دسته سگ وحشی غیر اهلی را نیز به جان ایشان انداختند.

سگها همین که بوی خون را حس کردند به نحوی حیرت انگیز کار خود را انجام دادند که هیچ لازم نشد از آنها درخواست بشود که به قربانیان حمله کنند. آنها مسیحیان را از ورای نمایشگاه دنبال کردند، آنان را با یک گاز زیان رسان که از ساق پایشان می گرفتند ماهرانه بر زمین می انداختند، و همین که فراری بر زمین

می افتاد سگها بی آنکه فرصت را از دست بدهند خود را به روی گلویش می انداختند و گازش می گرفتند یا آزارش می دادند، و از آنجا که گرسنه بودند در دریدن و بلعیدن شکار خود کوتاهی نمی کردند. و برای فرو نشاندن تشنگی خویش نیز پیش از اینکه به دنبال شکار تازه‌ای بروند به نوشیدن مقداری از همان خون طعمه اکتفا می کردند. من از آن تربیت کننده سگهای خودم بسیار ستایش کردم.

نمایش عروسیهای دانائید^۱ آنگونه که پیش‌بینی شده بود اصلاً صورت نگرفت. پسران و دختران جوان مسیحی که برای این مورد مجبورشان کرده بودند تغییر لباس بدهند از اجرای رقصهای عروسی خودداری کردند و به صورت یک دسته بی شکل در وسط نمایشگاه گرد آمدند. لازم شد بازیگران حرفه‌ای تئاتر را در آن نمایش شرکت بدهند تا عیب اصلی جبران بشود. پس از انجام عروسیها مقرر بود که زوج‌ها به طرق مختلف و به تقلید از دختران دانائوس شوهران خود را بکشند. ولیکن دختران جوان مسیحی از کشتن هر کسی صریحاً ابا نمودند و بدین گونه، از رفقای خود امکان مرگ آرامتر و راحت‌تری را گرفتند.

پسران جوانی که عامل اجرای نمایش بودند مجبور شدند چند تن از آن دامادها را خودشان به ضرب چماق بکشند و تن و بدن بقیه را که زنده مانده بودند با هیزمهای محکم به هم بسته‌ای احاطه کردند و ایشان را به صورت جنایتکاران دیگری درآوردند که انتظار می کشیدند با آتش از بین بروند. من باید تصدیق کنم که توده مردم وقتی دختران دانائید را دیدند که در بین هیزمها و

۱ - Danaide دانائید، در اساطیر یونانی نام پنجاه دختر دانائوس که همه، به استثنای یکی از ایشان به نام هیرمنستر شوهران خود را کشتند. آنان را محاکمه و محکوم کردند به اینکه یک خمره بدون ته را پر از آب کنند. (مترجم)

حوضچه‌های محوطه نمایشگاه می‌دویدند و در تلاش بودند که بتوانند شعله‌های آتش را با ظرفهای سوراخ‌دار خود خاموش کنند از ته دل می‌خندیدند. مسیحیانی که می‌سوختند زوزه‌های چنان گوشخراشی سر داده بودند که حتی نغمه‌های ارغنون و دیگر سازها نیز نمی‌توانستند آنها را بپوشانند. و همین فریادها بودند که دختران جوان را از آن حالت بی‌حسی و لاقیدی بدر آورده بودند.

برای پایان دادن به ماجرا آتش را به یک خانه چوبی که به طرز بسیار جالب و زیبایی آرایش شده بود سرایت دادند. به همه مدخلهای آن خانه، از درها و پنجره‌ها، مسیحیان پیری از جنس زن و مرد بسته شده بودند، و وقتی شعله‌های آتش به لیسیدن ساقهای آنان آغاز کرد تابلوی بسیار درستی از یکی از آتش‌سوزیهای شهر رُم درست شد. داناتی‌ها بی‌آنکه سودی به حالشان داشته باشد خودشان را از شر ظرفهایشان راحت کردند تا بیهوده به کمک کسانشان بشتابند، و عده زیادی از ایشان در همان شعله‌های آتش تلف شدند.

بر همه صفت‌ها و بویژه روی نیمکتهای فوقانی که توده مردم بر آنها نشسته بودند همه به صدای بلند می‌خندیدند؛ ولیکن چند تن از سناورها به طرزی آشکارا روی از آن صحنه برگرداندند. در میان شوالیه‌ها نیز شنیده شد، که از آن قساوت‌های بیهوده انتقاد می‌کردند، هر چند خودشان هم می‌گفتند که سوزاندن در آتش مسلماً بهترین کیفر برای کسانی است که در شهر آتش‌سوزی بر پا کرده بودند.

در این اثنا، اشخاص توقیف شده در زیر بام خانه پدرم به میان محکومانی برده شدند که در صحنه نمایشگاه منتظر مردن بودند. وقتی باربوس و ژوکندوس فهمیدند که چه نقشه‌ای طرح شده است و چه می‌خواهند بکنند بیهوده تلاش کردند که به من خبر بدهند، ولی نگهبانان خود را به کری زده بودند

و اعتنا به حرفهای ایشان نمی‌کردند، زیرا وقتی که صدای زوزه‌ها شروع به طنین انداختن حتی در میان زندانها و اصطبلها کردند عده‌ای از زندانیان شروع به درخواست هرگونه ارفاق امکان‌پذیر نمودند و خواستار حمایت و گذشت شدند.

مسیحیان برای اجرای نقشه‌هایی مربوط به صحنه‌های ضروری نمایش توزیع شدند، و تازه واردان نیز برای اجرای همین نقشه از هم جدا شده بودند. من هیچ دلیلی نداشتم تا به زندانی پایین بروم که آن سرباز پیر (باربوس) و پسر لوگوندا در آن حبس بودند. من می‌بایست از خستگی ناشی از حسن اداره صحنه‌های نمایش و حسن راهنمایی متصدیان باغ وحش استراحت کنم و بر کرسی افتخار خود بمانم تا شعارهای حاکی از تعریف و تمجید مختص به سازمان دهنده را بپذیرم. حتی اگر کسی هم خواسته بود پیغامی به من برساند من امکان نداشتم که بروم و غیبت کنم.

بعلاوه، ژوکندوس کم و بیش اطمینان یافته بود راز یک نوع برادری خاص که با همشاگردیهای مدرسه پالاتن پیدا کرده کشف شده است، و اینکه از آن بابت بود که تنبیه می‌شد. آن جوانان در گرماگرم جنون جوانیشان نقشه کشیده بودند که اشکانیان را به یکباره خرد و نابود کنند و پایتخت رُم را در خاور زمین و بر سرزمین ایشان دایر نمایند. این نقشه از بعضی جنبه‌ها نقشه خود نرون هم بود، که وقتی از دست مجلس سنا خسته شده بود فکرش را می‌کرد. فرق آن دو نقشه در این بود که آن جوانان در نظر داشتند هرگونه اختیار اداره امور را از رومیان بگیرند و به خانواده‌های سلطنتی کهنسال خاورزمین واگذارند.

مسلماً اگر این نقشه بر ملا هم می‌شد هیچ کس اهمیتی به این طرز فکر بجنگانه نمی‌داد. ولی این جوان پانزده ساله که تازه به زحمت جبهه نشانه رسیدن به سن بلوغ را دریافت کرده بود در آن عالم غرورش مطمئن بود که او را به جرم

همین توطئه سیاسی محکوم کرده‌اند.

وقتی ژوکوندوس فهمید که باید بمیرد روی خود را به سمت باربوس برگردانید، و هر دو وقتی متوجه شدند که برایشان غیر ممکن است خود را به من برسانند تصمیم گرفتند که هر دو با هم به یک مرگ افتخارآمیز دست یابند. من تازه اگر به سرنوشت ایشان هم واقف می‌بودم شاید برایم امکان نمی‌داشت که به کمکشان بشتابم، چون نرون از اهانتی که پدرم در جلو مجلس سنا به او کرده بود بی‌حد و اندازه عصبانی بود.

من برای وارد کردن جذابیت و تنوع به نمایش تصمیم گرفته بودم مسیحیانی را مسلح بکنم که مایل باشند با حیوانات درنده بجنگند. با این حال، نمی‌توانستم بجز دشنه شاخ گوزن و شمشیر و نیزه شکاری چیزی به ایشان پیشنهاد بکنم که به دستشان بدهم، و آنان این اسلحه‌ها را وقتی می‌گرفتند که وارد محوطه نمایشگاه باغ وحش می‌شدند.

ژوکوندوس و باربوس اعلام کردند که حاضرند شمشیر بدست با شیران مقابله کنند، و فوراً هم با این پیشنهادشان موافقت شد، زیرا بیشتر مسیحیان متأسفانه مایل نبودند با حیوانات درنده بجنگند. پس از انقضای ظهر، من برای شاد کردن و تفریح دادن به توده مردم دسته‌ای از مسیحیان ملبس به پوست حیوانات را به داخل صحنه نمایشگاه فرستادم و یک دسته تازه از سگان وحشی را به جانشان انداختم. ولیکن وقتی سگها کار خود را انجام دادند این بار از اطاعت کردن از صدای سوتها خودداری کردند و به دور گشتن در میان گرد و غبار ادامه دادند.

سپس نوبت آن سه شیر وحشی ما شد، آن سه حیوان عالیقدری که من به حق به وجودشان می‌نازیدم. با اعتماد به تجربه زیر دستانم درخواست کرده بودم دسته‌ای از پیرمردان ضعیف و علیل و از کودکان آماده کنند تا ایشان را به شیرهایم

عرضه کنم. در واقع برایم توضیح داده بودند که هیچ چیز توده مردم را چندان شاد و سرگرم نمی‌کند مگر دیدن آدمهای کوتاه قد یا عاجز از پا و ران که تلاش می‌کنند از جانوران وحشی بگریزند. ژوکوندوس که بدون چوب زیر بغل نمی‌توانست راه برود کاملاً با این برنامه سازگار بود.

نخست لازم شد که گروه لنگ‌لنگان در وسط صحنه نمایشگاه و تحت حمایت شلاق رام‌کنندگان سگهای وحشی گرد بیاید. خوشبختانه جانوران هیچ توجهی به تازه واردان که لباسی از پوست حیوانات وحشی به تن نداشتند نکردند. سپس ژوکوندوس و باربوس شمشیر بدست در پیشاپیش ده دوازده مسیحی مسلح پیش رفتند.

جمعیت از شادی دیدن منظره آن پیرمرد بی‌دندان و آن جوان لنگ که بر چوب زیربغل راه می‌رفت به خنده‌ای همچون روزه کشیدن درآمد. آن هر دو با اسلحه‌ای که در دست داشتند به آنجا که امپراتور نشسته بود سلام می‌دادند. این واکنش توده‌ای مرا نگران کرد. من نگاهی به نرون انداختم و ترسیدم که مبادا او از خنده مردم رنجیده خاطر شده باشد. ولیکن نرون موفق شد حسن خلق از خود نشان بدهد، و همراه با جمعیت خندید.

من باید تصدیق کنم که تا آن لحظه‌ای که آن دو نفر را باز شناختم در رفتار ایشان مضحک‌ترین نشانه‌های شجاعت دروغی را می‌دیدم. در حینی که آن دو لنگ‌لنگان به وسط صحنه نمایشگاه پیش می‌آمدند و مسیحیان مسلح را در دور و بر پیرمردان و کودکان می‌گذاشتند من حتی یک لحظه هم فکر نکردم که ایشان که هستند.

من نمی‌توانستم تصور چنین حادثه‌ای را بکنم، یعنی پسر خودم و وفادارترین خدمتگزارم به جلو جانوران درنده انداخته شوند! در حقیقت، من در طول مدت یک لحظه از خود پرسیدم چه کسی این فکر درخشان را داشته که

این دو موجود خشن را در رأس مسیحیانی بگذارد که مصمم به نبرد با شیران هستند.

خنده‌های جمعیت بدون شک باربوس و ژوکوندوس را بشدت جریحه‌دار کرد. من گمان می‌کنم آنان از این جهت مقابله با شیران را انتخاب کرده بودند که باربوس یک بار برای پسرمن نقل کرده بود چگونه من این جانور درنده را با دستهای خالی در نزدیکی انطاکیه اسیر کرده بودم، و با نسبت دادن نقشی جسورانه به خود در آن ماجرا نتیجه گرفته بود که با همین حیوان است که او بهتر آماده به مقابله است.

او به ژوکوندوس اندرز داد که چوبهای زیر بغلش را پشت سرش بگذارد و خود زانو بزند تا مبادا در همان حمله اول بر زمین بیفتد و از پا درآید. آن جنگجوی کهنسال از بدن خود حصاری برای آن مرد جوان درست می‌کرد تا فرصتی به او بدهد که شجاعت خود را به معرض نمایش درآورد. من به گمانم که باربوس به ازای رازگوییهای ژوکوندوس در نزد او اقرار کرده بود که من پدر واقعی‌اش هستم؛ و در واقع این رازی بود که بجز پدرم، خودم و للّه قدیمی‌ام (باربوس) هیچ‌کس از آن خبر نداشت.

وقتی درهای دخمه‌ای که درندگان در آن بودند گشوده شدند ژوکوندوس کوشید که توجه مرا به خود جلب کند و مرا به بانگ بلند و با تکان دادن شمشیرش به طرزی شادانه صدا می‌زد تا به من نشان بدهد که هیچ نمی‌ترسد. آنگاه فلسها از چشمان من بر زمین افتادند و من پسرمن و باربوس را باز شناختم. حالتی به من دست داد که انگار معده‌ام داشت به لای زانوهایم می‌افتاد. در آن حالت یأس و سرخوردگیم فریادی برآوردم که انگار برای درخواست متوقف ساختن نمایش بود.

خوشبختانه هیچ‌کس صدای مرا در آن مهمه همگانی نشنید. در حالی که

شیرهای باشکوه خود را به میان صحنه نمایشگاه می‌انداختند توده مردم از شادی و از لذت بردن از صحنه نمایش زوزه می‌کشیدند، و عده‌ای از تماشاچیان از جا برمی‌خاستند تا بهتر ببینند. من اگر برآستی خواسته بودم که در آن لحظه دردناک نمایش را متوقف سازم نرون از فرط خشم پدر را نیز می‌فرستاد تا در صحنه نمایش به پسر ملحق شود، و این چیزی نبود که به درد کسی بخورد. وقتی من از آن عالم بهت و حیرت خود بدر آمدم توفیق یافتم که بر خود چیره شوم؛ و خوشحال شدم از اینکه کسی صدای فریاد مرا نشنیده بود.

سایین که شیرها را ملک شخصی خود می‌دانست با کمک اپافرودیتوس همه مهارت و زبردستی خود را به کار گرفته بود تا احساس تشنگی به خون را در شیرهایش تیزتر کند. شیرها با چنان خشم و خروشی خود را به روی صحنه انداختند که آن شیر بزرگتر از همه با عبور ناگهانی از سایه به روشنایی به روی هیزم مشتعلی که دود از آن بلند بود افتاد، به روی خود درغلطید، پوزه خود را مجروح نمود و خشمناکتر از همیشه از جا برخاست. شیرها که در پرتو روشنایی چشمشان کدر شده بود به دور صحنه می‌گشتند و غریشان بر شدت انتظار تماشاچیان می‌افزود. آنها نخست مسیحیانی را که در وسط نمایشگاه گرد آمده بودند ندیدند، و تنها بس کردند به اینکه در حین عبور چند ضربه چنگال به کسانی بزنند که بر «محوطه حمایت» به صلیب کشیده شده بودند.

باربوس از آن فرصت استفاده کرده بود تا برود و یک مشعل خاموش پیدا کند، و ضمن اینکه رفقای خود را نیز تشویق می‌کرد که از او تقلید کنند آن مشعل را با تکان دادن و با فوت کردن دوباره روشن کرد. بنابراین او اکنون در یک دستش شمشیر داشت و در دست دیگرش مشعلی روشن. دو مسیحی دیگر از کار او تقلید کردند، ولیکن شیرها متوجه آن سایه‌ها که می‌دویدند شدند و یکی از آن مردان چنان زود بر زمین افتاد که مجال استفاده از شمشیرش را نیافت.

فریادهای نفرت از میان تماشاچیان برخاست، چه آنان تصور کرده بودند که آن مرد خواسته است فرار کند، و حال آنکه او فقط تلاش کرده بود خود را به مسیحیان بی سلاح برساند تا از ایشان دفاع کند.

اتفاق غیر مترقبه‌ای روی داد: سگهایی که در کنار صحنه نمایش ول می‌گشتند ضمن فرمانبری از تعلیم و تربیتشان به صورت دسته‌ای متشکل شدند و بلافاصله از عقب به شیران حمله کردند. بنابراین مسیحیان نخست توانستند با موفقیت از خود دفاع کنند، زیرا آن جانوران درنده لایق قطع حرکات دورانی و ناگهانی می‌کردند تا خود را از شر سگها که گازشان می‌گرفتند برهانند. باربوس که قضا و قدر اندکی به دادش رسیده بود توانست چشم یکی از شیرها را پیش از اینکه بیفتند از حدقه درآورد. و ژوکوندوس هم شمشیرش را در شکم آن شیر فرود کرد و توانست آن حیوان را سخت زخمی کند.

شیر بر زمین در غلتید و امعاء و احشاء خود را پاره پاره کرد. ژوکوندوس با کشیدن خود به روی زانوانش بر زمین به آن حیوان نزدیک شد و زخم مهلکی بر او وارد آورد. لیکن حیوان در تشنجات حالت نزعش توانست پوست پشمالوی فاتح خود را از هم بدرد. جمعیت برای آن جوان که از خون خود نابینا شده بود بشدت کف زد.

ژوکوندوس کورمال کورمال به دنبال باربوس گشت، و وقتی او را پیدا کرد فهمید که مُرده است. مشعلی به دست گرفت و کورمال کورمال به تکان دادن آن پرداخت، ضمن اینکه تلاش می‌کرد با آن دستش که شمشیر در آن بود خونی را که جلو بینایی چشمانش را گرفته بود پاک کند. یکی از شیران که هنوز زنده بود بینی خود را با تماس دادن با پرتو مشعلی سوزانید، و به تصور اینکه با حایل سوزان یک مربی حیوانات وحشی سر و کار دارد روی خود را برگردانید تا با طعمه آسانتری سر و کار پیدا کند. من کم کم می‌ترسیدم از اینکه ظرفیت و قابلیت

جنگی مسیحیان را کمتر از میزان واقعی برآورد کرده باشم. آیا نمایش صورت کوتاهتری پیدا می‌کرد؟

ولی سگهای باقیمانده دیگر عده‌شان زیاد نبود. آنها بزودی خسته شدند، و آن دو شیر زنده پیش از اینکه به مسیحیان پردازند توانستند کلک آن سگها را بکنند. هیچ کدام از آن سگهای شکاری جسور چنان حالتی از خود نشان نداد که دم به لای دو پا بگیرد و فرار کند. یکی از آن شیران درنده با یک ضربت ماهرانه چنگالش مهره پشت آخرین سگی را که با حالت نزع بر زمین افتاده و زوزه مرگ سر داده بود درهم شکست. دو سه تن از کسانی که عاشق سگها بودند از میان توده مردم از جا برخاستند و فریاد برآوردند که این نمایش بسیار بیرحمانه است و هیچ حق نبود که این حیوانها را چنین آزار بدهند. یکی از مسیحیان با ضربه ترحم آمیز شمشیرش به حالت رنج و درد کشیدن آن حیوان پایان بخشید.

ژوکوندوس همچنان مبارزه می‌کرد. یک مسیحی مسلح به نیزه شکاری وقتی دید که آن جوان از ماهرترین شمشیربازان گروه است در پشت سر او قرار گرفت تا از وی حمایت کند. آنگاه هر دو با هم موفق شدند یکی از آن شیرها را سخت زخمی کنند. جمعیت چندان از آن نمایش لذت می‌برد که حد و حساب نداشت و باور نمی‌شد که مردم آن را جلدی می‌گیرند. ژوکوندوس بیچاره هم آخرش مرد.

آنچه از پی آن صورت گرفت چیزی بجز کشتار بیهوده نبود. شیران به گروه مسیحیان غیر مسلح که در عین حالت یأس و سرخوردگی مردم حتی خیال فرار هم به سرشان نزد حمله‌ور شدند. همه فشرده به هم برجا مانده بودند، به نحوی که شیران مجبور شدند یک یک آنان را از آن گروه به هم فشرده بیرون بکشند تا تکه تکه شان کنند. من مجبور شدم با شتاب تمام دو خرس را نیز در صحنه شرکت بدهم تا به شیران کمک بکنند. در پایان، وقتی همه مسیحیان تکه تکه

شدند شیرها و خرسها در یک نبرد وحشتناک با هم روبرو شدند و به جان هم افتادند. آن شیر مجروح بویژه ندهای تحسین آمیز زیادی برای ستایش از شجاعت تزلزل ناپذیرش دریافت کرد.

من از مرگ ژوکوندوس متقلب بودم، هر چند با بعضی ماجراها که در باغ تیزلینوس روی داده و آن مرد جوان به جرم دخالت در آنها در خور وحشتناکترین کیفرها بود آشنا بودم. ولی من باز به سر این موضوع برخوام گشت. نمایشی که من مسئول آن بودم می بایست ادامه پیدا کند. در این ضمن، یکی از بردگان حوزه املاک من در کائره آمد و به من خبر داد که کلودیا همان روز صبح پسر خوشگلی زاییده است. مادر و پسر وضع مزاجی خوبی داشتند و کلودیا از من می خواست موافقت کنم که اسم بچه را کلیمان^۱ بگذاریم.

من کاری نمی توانستم کرد مگر اینکه پیشگویی مساعدی در این امر بینم که در آن لحظه که پسر ژوکوندوس در نبرد جسورانه ای با شیر جانفش را از دست می دهد مژده تولد پسر دیگری را به من می دهند. به هر حال، من با توجه به اوضاع و احوال این نام کلیمان را زیاد مناسب نمی دیدم، ولیکن در آن حالت سرور و شادیم فکر می کردم که بهتر است بگذارم کلودیا در این باره تصمیم بگیرد، چون می دانستم که ما بزودی توضیحات طولانی و پر زحمی خواهیم داشت که به هم بدهیم. و من در قلب خودم، ای پسر عزیزم، در طول مدت ده سال همیشه تو را ژولیوس نامیده ام.

بازیها ادامه یافتند و در آنها تنوع فوق العاده ای در طول تمامی بعدازظهر به چشم می خورد. حوادث پیش بینی نشده فراوان روی داد، و این بیشتر در وقتی که جانوران درنده را در صحنه نمایش رها می کنند انتظار وقوع آن هست. و اغلب آن جانوران هم بسیار خوشحال می شدند از اینکه به صحنه رهایشان

می کردند. در ضمن به وارد بودن من در کار اداره آنها اعتبار دادند. تماشاچیان نشسته بر صُفّه ها زیاد شرط بندی می کردند، و مثل همیشه در این گونه نمایشها به هم کتک هم می زدند.

وقتی با ظاهر شدن خواهران دیرسه و گاوهای وحشی هیرکانی بازیها به اوج فرح انگیزی و جذابیت خود رسیدند خورشید به افق نزدیک شده بود. و وقتی هم درهای اصطبلها ناگهان باز شدند و سی رأس از آن گاوها به میان صحنه نمایشگاه ریختند، در حالی که به وسط دو شاخ هر کدام دختر جوانی ملبس به جامه ای هوس انگیز محکم بسته شده بود لذت بردن جمعیت از تماشا از حد و اندازه بدر شد. بازیگران کمندی صرفاً به انگیزه حسادت خواسته بودند این قسمت از بازی را خودشان تدارک ببینند، و از این لحاظ افتخاری نصیبشان بشود، و من پس از بحثی طولانی گذاشته بودم که ایشان آن دختران جوان را به روی سر آن گاوها در بین دو شاخشان ببندند، و طبعاً ایشان بقدری بدکار کرده بودند که من ناگزیر شده بودم گاوچرانهای خودم را موقتاً در اختیارشان بگذارم تا آن کار را تمام بکنند.

آن تخته سنگی که من آن همه به خود زحمت داده بودم تا آن را در وسط نمایشگاه بگذارم معلوم شد که بی فایده بوده است. در حینی که بازیگران کمندی افسانه دختران دیرسه را در بوق صدادر اعلام می کردند گاوها بدون زحمت آن دختران جوان را از شاخهای خود جدا می کردند، و پس از اینکه ایشان را به هوا پرتاب می نمودند به ضرب شاخ می کشتندشان. تنها دو تن از میان ایشان برای انطباق دادن با افسانه دختران بسته به شاخ خویش را با کوبیدن به روی آن تخته سنگ کشتند. ولی خطای این شکست نسبی را نمی توان به من نسبت داد. بلکه باید آن را نتیجه عدم لیاقت بازیگران کمندی دانست.

مسیحیان باقیمانده به گاوهای وحشی تسلیم شدند. به شادی فوق العاده من،

محکومان از آن حالت بی تفاوتی و بی اعتنایی خود دست کشیدند و شجاعتی باورناکردنی از خویش نشان دادند. ناگهان چنین به نظر آمد که هوس شدید به مردن ایشان را در بر گرفته است. در حینی که با هم زوزه می کشیدند، چنانکه گویی می خواستند برای یک مسابقه دو از جا کنده شوند، خود را به جلو گاوان وحشی انداختند و خود را به روی شاخهای ایشان پرتاب کردند. جمعیت هم از هیجان هلهله می کرد و کم کم داشت نسبت به ایشان علاقه ای در خود احساس می نمود.

وقتی این بازی تمام شد گاوان وحشی خشم خود را متوجه به صلیب کشیده شدگان کردند. صلیبها را برگرداندند و با چنان زور و فشاری به محوطه نمایشگاه حمله ور شدند که نزدیکترین تماشاچیان وحشزده شدند. ولیکن دیگر نمایش به پایان رسیده بود.

من نگاهی به آسمان انداختم. ساعت خاتمه نمایش فرا رسیده بود. با آهی حاکی از تسکین خاطر به گاوچرانان فرمان دادم که آن گاوان وحشی را بکشند. آنان با چنان قابلیت جسورانه ای این کار را انجام دادند که تماشاچیان نیز برایشان کف زدند، و حال آنکه من تا به آن دم ترسیده بودم که نکند این کشتار نهایی جمعیت را کسل و ناراحت کند.

تیژلینوس دلش می خواست آن محوطه حمایتگر و مسیحیانی را که در آن به میخ کشیده شده بودند آتش بزند، ولی نرون با آن مخالفت کرده و گفته بود نکند یک وقت آتش به آن آمفی تئاتر یا نمایشگاه چوبی سرایت کند. در حینی که جمعیت به طرف بیرون براه افتاده بود گروهی از نگهبانان استانداری از محوطه نمایشگاه عبور کردند و ضمن حرکت مسیحیان را با نیزه می کشتند. نرون این حرکت را عاقلانه می دانست و می گفت اینان بدین وسیله از همکیشان خود که روی هیزمهای مشتعل و یا در زیر ضربات چنگالها و دندانها و شاخهای درندگان

مردءاند کمتر زجر و آزار خواهند دید.

شاید تعجب کنند از اینکه من از کشتن آن گاوان وحشی گرانها صرف نظر نکرده ام، ولی من خواهم گفت که چنین صرف نظر کردنی احمقانه می بود، زیرا ممکن بود قسمت عمده ای از جمعیت تماشاچی درنگ کنند و بر ضقه های محل نشستشان بمانند تا کار طولانی و ملال انگیز باز گرفتن آن جانوران را تماشا کنند؛ و این خودش لطف نهایی نمایش را حرام می کرد. علاوه بر این، آن گاوان وحشی بقدری درنده خو بودند که اگر نگهبانان می خواستند وقت خود را صرف بازگرفتن آنها بکنند عده زیادی از ایشان جان خود را در این راه فدا کرده بودند. به هر حال من داشتم خودم را آماده می کردم که صورت کلانی از مخارج را برای نرون بفرستم، گرچه خودم می توانستم زیان از دست دادن گاوهای وحشی خودم را تحمل کنم.

چون جمعیت به شتاب به سمت باغهای آگریپین می رفت تا در مهمانی دایر شده از طرف نرون شرکت کند تیژلینوس که همیشه مایل بود در جلو همه باشد خواست نمایشی به شیوه خود بدهد، نمایشی که به گمان خودش حیرت انگیزترین نمایش روز می بود. با استفاده از اختیاراتش که در آن سوی دیوارهای سیرک داشت دستور داده بود که باغهای آگریپین را به نحو خاصی روشن نمایند. از آنجا که در سیرک جای کافی برای کشتن پنج هزار نفر نبود او همان روز صبح دستور داده بود سه هزار نفر از مسیحیان توقیف شده را به درون آن باغها ببرند.

به هنگام نمایش، چوبه های داری را در امتداد کوچه باغها و در دور و بر استخرهای باغ افراشته و در آنجاها مسیحیان را تماماً به زنجیر کشیده بودند. و وقتی هم زنجیر کم آمد دستهای محکومان را با میخ بستند.

سپس مسیحیان به قیر و به موم آغشته شدند، محصولاتی که نماینده

تیزلینوس زحمت زیادی برای تهیه آنها کشیده بود. و تازه این مواد هم به مقدار کافی نبودند، چنانکه لازم شده بود روغن زیتون و مواد دیگر هم به کار ببرند. در حینی که تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت و جمعیت به شتاب به سمت باغها روان بودند نگهبانان استانداری در حالی که مشعلی در دست داشتند از یک چوبه دار به سمت چوبه دیگر می‌رفتند. بتدریج که مشعلهای انسانی روشن می‌شدند صدای زوزه‌های ناشی از درد بیش از پیش بلند می‌شد. یک بوی گند خفه کننده منتشر شد و هیچ‌کس به نظر نیامد که از آن منظره عجیب چیزی درک کرده باشد. در واقع آدمهای باریک‌بین تر اشتیهای خود را به سبب بوی ناخوش گوشت آتش گرفته انسانی از دست دادند. از آنجا که مسیحیان به خود می‌پیچیدند و دست و پا می‌زدند قطرات قیر و موم سوزان به روی علفهای خشک افتادند، و همه از آن می‌ترسیدند که نکند یک وقت آتش همه باغ را بگیرد. بسیار کسان ضمن خاموش کردن نیمسوزهای دودکننده که به دور چوبه‌های دار بودند پاهای خود را سوزاندند.

بدین‌گونه، نرون که همچنان لباس اربانه‌رانش را به تن داشت وقتی باز سوار بر اربانه خود شد و از راههایی بالا رفت که در اطرافش آن مشعلها بودند هیچ‌گونه ندای شادی و استقبال از کسی بلند نشد. از او بجای زنده‌بادهای مرسوم با سکوتی حزن‌انگیز استقبال شد. او عده زیادی از سناتورها را هم دید که وقتی او را از دور می‌دیدند راهشان را کج می‌کردند و به سمت دیگری می‌رفتند.

از اربانه‌اش پیاده شد تا به کسانی از افراد ملت سلام بدهد، ولی هیچ‌کس به شوخیهایش نخندید. نرون که دلش می‌خواست پترو^۱ را در نزد خود نگاه دارد این یک اظهار داشت که تنها به حکم دوستی محض تماشای یک نمایش

۱ - Pétrone باید از نویسندگان ژم باشد ولی عجبا که نویسنده در آغاز اصلاً اشاره نکرده بود او در نزد نرون بوده است. (مترجم)

کسالت‌آور را تحمل کرده و چنان حالش به هم خورده که معده‌اش از کار افتاده است. و از آنجا که دود دل بهمزن گوشت سوخته انسان حالش را به هم زده است دیگر بهترین گوشت دنیا هم برایش خوردنی نخواهد بود.

نرون لبهای خود را گاز گرفت و با آن اخم قهرآمیز در آن لباس اربانه‌رانی بیش از همیشه به کشتی‌گیر نیرومندی شبیه شده بود که تنش خیس عرق بود. او می‌فهمید که باید تفریح دیگری برای توده مردم فراهم کند تا تأثیر بدی را که بی‌سلیقگی تیزلینوس روی ذهن مردم بر جا گذاشته بود از بین ببرد. برای باز هم افزودن بر ناراحتی مردم شکنجه دیدگان نیمسوخته از بالای چوبه دارشان به روی نزدیکترین اشخاص افتادند، و آنهای دیگر در اوج درد و رنج دستهای میخ کرده خود را کردند و خود را به صورت مشتعل به میان توده مردم انداختند.

رویت این اشباح زوزه‌کش بزحمت انسانی که به روی زمین می‌خزیدند و از درد به خود می‌پیچیدند تأثیری بجز وحشت و نفرت در مردم نبخشید. نرون با صدایی خشم‌آلود فرمان داد تا فوراً به زندگی همه مسیحیان پایان بدهند، زیرا فریادهای ایشان موسیقی دسته نوازندگان او و نمایش تئاتری او را بر هم می‌زد. او دستور داد همه بخور و کندری را که می‌شد بدست آورد بسوزانند و عطری را که می‌بایست به مهمانان تقدیم شود پخش کنند. آدم از تخمین بهای فوق‌العاده آن همه چیزهای عجیب و غریب تردید دارد، صرف‌نظر از نابود شدن آن همه زنجیرهای فولادی که به وسیله آتش ضایع شدند.

من به سهم خود به حکم تکالیفم در سیرک مانده بودم. پس از خلاصه کردن تیریکاتی که نجیب‌ترین تماشاچیان آمده بودند به شخص من بگویند من اینک به وسط صحنه نمایشگاه پریده بودم تا بر کار پسران نوجوان سیرک که به حیات محکومان رنجکش در حال نزع با چماق پایان می‌دادند نظارت کنم، و بویژه برای اینکه تبه‌مانده جسد ژوکوندوس و باریوس را گرد بیاورم.

خوشبختانه ته مانده اجسادشان را بدون زحمت پیدا کردم. در همان نزدیکی، در وسط توده‌ای از بدنهای تکه‌تکه شده، با حیرت و تعجب بسیار، جوان زنده‌ای را کشف کردم که از سر خودش با دستهایش حمایت می‌کرد. وقتی او همه خونهایی را که به صورت موج به رویش ریخته بود پاک کرد من دیدم که او هیچ اثری از گزیدگی، از جای چنگال، از جای ضربه شمشیر و یا از ضربه شاخ بر بدن ندارد. جوان نگاهی حیرت‌زده به سوی ستارگان آسمان بالا گرفت، و ضمناً پرسید که آیا در بهشت است یا نه. پس از آن، به من گفت برای اینکه خشم و خروش جانوران درنده را بالا نبرد خود را بر زمین انداخته است بی‌آنکه کمترین اثری از مقاومت از خود نشان بدهد. و در کاری که او کرده بود هیچ دلیلی برای تعجب وجود نداشت، زیرا نه شیران و نه گاوان وحشی به کسی که ظاهر بی‌حرکتی یک نعش افتاده بر زمین را دارد دست نمی‌زنند.

اینکه جوان زنده مانده بود به نظر من نوعی معجزه آمد. من بالاپوش خودم را به روی شانه‌هایش انداختم تا او را از ضربات چوبهای پسرهای خدمتگذار نمایشگاه راحت کنم. به این حرکت من فوراً پاداش داده شد، زیرا آن جوان داستان مبسوطی از پایان زندگی باربوس و ژوکوندوس برای من نقل کرد، و نیز از گفتگوهای یاد نمود که پسر و آن جنگجوی پیر در میان دیگر زندانیان با هم کرده بودند.

زندانها آنقدر پُر شده بودند که زندانیان جا نداشتند بنشینند، و خوشبختانه آن جوان کاملاً در نزدیکی ژوکوندوس قرار گرفته بود. باربوس که پیری کرش کرده بود ناچار شده بود از پسر لوگوندا خواهش کند که بلندتر حرف بزنند. بنابراین، آن جوان مسیحی داشت مرا در جریان توطئه بچه‌گانه‌ای می‌گذاشت که شاگردان مدرسه پالاتن عامل آن بودند.

در نظر آن جوان مسیحی زنده ماندنش معجزه‌ای بود. او دوست داشته بود

که همان شب مانند دوستانش در بهشت باشد. ولیکن به من گفت که حتماً مسیح برای اجرای نقشه خاصی به وجود او در همین دنیا نیاز داشته است. من لباس به او دادم - لباس در آنجا بسیار زیاد بود - و به همراهش تا به یک در مخفی رفتم، دری که او می‌توانست از آنجا صحیح و سالم سیرک را ترک بگوید و بیرون برود. او خیر و برکت مسیح را برای ناجی دل‌رحم و مهربانش خواستار شد و به من اطمینان داد که شک ندارد در اینکه همین خود من یک روز راه درست یا صراط مستقیم را پیدا خواهم کرد. ضمناً در کمال صداقت و سادگی برایم نقل کرد که مرید پُل بوده و با نام کِلِمان غسل تعمید یافته است. تقارن فوق‌العاده این ماجرا مرا در این تصمیم تقویت کرد که تسلیم هوس کلودیا بشوم و نام پسر خودمان را نیز کِلِمان بگذارم.

با اشتباهی که در مورد حرکت حاکمی از حیرت و تعجب من به او دست داده بود - حیرت و تعجبی که من نتوانسته بودم از خود رد کنم - جوان مسیحی به لحنی حاکمی از عذرخواهی برایم شرح داد که او هرگز طبیعت ملایم و آرام نداشته، بلکه برعکس، خود را مجبور دیده است برای فرونشاندن اخلاق تندش بارها دستخوش پشیمانی بشود. و برای همین بوده که خود را به روی زمین انداخته بود بی‌آنکه خواسته باشد به حیوانات درنده جواب بدی را به بدی بدهد. دوباره پیش از اینکه برای رفتن به رُم از طریق راه روشن از مشعلهای انسانی به حرکت درآید مرا تقدیس کرد.

من سه سال بعد، وقتی که وظایف اداریم وادارم کردند در اختلافات داخلی مسیحیان دخالت کنم می‌بایست او را باز ببابم. اختلاف بر سر اتخاذ این تصمیم

بود که بعد از لینوس^۱ عصای چوپانی را چه کسی باید بگیرد. من معتقد بودم که باید طرف کلتوس^۲ را در برابر کلمان بگیرم، چون کلمان به نظرم بیش از اندازه جوان می‌آمد که بتواند این کار سنگین را عهده‌دار بشود. و گمان می‌کنم که بعدها کلمان در طول تمرینهای تحقیر و تواضعش به این نکته پی برده باشد.

نوبه او هم چند روز دیگر بدون شک خواهد آمد، ولی تو، ای ژولیوس، فکر خودت را صرف این مسایل مکن. مسیحیان هیچ‌گونه اهمیت سیاسی ندارند، چون مذهبشان تا مدت زیادی در برابر سایر مذهبهای شرقی دوام نخواهد آورد. تو هیچ‌وقت ایشان را اذیت و آزار مکن، و حتی اگر گاهی هم تو را تحریک و تهییج کردند تو آنان را به خاطر عشق و علاقه به مرحوم مادر بزرگت میرینا راحت بگذار!

من ته‌مانده جسد ژوکوندوس و باربوس را در کفنی پیچاندم و به چند تن از نزدیکان کسانی هم که اعدام شده و با ترس و لرزه به نزد من آمده بودند اجازه دادم که اگر می‌توانند جسد کسانشان را پیدا کنند از ایشان مراقبت نمایند. ضمناً از قبول هدیه‌های متعددی که به ازای این محبت به من می‌دادند خودداری کردم. با این حال، لازم شد دستور بدهم بیشتر آن جسد‌ها را به یک خندق عمومی که از آنجا دور نبود منتقل کنند.

سرانجام توانستم خودم را با احساس اینکه به وظیفهام عمل کرده‌ام به مجلس مهمانی نرون دراندازم. با دیدن چیزهای وحشتناک و متعفن که تهیه شده به وسیله تیولینوس بود من نظر خودم را درباره عدم تصویب آنها بیان کردم و به صدای بلند متهمش نمودم که از حدود اختیارات خود تجاوز نموده است. من با ملاحظه تراکم زیاد جمعیت بر صُفّه‌ها پیش‌بینی کرده بودم که مواد خوراکی کم خواهیم آورد، و دستور داده بودم خیلی زود پوست گاوهای وحشی مرا بکنند و

۱ - Linus و ۲ - Cletus از اشخاص عادی هستند و لابد ماجرای عصای چوپانی هم از مسایل بی‌اهمیت دینی است که باید از خود مسیحیان پرسید موضوع چیست. (مترجم)

آنها را تکه تکه کنند تا بتوان به نام خود من به مردم گوشت بسیار خوب داد. لیکن وقتی چشمم به نگاههای عجیبی افتاد که سناتورها به من می‌کردند، و حتی بعضیشان بی‌آنکه جواب سلام مرا هم بدهند به من پشت می‌کردند، اشتهای خود را از دست دادم. و وقتی نرون ضمن تشکر از من بیاس سهمی که در پیشرفت و کامیابی نمایش داشته‌ام ولی در این سپاسگزاری شور و حرارت شادی بخشی از خود نشان نداد بر تشویش و نگرانی من افزوده شد. در نحوه برگرداندن نگاهش حتماً خطایی بود. وقتی او گفتگوهای مؤدبانه خود را با کسانی که لازم بود به پایان رسانید از سرنوشت پدرم و تولیا به من خبر داد. تنها در همین موقع بود که من از ظهور ژوکوندوس و باربوس، که تا به آن دم با وجود اطلاعاتی که از آن جوان مسیحی گرفته بودم برایم همچون معما مانده بود باخبر شدم. من قصد داشتم روزی که نرون اخلاق نرم و مهربانی می‌داشت به لحنی جدی از او بپرسم چگونه ممکن است پسرخوانده جوان یک سناتور را با مسیحیان به جلو جانوران درنده انداخته باشند.

نرون نطق پدرم را در دیوان عدالت واقع در مجلس سنا و حالت اغتشاش فکری و روحی آن پیرمرد را برای من تشریح کرد و گفت:

- او در جلو نمایندگان مجلس سنا که در جلسه گرد آمده بودند به من ناسزا گفت. ولی این من نبودم که او را محکوم کردم، بلکه همکاران و همقطاران خودش بودند که این حکم را به اتفاق آراء صادر کردند، به طوری که حتی احتیاج به رأی گیری هم پیدا نشد. آن نامادری تو که خونسردی خود را از دست داده بود کاری را که پروای حسن شهرت تو مرا بر آن می‌داشت از مردم پنهان بدارم تبدیل به یک جنجال همگانی نمود. اگر آن بریتانیایی جوان که پدرت او را به فرزندی قبول کرده بود تکالیف فرزندى خود را جدی نگرفته و خود را مسیحی اعلام نکرده بود هرگز به سیرک فرستاده نمی‌شد، ولو اینکه علیل

جواهراتی که از محکومان بدست آمده است همه را بفروشد. پول بدست آمده از این راه شاید بتواند هزینه چند ستون از طاقی را تأمین کند که باید محل کاخ پالاتن را به خانه بعدی نرون یعنی آن خانه زرینی که در کونلیوس و اسکیلن خواهد بود متصل نماید.

نرون با شنیدن این حرفها گل از گلش شکفت و به من اطمینان داد که هیچ گاه سخاوتمندی مرا فراموش نخواهد نمود. با تسکین خاطر از اینکه من او را برای قتل پدرم و برای قتل آن جوانی که او گمان می کرد برادر خوانده من است ملاست نمی کنم به توصیفهای ستایش آمیز تری راجع به نقش من در برنامه نمایش پرداخت و تصدیق کرد که بازیگران کمیدی نمایش به نحو رقت انگیزی سقوط کرده بودند، و ابتکار تیزلینوس نیز چیزی بجز ناراحتی ایجاد نکرده بود. بجز دخالت جانوران وحشی در نمایش تنها کامیابی آن از موسیقی ارغنون هیدرولیک و از ارکستری بود که خود نرون بدقت ترتیب آن را داده بود.

من فکر کردم که صدای موسیقی کاری بجز مغشوش کردن حیوانات و منحرف کردن دقت و توجه جمعیت از صحنه های اعلای نمایش نداشته است، ولی این عقیده را در دل خودم نگاه داشتم. من به رغم تعارفهای دریافتی گرفته و غمگین بودم، و اشتها نداشتم. همین که اطمینان یافتم که با نگاههای ناخوشایند به من نمی نگرند به یک شرابخواری به افتخار یاد پدرم پرداختم. مهترم را هم فرستادم تا برود و از محل اعدام او جویا شود، و ضمناً تحقیق کند و ببیند که بر سر نعش او و توتلیا چه آورده اند، ولی چنانکه قبلاً نقل کرده بودم آنان هم در تاریکی زیرزمینهای دفن اموات ناپدید شده بودند.

من اکتفا کردم به اینکه دستور بدهم ته مانده های جسد ژوکوندوس و باریوس را در باغ خودم روی هیزمهای آتش گرفته ای که به سرعت مشتعل کرده بودند بسوزانند. ضمناً به نظرم چنین می آمد که باریوس به حکم شرافتش استحقاق

بودنش وی را منع می کرد به صف گروه سوارکاران درآید. تو دلیلی نداری که بر مرگ پدرت گریه بکنی. او به دلیل حالت به هم خوردگی و اغتشاشی که در مغزش پیدا شده بود بدون شک داشت تو را از ارث محروم می کرد. با این حال، ولو اینکه من مصممم که ثروت پدرت را توقیف کنم تو چیزی از دست نخواهی داد. تویی اطلاع نیستی که من به بهای چه مشکلاتی موفق به پیدا کردن وجوهی می شوم که به من امکان می دهند به طرز آراسته و مؤدبانه ای زندگی کنم.

من عاقلانه تر دانستم این راز را به او بگویم که پدرم در هفده سال پیش بخشی از سهم الارث مرا به من داده بود تا درآمد لازم برای دستیابی به مقام و منصب «شوالیه گری» را داشته باشم، ولیکن من زمینهای آوانتن خود را پیش از آتش سوزی شهر رم فروخته بودم، و اگر من مبالغ کلانی هم از پدرم برای نگاهداری باغ وحش گرفته بودم نرون من غیرمستقیم کسی می بود که از این گشادبازی بهره مند می شد.

برای احتراز از هر گونه سوءظن بعدی خود را مجبور دیدم به او بگویم که پدرم ضمن چیزهای دیگر جامی هم به من داده بود که در نظرم اهمیت فوق العاده ای داشت. نرون که اول علاقه مند شده بود بداند آن چگونه جامی بوده است تا من به او گفتم که آن جام یک ظرف خشن چوبی بوده است موضوع صحبت درباره آن را رها کرد.

با پی بردن به اینکه رفتار ناسزاگویانه پدرم مرا در معرض چه خطراتی گذاشته بود با شتاب به گفته افزودم که از این پس حتی یک سبشیرش هم برای تأمین هزینه های نمایش از او نخواهم خواست، چون می دانستم که نرون چقدر باید در مورد هزینه های دیگرش صرفه جو باشد تا بتواند خانه ای شایسته مقام و منزلت خویش برای خود بسازد. من به او گوشت گاو وحشی هم دادم و به او پیشنهاد کردم که مقدار زیادی لباس توده شده در سیرک هست و آنها را با

سهیم شدن در سوختِ میانِ آتشی که پسر من در آن سوخته داشته است. وقتی من شراب به روی آخرین اخگرهای سوخته ریختم خودم خاکسترها را جمع کردم و آنها را در یک ظرف مخصوص خاکستر اموات ریختم.

مدتی پس از آن، من آن ظرف را در گوری گذاشتم که خودم دستور ساختم آن را روی قطعه زمینی داده بودم که پدرم آن را در گورستانِ زیرزمینی کائره بدست آورده بود. ژوکوندوس از طریق پدر به سلسله‌ای قدیمی از ایتروسکها مربوط می‌شد و از طریقِ مادر به یک خانوادهٔ نجیب بریتانیایی. و اما باریوس شرافتِ مرگش نجابتِ فکر و روحش را ثابت می‌نمود.

همان‌گونه که تو، ای ژولیوس، می‌توانی با چشمانِ خود ببینی، بر درِ این ظرف خروسی از مفرغِ ایتروسک نقش است که برای آنان نوای زندگی ابدی را می‌خواند. و تو، ای ژولیوس، روزی که به این گورستان خواهی آمد تا خاکسترهای یک پدر بدبخت و قابل تحقیر و دو دل را در گور بگذاری با آن برخورد خواهی کرد.

من برای ناراحت نکردنِ نرون مجبور شدم باز تا مدتی در مهمانیش بمانم. از صحنه‌های نمایش خصوصی او، بویژه از آنها که در گوشه‌های تاریک روشنی از باغ برای برگرداندنِ فکر گرفته و افسردهٔ مردم به حالتی از خوشی و نشاط عرضه کرده بود تعریفها کردم. غذاهای مهمانی با گوشتهای سس زدهٔ من فراوان بود، و شراب هم بقدری فراوان به همه می‌رسید که انگار از چشمه برداشته می‌شد.

از آنجا که به مجرمانِ آتش‌سوزی کیفر در خور جنایتِ خود و غرامتِ جنایتشان داده شده بود نجبا و اشراف رومی همراه با همهٔ همقطارانِ روحانی پیش‌بینی کرده بودند جشن و مهمانی باشکوهی دایر کنند، جشنی که مراسم مهمانی نرون را به اوج عظمت و شکوه برساند. برای تشریفات جشن، دو مجسمهٔ مقدس ساخته از سنگِ سفید را مخفیانه از معبدشان آورده و آنها را در

خیمه‌ای روشن روی نازیالشهایشان، که زنان آنها را با تاج گل آراسته بودند، گذاشتند. نجبا و اشراف غذای مرسوم را به مهمانان دادند. من با تعجب و کنجکاوی جریان این راز را که رومیان از ایتروسکها به ارث برده بودند نگاه می‌کردم، و با شور و حرارت به سناتورها و به «شوالیه‌ها» برای انجام خندهٔ مقدسشان ملحق شدم. افراد معمولی توده اجازهٔ خندیدن نداشتند. سپس پارچهٔ کتانِ مدخل خیمه کشیده شد و لحظه‌ای بعد، نوری که از ورای آن پارچه می‌درخشید ناگهان بدون هیچ‌گونه دخالت انسانی خاموش شد. ما همه آهی حاکی از تسکین خاطر کشیدیم، زیرا تشریفات مطابق آداب و رسوم جریان یافته بود.

در حینی که در تاریکیهای خیمه مجسمه‌های سنگی یا خدایانی را که آن مجسمه‌ها مظهر آنان بودند بر بالشهای مقدس خود می‌گذاشتند تا یکدیگر را برای آیندهٔ ژم در بغل بفشارند نرون یک نمایش انتقادی در جهت مخالف و قار و شکوه تشریفات نشان می‌داد. تنها عاملی که می‌توان در برخورد با آن نمایش به آن پی برد این است که او، یعنی نرون، خود را مجبور پنداشته است شخصاً در آن باشد، چه، تصور کرده است که بدین گونه عنایت و توجه تودهٔ مردم را نسبت به خود جلب خواهد کرد.

او بر صحنه‌ای با آسمان باز نمودار شد، در حالی که لباس و حجاب ارغوانی یک زن تازه عروسی کرده را به تن داشت؛ و در همان دم نوای سرودهای زفاف هم بلند بود. با صدایی زنانه که به نحو بسیار اعلایی تقلید شده بود آواز ناله‌های سستی را خواند، سپس پیتاگوراس^۱، بردهٔ بسیار زیبایی که لباس دامادی به تن داشت آمد و او را به سمت بستر زفاف هدایت کرد. الهه‌ای برای دلداری دادن و نصیحت کردن به عروس نمودار شد.

۱ - Pythagoras همانم حکیمی است یونانی که ما به او می‌گوییم فیثاغورث. (مترجم)

پوپه (زن نرون) بقدری از این موضوع ناراحت شد که کمی بعد مجلس مهمانی را ترک گفت و رفت. رفتش دلیل دیگری هم داشت: سه ماه بود که باز حامله شده بود و می‌بایست مواظب وضع مزاجی خودش باشد. نمایش سیرک او را خسته کرده بود.

نرون از این رفتن او هیچ تکدر خاطری پیدا نکرد. در واقع چون مهمانان در تیرگی مستی فرو رفته بودند او از این موقعیت استفاده کرد تا علامت پرداختن به بازیهای مختلف را بدهد، بازیهایی که در گوشه‌های تاریک باغ صورت می‌گرفت.

و اما من به خانه خود برگشتم. آنطور که بعداً فهمیدم نرون نیز در آن لحظه به کاخ خود در اسکیلن برمی‌گشت تا بخواهد، در حالی که تنش آغشته به عرق و گل و لای و تاج کج و کوله‌اش در شراب خیس شده بود.

پوپه که حالت حاملگی‌اش او را به صورت موجودی زودخشم درآورده بود بر بستر زناشویی بیدار مانده بود. او از شوهرش با آن ملامتهای تلخ و زننده که تنها زنها به آن واردند استقبال کرد. نرون که دستخوش خشمی مستانه شده بود پیش از اینکه خود به خواب عمیقی فرو برود لگدی محکم به شکم پوپه زد. صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شد ماجرای روز پیش را کاملاً فراموش کرده بود. ولیکن بزودی به او خبر دادند که پوپه بچه انداخته و خودش هم بقدری بیمار است که نه بهترین پزشک رومی و نه پیرزنان جادوگر یهودی نمی‌توانند به دادش برسند.

الحق باید در بزرگواری پوپه این حرف را زد که او وقتی فهمید کارش از کار گذشته است دیگر کمترین سخنی در ملامت به نرون نگفت. در آن حالت نزع باز هم تلاش می‌کرد که به نرون تسلی بدهد، و با گفتن این سخن به او که همیشه خواهان این بوده است که پیش از اینکه زیبایش را از دست بدهد بمیرد

می‌خواست وی را از احساس نیشدار مقصر بودن بدر آورد. او می‌خواست که نرون تا دم مرگش همیشه او را به صورتی که در این لحظه هست به خاطر بیاورد، در این لحظه که هنوز برخوردار از زیبایی خویش و خوشبخت از عشقی است که نرون به او می‌ورزد، با وجود حرکت زشتی که در حقش کرده است. ضمناً دلیل سیاسی حتماً ایجاب می‌کرد که نرون دوباره زن بگیرد. پوپه فقط دلش می‌خواست که او زود این کار را نکند، و ضمناً نعلش او را نسوزاند، بلکه مایل بود به پیروی از آداب و رسوم یهودیان به خاک سپرده شود.

به دلایل سیاسی نرون نتوانست پوپه را بنا به آداب مذهبی یهودیان به خاک بسپارد، ولیکن به زنان یهودی اجازه داد برای گریه‌ها و ناله‌های منطبق با آداب و رسوم به دور نعش جمع بشوند. نرون بر طبق عادات و آداب خاور زمین جسد پوپه را معطر کرده و با اطاعت بیدریغ از نذر و نیازهای زوجه‌اش هدیه‌هایی به معبد اورشلیم و به مساجد یهودی در شهر رُم فرستاد.

سپس نرون بر پشت میز خطابه «فروم» نطقی به افتخار پوپه در برابر نمایندگان مجلس سنا و در برابر توده مردم رُم ایراد کرد، و ضمن تشریح منظره‌های مختلف از زیبایی آن زن، از حلقه‌های زرین گیسوانش گرفته تا ناخنهای قرمز رنگ پاهایش موجهایی از اشک از دیدگان ریخت. یک دسته تشییع جنازه جسد عطرزده را که در تابوتی از شیشه گذاشته شده بود تا گورستان الهی اوگوست مشایعت کرد. بسیاری از کسان رنجیده‌خاطر شدند از اینکه نرون احترامی را که در حق پوپه رعایت نمود در حق مادرش و زوجه اولش اوکتاوی نکرده بود. بجز یهودیان هیچ‌کس در بین توده مردم رُم برای مرگ پوپه گریه نکرد، پوپه‌ای که قناعت نکرده بود به اینکه سم قاطرهایش را با نقره مزین کند، بلکه اصرار داشت که این کار را با طلا انجام بدهد. علاوه بر این کار عجیب و غریب ذوق و علاقه دیوانه‌وارش هم برای شستشوی بدن خودش با شیر ماچه

خر کینه زیادی علیه او در مردم یرمی انگیزت.

واما من از مرگ پیش از وقت پوپه نازنین بسیار غصه خوردم. او همیشه در حق من دوستانه رفتار کرده بود، و احیاناً اگر من در موقع مقتضی جسارت به خرج داده بودم او این دوستی را با تسلیم کردن خود به من ثابت می نمود.

ولیکن، ای ژولیوس، من اکنون دیگر صحبت درباره همه این مسایل را به پایان رسانده ام و اکنون باید با تو درباره مادرت کلودیا و رفتارش با خودم حرف بزنم. در عین حال باید سهمی را که من در توطئه پیزون و در کشف آن داشتم برای تو نقل بکنم، که این خود تلاش دردناکتری برای من خواهد بود.

ولیکن همان گونه که تاکنون عمل کرده ام به بهترین نحوی که برایم ممکن باشد تلاش خواهم کرد که داستان را عاقلانه و شرافتمندانه برای تو تشریح کنم، بی آنکه زیاد در پی این باشم که خودم را توجیه کنم. وقتی که تو، ای ژولیوس، پسر عزیزم، این خطها را خواهی خواند شاید پی ببری به اینکه ضعف انسانی یعنی چه. اگر دلت می خواهد مرا تحقیر کن و بدان که من از این کار تو هیچ چیز از دست نخواهم داد. من هرگز آن نگاه سردی را فراموش نمی کنم که وقتی تو به زور مادرت به دیدن من به این محل دور دست آمدی - محلی که من در آن تلاش می کنم به دردهای خودم برسم - و چهارده سال سبّت با همان نگاه سردش ثروت قابل تحقیر من و حماقت قابل تحقیر مرا ورنه انداز می کرد و می سنجید فراموش نخواهم کرد. آن نگاه نگاه منجمدی بود، نافذتر از بدترین تندبادهای سرد زمستانی. ولیکن تو ژولینی هستی که خون خدایی در رگهایت جریان دارد، ولی من چیزی بجز مینوتوس مانیلیانوس نیستم.

کتاب چهارم

آنتونیا^۱

من به‌طور مسلم قصد داشتم که تو را رسماً بازشناسم و نامی را که کلودیا پیشنهاد کرده است به تو بدهم؛ ولیکن عاقلانه‌تر دانستم بگذارم چند روزی بگذرد تا به مادرت فرصت بدهم که آرامش خود را بازیابد.

من نمی‌توانستم مانع باخیر شدن کلودیا از حوادثی بشوم که در رم روی داده بود و از نقشی که من در آن حوادث بر عهده داشتم، نقشی که بتا به فرمان نرون و بابی میلی و اکراه به جریان کشتار مسیحیان سازمان داده بودم. من به‌طور قطع در ملک خودم در کاتره عده‌ای از همکیشان مسیحی را پناه داده بودم. به چند تن دیگر هم خطری را که تهدیدشان می‌کرد خبر داده بودم که زودتر خودشان را از بیرند سفاک راه هم شاید من نجات داده بودم، از این راه که تیژلینوس را از شهرت جادوگری آن ماهیگیر پیر ترسانده بودم.

ولیکن من با تندخویی شدید و طبیعی کلودیا آشنا بودم، و نیز بی‌خبر نبودم از اینکه زن‌ها به‌طور کلی اعمال شوهرانشان را چگونه پست و ناچیز می‌شمارند، و این به آن علت است که آنان نسبت به ضروریات سیاسی و در مورد مسایل دیگری که تنها مردان می‌فهمند جاهلند.

۱- اگر فراموش نکرده باشید Antonia دختر کلود امپراتور پیش از نرون بود. (مترجم)

بعلاوه، آنقدر کارهای فوری و عجولانه مرا در رُم نگاه می‌داشت که اگر خودم هم می‌خواستم نمی‌توانستم بلافاصله به کائره بروم. تجدید سازمانِ باغ و حشم همه شور و حرارت مرا به کار انداخته بود، با این حال باید بپذیرم که کم‌کم داشتم نوعی نفرت نسبت به این کار در خود حس می‌کردم، بویژه وقتی که به کلودیا می‌اندیشیدم.

سفر من به علت خودکشی غیرمنتظره عمه لائلیا باز هم به تأخیر افتاد. من کمال کوشش را به کار بردم تا مگر رازِ این پیشامد را پنهان بدارم، ولی مردم برای انتشارِ شایعاتِ بیشتری دربارهٔ من از آن استفاده کردند. اگر حرکتش فقط ثمرهٔ مغز پریشانش نبوده باشد من نمی‌دانم علت آن چه بوده است. می‌توان فرض کرد که خبر ناگهانی عزّل پدرم و اعدام او دلیل مختصر عقلی بوده که برای عمه‌ام مانده بود و با نوعی آشفتگی که به احساس افتخار او دست داده خود را مجبور به خودکشی دیده است. شاید هم با فکر بیمارش چنین معتقد شده بود که من نیز به احترام امپراتور و مجلس سنا باید همین کار را بکنم، و شاید خواسته بود به من سر مشق بدهد.

عمه کلفتش را که او نیز کلهٔ ضعیفی مانند خانمش داشت راضی کرده بود به اینکه رگهای او را از هم بگشاید، و چون خون ضعیفش خودداری می‌نمود از اینکه از رگهای بسیار پیرش جریان پیدا کند او با دود و بخار و بوی منقلی خود را خفه کرد که همیشه در اتاق خود داشت، زیرا او هم مانند پیرمردها همیشه سردش بود. او گویا هنوز آنقدر عقل و شعور داشته بود که به کلفتش دستور بدهد تمام روزه‌های اتاقش را ببندد.

من فقط فردای روز بعد متوجه غیبت عمه شدم، وقتی که کلفتش آمد و از من پرسید آیا می‌تواند روزه‌های اتاق را باز کند و بگذارد که اتاق هوا بگیرد. من نتوانستم مدتِ زیادی آن پیرزن بی‌دندان را مواخذه و ملامت کنم، چون او هدف

دیگری بجز این نداشت که می‌تکرار می‌کرد و می‌گفت مجبور بوده است از فرمانهای بانویش اطاعت کند.

از آنجا که از این ننگ و فضیحت تازه بر نام خود و بر شهرتِ خود سخت متأثر شده بودم با وجود خشمی که به من دست داده بود جسد عمه لائلیا را با همهٔ احتراماتی که در خورش بود آتش زدم و بسیار بزحمت توانستم در مسیر زندگیِ مطالبی پیدا کنم که امکانِ یک ستایش سستی در حق متوفی به من بدهد. از آنجا که کلودیا صبحها بزحمت از جای خود برمی‌خاست من او را برای شرکت در مراسم عزاداری دعوت نکردم، ولی نامه‌ای به او نوشتم که در آن این ماجرای غم‌انگیز را نقل کردم و توضیح دادم که چرا باز هم باید مدتی در شهر بمانم و در آمدن به نزد او تأخیر کنم.

من براستی باید بگویم که در آن هنگام بسیار تحمل رنج و دل‌آزاری می‌کردم. کفر غیرانسانی مسیحیان جوانان نازپرورده را که مفتون تربیت و تمدن یونانی بودند از دستگاه حکومت متنفر کرده بود، و رفتار شجاعانهٔ زجردیدگان نیز عنایت و توجه غیرمنتظرهٔ تودهٔ مردم را که هیچ به توضیحات نرون باور نداشتند به خود جلب کرده بود. خود من بسیاری از دوستانی را که گمان می‌کردم وفادارترینند از دست دادم.

من برای اثباتِ بد بودنِ اعتقاد ایشان بجز شایعه‌ای که در مورد ژوکوندوس به همه جا پخش کردند نمی‌خواهم دلیل دیگری بیاورم: مرا متهم می‌کردند به اینکه من او را مسیحی اعلام کرده‌ام تا ارضیهٔ پدرم را با من تقسیم نکنند. پدرم که قبلاً مصمم بود به علت شهرتِ بدی که پیدا کرده بودم مرا از ارث محروم سازد قصد داشت ثروتش را به دولت واگذارد تا من نتوانم سهمی را که از آن به من می‌رسید بگیرم. این بد زبانان اگر دانسته بودند که ژوکوندوس پسر خود من است نه برادر خوانده‌ام چه فکر می‌کردند؟ وقتی یک چنین دروغهای بدخواهانه‌ای دربارهٔ من

در طبقه بالای جامعه در ژم شایع بود من خوب می توانم تصور کنم که در میان مسیحیان درباره‌ام چه می گفتند، مسیحیانی که حتی الامکان از برخورد و از معاشرت با ایشان خودداری می کردم تا ایجاد شک و بدگمانی نکنم.

خشم و کینه همگانی مرا بازمی داشت از اینکه بدون همراه و ملازم به کوچه‌ها درآیم. خود نرون هم عاقلانه‌تر دانسته بود اعلام کند که پس از نشان دادن اینکه می تواند در وقت لازم و ضروری مرد جدی و خشن باشد اکنون در نظر دارد در سرتاسر امپراتوری کیفر اصلی و عمده یعنی اعدام را ملغی کند. دیگر حتی برای بدترین جنایات هم، و حتی در شهرستانها، هیچ کس به مرگ محکوم نخواهد شد و محکومان بجای اعدام در تجدید ساختمان شهر ژم، و بویژه در تجدید ساختمان سیرک بزرگ و در بنای کاخ جدیدی که از هم اکنون به آن خانه زرین می گویند به کار گرفته خواهند شد.

این تصمیم به انگیزه ترحم و مهربانی و یا عشق به ممنوع خود بشر نبود که به امپراتور تلقین شده بود. نرون که کم کم داشت از مشکلات بزرگ مالی رنج می برد لازم می دید در آن فرصتها از یک کارگر مجانی برای پرزحمت ترین کارها استفاده کند. مجلس سنا با وجود اخطارهای عده زیادی از معمرین شهر که پیش بینی می کردند جنایت و بیدینی زیاد خواهد شد با این طرح نرون موافقت کرد.

ناراضایی عمومی تنها نتیجه کیفر دادن به مسیحیان نبود و برای بسیاری از کسان این امر فقط بهانه‌ای بود برای اینکه کینه و نفرت خود را از حکومت بیان کنند. به زمانی رسیده بودند که در سطح همه طبقات جامعه احساس این نکته شروع می شد که تکثیر مالیاتها برای تجدید ساختمان شهر ژم و تحقق بخشیدن به طرحهای ساختمانی نرون است. تنزل قیمتها که تصمیم به عملی کردن آن بعد از آتش سوزی صورت گرفته بود از آنجا که مسلماً نمی توانست چیزی بجز یک

اقدام فوری و موقتی باشد بهای گندم سفید بالا رفت، و حتی بردگان متوجه محدودیتهایی در توزیع مجانی نان و سیر و روغن زیتون در بین خود شدند.

مسلماً یک امپراتوری کامل، بدان سان که نرون با پیش بینی اینکه کارها را به چندین سال بکشاند عقل درست و سالمی از خود نشان داده بود، می توانست به خود یک خانه زرین بدهد. او گفت که برای شروع به کار تنها به یک تالار مهمانسرا با اندازه‌ها و تناسبهای عاقلانه و با دالانهای ستوندار لازم برای چیزهای نشان دانی و چند اتاق اکتفا خواهد کرد. ولیکن نرون کلهاش با ارقام آشنا نبود و مانند همه هنرمندان وقتی صحبت بر سر گوش دادن به توضیحات آدمهای صالح و وارد بود صبر و حوصله نداشت. او از هر جا که پیدا می کرد پول را برمی داشت بی آنکه به نتایج اعمال خود توجهی کند.

او در نمایشهای تئاتر خودش را داخل می کرد و توده مردم را دعوت می نمود که در آن نمایشها به تماشا بیایند، چه، با خود پسندی خویش چنین عقیده داشت که مردم از شنیدن صدای درخشانش و از تماشای بازیهای او در صحنه‌های مختلف نمایش فداکاریهای مالی خود را فراموش خواهند کرد، فداکاریهایی که در برابر هنر بزرگ وی ناچیز و بی ارزشند. ولی او سخت اشتباه می کرد.

بسیاری از اشخاص والاتبار که چندان دلباخته موسیقی نبودند کم کم به این نمایشهای پایان نیافتنی به صورت کارهای اجباری غیر قابل تحمل می نگریستند. نرون در واقع با کمترین حرکت تأیید کننده توده دوباره شروع به آواز خواندن یا بازی کردن می نمود، و این امر اغلب جلسه را تا صبح ادامه می داد.

با استناد به دلایل مختلف، و مسلماً بویژه با فکر کردن درباره اینکه وضع چگونه بهتر است برای تو باشد من موفق شدم کلودیا را راضی کنم به اینکه باز به مدت تقریباً سه ماه در محوطه خوش آب و هوای کائره بماند. من بزحمت

نگاهی به نامه‌های پر از توبیخ و سرزنشش می‌کردم و قناعت می‌نمودم به اینکه به او جواب بدهم که همین که وظایفم به من اجازه دادند او و خود تو را به رُم بازخواهم آورد، و امنیت شما در اینجا تأمین خواهد بود.

در واقع پس از آخرین حوادث، دیگر مسیحیان را از زمانی که مخفی می‌ماندند اذیت و آزار نمی‌کردند. می‌توان درک کرد که کشتار آنان به صورت دسته‌دسته ایشان را وحشتزده کرده بود. دیگر همه خود را پنهان می‌کردند و سکوت اختیار می‌نمودند.

لیکن در زیرزمین، در جلسات محرمانه‌شان چندان طول نکشید که باز هم به نزاع درآمدند، دسته‌بندی سِفاَس به انتقاد و ملامت از دسته‌بندی پُل می‌پرداخت، و بالعکس، و این وضع به طرزی چنان اجتناب‌ناپذیر ادامه یافت که مسیحیان باز به دسته‌های محرمانه‌تر و فشرده‌تری تقسیم شدند. ضعیف‌ترین ایشان که دستخوش یأس و نومیدی شده بودند از تصمیم در اینکه ببینند بهترین راه کدام است چشم پوشیدند و با فرار از متعصبان به انزوا پناه بردند.

برای خاتمه دادن به موضوع کلودیا خودش شخصاً به رُم برگشت، در حالی که کلفت‌های مسیحی و همه آن پناهندگان مسیحی که من در مزارع خودم در کائره پناهگاهی به ایشان داده بودم تا در عوض کارهایی برایشم بکنند، همراهش بودند. من با فریادی از شادمانی خود را به سمت او پراندم، ولی او حاضر نشد تو را به من نشان بدهد و به تایهات فرمان داد تو را به اتاق دیگری دور از چشم‌های بد من ببرد.

کلودیا به کسان همراهش فرمان داد که خانه را محاصره کنند تا نگذارند من فرار بکنم. من باید تصدیق کنم که به خدایان خانواده و به فکر قِیم و نگهداری خودم ملتجی شدم، و در مدت بسیار کوتاه خونسردیم برای جانم ترسیدم. من فراموش نکرده بودم که مادر تو دختر امپراتور کلود است و طبیعت خشن و

هوسناک پدرش را به ارث برده است.

ولیکن پس از یک بازرسی کوتاه‌مدت که در خانه به عمل آورد کلودیا خود را اندکی آرام‌تر نشان داد و گفت که می‌خواهد یک گفتگوی جدی با من داشته باشد. من به او اطمینان دادم که از وقتی که دانه‌های ظرووف و شاخ‌های گوزن زبنتی را از اتاق بردارند هیچ چیز بیش از آن اندازه به من کیف و لذت نخواهد داد. طبعاً کلودیا با من همچون با قاتلی که دستهایش آلوده به خون است رفتار کرد و زوزه‌کشان گفت که خون برادر خوانده‌ات رو به آسمان فریاد می‌زند و مرا در حضور خداوند به آدم‌کشی متهم می‌کند. من در برابر حرصی که به آدم‌کشی داشته‌ام انتقام عیسای ناصره را کار خودم دانسته‌ام.

در واقع من تسکین خاطر یافتنم از اینکه دیدم کلودیا نمی‌داند که ژوکوندوس پسر من است، چون زنان گاهی وقتها در این گونه مسایل روشن‌بینی‌های وحشتناکی از خود نشان می‌دهند. من با اتهام ذیل که برآستی دیوانه‌وار بود بیشتر جریحه‌دار شدم: می‌توان باور کرد که عمه لائلیا به علت من خودکشی کرده است! ولی من به او جواب دادم که این حرف‌های زشت و نادرست را بر او می‌بخشایم، و به او گفتم که مثلاً از خود سِفاَس بپرسد چگونه من او را از خطر مرگ نجات داده‌ام، و درباره همه نیکی‌هایی که توانسته بودم در حق مسیحیان بکنم از او بپرسد.

به او گفتم: تو بدون شک حرف‌های پریسکا و آکیلا و چند تن دیگری را که من زحمت یاد کردن از نامشان را به خود نمی‌دهم باور نمی‌کنی، چون می‌دانم که آنان از مریدان پُل هستند. ولی بدان که سابقاً من به رقیب سِفاَس هم کمک کرده‌ام، و تا اندازه‌ای به خاطر من است که نرون دیگر نمی‌خواهد به مسیحیان ور برود؛ و نتیجه این امر همین است که دیگر پُل را تعقیب نمی‌کنند.

کلودیا با خشم و خشونت جواب داد: من حرف کسی را باور می‌کنم که

خودم دلم بنخواهد. تو همیشه همه را درهم و برهم می‌کنی. من نمی‌توانم بفهمم چگونه با مردی چون تو زندگی کرده‌ام، با موجودی که دستهایش در خون مؤمنان مسیحی خیس شده است. آنچه من بیش از هر چیز بر آن تأسف می‌خورم این است که تو پدر پسر من هستی.

من فکر کردم که شاید بتوانم به او یادآوری کنم این من نبودم که به درون بستر او آمدم، ولی در عوض این من بودم که بنا به درخواست عجولانه خودش با ازدواج مخفیانه با او از وی یک همسر شرافتمند ساختم. خوشبختانه اسناد گذاشته شده در نگهبانی راهبه‌ها در آتش سوزی از بین رفته بودند، و من دیگر ترسی نداشتم از اینکه ازدواج ما به اطلاع همه برسد. من عقل به خرج دادم که ساکت شدم، چون در سخنان مادرت هوسی آشکار به جز و بحث حس می‌شد. کلودیا شرایط خود را برای آشتی با من عرضه کرد: من می‌بایست تا آنجا که برای بیدینی همچون خودم امکان‌پذیر بود تاوان گناهانم را بدهم. من می‌بایست از عیسای مسیح برای همه گناهانم طلب بخشایش بکنم، و بویژه بدو باید در کوتاهترین مدت ممکن از شغل مدیریت کل باغ وحش دست بردارم و استعفا بدهم.

کلودیا باز در این باره گفت:

«اگر تو شهرت مرا به مسخره می‌گیری لاف‌اقل این کار را برای پسر و برای آینده او بکن. پسر تو یکی از آخرین رومیانی است که در آن واحد هم از خون ژولینها در رگهای خود دارد و هم از خون کلودینها. تو می‌بایست وضعیتی برای زندگی خود در نظر بگیری که وقتی بچه‌ات به سن بلوغ رسید خجالت نکشد. کلودیا گمان می‌کرد که من به سبب پولی که در سازمان باغ وحش سرمایه‌گذاری کرده‌ام و برای هلهله تحسینها و تشویقهایی که نمایشهای من در نمایشگاه نصیبشان شده بود با تمام قوا در برابر حرفهای او مقاومت خواهم کرد. بنابراین.

این مزیت نصیب من شد که من خودم قبلاً تصمیم گرفته بودم از کار باغ وحش دست بردارم. و این تصمیم مسلماً به سبب کشتار مسیحیان به وسیله حیوانات من نبود. من از ابتدا با چنین استفاده‌ای از حیوانات خودم مخالف بودم، ولیکن مجبور بودم برنامه را باوجود هزار اشکال و باوجود وقت کمی که در اختیار داشتم به بهترین نحو ممکن سازمان بدهم: و در آن هم هیچ دلیلی برای خجالت کشیدن نمی‌دیدم.

دلیل اصلی تصمیم این بود که من با زن اولم فلاویا سایننا به یک توافق مالی رسیده بودم. وقتی که اپافرودیتوس داشت مرا خفه می‌کرد من اصلاً هیچ تردید نکرده بودم در اینکه نصف ثروتم را به زنم وعده بدهم، ولیکن بعداً این فکر نفرت روزافزونی در من برانگیخته بود.

اکنون که من پسری داشتم که بی‌هیچ شک و شبهه‌ای از خون خودم بود این را مانند یک بی‌عدالتی می‌دانستم که او بیش از آن پسر غیرقانونیم لوسوس از من ارث نبرد. من حرفی نداشتم که علیه این پسر بچه پنج ساله بزنم، ولی او هرچه بزرگتر می‌شد، پوستش تیره‌گون‌تر می‌گشت و موهایش مجعدتر می‌شد، به حدی که من اکنون شرم داشتم از اینکه او نام مرا بر خود بگذارد.

برای پایان دادن به سخن بر سر این مسئله من یک طرح عالی تنظیم کرده بودم که از آن دو کلمه‌ای به ساینن گفته بودم. اپافرودیتوس مدتها پیش از اینکه من نسبت به ارتباط او با همسر ساینن بدگمان بشوم چوب آزاد شدن از بردگی و حق رومی بودن خودش را از نرون گرفته بود، و ساینن که بعد از طلاق ما در سر هر فرصت و به طیب خاطر خودش را به فلان و بهمان کارمند باغ وحش تسلیم می‌کرد به نحو حیرت‌انگیزی مات و دل‌باخته اپافرودیتوس شده، و آن مرد چنان اصلاحش کرده بود که در شادمانی غرق شده بود.

من تصمیم گرفته بودم که به ساینن تمامی باغ وحش را با بردگان و جانوران و

با قراردادهای مربوط به تهیه لوازم آن بدهم، و در نظر داشتم از نرون بخواهم که اپافرو دیتوس را به جای من به مدیریت کل باغ وحش منصوب نماید. البته اپافرو دیتوس هم یک شهروند بود ولی برای حفظ شهرت من این مسئله اهمیت داشت که جانشینم مانند خود من عضو دسته نجبای سوارکار باشد.

اگر من نمی توانستم نرون را راضی کنم به اینکه برای نخستین بار در تاریخ رُم نام یک افریقایی را در ردیف کسانی وارد کند که می توانستند به نقشهای ویژه نجبا دست بیابند آنگاه ساین می توانست شرعاً و قانوناً زن اپافرو دیتوس بشود. و این بیشتر از آن جهت کار راحت و ساده ای بود که پدر ساین وی را از ارث محروم کرده بود. بنابراین خانواده فلاویوس هم با این ازدواج مخالفت نمی نمود. در عوض این محبت ساین به من قول داده بود لوسوس را به فرزندى خود بپذیرد و حق ارث بردن از باغ وحش را به او بدهد. ولیکن ساین نمی توانست تصور بکند که نرون به مردی که به هر حال بجز یک نیمه سیاه پوست نبود اجازه بدهد که به مقام شوالیه گری دست بیابد.

با این حال، من نرون را می شناختم و بارها از زبان خودش شنیده بودم که در ستایش خویش می گفت هیچ چیز برایش غیر ممکن نیست. از آنجا که مردی هنرمند و دوستدار بشر بود از رنگ دیگر یک پوست نگران نمی شد، و حتی وابستگی به یک ایل و تبار غیر رومی مثلاً یهودی بودن را دلیلی نمی دانست برای اینکه از ارجاع یک کار دولتی به او خودداری بشود. در ایالات افریقایی مردان زیادی با پوست تیره یا سیاه رنگ از مدتها پیش به عضویت در صف نجبای سوارکار شهر خود به دلیل ثروت و به انگیزه فضایل نظامیشان دست یافته بودند. با پذیرش مصالحه پیشنهادی کلودیا با ابراز تردیدهای ظاهری و پس از شکوه های طولانی درباره زیانهای که تحمل خواهم کرد باید بگویم که نه تنها هیچ ضرری نمی کردم بلکه از تحمل هزینه های سنگینی نیز که نگهداری ساین و

پسرم لوسوس ایجاب می نمود نجات پیدا می کردم. بنابراین من بهترین قسمت همه این مشکلات را بیرون کشیدم، ضمن اینکه با قیافه ای افسرده به کلودیا گفتم که نرون از استعفای من از کاری که خودش به من محول کرده بود رنجیده خاطر خواهد شد، و مؤکداً به او گفتم که مورد بی مهری قرار خواهم گرفت، و حتی ممکن است جانم را در خطر بگذارم.

کلودیا با لبخندی به من جواب داد که من نباید تا به این حد به فکر لطف و مرحمت نرون باشم، زیرا من اینک با به دنیا آوردن پسری از ایل و تبار خانواده کلود جانم را به خطر انداختم. تذکر او موجب شد که من لرزش سردی در گردن خود حس کردم، ولی اکنون که با هم آشتی کرده بودیم او دیگر مانعی در این نمی دید که تو را به من عرضه کند. این بود که با شور و شتاب و علاقه به جستجوی تو رفت.

تو بچه ای بودی به زیبایی کامل، و چشمان آبی رنگ چون شبت به آن دوردورها نگاه می کرد، در حالی که انگشتان ریزت محکم به انگشت شست من قلاب شده بود، چنانکه تو انگار می خواستی آن حلقه طلایی «شوالیه ای» را از دست من بیرون بکشی. بالاخره تو بر قلب من تسلط یافتی، ای پسرم، و تا به آن دم هرگز چنین اتفاقی برایم پیش نیامده بود. تو پسر من هستی، و برای برهم زدن آن هیچ کاری نمی توانی بکنی.

بدین گونه، یک روز که بالاخره تمام جرأت و جسارتم را در خود جمع کرده بودم ساین و اپافرو دیتوس و لوسوس را دعوت کردم که به همراه من تا به خانه زرین یعنی به منزل امپراتور در آن قسمت از کاخ که ساختمان به پایان رسیده بود بیایند. من آن ساعت از بعدازظهر را برای شرفیابی به حضور امپراتور انتخاب کرده بودم چون می دانستم که نرون پس از صرف یک غذای خوب و گرفتن یک حمام خنک باز هم تا به هنگام فرارسیدن شب آماده نوشیدن و چشیدن لذتهای

از آغاز این پاییز تا به حال تو در معرض حمله اشخاص متنفذ زیادی هستی که تو را ملامت می کنند از اینکه آدم بی ذوق و بی سلیقه ای هستی و در بازیهایی که برای نابودی مسیحیان به وسیله جانوران از خود نشان داده ای بیرحمی بیهوده ای به کار برده ای. اکنون از من خواسته اند که تو را از این شغل خلع کنم. من هم باید تصدیق کنم که قسمتهایی از نمایش تو ناخوشایند و نفرت انگیز بودند، ولو اینکه مجرمان آتش سوزی استحقاق کیفر خود را داشته اند. من هرگز گمان نمی کردم که تو بتوانی از اعتماد من به خود سوءاستفاده بکنی و ترتیبی بدهی که برادرخواندهات را به دم چنگ درندگان بیندازی تا بتوانی بعضی مسایل مربوط به ارث و میراث را به نفع خود حل کنی.

من دهان باز کردم تا از این اتهام جنون آسا دفاع کنم، ولی نرون به سخن ادامه داد و گفت:

- کارهای پدرت بقدری پیچیده و نامشخصند که من هنوز نتوانسته ام خرجهایی را که در این راه کرده ام به خود برگردانم. مردم زمزمه کنان می گویند که تو با توافقی کامل با وی قسمت اعظم ثروتش را پنهان کرده ای تا دولت و شخص مرا فریب بدهی، ولی من این حرف را باور نمی کنم، چون می دانم که تو و پدرت با هم توافق نداشتید. اگر من اشتباه نمی کردم مجبور می شدم تو را از شهر رم تبعید کنم. من شدیداً به خواهر پدرت سوءظن دارم که برای خودداری از تحمل یک کیفر عادلانه خودکشی کرده است. امیدوارم که تو هیچ عیب و ایرادی در این کار نبینی که قاضیان به دستور من دفاتر حساب شخصی تو را از نزدیک واریسی کنند. اگر من به سبب طرز رفتار بعضی اشخاص اینقدر نیاز به پول پیدا نمی کردم هرگز در حرکت علیه تو تا به این حد پیش نمی رفتم. ایشان روی کیسه های طلای خود می لمند و غلت می زنند، بی آنکه بخواهند به امپراتور کمک بکنند که خانه آبرومندانه ای برای خود تولید کند. آیا تو هیچ فکر این موضوع را می کنی؟

گونگون است. هنرمندان آخرین رنگ کاریها را روی نقاشی های دیوار راهروها انجام می دادند و تالار مهمانسرای دورانی که از طلا و عاج درخشان بود کارش نیمه تمام شده بود. نرون مشغول بررسی طرحهای مجسمه بزرگی از شکل و شمایل خودش بود که می بایست در برابر دالان سمت چپ افراشته شود. او طرحها را به من نشان داد و با معرفی من به پیکر تراش نسبت به او ادای احترام نمود، هرچند در طبقات اجتماعی ما همشأن و همطراز نبودیم. البته من از این موضوع رنجیده خاطر نشدم، زیرا مهم این بود که نرون در حالت خوشی باشد. من وقتی از امپراتور اجازه یک گفتگوی دو نفره خواستم او به طیب خاطر آن پیکر تراش هنرمند را بیرون فرستاد، و سپس در حالی که گونه خود را با حالتی حاکی از مقصر بودن مالش می داد به من گفت که خودش هم مدتی است که نیازمند است به اینکه با من حرف بزند، ولیکن همیشه از تحقق بخشیدن به این گفتگو خودداری کرده، چون خوشش نمی آمده است که مرا غصه دار بکند.

من با پیچ و تاب که به کلمات خود می دادم در توضیح مطلب گفتم که تا به حال هرگز در خدمت به باغ وحش رم کوناهمی نکرده ام، و اکنون این وظیفه دارد برای من بسیار سنگین می شود، بویژه از وقتی که باغ وحش تازه ای در کنار خانه زرین در کار درست شدن است. من دیگر خودم را نالایق حس می کنم که این کار را با حسن سلیقه انجام بدهم، و بنابراین بسیار سپاسگزار و حق شناس خواهم بود اگر امپراتور مرا از این وظیفه سنگین آزاد کند.

وقتی نرون فهمید که نطق طولانی من ماحصلش چه بوده است چهره اش روشن شد و با خنده ای پرطنین حاکی از تسکین خاطر با کف دست به نحوی بسیار دوستانه به پشت من کوبید تا حسن نیت خود را به من ابراز کند.

گفت: نگران مباش، مینوتوس، من چندان به طیب خاطر این درخواست تو را خواهم پذیرفت که در پی پیدا کردن معذرتی برای گرفتن این شغل از تو بودم.

فاقد اهمیت سیاسی داوطلب پیدا نمی‌شود.

راجع به این مسئله مهم من می‌توانستم یک یا دو مطلب را بگویم، ولی ترجیح دادم از فرصت استفاده کنم و پیشنهاد نعیم که اداره باغ وحش به اپافرودیتوس و ساین واگذار شود. در این صورت، من هیچ‌گونه ادعای رفع خسارتی نخواهم کرد، و قاضیان نیز نیازی نخواهند داشت به اینکه به حسابهای من برسند ولیکن قبلاً باید اپافرودیتوس را «شوالیه» نامید.

گفتم: در هیچ‌یک از قوانین رومی اشاره‌ای به رنگ پوست شوالیه نشده است. تنها شرط لازم برای این مورد داشتن یک درآمد ثابت سالانه است، و با تأمین این شرط بقیه منوط به میل و اراده تو خواهد بود، و من می‌دانم که برای نرون هیچ چیز غیرممکن نیست. اگر تو گمان می‌کنی که خواهی توانست درباره پیشنهاد من بیشتر به تحقیق و بررسی به‌درازی اجازه بده اپافرودیتوس و ساین را به حضور بیاوریم. ایشان برای خودشان آنچه لازم است خواهند گفت.

نرون اپافرودیتوس را از قیافه و از شهرت نام می‌شناخت، و احتمالاً پیش از اینکه من ساین را طلاق بدهم او با دوستان من از نادرستی ساین اطلاع داشته و به کوری من خندیده بود. بنابراین اکنون به نظرش خنده‌دار می‌آمد که من به طرفداری و به سود آن مرد در نزد او وساطت می‌کنم. و وقتی که ساین و لوسوس را دید و توانست شکل و قیافه و موهای بچه را با از آن اپافرودیتوس مقایسه کند آن حالت شادی و خنده درگرفتنش به طرز آشکاری اوج گرفت.

من فرض می‌کنم که همه این مسایل بیشتر بر اعتقاد نرون افزود که من کسی بجز یک فرد احمق و زودباور نیستم. ولی من از چنین عقیده‌ای بجز سود نمی‌بردم. من دیگر در هیچ موردی نمی‌توانستم به خود اجازه بدهم که بگذارم قاضیان بیایند و به دفاتر حسابهای من رسیدگی بکنند. و اگر نرون گمان می‌کرد که تربیت‌کننده جانوران به هزینه من در آنجا مستقر شده است من هیچ ایرادی

همین سبک آنقدر محبت نداشته که بیش از ده میلیون سیسترس برایم بفرستد. و حال آنکه او سابقاً ادعا می‌کرد که همه دار و ندارش را به من خواهد داد؛ در حالی که می‌دانست من به دلایل سیاهی نمی‌توانستم هدیه مرحمتی او را بپذیرم. و آن پالاس هم امروزه همچون یک فاحشه بزرگ بر خرمن طلای خود نشسته است. برای من نقل کرده‌اند که چند ماه پیش از وقوع آتش‌سوزی تو اموال غیرمنقول خود و زمینهایی را که در محلاتی داشتی که بعداً بر اثر آتش‌سوزی ویران شدند فروختی و با پول آنها در «اوستی» زمینهایی خریدی به قیمت بسیار نازل، زمینهایی که می‌گویند امروزه قیمتهای حیرت‌آوری پیدا کرده‌اند. این همه زرنگی در اشخاص ایجاد سوءظن می‌کند. اگر من تو را نمی‌شناختم می‌توانستم متهمت کنم به اینکه در توطئه چینی مسیحیان شرکت داشته‌ای.

نرون ضمن ادای کلمات اخیر غش غش خندید. من از فرصت استفاده کردم تا با کبر و غرور به او بگویم که ثروتم همیشه در اختیار او بوده است، ولیکن به گفته افزودم که چندان که مردم ادعا می‌کردند من ثروتمند نبودم، و به همین جهت استحقاق این را نداشتم که نامم مانند نام سبک یا پالاس به فهرست متمولان افزوده شود. لیکن نرون باز به روی پشت من کوبید و گفت:

از یک شوخی فاقد سوءنیت مکدر مشو، مینوتوس. برای تو بهتر است آنچه را که مردم درباره‌ات می‌گویند بدانی. و امپراتور در موقعیت دشواری قرار دارد. او باید به همه صداها گوش بدهد و هرگز هم نمی‌داند کدامیک از آنها صمیمانه است. ولیکن به نظر من چنین می‌آید که کارهای تو بیشتر نتیجه ساده دلی است تا حسابدانی. بنابراین من نمی‌توانم سختگیری را تا به آنجا پیش ببرم که اموال تو را به سبب جرم پدرت و به انگیزه و راجیهای زنانه توقیف کنم. من اگر تو را از شغلت به علت بی‌لیاقتی و عدم صلاحیت کنار بگذارم تو بقدر کافی تنبیه شده‌ای. ولی نمی‌دانم چه کسی را بجای تو بگذارم. برای این شغل

نمی‌دیدم که به این گمان بگیرم.

در واقع نرون شیفتهٔ ابراز چنین قدرتی بود که نام اپافرودیتوس را در ردیف متشخصین نامبرده در معبد کاستور^۱ و پولوکس^۲ ثبت کند. او سیاستمدار چنان زیرک و نکته‌سنجی بود که حدس بزند چنین اقدامی چه انعکاسی در شهرستانهای افریقا خواهد داشت. او بدین‌گونه ثابت می‌کرد که در تحت فرماندهیش شهروندان صرف نظر از رنگ پوستشان همه با هم مساوی هستند. عملیات به نحو عجیبی با موفقیت انجام گرفت. او در عین حال که اپافرودیتوس را «شوالیه» نامید موافقت خود را هم با ازدواج سابقین و آن تربیت‌کنندهٔ جانوران وحشی اعلام نمود و به ایشان اجازه داد بچه‌ای را که تا به آن دم به نام پسر من ثبت شده بود به فرزندى خود بپذیرند.

نرون به لحنی تمسخرآمیز گفت: ولی من به او اجازه می‌دهم که باز همان نام لوسوس را به یادگار تو مانبلیانوس نجیب بر خود بگذارد. این یک حرکت کاملاً جوانمردانه‌ای است که آدم بچه را تحت مسئولیت کامل مادر و پدرخوانده‌اش قرار بدهد. تو با این حرکت و با ردّ تسلیم شدن به ندای خونِ بچه احترام به عشق مادری را نشان می‌دهی، چون به هر حال بچه همچون دو قطره آب که به هم شبیه‌اند به تو شبیه است.

من گمان می‌کردم با نجات دادن خود از حمل بار مالی باغ وحش و به گردن سابقین انداختن آن کلک خوبی به او زده‌ام، ولی اشتباه می‌کردم. نرون اپافرودیتوس را مورد مهر و محبت قرار داد و پولهایی را که آن مرد برای به راه انداختن کارش از او خواست به او پرداخت. اپافرودیتوس از آن پس به جانورهای خود در آبشخورهای مرمری آب می‌داد و میله‌های قفسهای پلنگان همه از نقره شدند. نرون بی‌آنکه هیچ غرغر یا زمزمه‌ای بکند به ایشان برای

مخارج باغ وحش پول می‌داد، و حال آنکه من از وقتی که توزیع آب در شهر دوباره سازمان یافته بود وجوه لازم برای باغ وحش را بایستی از صندوق خود به‌پردازم.

اپافرودیتوس خوب بلد بود نرون را با منظره‌هایی از عیش و خوشگذرانی جانوران سرگرم کند، منظره‌هایی که ادب به من اجازه نمی‌دهد جزئیات آنها را شرح بدهم. در اندک مدت، آن تربیت‌کنندهٔ جانوران با شغل مدیریت باغ وحش تبدیل به آدم ثروتمندی شد و در زمرهٔ کسانی قرار گرفت که سخت مورد محبت نرون بودند.

نتیجهٔ انفصال من از مدیریت باغ وحش این شد که دیگر در کوچه سنگ برابم نمی‌انداختند، بلکه بیشتر به من می‌خندیدند. من بعضی از دوستان خود را باز یافتم که با بزرگواری تمام نسبت به من دلسوزی می‌کردند و می‌گفتند در حق موجودی که مورد بی‌مهری قرار گرفته و موضوع تمسخر و خنده واقع شده است باید محبت نشان داد. من هیچ شکوه و شکایتی نمی‌کردم، چون آدم باز اگر مورد خنده و تمسخر دیگران قرار بگیرد بهتر از این است که همه از او نفرت داشته باشند. از یک زن نمی‌شد انتظار داشت که این برداشت عاقلانه را درک بکند. کلودیا هر روز به التماس از من می‌خواست که برای خیر و صلاح پسرم شهرت بهتری پیدا کنم، و من به خودم زور می‌آوردم که این فشار را تحمل کنم. وقتی بالاخره کلودیا در آن کبر و غرور مادرانه‌اش به سرش زد که آنتونیا و روبیرا رهبر صومعهٔ راهبه‌ها را برای شرکت در مراسم نامگذاری تو دعوت کند تا من بتوانم به قانونی بودن و شرعی بودن تو در حضور آن دوزن صورت واقعیت بدهم صبر و استقامت من به موقعیت دشواری برخورد کرده بود. این رسمیت دادن به شرعی بودن تو می‌بایست در حضور آن دوزن باشد، زیرا پولین پیر در آتش سوزی جان داده بود و دیگر نمی‌توانست شاهد اثبات هویت درست پسر

ما باشد. کلودیا فهمیده بود که نابود شدن بایگانی چه نتایجی داشته است.

او اطمینان داد که راز تمامی این مسئله مسلماً به‌طور محرمانه نگهداری خواهد شد، ولی به هر حال به حضور دو مسیحی قابل اعتماد پایبند بود. دایم هم تکرار می‌کرد که مسیحیان بیش از هر کس دیگری آموخته‌اند که درباره آنچه در جلسات انجمنهای محرمانه صورت می‌گیرد زبانشان را نگهدارند. و اما من به ایشان به چشم بدترین فاش‌کنندگان راز و خطرناکترین پرحرفها می‌نگریستم. فاش کردن اصل و تبار پسر من برای ایشان به نظر من چنین می‌آمد که ایشان آن را بر بامها به صدای بلند برای همه خواهند گفت.

ولیکن با وجود اخطارهای من کلودیا لجاجت می‌کرد. مسلماً در نفس امر این افتخار بزرگی بود که آنتونیا دختر قانونی کلودیا را به عنوان خواهر ناتنی خود می‌شناخت و تو را هم در آغوش می‌گرفت تا به تو نام آنتونیانوس^۱ را به خاطر خودش و به خاطر جدش مارک آنتوان^۲ بدهد. آنچه بیش از هر چیز مرا نگران می‌کرد این بود که او به من قول داد در وصیت‌نامه‌اش از تو یاد کند.

من برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم به بانگ بلند گفتم:

- ای وای! تو چگونه می‌توانی از وصیت‌نامه دم بزنی؟ تو خیلی جوانتر از کلودیا هستی و در زیباترین سالهای زندگی زنانه بسر می‌بری.

هیچ به‌نظر نیامد که کلودیا ارج و اهمیتی برای این حرفها قایل است. ولی آنتونیا اندام باریک خود را کش آورد و چشمان غرورآمیزش با نگاهی حجابدار به سوی من برگشتند.

گفت: من فکر می‌کنم که نسبت به سن و سالم خیلی خوب مانده‌ام. اگر بتوانم بگویم در کلودیا مسلماً علایم پیری و فرسودگی کم‌کم دارد نمایان

1 - Antonianus

۲ - Marc Antoine پسر عم و سردار سزار قیصر ژم. (مترجم)

می‌شود. من گاهی وقتها آرزوی مصاحبت گرم و صمیمانه با مردی را دارم. من پس از دو ازدواج که هر دو بر اثر قتل شوهرم منسوخ شدند اکنون خودم را کاملاً تنها حس می‌کنم، زیرا مردان از نرون می‌ترسند و از من فرار می‌کنند. اگر ایشان می‌دانستند که...

من دیدم او در این هوس می‌سوزد که چیزی را برای ما نقل کند. کنجکاوی کلودیا نیز همچون کنجکاوی من تحریک شده بود. تنها روبریای پیر با آن لبخند عاقلانه راهبگیش لبخند می‌زد. ما لازم شد زیاد اصرار بورزیم تا آنتونیا تن به نقل آنچه می‌خواست برای ما بگوید بدهد. او با یک فروتنی ساختگی برای ما نقل کرد که نرون چندین دفعه با اصرار تمام به او پیشنهاد کرده است که وی را به عقد خویش درآورد.

وی در دنباله سخنان خود گفت: من مسلماً نمی‌توانستم پیشنهاد او را بپذیرم. خیلی صریح به او گفتم که برادر ناتنیم بریتانیکوس و خواهر ناتنیم اوکتاوی، که او ایشان را کشته است، هنوز در ذهن و فکر من بسیار حضور دارند. به حکم نیکی محض چیزی از مادرش آگریپین نمی‌گویم. او با اینکه برادرزاده پدر من بود دختر عموی من و دختر عموی تو هم، ای کلودیای عزیز، بود.

با یادآوری مرگ آگریپین من دچار یک سلسله سرفه‌های ناگهانی شدم و کلودیا مجبور شد ضرباتی با کف دست به پشتم بزند و ملامتم بکند از اینکه جامم را خیلی زود خالی کرده‌ام. من همچنان که سرفه می‌کردم از آنتونیا پرسیدم آیا نرون دلایلی هم برای توجیه پیشنهاد خود عرضه می‌کرد یا نه. مژه‌هایش بر پلکهای آبی کمرنگش پروانه‌وار پر زدند، چشمانش را به زیر انداخت و گفت:

- نرون برای من نقل کرد که او از مدتها پیش محرمانه مرا دوست می‌داشته است. می‌گفت که به خاطر من - و تنها به خاطر من - بوده که آن همه کینه‌توزی نسبت به شوهر مرحوم کورنیوس سولا از خود نشان داده، چون در حقیقت او

را مردی بسیار نالایق برای داشتن زنی چون من می دیده است. شاید این مسئله رفتار او را در حق شوهرم سولا توجیه کند، چون رسماً وقتی دستور داد او را در خانه محقرمان در ماسیلیا کشتند از این کار چیزی بجز خیر و صلاح مملکت در نظر نداشته است. بین خودمان باشد. من می توانم پیش شما اقرار کنم که شوهرم در واقع روابطی مخفیانه با سرداران لژیونهای آلمانی داشته است.

و چون به ما چنین نشان داد که در حقیقت ما را به چشم قوم و خویشهای کاملاً درخور اعتماد می نگرد چنین به سخن ادامه داد:

— من آنقدر زن هستم که از اعتراف نرون متأثر شده باشم. چه ترحم انگیز است که او آنقدر کم راست و درست باشد! و من آن همه از او نفرت داشته باشم! البته او اگر دلش بخواهد می تواند مهربان باشد، ولی من خودم را سرد نشان دادم و اختلاف سنی بین خودمان را دلیل آوردم، هر چند این اختلاف بیشتر از اختلاف سنی بین تو و کلودیا نیست. من از دوران کودکیم عادت دارم به اینکه به نرون به چشم یک بچه غیر قابل تحمل بنگرم، و طبعاً خاطره بریتانیکوس برای من مانعی شده است شکست ناپذیر، هر چند من می توانم آنچه را که در حق اکتاوی کرده است بر او ببخشایم، چون اکتاوی با از راه بدر کردن آنیستوس استحقاق بدبختی خود را داشت.

من نخواستم به او بگویم که وقتی نرون می دید چه بهره ای می تواند از موقعیت بگیرد چه بازیگر خوب و زیرکی بود. جهت تحمیل اراده اش به سنا و همچنین به ملت برای او بسیار سودمند می بود که از یک راه سوم یعنی از طریق شخص آنتونیا با خانواده کلود متحد می شد.

این فکرها مرا به آنجا رساندند که ملاحظات غم انگیزی پیدا بکنم. من از ته دل، ای فرزند، آرزو می کردم که تو هرگز در معرض ننگ و رسوایی عمومی قرار نگیری از اینکه بیینی اصل و تبار پدرت را اعلام کرده اند. من از راههای محرمانه

نامه هایی را که پدرم پیش از تولد من در اورشلیم و جلیله نوشته بود، با نوشته های دیگری، خریده بودم. در این نامه ها که همه به عنوان تولیا بودند، ولی پدرم هرگز آنها را برای او نفرستاده بود، به طرزی روشن پیدا بود که پدرم به علت غم عشق فکر و ذهن بسیار منقلب و مغشوشی داشت و تا به آن حد تنزل کرده بود که به هرچه یهودیان برای او نقل می کردند باور می کرد، و حتی دستخوش اوهام و خیالات شده بود. از نظر من غم انگیزترین مسئله این بود که آن نامه ها گذشته مادرم را هم فاش می کردند. بر طبق آنها مادرم کسی بجز یک رقاصه ساده آکروبات نبوده که پدرم وی را از این کار آزاد کرده بوده است. آنچه درباره اصل و تبار او می شد دانست این بود که او در جزایر یونان به دنیا آمده بود. مجسمه او در شهر همانامش میرینا در آسیا و همه نامه های خریداری پدرم در انطاکیه چیزی بجز شبه اسناد برای تأمین آتیه من نبودند. حتی آن نامه ها مرا تحریک می کردند که از خود بهرسم آیا من درست در دوران ازدواج به دنیا آمده ام و یا پدرم پس از مرگ مادرم گواهی نامه ای حاکی از زناشویی با او از مقامات دمشق خریده است. البته من چون خودم در این باره به نفع ژوکوندوس تحقیق و رسیدگی کرده بودم می دانستم که پول می تواند بسیاری از مشکلات را حل کند.

در میان نامه های دیگر پدرم یادداشتهای متعددی به زبان آرامی درباره حیات عیسی ناصره وجود داشت و آن یادداشتهای نوشته فرد یهودی عالقدری بود که با پدرم ارتباط داشت. من حس می کردم که نمی توانم آنها را از بین ببرم، این بود که همه را با نامه ها و با بعضی اسناد که نمی بایست آفتابی شوند در محرمانه ترین مخفیگاه خود چیده بودم.

با واداشتن خود به اینکه بر غم و غصه ام چیره شوم جامم را به افتخار آنتونیا بلند کردم و از او ستایش نمودم که با رد کردن امتیازات پیشنهادی نرون آنقدر

عقل و شعور از خود نشان داده است که ثابت کند زن فهمیده و دوراندیشی است. در خاتمه امر، اقرار کرد که می‌بایست یکی دو بوسه خواهرانه به او بدهد تا او از رد درخواستش به وسیله آنتونیا زیاد تحقیر نشود.

آنتونیا از اصرار در اینکه نام تو را در وصیت نامه‌اش وارد کند چشم پوشید و ما هر یک به نوبه خود تو را با وجود عریده‌هایت و با وجود پاکویدنه‌هایت بر زمین بر سر زانوان خود گرفتیم. بدین‌گونه، تو نامه‌های کیلمان کلودیوش آنتونیانوس مانیلیانوس را گرفتی، و این خود اوثیه سنگینی برای تنها یک بچه بود.

همان شب در لحظه‌ای که آنتونیا می‌خواست به نختروان خود سوار شود یک بوسه خواهرانه به من داد، چون از آن ببعد، ما هرچند محرمانه ولی قانوناً خویشاوند بودیم، و از من خواهش کرد که وقتی دیدار خصوصی با هم خواهیم داشت من او را خویشاوند عزیز بنامم.

او باز از تنهایی خود ناله کرد و ابراز امیدواری نمود که اکنون که ما خویشاوند شده‌ایم گاه‌گاه بتوانیم یکدیگر را ببینیم، سپس در دنباله سخن خود گفت که وقتی من به دیدار او خواهم آمد شاید لازم نباشد که کلودیا را نیز همراه خود بیاورم، چون او باید برای نگهداری از بچه و رسیدگی به آن خانه وسیع، خیلی کار داشته باشد. و از این گذشته سنگینی سالهای عمر هم کم‌کم برای او محسوس خواهد شد.

ولی پیش از اینکه برای تو نقل کنم که دوستی ما چگونه گسترش یافت من باید به صحبت بر سر کارهای ژم خود برگردم.

نرون که همواره در پی تحصیل پول بود و از شکوه و شکایت شهرستانها و از بدگوییهای سوداگران در اعتراض به مالیاتهای تازه تجارتنی ملول، تصمیم گرفته بود که با همه غیرقانونی بودن نقشه‌هایش به مشکلات خویش پایان بدهد

و گره از کار خود بگشاید. من نمی‌دانم چه کسی به او پیشنهاد کرد که دست به چنین عملی بزند، چون من از راز معبد ژونون مونتا^۱ بی‌خبر بودم. هر که بود آن مشاور مالی بیش از مسیحیان استحقاق پیدا کرد که دشمن همگانی خوانده شود، و او را در جلو جانوران درنده بیندازند.

نرون به‌طور کاملاً محرمانه از معبدهای مختلف ژم هدیه‌های نذریشان را از طلا و نقره از آنها قرض گرفت. او بدین‌گونه بدهکار ژوپتر می‌شد. فرمان داد تا آن فلزات قیمتی را ذوب کردند و آنگاه با فلزات ذوب شده روز و شب در سردابهای معبد ژونون مونتا سکه‌هایی زد که در رابطه با پولهای قدیمی یک پنجم از طلا یا نقره کم داشتند. این سکه‌های تازه به سبب می‌سی که در آنها بود سبکتر از سکه‌های سابق بودند و براق بودنشان هم به پای برق و جلای آن سکه‌ها نمی‌رسید.

ضرب آن سکه‌ها در تالارهایی صورت گرفت که سخت تحت مراقبت بودند. با این وصف، شایعه آن به گوش بانکداران رسید. وقتی من نیایی با کمبود سکه‌ها را دیدم حس کردم که سانه‌ای در کار روی دادن است، و متوجه شدم که بعضی‌ها اصرار می‌ورزند به درخواست پرداختشان افتخار داده بشود، در حالی که دیگران یک ماه مهلت می‌خواستند تا حساب بدهیهای خود را تصفیه کنند.

من نمی‌توانستم شایعه ضرب سکه را باور کنم، چون از آنجا که خودم را یکی از دوستان نرون می‌دانستم به نظرم غیرقابل تصور می‌آمد که او مرتکب جنایت وحشتناک ضرب سکه جعلی شود، و حال آنکه افرادی از ملت به جرم اینکه یکی دو سکه را برای مصرف شخصی خود ضرب کرده بودند به صلیب

۱ - Junon Moneta الهه ایتالیایی و زوجه ژوپتر که الهه ازدواج است. در میتولوژی یونانی نظیر او هیرا است. (مترجم)

کشیده شده بودند... با این وصف، درست به مثابه همه آن کسانی که در دور و بر من بودند بیشترین مقدار ممکن از آن سکه‌ها را به طور ذخیره نگاه داشتم و با تعجب عظیم فروشنده‌گام از آن خریدهای معمولی گندم و روغن هیچ نکردم. بی‌نظمی در امور هر روز زیاده‌تر می‌شد و قیمت‌ها همین‌طور بالا می‌رفتند. بالاخره نرون تصمیم گرفت که سکه‌های جدید را به جریان بیندازد. او اعلام نمود که سکه‌های نو همه باید با سکه‌های قدیمی عوض بشوند، و پس از انقضای مدتی اگر کسانی گیر بیفتند که از آن سکه‌های قدیمی دارند به عنوان دشمن مملکت به حساب خواهند آمد. تنها مالیات‌ها و خراج‌ها ممکن است با آن پول قدیمی پرداخت بشوند.

من باید تصدیق کنم که با شرمساری بزرگ شهر ژم مجلس سنا این فرمان غیرعادلانه را با اکثریت عظیمی تصویب کرد. بنابراین، این سوءقصد جنایی علیه مقدس‌ترین آداب و رسوم سوداگری را تنها نمی‌شود به نرون ملامت کرد و تنها به او ایراد گرفت.

سناورهایی که به نفع نرون رأی داده بودند خواستند با درخواست تجدید ساختمان شهر ژم که نیاز به اقدامات جدی داشت کار خود را توجیه کنند. آنان ادعا کردند که ثروتمندان بیش از فقرا از این تغییر سکه‌های پول رنج می‌برند، و این دروغ محض بود. ثروت سناورها اصولاً به صورت زمین بود، و هر یک از پدران شهر نیز که به نفع این تبدیل سکه رأی داده بود توانسته بود بقدر کافی وقت پیدا کند که سکه‌های طلا و نقره خود را در محل امنی پنهان کند.

حتی ساده‌ترین دهقانان بقدر کافی عقل درست داشتند که سکه‌های پس‌انداز خود را در ظرف‌های ساخته از گل رُس بریزند و آنها را در زیرزمین دفن کنند. به طور کلی و برای همه تنها یک چهارم از سکه‌های رایج با سکه‌های تازه معاوضه شدند، در عین حال نباید فراموش کرد که مقدار زیادی از پول‌های رومی

در کشورهای نامتمدن از جمله در خود هندوستان و چین هم رفته بود. جرم تصور ناپذیر نرون پشتیبانی بسیاری از کسان را که حتی قتل مادرش را نیز از نظر خیر و صلاح عمومی به او بخشیده بودند از وی سلب کرد. اعضای نجای سوارکار و بردگان آزاد شده ثروتمند که در امور تجارت خیلی دست داشتند از بی‌نظمی و اغتشاشی که در امور پیدا شده بود خیلی خشمگین بودند. حتی با تجربه‌ترین بازرگانان از زیانهای بزرگی که می‌کردند رنج می‌بردند.

تنها آدم‌های بیکاره که منحصراً به کارهای جلف و سبک می‌پرداختند و همیشه هم بدهکار بودند از صورت تازه‌ای که نرون به کارها داده بود شاد شده بودند. تشویق و ستایششان نسبت به امپراتور می‌زیاده‌تر می‌شد، چون می‌توانستند بدهی خود را درست مانند خود امپراتور با پولی به طلبکاران بپردازند که یک پنجم از بهای آن نسبت به پول سابق کم شده بود. من نیز از شنیدن بیتهای انتقادی که چنگ‌نوازان آوازه‌خوان پشمالو بر سکوی جلوه‌خانه اشخاص ثروتمند و در جلوه صندوق مبادلات پول می‌خواندند عصبانی می‌شدم. عده‌ای جوان نرم شده از تفریح و لذت، بیش از همیشه مطمئن بودند که هیچ چیز برای نرون غیرممکن نیست. این عاشقان موسیقی که عده زیادشان از پسران سناورها یا در ردیف آنان بودند از نرون ستایش می‌کردند چون توانسته بود اراده‌اش را به مجلس سنا تحمیل کند، و نیز فقیر را به خرج دولتمند غنی سازد.

گردآوری و نگهداری سکه‌های قدیمی چنان عمومیت پیدا کرده بود که هیچ انسان عاقلی نمی‌توانست به آن به چشم جنایت بنگرد. به زندان انداختن و محکوم کردن چند تن از بازرگانان فقیر و چند روستایی بیچاره هیچ اثری نبخشید. نرون مجبور شد با تهدید جمع‌کنندگان سکه‌های قدیمی به مجازات‌های اشد از ترحم و گذشت عادی خود دست بردارد، ولیکن هیچ محکومیتی اجرا نشد، زیرا نرون در ته قلبش خوب احساس می‌کرد که مجرم آن بدبختی نیست

که می‌خواست چند سکه پول ناچیز پنهان کند، پولی که ثمره کار خودش در طول عمرش بود، بلکه می‌بایست حدس بزند که مجرم واقعی همان خود او یعنی نرون است.

و اما من که خونسردی خود را بازیافته بودم شتابان به کمک یکی از بردگان آزاد شده خود بانکی تأسیس کردم و او را وادار نمودم به اینکه یک گیشه تعویض پول بر میدان فوروم (میدان بازار عمومی) افتتاح کند. من این کار را از آن جهت کردم که دولت مجبور شده بود برای اجرای برنامه تعویض پولش به بانکداران خصوصی مراجعه کند و منت ایشان را بکشد. آنان حتی پولی هم بابت ضرری که در تعویض سکه‌های قدیم با جدید می‌کردند از دولت می‌گرفتند.

برای جلب مشتریان به زیان بانکهای قدیمی که خیلی خوب نفهمیده بودند چه وضعی در جریان است آن برده آزاد شده من پیشنهاد می‌کرد که سکه‌های قدیمی را با پنج درصد بهای اضافه بر قیمت سکه‌های جدید پس بگیرند. او اطمینان می‌داد که تنها آرزویش در کمک رساندن به آدمهای از طبقات پایین کسب یک شهرت عالی است.

کفاشان، مسگران و سنگتراشان در جلو میز او و در زیر نگاه گرفته و اندوهگین بانکدارانی که در پشت میزهای مجاور بیهوده انتظار مشتری را می‌کشیدند به صف ایستاده بودند. من در ظرف چند هفته به کمک برده آزاد شده‌ام خسارتهایی را که بر اثر اغتشاش وضع مالی بر من وارد آمده بود باز یافتم. با این حال برده آزاد شده من مجبور شده بود مبلغی به مدرسه کشیشان معبد ژونون مورتا بپردازد تا وادارشان کند فراموش کنند به او بدگمانند و خیال نکنند همه سکه‌های قدیمی را که او از ایشان می‌گیرد به ایشان پس نخواهد داد.

در آن دوران من اغلب اوقات خودم را در اتاق خویش حبس می‌کردم تا در جام «بخت» می‌بنوشم، چون آن وقتها به نظر خودم بسیار مفید می‌آمد که از آن

یاد کنم. از ته قلبم اصل و تبار پست مادرم را بر او می‌بخشیدم، چون به سبب او خون یونانی در بدن داشتم، و بنابراین در کارها خوشبخت بودم. معمولاً می‌گویند که در معاملات سوداگری یک یونانی می‌تواند حتی یک یهودی را هم گول بزند، ولی من نمی‌توانم این حرف را باور کنم.

من از طریق پدرم یک رومی واقعی از تبار پادشاهان ایتروشک بودم، چنانکه دلیل این امر را می‌توان در کاتره مشاهده کرد. و برای همین است که من در کارها برای درستی و شرافت ارج و بهای بسیار قایلم. فعالیت‌های پول عوض کن من و نیز حسابداری محرمانه‌ای که من در آن هنگام می‌کردم که باغ وحش را اداره می‌نمودم چیزی بجز وسایل دفاع کردنم در برابر توقعات مستمندانه دولت نبودند. این‌گونه طرز عملها در همه فعالیت‌های بازرگانی خوب اداره شده ضرور هستند.

ولیکن من هرگز به یک برده آزاد شده اجازه نداده‌ام که گرد از ماده دیگری را با آرد گندم و یا روغن از جنس پستی را با روغن مرغوب آشپزخانه مخلوط کند، چنانکه بعضی از تازه به دوران رسیده‌های وقیح و بی‌شرم برای دست زدن به این کار تردیدی به خود راه نمی‌دهند. علاوه بر این کم نیستند کسانی که به جرم ارتکاب چنین عمل تقلب آمیزی به صلیب کشیده شده و مرده‌اند. وقتی فنیوس روفوس بازرس معاملات گندم بود به من هشدار داده بود. او می‌توانست تنها به صرف دوستی با یک دوستش برای او که آدم نیازمندی بود موافقت دولت را با یک بار گندم حمل شده با کشتی و ضایع شده بر اثر توفان بگیرد. ولی ارفاق از این بیشتر برای او اصلاً مطرح نبود.

ولی فنیوس روفوس دیگر به کار ذخیره کردن گندم برای ژم نمی‌پرداخت، چون نرون به تازگی او را به سر کارهای قدیمش در نزد تیژلینوس بازگردانده بود. امپراتور به بعضی زمزمه‌های نامساعد درباره رئیس دیوان عدالت گوش داده

بود. با او از سرعت حیرت‌آوری سخن گفته بودند که آن مرد طی آن فوق‌العاده ثروتمند شده بود. سپس چیز دیگری به او یادآور شده بودند که شدیداً در نظر نرون از همه تحمل‌ناپذیرتر می‌نمود: می‌گفتند که تیژلینوس عاشق و فاسق آگریپین بودا باری، بنابر همه این دلایل، امور مربوط به آن طرف دریاها به فنیوس روفوس واگذار شده بود، و تیژلینوس مسئول همان مسایل نظامی باقی ماند. تیژلینوس از این پیشامد تلخکامی بسیار قابل فهمی احساس کرده بود: منبع اصلی درآمدش از دستش دررفته بود، و من به حکم تجربه شخصی خودم می‌دانم که انسان هرچه غنی‌تر می‌شود بیشتر حریص ثروت است!

به دلیل غیر مشخص بودن اوقات، بهای اجناس دم به دم بالا می‌رفت و سطح گرانی از آن پنج درصد تنزل بهای سکه که نرون تحمیل کرده بود به مراتب بالاتر رفته بود. احکام متعددی از طرف امپراتور برای تعدیل گرانی قیمت‌ها و تنبیه گرانفروشان صادر شد، ولی نتیجه‌ای که از آن حاصل شد فقط این بود که کالاها از مغازه‌ها غیبتشان زد و دیگر چیزی گیر نمی‌آمد. دیگر نه گوشت پیدا می‌شد، نه شلغم و ترب سیاه و نه سبزیهای تازه و نه عدس در زیر سقف دکانها و روی میدانهای بازار. برای تهیه این کالاها می‌بایست رفت به ییلاق یا به سوداگرانی مراجعه کرد که در تاریکی شب و سید در دست از خانه‌ای به خانه‌ای می‌چیدند و با گرفتن قیمت‌های کلان به ریش قدرت دولت می‌خندیدند.

و اما من که زیانهای خود را جبران کرده بودم نسبت به مشکلات روز تا اندازه‌ای دچار فراموشی شده بودم. طرب‌انگیزی بهار دل مرا شاد می‌کرد. اکنون سی و پنج سال داشتم و اکنون به آن سن از زندگی رسیده بودم که مرد احساس یک هوس واقعی در خود می‌کند و می‌خواهد زنی را دوست داشته باشد که مانند خودش به حد پختگی رسیده باشد.

من احساس اشکالی در ادامه مطلب می‌کنم. شاید گفتن همین نکته کافی

باشد که من با اجتناب از هر گونه مجمع عمومی بی‌فایده، بیش از پیش و اغلب اوقات شروع کردم به رفتن به خانه آنتونیا و به معاشرت کردن با او. ما آنقدر حرف برای گفتن به هم داشتیم که من اغلب خانه زیبا و باصفای او را در آواشن تا سپیده صبح ترک نمی‌گفتم. او دختر امپراتور کلود بود، و بنابراین خون فاسد مارک آنتوان در رگهایش جریان داشت. از طرف مادر هم به خانواده آنلین^۱ منسوب بود. بعلاوه، آن زنی هم که او را به دنیا آورده بود دختر خوانده سِرژان^۲ بود. یک چنین نفوذ و یک چنین توارث حقاً برای تشریح و توجیه آنچه بعداً روی داد کافی بود.

از آنجا که تولد تو به اثرات زندگی دشواری که مادرت سابقاً گذرانده بود اضافه شده است او دیگر خویشتن را باشور و حرارت کمتری نشان می‌داد. ما دیگر در یک بستر نمی‌خوابیدیم، چون به نظر می‌آمد که من همه مردانگی خود را از دست داده‌ام، ولیکن آنتونیا مرا از این نقص مردانگی شفا داد.

در باغ باشکوه آنتونیا، آنجا که بیشه‌ها و نهالهای تازه و دوباره کاشته شده آخرین نشانه‌های آتش‌سوزی را محو کرده بودند، در نخستین پرتو سپیده‌دم یک صبح بهاری، در آن دم که صدای چهجه پرنده‌گان بلند بود و گلها عطر خود را پخش می‌کردند من برای نخستین بار از توطئه پیزون^۳ سخن شنیدم. جان گرفته از خوشبختی، و در حالی که دستهای آنتونیا را در دستهای خود می‌فشردم به ستون ترد و شکننده‌ای از خیمه تابستانی او تکیه زدم، و با اینکه دو ساعت تمام بود که با هم خداحافظی کرده بودیم من همچنان عاجز بودم از اینکه خود را از او جدا کنم. او زمزمه‌کنان گفت:

- آئی مینوتوس، مینوتوس بسیار عزیزم.

1 - Aelienne

2 - Séjan

3 - Pison

شاید نامناسب باشد که من حرفهای او را کلمه به کلمه تکرار کنم، ولیکن آنچه را که دربارهٔ وصلت خود با سابین نقل کرده‌ام مرا تحت یک روز بسیار نامساعد قرار می‌دهد.

آنتونیا باز گفت: هیچ مردی، آری، هیچ مردی پیش از تو بلد نبوده و نتوانسته آن همه مهر و محبت، آن همه نرمش و ملایمت و آن همه فهم و معرفت در رابطه با من از خود نشان بدهد. برای همین است که من می‌دانم امروز تو را دوست می‌دارم و باز فردا و همیشه تو را دوست خواهم داشت. امیدوارم که ارواح ما یکدیگر را در شانزه‌لیزه^۱ بازیابند.

من با بانگ بلند گفتم: چرا به شانزه‌لیزه فکر می‌کنی؟ ما خوشبخت هستیم و باید از همین لحظه حاضر لذت ببریم. در واقع من اکنون چندان خوشبختم که در زندگیم هرگز اینقدر خوشبخت نبوده‌ام.

انگشتان باریکش دست مرا در هم فشردند و باز گفت:

- آئی مینوتوس! من دیگر نمی‌توانم هیچ چیزی را از تو پنهان بدارم، و دلم نمی‌خواهد که چنین کاری بکنم. ضمناً نمی‌دانم از من و تو کدامیک بیشتر خود را در معرض مرگ قرار می‌دهیم. پایان حیات نرون نزدیک است و من نمی‌خواهم که او در سقوط خود تو را نیز به دنبال بکشد.

من حیرت‌زده به او گوش می‌دادم که به لحنی عجولانه و زمزمه مانند همهٔ آن چیزهایی را که دربارهٔ توطئه می‌دانست برایم نقل می‌کرد. به تحریک پیزون چند مرد مصمم وابسته به گروه سوارکاران خود را آماده می‌کردند که امپراتور را واژگون کنند. آنان همین که تصمیم به توزیع قدرت در بین خود و دربارهٔ نام

امپراتور آینده می‌گرفتند شروع به کار می‌کردند. آنتونیا قول داده بود که به محض اینکه نرون مُرد او به دلیل شخصیت خود که دختر کلود بوده است مدعی و داوطلب امپراتوری را تا به اردوگاه نگهبانان استانداری همراهی خواهد کرد و چند کلمه‌ای به نفع او به سربازان قدیمی خواهد گفت. به‌طور مسلم یک بخشش نقدی آنان را بیشتر مطمئن خواهد کرد تا نطق محقر و ناچیز بانوی اول رُم.

- در حقیقت ای مینوتوس بسیار عزیزم، من آنقدر که از آسیب رسیدن به جان تو می‌ترسم برای جان خودم نمی‌ترسم. همه می‌دانند که تو یکی از دوستان نزدیک نرون هستی. تو در صدد ایجاد روابط مفید برای آینده‌ات برنیامده‌ای. ملت به دلایل قابل فهم پس از مرگ نرون ادعای خون خواهد کرد. و در واقع هم برای برقراری مجدد قانون و تأمین نظم و انضباط حتماً ضروری است که خونی ریخته بشود. من نمی‌خواهم که تو سر عزیز خودت را در آن ماجرا از دست بدهی، و یا تودهٔ مردم تو را در میدان بازار (فوروم) بنا به دستورهای محرمانه‌ای که به هنگام رفتن من به اردوگاه نگهبانان استانداری به ایشان داده می‌شود آنقدر به زیر لگد بیندازند که بمیری.

سر من گیج می‌رفت و زانوهایم از زیر تنهام در می‌رفت، و خاموش مانده بودم. آنتونیا بی‌صبر و حوصله شد و با پای نازنیش بر کف زمین کوبید و گفت: - نمی‌بینی که انشعابات توطئه چندان گسترده است و نارضایی عمومی چندان زیاد که همه چیز ممکن است از این لحظه تا لحظهٔ دیگر روی بدهد؟ اکنون همهٔ مردان عاقل می‌خواهند به ما بپیوندند تا در حکومت آینده وضع و موقعیت محکمی برای خود تأمین کنند. از هم اکنون بحث دربارهٔ روز و ساعت و وسیله کشتن نرون کاملاً در جریان است، و او هر لحظه ممکن است کشته بشود. بسیاری از دوستان صمیمیش به ما پیوسته و سوگند یاد کرده‌اند که نسبت

۱ - Flyscée در میتولوژی یونانی مقر اقامت مردان دلیر و آدهای شریف و با تقوا در آن دنیا است، و در این دنیا نیز نام یکی از خیابانهای زیبا و باصفای پاریس را شانزه‌لیزه گذاشته‌اند. (مترجم)

به ما وفادار باشند. از میان دوستان تو من بجز از سینوسیو^۱ و پترون^۲ و لوکن^۳ که از اعضای خودمان هستند. جهازات جنگی میزنم^۴ هم با ما هستند. اپیشاریس^۵ که تو باید غیباً او را بشناسی رئیس خود ولوسیوس پروکولوس^۶ را فریفته و با خود همراه کرده است، درست مانند اکتاوی که سابقاً کوشیده بود آنیستوس^۷ را بفریبد.

من به لحنی خشک گفتم: من پروکولوس را می شناسم.

آنتونیا گفت: خوب، بلی. این درست است. تو او را می شناسی! او در قتل مادرم دخالت داشت. تو در این باره هیچ نگران مباش، ای دوست بسیار عزیزم. من هیچ صحبتی نسبت به اگر پپین نداشتم. رفتار او با من اگر ذکر آن ممکن باشد از رفتار با بریتانیکوس و با اکتاوی هم بدتر بود. تنها وظیفه خانوادگی مرا مانع شده است از اینکه در عملیات مربوط به مرگ او دخالت داشته باشم. به هر حال این داستان کهنه تو را نگران نکند. من به تو اندرز می دهم که تو نیز برای نجات جانانت از خطر مرگ هرچه زودتر به این توطئه بپیوندی. اگر تو در کاری که گفتم بکنی مدت زیادی طفره بروی و تعلل بورزی آن وقت من نخواهم توانست به تو کمک بکنم.

من باید اقرار کنم که نخستین فکر من این بود بدوم و نرون را از خطری که تهدیدش می کرد باخبر سازم. آنگاه برای مابقی روزهای عمرم از لطف و عنایت او نسبت به خودم مطمئن می شدم. آنتونیا بسیار ورزیده بود برای اینکه افکار مخاطبان خودش را حدس بزند، و بنابراین تردید مرا حس کرد. با نوک

1 - Senecio

3 - Lucain

5 - Epicharis

7 - Anicetus

2 - Petrone

4 - Misenum

6 - Volucius Proculus

انگشتانش مرا نوازش کرد، و در حالی که سرش به پهلوی خم شده و روپوشش از روی گردن استوارش کنار رفته بود به من گفت:

- تو نمی توانی به من خیانت بکنی، مینوتوس، مگر نه؟ نه، جانم، چنین چیزی غیر ممکن خواهد بود. ما یکدیگر را بقدری دوست می داریم که بالاتر از آن قابل تصور نیست. ما همان گونه که خود تو اغلب اوقات در جنون وقت به کزات به من گفته ای برای یکدیگر به دنیا آمده ایم.

من شتابان به او اطمینان دادم: نه، من یقیناً به تو خیانت نخواهم کرد، و اصلاً چنین فکری هرگز به ذهنم خطور نخواهد نمود.

او غش غش خندید و شانه هایش را بالا انداخت. من به لحنی خشمناک به سخن ادامه دادم و گفتم:

- اگر ما این موضوع را به یک بحث و فحص مکتبی محول می کردیم آن وقت تو چه می گفتی؟

من این قضیه را از هیچ یک از این جنبه ها در نظر نگرفته ام. برای ما مرگ نرون مهمترین چیز نیست. مهم برای توطئه گران نام آن کسی است که باید جانشین نرون بشود. روی این موضوع بحثها شب به شب ادامه پیدا خواهد کرد. در این باره هر کسی عقیده خاص خودش را دارد.

من با تحقیر گفتم: پیزونا نمی فهمم او چرا باید رئیس ما بشود نه کسی دیگر. مسلماً او مرد زیبارویی است، و سناتور هم هست و به خانواده کالپورنین^۱ هم تعلق دارد، ولی آخر ای آنتونیا، ای محبوب من، من نمی فهمم تو چه فضایل خاصی در وجود این مرد می بینی که جان خود را به خطر می اندازی و چنین مردی را به اردوگاه استانداری رهبری می کنی.

با کاوش دقیق در جانم باید بگویم که در آن لحظه گزش حسادت را حس

1 - Calpurninne

می‌کردم. من آنتونیای خود را می‌شناختم. او آنطور هم که خطوط غرورآمیز چهره‌اش آدم را به احساس آن وامی‌داشت خونسرد نبود. من که گمان می‌کردم با همه چیزهای مربوط به عشق آشنا هستم در او دانشی کشف کرده بودم بسیار بالاتر از آن خودم. من چهره او را واری می‌کردم. حسادت من وی را سرشار از راحتی کرده بود. قاه قاه خندید و باز با کف دستش ضربتی به روی گونه‌ام نواخت و گفت:

آهای، مینوتوس! وقتی تو این جور می‌نگاه من نگاه می‌کنی به فکر چه هستی؟ و چه تصویری به تو دست می‌دهد؟ تو باید آنقدر خوب مرا بشناسی که بدانی من هرگز به انتظار بهره‌گیری به دنبال پیزون یا آدمهایی مثل او نمی‌رفتم. من بجز از تمایلات خود از هیچ چیز پیروی نمی‌کنم و هیچ گرایشی هم در خود نسبت به پیزون حس نمی‌نمایم. در حال حاضر او بجز اینکه نگاهها را به خود متوجه کند به هیچ دردی نمی‌خورد. مردک آنقدر احمق است که حتی متوجه نشده است دیگران از پشت سر او بر ضدش تحریکاتی می‌کنند. در واقع آدم از خودش می‌پرسد آیا این سزاوار است که یک بازیگر کمدی را بجای یک چنگ‌نواز بگمارند. پیزون از یک صحنه تئاتر بالا رفته و شهرت خود را خراب کرده، به همان نحو که نرون چنین کرده است. می‌گویند صحبت بر سر این است که دوباره حکومت جمهوری را برقرار سازند و همه اختیارات را به دست مجلس سنا بدهند. این فکر جنون‌آسا اگر تا به حال به مرحله اجرا درآمده بود زود مملکت را به جنگهای داخلی گرفتار می‌کرد. من همه این مسایل را برای تو می‌گویم تا تو بفهمی که تنها برخورد منافع متناقض است که مانع شده است از اینکه کشتن نرون به مرحله عمل درآید. من به سهم خود اظهار کرده‌ام هیچ چیز مرا قانع نمی‌کند به اینکه بروم و با اعیان و اشراف شهر تنها به نفع مجلس سنا حرف بزنم. این کار وظیفه و نقش یک دختر امپراتور نیست.

با حالتی متفکر نگاهی به من انداخت و باز به گفته افزود:

من می‌دانم که تو داری به چه فکر می‌کنی. ولی به حرف من باور کن و بدان که هنوز خیلی زود است تو به فکر پسر کلودیوس آنتونیانوس باشی. او هنوز یک بچه بیش نیست و شهرت کلودیا هم بقدری مورد شک و تردید است که من گمان نمی‌کنم بتوان در حال حاضر نام او را جلو انداخت. وقتی بچه به سن بلوغ رسید و جنبه نشانه این امر را به تن کرد و کلودیا هم دیگر در این دنیا نبود من خواهم توانست بدون هیچ زحمتی او را به عنوان خواهرزاده خودم بشناسم. ولیکن تو اگر نقشی در توطئه پیزون برای خود بگیری وسایل پیشرفت در مسیر افتخارات را تا پایان دوران صغیر بودن پسر بدست خواهی آورد و این بجز اینکه برای او مفید باشد تأثیر دیگری نخواهد داشت. عاقلانه‌ترین کار این است که بگذاریم کلودیا زنده بماند تا در طول تمام این مدت بچه را بزرگ و تربیت بکند. تو چنین گمان نمی‌کنی، دوست شیرین و مهربان من؟ من اگر او را بلافاصله پس از مرگ نرون به فرزندی قبول بکنم، و یا او به نحوی دیگر و از طریق دیگری پسر من بشود قصد و نیت‌های ما آشکار خواهد شد.

این برای نخستین بار بود که آنتونیا چنین حرفی را به گوش من می‌رسانید و می‌گفت با وجود اصل و تبار مشکوک من و با وجود شهرت ناخوشایندم او این امکان را در نظر داشت که روزی با من ازدواج بکند. من خودم هرگز جرات نکرده بودم حتی در صمیمانه‌ترین روابطمان به چنین افتخاری بیندیشم. کاملاً سرخ شدم و حتی نتوانستم یک کلمه ادا کنم. آنتونیا لپختندزان به من می‌نگریست.

زمزمه‌کنان در گوشم گفت: من به تو گفتم که تو را دوست می‌دارم، مینوتوس. تو برای خودت ارج و قدر ناچیزی قایلی، و این چیزی است که در وجود تو من از همه چیزهای دیگر بیشتر خوشم می‌آید: این همان بی‌اطمینانی و عدم اعتماد

نسبت به خودت است. تو مرد عجیبی هستی و یک زن عاقل می‌تواند از مردی چون تو بهترین بهره را بگیرد.

این حرفها به نظر خودم بسیار مبهم و دو پهلو آمدند، و جنبه تملق و چاپلوسی در آنها بسیار کمتر از آن حد بود که می‌شد تصور کرد، چنانکه خود آنتونیا نیز حالت چنین تصویری نداشت. ولیکن همین حرفها درست و راست بودند. ساین و کلودیا همیشه توانسته بودند به انگیزه راحتی خود من هم شده آنچه را که می‌خواستند مرا به انجام آن وادارند. من نمی‌دانم که ما چگونه به آنجا بازآمدیم ولی یک بار دیگر به درون آن چادر قلندری برگشتیم تا با هم خداحافظی بکنیم.

روز خیلی بالا آمده بود و بردگان باغبان وقتی من تلوتلوخوران خودم را به تختروانم رساندم مدتی بود که به کار خود مشغول بودند. من سرم می‌چرخید و زانوهایم از زیر تنهام درمی‌رفتند. از خود می‌پرسیدم آیا خواهم توانست در برابر این همه عشق و محبت باز پانزده سالی زنده بمانم تا تو، ای پسر عزیزم، جنبه نشانه به سن بلوغ رسیدن را به تن کنی.

تهدید شدن من به مرگ تنها از عشق نبود، چون من از آن ببعد بشدت در توطئه‌چینی پیزون بدنام شده بودم. من لااقل به ازای هزار بوسه سوگند خورده بودم که خودم را در آن توطئه به کار بگیرم. و در آن، بهترین نقش مختص به منافع آنتونیا را ایفا کنم. حتی گمان می‌کنم پیشنهاد کرده باشم که بگذارند خودم نرون را بکشم. ولی آنتونیا بی‌فایده می‌دانست که من سرگراصبهای خود را در معرض این خطر بگذارم. او حتی با غلبه گویی برایم توضیح داد که سزاوار نیست پدر یک امپراتور آینده در قتل امپراتور سلف پسرش دست داشته باشد. این امر، ای ژولیوس عزیزم، باعث می‌شد که درباره تو پیشگویی شومی گفته شود.

در طول آن روزهای گرم بهاری من بی‌شک چندان شاد و خوشبخت شده بودم که در عمرم نبودم. حال مزاجیم بسیار خوب بود و در رؤیای خوشی بسر می‌بردم که بزحمت با سؤالات لجوجانه کلودیا در مورد رفت و آمدهایم مغشوش می‌شد. من کراحت داشتم از اینکه همیشه می‌بایست به او دروغ بگویم، مضافاً بر اینکه زنهای غریزه‌ای بسیار مطمئن در این گونه موارد دارند.

نخستین همپیمان و شریک در توطئه که من با او تماس پیدا کردم فنیوس روفوش بود که معاملات گندم به من فرصت داده بود در توطئه با او همپیمان بشوم. او نه بدون تردید، نام عاملان استانداری و قاضیان و رؤسای گروههای صد نفره را که سوگند خورده بودند پس از عزل نرون تنها از فرمانهای شخص او اطاعت کنند و بس به من گفت.

روفوس به نحوی آشکارا تسکین خاطر یافته بود از اینکه می‌دید من موفق شده‌ام پی به وجود توطئه ببرم. از من فراوان عذرخواهی کرد که به دلیل سوگند یاد کرده برای عدم افشای راز توطئه مرا در جریان این امر نگذاشته است، و قول داده که راجع به من با پیزون و با سایر رؤسای توطئه حرف بزند. و این هیچ خطای او نبود که پیزون متفرعن و دیگر رؤسای توطئه با پیشنهادهای خدمت من به نقشه توطئه با تحقیر و تمسخر برخورد کردند، چنانکه اگر من آدم زودرنج و دلنازکی می‌بودم سخت رنجیده‌خاطر شده بودم.

آنان حتی پولی را که من پیشنهاد کردم در اختیارشان بگذارم در نظر نگرفتند و گفتند که پول بقدر کافی در دسترس دارند. پیروزی خود را هم بقدری مسلم می‌دانستند که هیچ نمی‌ترسیدند از اینکه من لوشان بدهم. در واقع خود پیزون با بیش‌رمی عادی خویش اظهار داشت که مرا بقدر کافی می‌شناسد و می‌داند که من برای حفظ جان خود بلدم خود را در امان نگه دارم. با این حال، دوستیم با پترون و با لوکن جوان به من امکان داد که من هم سوگند وفاداری نسبت به توطئه ادا

کنم، و ضمناً با بانو اپیشاریس^۱ آن زن مرموز و محرمانه رومی ملاقاتی داشته باشم، بی آنکه براستی هنوز بدانم نقش قطعی‌ای که آن زن در این توطئه ایفا می‌کند چیست.

بنابراین من اکنون سخت تحتِ منازعه قرار گرفته بودم که روزی با حیرت فوق‌العاده‌ام، با احتیاطهای فوق‌العاده و با پیچ و خم دادن به کلام به عزم اطمینان یافتن از اینکه نمی‌روم نرون را از ماجرای توطئه باخبر کنم کلودیا به صحبت درباره این موضوع پرداخت. او تعجب کرد و تسکین خاطر یافت وقتی شنید که من با لبخندی حاکی از مراعات به او جواب دادم مدتهاست سوگند یاد کرده‌ام که این امپراتور مستبد را برای نجات میهن و آزادی واژگون کنم.

کلودیا گفت: من نمی‌فهمم اینها چرا مردی چون تو را در این کار دخالت داده‌اند. اینها اگر نمی‌خواستند که نقشه‌هایشان در همه جا پخش بشود می‌بایست به نحو دقیق‌تر و فهمیده‌تری عمل کنند. آیا تو براستی حاضری به نرون خیانت بکنی؟ آن هم نسبت به کسی که همیشه با تو دوستانه رفتار کرده است؟

من که این حرف به غرور و شخصیتم برخورد کرده بود به آرامی جواب دادم تنها فکر خیر و صلاح عمومی است که مرا وای دارد علیه یک دوست اقدامی بکنم، آن هم دوستی که اغلب به من زیان زده است. شخص من به سبب آن حس پیش‌بینی که دارم از تغییر وضع بهای پول هیچ صدمه‌ای نخورده‌ام، ولیکن ناله‌ها و شکوه‌های بیوه‌زنان و یتیمان قلب مرا می‌شکستند، و وقتی به فکر بدبختی و فلاکت دهقانان و صنعتکاران می‌افتم این فکر به سرم می‌زد که اگر لازم باشد خوشبختی خودم را بر محراب میهن در راه خوشبختی ملت رُم قربانی کنم.

من احتیاط کرده بودم که این فکرهایم را با کلودیا در میان نگذارم، چون از آن می‌ترسیدم که او نپذیرد من جانم را در راه آزادی به خطر بیندازم. اکنون امیدوار

بودم که او بالاخره می‌فهمد که اگر من در مورد رفت و آمدهایم همچنان خاموش می‌مانم برای این است که دلم نمی‌خواهد او را به این دسیسه‌چینیهای خطرناک بکشانم.

همه بدگمانیهای کلودیا محو نشده بود، چون او مرا خیلی خوب می‌شناخت. ولی ناگزیر شد به من اعلام کند که عاقلانه رفتار کرده‌ام. او بالاخره پس از اینکه مدت مدیدی را با شک و تردید گذرانید سرانجام تصمیم گرفت که مرا یا از ورای ایمان و اطمینان خاطرش، و یا به زور وادارد به اینکه به توطئه ملحق شوم. آتیه من و آتیه خود او هم به این امر بستگی داشت. در این باره کلودیا به من گفت:

- تو باید متوجه این موضوع شده باشی که من خیلی وقت است دیگر درباره مسیحیان مزاحم تو نشده‌ام. دیگر من دلیلی نمی‌بینم در اینکه ما به ایشان اجازه بدهیم که جلسات انجمنهای خود را در حوزه ما به صورت محرمانه و مخفیانه تشکیل بدهند. آنان جاهای ویژه‌ای برای تجمع دارند و بنابراین من دیگر لازم نمی‌دانم پسرم کلمان را در معرض این خطر قرار بدهم، ولو اینکه خودم نترسم از اینکه خویشان را مسیحی اعلام نمایم. عزلی نرون کاملاً به نفع ایشان خواهد شد و برای آنان به صورت فرصتی از انتقام جلوه خواهد کرد که ایشان در آن فرصت خواهند توانست تلافی جنایاتی را که علیه مسیحیان شده است بکنند. ولی نمی‌دانم آیا تو این مطلب را درک می‌کنی؟ این مسیحیان به هیچ عنوانی حاضر نیستند خود را در توطئه علیه نرون داخل کنند. با این حال به نظر نمی‌آید که این توطئه به شکست بیانجامد؛ ولی من دلیلی برای شرکت نکردن ایشان در توطئه درک نمی‌کنم. آنان تنها اکتفا به تکرار این مطلب می‌کنند که نباید کسی را کشت و انتقام گرفتن کار ایشان نیست.

من باز خطاب به کلودیا گفتم: تو را به هرکول خدای ما سوگند، آیا ممکن

است تو خدای ناکرده عقلت را از دست داده باشی؟ تنها یک زن می توانست این فکر را در سر خود بهروراند که مسیحیان را به کاری بکشاند، کاری که اکنون عده زیادی را به خود کشیده است. من می توانم به تو اطمینان بدهم که هیچ کس چیزی از ایشان نخواهد خواست. شرکتشان امپراتور را مجبور خواهد کرد که به ایشان قول امتیازاتی بدهد. امتیازاتی که اکنون یهودیان از آنها استفاده می کنند بقدر کافی برای دولت ایجاد زحمت می کند.

- ایشان بخوبی می توانستند درخواست شرکت و همکاری بکنند، و با این کار چیزی از دست نمی دادند، ولیکن می گویند که تا به حال هرگز خود را در امور سیاست دخالت نداده اند، و برای ایشان همین کفایت خواهد کرد که از امپراتور، هر که باشد، اطاعت کنند. اقلیم ایشان یک روز بر زمین مستقر خواهد شد، ولی من کم کم در انتظار این استقرار دارم خسته می شوم. آخر من دختر امپراتور کلود هستم و به خاطر عشق پسر هم شده باید قدری به قدرتهای زمینی هم برسم. به نظر من چنین می آید که سفاس با فرمانبرداری همیشگی و با کناره گیری از امور دولتی اندک جرأت و شجاعتی هم از خود نشان نمی دهد. اقلیم غیرمرئی چیز خوب و زیبایی است، ولیکن از وقتی که مادر شده ام از آن اقلیم نامرئی دوری گزیده ام و خودم را بیشتر رومی حس می کنم تا مسیحی. دوران آشفته ای که ما در آن زندگی می کنیم میل و هوسمان به صلح و آرامش و به نظم و ترتیب آنقدر زیاد است که بهترین امکانات را به ما می دهد تا تغییر کلی به چهره دنیا بدهیم.

من به لحنی حاکی از ناباوری پرسیدم: منظورت از تغییر کلی دادن به چهره دنیا چیست؟ آیا شجاعانه مصمم خواهی بود که هزاران و شاید هم میلیونها نفر را در بیم و وحشت گرسنگی بیندازی و یا ایشان را با مرگی فجیع بکشی تنها بدین منظور که فرصتهای مساعدی نصیب پسر ت بکنی تا او بتواند در یکی از آن

فرصتهای خوش و مساعد جُبهه رسیدن به سن بلوغ را بگیرد و به تن کند؟ کلودیا گفت: برای جمهوری و برای آزادی بسیاری از کسان حاضرند جان خود را فدا کنند. پدرم کلود اغلب اوقات از جمهوری سخن می گفت و اگر برایش امکان داشت دوباره آن را به طیب خاطر برقرار می نمود. او اغلب اوقات در سخنرانیهای خویش خطاب به سناتورها این موضوع را تأیید می کرد و از حمل بار سنگین قدرت مطلقه شکایت داشت.

با ناراحتی به او یادآور شدم: تو بارها برایم تکرار کرده ای که پدرت آدم دیوانه و پیرمرد بی رحم و ظالمی بود. آیا تو آن نخستین روز دیدارمان را به یاد داری که در آن روز به روی مجسمه اش تُف ریختی؟ برقراری مجدد حکومت جمهوری خدعه ای است. تنها مسئله مهم مربوط به آن دانستن نام امپراتور است. بیرون مرا آدم بسیار پوچ و بی معنایی می داند، و من شک ندارم در اینکه تو نیز همین احساسات او را داری. تو به که فکر کرده بودی؟

کلودیا متفکرانه به من نگریست و با معصومیت غلطی از من پرسید:

- تو درباره سینگ چه فکر می کنی؟

من ابتدا حیرت زده شدم و سپس گفتم:

- ما چه سودی از این می بردیم که فیلسوفی را بجای یک چنگ نواز بر مسند

حکومت می گذاشتیم؟

ولیکن وقتی بیشتر درباره این موضوع فکر کردم فهمیدم که این پیشنهاد چقدر عاقلانه است! در شهر نیز، همچون در شهرستانها تصدیق می کردند آن پنج سالی اولی حکومت نرون، که در طول آن سینگ مصدر کار بود، خوشترین روزهایی بودند که رُم تا به آن دم به خود دیده بود. امروز نیز هنوز، یعنی در عصری که مردم مجبورند حتی برای استفاده از مستراحهای عمومی هم، مالیات بپردازند آن روزها در خاطره ایشان به مثابه ایام عصر طلایی بوده اند.

سینک ثروت سرشاری داشت که بنا به قول همگان بالغ بر سیصد میلیون سسترس بود. ولیکن بویژه اکنون شصت سال داشت، و با توجه به شیوه زندگی متین و بااراده‌اش پانزده سال دیگر نیز می‌زیست. اگر او در یک منطقه ییلاقی خلوت گزیده بود و کمتر به شهر رُم می‌آمد این حرکت برخلاف آنچه خودش می‌گفت به دلیل نادرستی وضع مزاجی نبود بلکه نمی‌خواست نرون را خشمگین بکند.

در واقع رژیم غذایی خاصی که دردهای معده‌اش بر او تحمیل می‌کرد برایش بسیار خوب بود، چنانکه لاغر و باریک اندام شده، همه نیروهای خود را باز یافته بود، در حین راه رفتن هم نفس نفس نمی‌زد، و دیگر گونه‌های درشت و شل و ول خود را نیز می‌بالا نمی‌داد، کاری که برای یک فیلسوف بسیار ناشایسته بود. او بی آنکه به کسی آزاری برساند حکومت می‌کرد، و به پاس تجربه‌هایش در امر تجارت امپراتور جدید می‌توانست در امور مملکت نظم برقرار کند و صندوقهای دولت را بجای غارت کردن پر کند. موقعش هم که می‌رسید می‌توانست به راحتی و به طیب خاطر قدرت را دوباره به دست جوانی بدهد که بنا به آداب و اصول خود تربیتش کرده بود.

حسن نیت سینک و عشقش به نوع بشر بسیار شبیه به آن بود که آیین مسیح در موعظه‌های خود تبلیغ می‌کرد. در یک اثر تاریخ طبیعی که او تازه تألیف آن را به پایان رسانده بود به خواننده تفهیم می‌کرد که نیروهای پنهانی در طبیعت و در چرخ گردون درکارند، نیروهایی که از درک و شعور آدمی ناشی می‌شوند، به قسمی که دنیای قابل دوام و قابل رؤیت چیزی بجز یک حجاب نازک برای پنهان داشتن یک واقعیت دیگر نیست.

وقتی من در افکار خود به این مرحله رسیدم دستهای خود را بر هم زدم و گفتم:

- کلودیا! نبوغ سیاسی تو مرا حیرت‌زده می‌کند. من برای سخنان ناخوشایند خود از تو معذرت می‌خواهم.

من مسلماً خودداری می‌کردم از اینکه به او بگویم با پیشنهاد کردن سینک و با حمایت از او می‌توانستم نفوذی را که به آن نیاز داشتم در بین توطئه‌گران بدست بیاورم. بعداً نیز می‌توانستم به حس قدردانی و حقشناسی سینک اعتماد کنم، منی که به نحوی یکی از شاگردان قدیمی او بشمار می‌آمدم، منی که در کورنت به عنوان یک عامل دولتی در زیر فرمان برادر او خدمت کرده و از اعتماد کامل وی نسبت به خود برخوردار شده بودم به حدی که تمام اسرار مملکت را به من گفته بود. بالاخره صرف‌نظر از اینکه پسرعموی سینک، لوکن^۱ جوان، یکی از بهترین دوستان من بود، بویژه از وقتی که من فاقد ذوق و قریحه شعری آن همه خوشایندی و حس لذت برای شعرهای او از خود نشان داده بودم.

کلودیا و من با هماهنگی کامل با هم گفتگو کردیم. پی در پی نکات تازه‌ای کشف می‌کردیم که عالی بودن طرح و نقشه ما را بر ما ثابت می‌کرد، و ما از برحرفی بدین‌گونه بقدری لذت می‌بردیم که چند شیشه می را با هم خالی کردیم. این کلودیا بود که رفته بود آن شراب را بدست آورده بود، و هیچ هم مرا ملامت نکرد از اینکه در آن حالت هیجانی که داشتم قدری زیادی نوشیده بودم. برای حسن ختام، با هم هم‌خوابه شدیم و من پس از مدتها وقت برای نخستین بار وظایف زناشویی خود را انجام دادم و این کارم به احساسهای بدگمانی که او هنوز ممکن بود نسبت به من در خود نگاه داشته باشد آرامش بخشید.

صبح که خیلی دیر در کنار او از خواب بیدار شدم و هنوز از شراب و از امیدواری مست بودم با نوعی غم و اندوه فکر می‌کردم که یک روز لازم است به خاطر عشقی که به تو دارم، ای پسر عزیزم ژولیوس، خودم را از وصلت با

مادرت برهانم. تنها یک طلاق عادی برای آنتونیا کافی نخواهد بود. کلودیا باید بمیرد. ولیکن این پایان تازه یا تا پانزده سال بعد از آن صورت نمی‌گرفت، و در آن فاصله خیلی چیزها ممکن بود اتفاق بیفتند. با خود گفتم بعید نیست بسیاری از این طغیانهای بهاری سربکشد و پلهای رودخانه تیر را در خود فرو ببرد. همچنین بر بیماریهایی مسری همه‌جاگیر و ناگهانی فکر می‌کردم و به طاعون و به یک حادثه غیرمنتظره که رشته سرنوشت‌های انسانی را قطع می‌کند، و بالاخره به پارکها، بویژه به پارکها که رشته سرنوشت‌های انسانی را قطع می‌کنند. غصه خوردن برای امری که غیر قابل اجتناب است و شکل دیگری به زندگی می‌دهد چه فایده دارد؟

سینک با مهربانی فوق‌العاده‌ای مرا به حضور پذیرفت. از آنچه من می‌دیدم او از همه راحتیهای یک زندگی توأم با تجمل برخوردار بود و با زنی زندگی می‌کرد که نصف سن او را داشت. پس از ناله‌های مربوط به سختی دردهای پیری و راجع به مسایل دیگری که اتفاق می‌افتاد وقتی سینک فهمید که دیدار من از او به انگیزه ادب محض نیست آن روباه پیر مرا با خود به زیر یک خیمه تابستانی کشید که از آنجا نسبتاً دور بود، جایی که خودش اغلب برای دیکته کردن یک اثر تازه‌اش به منشی و همچنین برای گذراندن یک زندگی زاهدانه به آنجا می‌رفت. او برای اطمینان بخشیدن به من و همچنین برای اینکه من هر چیز دیگری را حدس بزنم، جویی را به من نشان داد که خود با کف دستش از آب جاری آن می‌نوشت، با چند درختی که خودش از میوه‌های آن می‌چید، و نیز برای من نقل کرد که همسرش پولین آرد کردن گندم و درست کردن نان برای خودش را آموخته است. من معنی این اشارات را فهمیدم. سینک با این بیم دایمی بسر می‌برد که نکند یک وقت مسمومش کنند. نرون به انگیزه نیاز به پول در این خطر بود که به مال و ثروت آموزگار سابقش چشم طمع بیندد و دست کم دلیل در نظر

گرفتن صلاح دولت وی را تحریک نکند به اینکه شرش را از سر خود و مملکت بکند.

من بلافاصله وارد اصل مطلب شدم: آیا سینک خواهد پذیرفت پس از نرون بار امپراتوری را خود به دوش بگیرد و صلح و امنیت و نظم عمومی را به دنیای رومی بازگرداند؟ البته از او این تقاضا را نمی‌کردند که خودش را در مسئله نابود کردن نرون دخیل کند. همین کافی بود که او در روز موعود در شهر حضور داشته باشد و کیسه‌های پولش آماده باشند تا بتواند بی‌درنگ خود را به اردوگاه نگهبانان گارد استانداری دراندازد. از روی حسابهای من سی میلیون سسترس مبلغی کافی می‌بود اگر هر نگهبان مثلاً دو هزار سکه و هر یک از عاملان استانداری و فرماندهان گروههای صدنفره به تناسب درجه و مقامشان مبلغ بیشتری می‌گرفتند.

سینک بالاتنه‌اش را بالاتر داد و به چشمان من نگاهی با یک سردی وحشتناک دوخت، نگاهی که دیگر در آن هیچ اثری از عشق و علاقه‌اش به همجنس بشر وجود نداشت.

به من گفت: من، ای مینوتوس، تو را می‌شناسم و با چینه‌ها و پیچ و خمهای جانت آشنا هستم. این بود که اول گمان کردم نرون تو را فرستاده است تا درستی و وفاداری مرا به معرض آزمایش بگذاری. ولیکن تو به نظر من بیشتر به حقیقت امر واردی تا درباره آن جاسوس باشی. اگر براستی تو جاسوس می‌بودی تا به حال چندین سر از تن جدا شده بودند. گمان مکن تو نخستین کسی هستی که آمده‌ای این درخواست را از من بکنی. نزدیکترین دوست پیزون به نام آنتونیوس ناتالیس که خودت هم او را می‌شناسی چند روز پیش در همینجا بود تا از سلامت من کسب اطلاع کند و به دلایلی پی برد که من بر مبنای آن اصلاً حاضر نیستم پیزون را بپذیرم. ولیکن من هیچ دلیلی ندارم برای اینکه از پیزون

جانبداری کنم.

فهمیدم که سینگ بسیار بهتر از من به مسئله توطئه وارد است و به عنوان یک عامل دولتی با تجربه موقعیت را دقیقاً سنجیده است. بنابراین عذرخواهی کردم از اینکه مزاحمش شده‌ام، هرچند این کار را در کمال حسن نیت کرده‌ام، و به او اطمینان دادم که در همه موارد و برای هرچه که به خود این جانب مربوط می‌شود او نباید هیچ نگرانی داشته باشد. دیدار من از سینگ در کسی تولید بدگمانی نمی‌کرد زیرا امور مربوط به زندگی ناگزیر مرا به آن شهرک حومه می‌کشید، و این هم امری طبیعی بود که من به عنوان شاگرد قدیمی نگران حال مزاجی معلم سابقم باشم، به او سر بزنم و از حالش جويا شوم.

به نظر من چنین آمد که سینگ هیچ خوشحال نبود از اینکه شنید من خودم را به عنوان شاگرد قدیمی او معرفی کرده‌ام، ولی وقتی خواست به من جواب بدهد نگاهش حالتی از مهر و محبت به خود گرفت و در پاسخ به من گفت:

- من به تو خواهم گفت که کوشیده‌ام چه چیزهایی را به نرون یاد بدهم. کتمان و تظاهر به حفظ مکنونات و فرمانبری و اطاعت رباکارانه می‌توانند تا مدتی گرایشهای واقعی یک موجود انسانی را پنهان بدارند، ولیکن این گرایشها همیشه در پایان نمودار می‌شوند و پوست بزه با لیز دادن خود پشم گترگش را فاش می‌نماید. نرون هر قدر هم بازیگر کم‌دی باشد در رگهای خود خون ماده گرگ را دارد. توهّم، ای مینوتوس، خون گرگ در رگهای خود داری، هرچند این خون از جنس کمتر درنده باشد.

من نمی‌دانستم آیا با این حرفها بایستی احساس خوشایندی و غرور در خود بکنم و یا آنها را توهین به خود بدانم. از او مانند اینکه در حال گذرم پرسیدم آیا گمان می‌کند که آنتونیا نیز در این توطئه دخالت دارد؟ او با تکان دادن سر به من اخطار کرد و گفت:

- اگر من بجای تو یا شخص تو بودم در هیچ چیز به آنتونیا اعتماد نمی‌کردم. تنها خود همین نام خطرناک است. در او خون دوتیره قدیمی و خطرناک به هم درآمیخته‌اند. من واقعیاتی از جوانی او می‌دانم که نمی‌خواهم درباره آنها حرف بزنم. به هر حال به تو هشدار می‌دهم. تو را به نام همه خدایان سوگند می‌دهم که او را داخل در توطئه مکن! چون این کار جنون محض خواهد بود. او هنوز هم بیش از آگریپین تشنه بدست گرفتن قدرت است، آگریپینی که با وجود کارهای بدش بلند بود بعضی صفات و ملکات خوب هم از خود نشان بدهد.

اخطار سینگ مرا بی‌اعتنا بر جا نگذاشت، ولی به خاطر جنون عشقی که نسبت به آنتونیا داشتم به خود گفتم که حسادت این حرفها را به سینگ دیکته می‌کند. در شرف از هم جدا شدن بودیم که فیلسوف به من گفت در آن روز موعود در شهر رُم خواهد بود و حاضر هم هست که به پیزون کمک بکند، چون مطمئن است که پیزون آدمی است بسیار پوچ و میان تهی و بسیار پیاوه‌گو که نخواهد توانست مدت مدیدی قدرت را در دست نگاه دارد. آنگاه شاید زمان مساعد برای خود سینگ برسد.

سینگ با لبخندی تلخ باز گفت: من هرچه بکنم هر روز خود را در معرض این خطر قرار می‌دهم که انگار دارم حیاتم را از دست می‌دهم. بنابراین با نشان دادن خود به مردم چیزی را از دست نمی‌دهم. اگر پیزون قدرت را بدست بگیرد آن وقت من این فکر را به همه داده‌ام که از او حمایت می‌کنم. اگر توطئه کشف بشود - لابد می‌دانید که چه وضع وحشتناکی خواهد بود! - آن وقت من بی‌شک خواهم مرد، خواه خودم را نشان داده باشم یا نه. ولیکن آدم عاقل از مرگ نمی‌ترسد. این دینی است که هر انسانی باید یک روز آن را تأدیه کند. این دیگر مهم نیست که ساعت آخر عمر انسان امروز باشد یا فردا.

ولی برای من، برعکس، آنچه مهم بود همین بود. با قلبی سنگین از نگرانی و

با نشخوار کردن سخنانش که سرشار از پیشگوییهای شوم بودند او را ترک گفتیم و با خود گفتیم در موردی که توطئه کشف بشود من بهتر است احتیاطهایی کرده باشم. یک آدم عاقل همه تخم مرغهایش را در یک سبد نمی گذارد.

من به این فکر خود ادامه می دهم که شورش باید از طرف لژیونهای شهرستانها صورت بگیرد نه از رُم. خون مسلماً در شهرستانها جریان می یابد، ولی گذشته از هر چیز برای همین ریختن خون است که به سربازان حقوق می دهند، و در رُم هیچ کس جانش را به خطر نمی اندازد ولیکن غرور و تکبر و جاه طلبی همیشه بر عقل سلیم غالبند.

پروکولوس^۱ که به پاداش ایفای نقشش در قتل آگریپین در رأس نیروی دریایی گذاشته شده بود معتقد بود که بقدر کافی به او پاداش نداده اند. در واقع مأموریتش هر قدر هم حالت پیچیدگی و اشکال کم داشت از حد لیاقت و ظرفیت او متجاوز بود. آنیستوس^۲ کسی بجز یک دلاک یا سلمانی سابق نبود، ولی توانسته بود با واداشتن دریانوردان باتجربه به کمک کردن کافی به خود کشتیها را در حالت قادر بودن به دریانوردی نگاه دارد.

پروکولوس جز به فرمان کَلَه خود کار نمی کرد و یک روز برخلاف نظر عمومی کشتیها را جهازگیری نمود. نزدیک به بیست کشتی بر تخته سنگهای ساحل، در امتداد دماغه میزن^۳ افتادند و با باربونه و خدم و حشم غرق شدند. اگر می شد براحتی ملوانان دیگری را بجای ایشان گذاشت کشتیهای جنگی از گرانباترین تجهیزات هستند.

هرچند پروکولوس برای دفاع از خود فرمانهای دریافتی را دلیل آورد نرون علیه او دستخوش خشمی کاملاً قابل فهم شده بود. امپراتور از فرمانده ناوگان

جنگی پرسید که آیا به فرمان او به میان آب خواهد جست، و پروکولوس پی برد به اینکه مجبور است حساب نتایج این فرمان را بکند، چون شنا کردن بلد نبود. نرون با صدایی تلخ و زنده از بیانات خود نتیجه گرفت که پروکولوس بهتر است در آینده در برابر هر فرمان دریافتی همان حسابها را بکند، زیرا دریا از فرمانهای طبیعت بسیار بیشتر و بهتر از فرمانهای نرون اطاعت می کند. نرون براحتی می توانست فرمانده دیگری برای نیروی دریایی خود پیدا کند، ولی ساختن بیست کشتی جنگی در آن اوقات اقدام بسیار گرانبهائی می بود. با خود گفت: وقتی ساختمان آن خانه طلایی به پایان برسد دوباره به بررسی مسئله کشتیهای جنگی خواهد پرداخت.

حادثه بقدر کافی غرور پروکولوس را جریحه دار کرد، چون او به زیر فرمانهای ایشاریس آن زن زیبا و متخصص در فن عشق بازی افتاد. تا آنجا که من می دانم آن زن تا پیش از اینکه به کار توطئه داخل بشود به کار دیگری نپرداخته بود. نطقهای پرشور و حرارتش و تشویقهایش به اینکه زود عمل کنند و این شور و هیجان غیرمتنظره در او همه از مسایل عجیبی بودند که عده زیادی از عاملان توطئه را حیرت زده کرده بودند.

به نظر من حقیقت این است که نرون یک بار ایشاریس را با اهانتی که به او کرده بود جریحه دار نموده بود. آن زن نتوانسته بود آن اهانت را بر او ببخشد، و از آن پس همیشه زرمه هایی دایر به تصمیم به انتقام می داد.

ایشاریس غضبناک از طفره و تعلل توطئه گران رومی از پروکولوس خواست که کشتی هایش را گرد آورد و آنها را به عزم رفتن به «اوستی» جهازگیری کند، ولیکن پروکولوس گفت که تصمیم به انجام کارهای بهتری گرفته است. ایشاریس زن با احتیاطی بود و نام همه شرکت کنندگان در توطئه را به او نگفته بود. بنابراین پروکولوس از گسترش دامنه توطئه خبر نداشت و برای همین، با

1 - Proculus

2 - Anicetus

3 - Misene

انتخاب بین معلوم و غیر معلوم نتیجه گرفت که نخستین لودهنده پاداش گیرنده خواهد بود.

خودش را به درون شهر رُم انداخت تا آنچه را که می‌داند برای نرون نقل کند. امپراتور که در آن حالت غرور و به خود بالیدنش مطمئن بود مورد علاقه و محبت توده مردم است زیاد نگران نشد، زیرا اطلاعاتی که پروکولوس به او می‌داد زیاد غیر مسلم بود. با این حال، همان گونه که می‌بایست، دستور داد اپیشاریس را توقیف کردند و او را به تیزلینوس تحویل داد تا او وی را به قبول مسئله وادارد. این کار هنری بود که تیزلینوس بلد بود خود را در آن استاد نشان بدهد، بویژه وقتی که قربانی زن زیبایی می‌بود.

ولیکن اپیشاریس بی آنکه ابراز ضعف بکند رنج و شکنجه را تحمل نمود و اطمینان داد که لودادهای پروکولوس همه دروغ و یاوه محض است. و او مطالب چندان فراوانی درباره گرایشهای غیر طبیعی تیزلینوس به مأموران استانداری داد که نامبرده صرف نظر کرد از اینکه بازجویی را بیشتر دنبال کند. ولیکن اپیشاریس تا به آن دم آنقدر بد رفتاری و شکنجه دیده بود که دیگر نمی‌توانست راه برود.

با شنیدن خبر توقیف اپیشاریس توطئه گران به سرعت به عمل پرداختند. تمامی شهر دستخوش وحشت شده بود، زیرا بسیاری از کسان در توطئه داخل شده بودند و اکنون بیم جان خودشان را داشتند. به یکی از سربازان واحدهای صدنقره از طرف پیزون پولی داده شد که اپیشاریس را در همان سلول زندانش بکشد، چون توطئه گران تردید داشتند در اینکه یک زن بتواند مدت مدیدی خاموش بماند. لیکن نگهبانان از اپیشاریس حمایت کردند. تشریحات فوق العاده دقیق آن زن درباره زندگی خصوصی تیزلینوس موجب مهر و محبت زیادی از طرف نگهبانان نسبت به او شده بود.

جشن آوریل به افتخار سیرس^۱ می‌بایست فردای آن روز برگزار شود، و اسب‌دوانیهایی در آن سیرک نیمه تمام به افتخار الهه زمین صورت بگیرد. توطئه گران اظهار عقیده کردند که آن سیرک نیمه تمام مناسب ترین جا برای پرداختن به آن کار مورد نظر است. نرون چه در آن خانه طلایی و چه در باغهای وسیعش آنقدر فضا در اختیار داشت که دیگر او را بسیار بندرت در شهر می‌دیدند.

به شتاب تصمیم گرفته شد که توطئه گران در سیرک بزرگ و در نزدیکترین جا به نرون قرار بگیرند. لاتیرونوس^۲، یک غول جوار، می‌بایست در آن لحظه مساعد، مانند اینکه تمنایی از نرون دارد خود را به پای او بیندازد و وی را بر زمین بزند. وقتی نرون بر زمین انداخته می‌شود نگهبانان گارد استانداری و سربازان گروههای صدنقره که در توطئه شرکت دارند، و همه آن کسانی که بقدر کافی شجاع هستند تا دست به کاری بزنند تظاهر خواهند کرد به اینکه به کمک امپراتور می‌دوند، و او را به ضرب خنجر تکه تکه می‌کنند.

فلاویوس سیونوس^۳ خواستار این مرحمت شد که بگذارند نخستین ضربت را او بزند. از آنجا که او از بستگان استاندار شهر یعنی خویشاوند پدرزن سابق من بود هیچ زحمتی برای نزدیک شدن به نرون نمی‌داشت. او مردک هرزه و عیاشی بود و اخلاق چنان زنانه‌ای داشت که حتی امپراتور هم به او بدگمان نمی‌شد. در واقع، او کمی دیوانه بود و اغلب از مبتلا شدن به اشتباه حواس رنج می‌برد. این وظیفه من نیست که از افراد خانواده فلاویوس بد بگویم، ولی حقیقت امر این است که فلاویوس سیونوس معتقد بود یکی از دشنه‌های الهه بخت و ثروت را در یک معبد قدیمی کشف کرده است و همیشه آن دشنه را با

۱ - Cérés الهه لاتینی کشاورزی که در اساطیر یونانی معادلش دیمتر است. (مترجم)

خود داشت. رؤیاهایش به او می‌گفتند آن دشنه نشانه این است که او برای انجام دادن کارهای مهم و هنرمندانه‌ای برگزیده شده است.

وقتی او خودش را به طیب خاطر برای وارد آوردن ضربت اول معین کرد کمترین شک و تردیدی در این قضیه نداشت که بخت با وی همراه است.

پیزون در نزدیکی معبد سیره‌نوس انتظار می‌کشید. فنیوس روفوس^۱ و دیگر توطئه‌چینان می‌آمدند که وی را در آنجا بجویند، و آنتونیا نیز به ایشان ملحق شده بود. آنان وی یعنی پیزون را به اردوگاه عاملان استانداری می‌بردند تا در آنجا وی را به عنوان امپراتور اعلام کنند. همه فکر می‌کردند که حتی تیژلینوس نیز مقاومتی از خود نشان نخواهد داد، چون او مرد عاقل و تیزهوشی بود. در واقع توطئه‌چینان تصمیم گرفته بودند که وقتی قدرشان استحکام یافت والی شهر یعنی تیژلینوس را برای خوشایند مردم نابود کنند، ولی تیژلینوس نمی‌توانست چنین چیزی را حدس بزند.

نقشه ماهرانه و کاملاً حساب شده بود و تنها عیبش این شد که به موفقیت

نرسید.

کتاب پنجم

جاسوس سخن چین

آخرین شب پیش از جشن سیرهس، آنگاه که دیگر هم پیمانان توطئه که من نیز جزو شان بودم، خانهٔ پیزون را ترک کرده و رفته بودند فلاویوس سِوینوس گفتگویی دو نفره با آنتونیوس ناتالیس کرد، و سپس به خانهٔ خود برگشت تا وصیت‌نامه‌اش را تدوین کند. در آن دم که با قیافه‌ای گرفته و درهم وصیت‌نامه را دیکته می‌کرد آن دشنهٔ معروف الههٔ بخت و ثروت را از غلاف بیرون کشید و مشاهده کرد که نوک آن سلاح بسیار قدیمی کند شده است. از آنجا که شدیداً به هیجان آمده و ناراحت شده بود آن سلاح را به بندهٔ آزاد شده خود میلیشوس^۱ داد تا آن را تیز کند، در حالی که از او می‌خواست رعایت رازداری را بکند، و به همراه این توصیه‌اش سخنانِ نگران‌کننده و گنگی هم ادا کرد که بدگمانیهای مخاطبش را بیدار نمود.

سپس، سِوینوس برخلاف همهٔ آداب و رسومش فرمان داد یک مهمانی برای تمام افراد خانه راه بیندازد. او به هنگام صرف غذا چند تن از بردگانش را آزاد کرد در حالی که آهسته و آرام می‌گریست و با تظاهر به یک شادی زورکی می‌خندید، و در بین دیگر خدمتکارانش هم هدیه‌هایی به صورت وجه نقدی

توزیع نمود. وقتی مهمانی تمام شد زارزار به گریه درآمد و از میلیشوس خواست تا داروها و پارچه‌هایی برای پانسمان و جلوگیری از خونریزی آماده کند. این سخنان بالاخره آن برده آزاد شده را مطمئن ساختند که حادثه خطرناکی در شرف وقوع است. شاید آن مردک از راز توطئه باخبر بود، چون مگر چه کسی نبود؟

میلیشوس با زنش مشورت کرد که چه کاری بکند بهتر است. او به عنوان یک زن عاقل به وی اطمینان داد که آنکه اول به آسیاب می‌رود اول کسی خواهد بود که آرد خواهد گرفت. او زندگیش را زیاد صرف کسب این تجربه‌ها کرده بود. بسیاری از بردگان آزاد شده و از بردگان دیگر همان چیز را مانند خود او دیده و شنیده بودند و لذا خاموش ماندن بی‌فایده بود. در عوض، میلیشوس اگر اول کسی می‌بود که اربابش را لو می‌داد می‌توانست همه چیز بدست بیاورد. دیگر ساعت فکر کردن به دین حقشناسی که او در مورد سونیوس در خود نگاه داشته بود، نبود. پاداش فاخری که او می‌توانست پیش از وعده بپردازد ملامتهایش را خفه می‌کرد.

میلیشوس برای بیرون رفتن از خانه به مشکلی برخورد، چون سونیوس با همه مستی که داشت خوابش نمی‌برد. علاوه بر این، همسر سونیوس به نام آتربا گالیا^۱ که برای زیبایی‌اش، برای طلاقی‌هایی که گرفته بود و برای جلفی و سبکیش در زندگی شهرت داشته، تحت تأثیر مهمانی به شور آمده و بعضی پیشنهادها به برده آزاد شده کرده بود که سونیوس به دلایل خاصی روی آنها چشم برهم می‌نهاد، و همسر میلیشوس کاملاً مجبور شده بود از این مهربانی و همراهی تقلید کند. این نکته اخیر در توصیه‌ای که او به شوهرش کرده بود هیچ مهم نبود، و من برای سبکی بار او به آن اشاره می‌کنم.

درست در تابش پرتو نخستین روشنائیهای روز بود که میلیشوس فرصت یافت تا به باغهای خانه طلایی برود، در حالی که آن دشنه الهه بخت و ثروت را نیز به عنوان مدرک درستی رازی که فاش می‌کرد در زیر بالاپوشش با خود داشت. ولیکن به طور مسلم نگهبانان حاضر نبودند بگذارند این برده قدیمی وارد شود، و مسلماً این ممانعت که در نخستین ساعاتی یک روز اختصاص داده شده به برهه‌س صورت می‌گرفت جدی‌تر و شدیدتر هم بود. در این بین اپافرودیتوس پیدا شد که یک جفت بچه پلنگ برای نرون آورده بود و نرون می‌خواست آن حیوانها را به زن قونسول وستینوس^۱ به نام استاتیلیا مسالینا^۲ هدیه بدهد، زنی که نرون با او ارتباط داشت، و ضمناً می‌خواست که آن زن بتواند با زنجیر کردن و کشیدن آن دو حیوان باشکوه به دنبال خود در محوطه کاخ امپراتوری بگردد. توجه اپافرودیتوس به سمت جر و بحث شدیدی جلب شد که در جلو در کاخ درگرفته بود. میلیشوس چون می‌دید که نمی‌گذارند داخل شود با داد و فریادهای بلند شروع به صدا زدن نام نرون کرده بود و نگهبانان او را با نیزه می‌زدند. رئیس جدید باغ وحش (اپافرودیتوس) به میان افتاد تا دوباره آرامش برقرار کند.

به نظر من پیش از آن هرگز و از آن هنگام بی‌بعد نیز هیچ‌گاه بخت و اقبال خودش را به این روشنی به من نشان نداد. بیش از همیشه بر من آشکار شد که بزرگواری و جوانمردی پاداش خود را در این زندگی بدست می‌آورند. اپافرودیتوس وقتی آن برده آزاد شده فلاویوس سونیوس خویشاوند زنش سابق را شناخت خواست که به او کمک بکند. وقتی میلیشوس برای او توضیح داد که چرا می‌خواهد نرون را ببیند اپافرودیتوس آنرا به اهمیت آنچه می‌شنید پی برد. وقتی به یاد دینی افتاد که از دید حقشناسی به من داشت غلامی را که

همراهش بود به نزد من فرستاد تا آنچه را که در جریان بود به من خبر بدهد. پس از آن دو بچه پلنگ و میلشوس را تا به پای تختخواب عظیم امپراتوری راهنمایی کرد.

غلام ایا فرودیتوس مرا از خواب عمیقی پراند، ولیکن پیامی که او آورده بود مرا از بستر بیرون پراند. روپوشی به روی شانه‌هایم انداختم و بی‌آنکه مجال ریش تراشیدن یا صبحانه خوردن پیدا کنم به دنبال پیام‌آور ایا فرودیتوس دویدم. دویدن مرا به نفس زدن انداخت و تصمیم گرفتم که اگر بر اثر حسن اتفاق جانم را از دست ندادم باز به اسب سواری و به ورزشهای نظامی بپردازم. از آنجا که در ضمن دویدن مجبور هم بودم که تمامی وضع موجود و موقعیت را بررسی کنم در ذهنم فهرستی از عاملان توطئه را که لوداد نشان بیشتر به صرفه نزدیک بود تنظیم نمودم.

وقتی به خانه طلایی رسیدم نرون هنوز نسبت به بیداری بی‌موقع خود اوقات تلخی می‌نمود، هرچند می‌بایست در آن موقع بیدار شده باشد تا خود را برای شرکت در جشن آماده کند. در حالی که همه‌اش خمیازه می‌کشید با آن دو بچه پلنگ بازی می‌کرد و آنها را به روی رختخوابش که پوشیده از ابریشم بود کشیده بود. از آنجا که غرور و تفرعن کورش کرده بود نخست از باور کردن به توضیحاتی که آن برده آزاد شده با آن زبان الکتنش برای او ادا کرده بود خودداری نمود. با این حال تیزلینوس را خبر کرده بود که می‌خواهد دوباره اپیشاریس را بازجویی بکند، و نگهبانان رفته‌اند فلاویوس سونیوس را پیدا کنند و بیاورند چون نرون خیال دارد چیزهایی از او درباره طرز رفتارش بپرسد.

نرون با اینکه بی‌اعتنایی از خود نشان داد نتوانست خودداری کند از اینکه با نوک گوش‌تالوی انگشت شستش نوک زنگزده دشنه را آزمایش کند؛ و بی‌شک با همه نیروی تخیلش این تصور را کرد که اگر آن دشنه ناگهان در بالاتنه نیرومندش

فرومی‌رفت چه احساسی به او دست می‌داد. با ورود من در آن لحظه نرون خودش را مهربانتر و خوش‌پذیرتر از وقتی نشان داد که میلشوس وارد شده بود، و من در حالی که عرقی را که از پیشانی‌م می‌چکید پاک می‌کردم نفس‌زنان به او گفتم مطالب محرمانه‌ای هست که باید به او بگویم، مطالبی که نمی‌شود در گفتن آنها زیاد درنگ کرد.

به سرعت نقشه توطئه گران و تصمیمشان را به کشتن او برایش شرح دادم و بی‌تردید معرفی کردم که رئیس این توطئه پیزون و دستیارش لاترانوس^۱ هستند. و تازه اگر من هم اسمشان را نمی‌بردم هیچ چیز نمی‌توانست ایشان را نجات بدهد. در طول تمام مدتی که حرف می‌زدم رنج و عذاب هزار مرده از درد را با این فکر کشیدم که اپیشاریس برای نجات از شکنجه‌های تازه اکنون که توطئه کشف شده است حرفهایی را که نباید بزنند خواهد زد.

آن بچه پلنگها این فکر پربرکت را به من دادند که قونسول وستینوس را لو بدهم، چون از آنجا که می‌دانستم این حیوانها برای چه کسی در نظر گرفته شده‌اند حدس زدم که نرون حتماً خوشحال خواهد شد از اینکه از شر شوهر استاتیلیا مسالینا راحت خواهد شد. در واقع، به دلیل عقاید جمهوری‌خواهی خاصی که وستینوس داشت ما هیچ ناراحت نشده بودیم از اینکه او را در توطئه شرکت داده بودیم. نرون با شنیدن این اتهام علیه وستینوس اخمهایش درهم رفت. اینکه یک قونسول فعال خودش را در طرح تهیه شده برای قتل امپراتور داخل کرده باشد حالتی استثنائاً سخت و شدید به ما اجرا می‌دهد. نرون لبهای خود را گاز گرفت و مانند بچه‌ای که می‌خواهد گریه کند چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد. او به اینکه مردم دوستش دارند و خواهان او هستند آتقدر عقیده‌مند بود که حد و حساب نداشت!

در فهرست اسمهایی که به نرون دادم مرجحاً نام سناتورهایی را نیز قید کردم، زیرا علاقه و محبت فرزندی نسبت به پدر ایجاب می‌کرد که من از آن مجلسی انتقام بگیرم که به اتفاق آراء، و حتی بدون رأی‌گیری پدر مرا به مرگ محکوم کرده بود، کاری که موجب مرگ پسر و ژوکوندوس نیز در زیر دندانهای درندگان شده بود. بعلاوه، این برای نقشه‌های خاص من بی‌فایده نبود که چند جای خالی در مجلس سنا وجود داشته باشد.

من تا به آن دم چند نامی از توطئه گران برده بودم تا یکدفعه دستخوش الهامی ناگهانی شدم و سبک را نیز لو دادم. او خودش قبول کرده بود که سرنوشتش بستگی به سرنوشت پیزون دارد، بنابراین هر چه می‌شد خود او نیز نابود می‌گشت. لابد به حساب قدر و اعتبار من خواهند گذاشت که نخستین کسی برای لو دادن مردی چنان قدرتمند و با نفوذ بوده‌ام. همان گونه که می‌توان انتظار داشت من از گفتن اینکه از او دیدار کرده‌ام خودداری نمودم.

نخست نرون به نظر آمد که نمی‌تواند براحتم این حرف مرا باور کند. با این حال وحشت و حیرت خود را در برابر چنین خیانت ظالمانه از طرف مربی و آموزگار سابقش که در سایه نرون به ثروت کلان دست یافته و همه کارهایش توأم با موفقیت بود بروز داد. فیلسوف همه سمتهای خود را به طیب خاطر و بنا به میل خودش رها کرده بود و بنابراین هیچ دلیلی نداشت که از نرون کینه‌ای به دل داشته باشد. امپراتور چند قطره اشکی هم از دیدگان ریخت، و در حالی که بچه پلنگها را از روی تختخوابش پایین می‌آورد با صدایی حرمان‌زده پرسید که چرا این همه از او نفرت دارند، او بی که به بهترین نحو ممکن به مصالح سنا و ملت خدمت می‌کند. او بی که همه راحتی و تندرستی خود را فدا کرده است تا بار سنگین وظایف امپراتوری را به دوش بکشد.

ناله کنان گفت: چرا با خود من حرف زده‌اند؟ من که بارها گفته‌ام ترجیح

می‌دهم از من سلب قدرت بشود، چون خواهم توانست معاش خود را تحت عنوان یک آرتیست هنرمند در هر جای دنیا که باشد تأمین کنم. آخر اینها چرا این همه از من نفرت دارند؟

پاسخ دادن به این سئوالات شیوا و خوش‌بیان هم بی‌فایده می‌بود و هم خطرناک. خوشبختانه در همان دم فلاویوس سونیوس و تیزلینوس از در وارد شدند و اعلام کردند که ایشاریس در درون یک تختروان در بیرون منتظر است. نرون بیشتر عاقلانه دانست که تظاهر کند به اینکه از میزان درست و وسیع توطئه بی‌خبر است. او چون دلش می‌خواست که فلاویوس سونیوس و میلشوس را با هم روبرو کند از من خواست که بیرون بروم، و من از این پیشامد خوشحال شدم، چون به من فرصت می‌داد که ایشاریس را قبلاً ببینم و با او درباره اسامی کسانی که بجا است لو داده بشوند توافق بیایم. در آن لحظه که من رفتم نرون با نگاهی شیصت‌آمیز که به تیزلینوس انداخت سربازان نگهبانی ژرمنی را به نزد خود طلبید.

از زمان توطئه سیزان علیه تیر به این طرف هیچ امپراتوری دیگر به نگهبانان استانداری و به رئیسشان اعتماد نمی‌کرد و همیشه فکر خیانتی از طرف ایشان در ذهنش بود. با منصوب نمودن فنیوس روفوس در کنار تیزلینوس نرون برگشته بود به سر این فکر که دو عامل استانداری را به سمت ریاست نگهبانی بگمارد، دو نفری که مراقب یکدیگر می‌بودند؛ ولیکن با انتخاب همقطار تیزلینوس نتیجه خوشایند نبود. با این حال، من تصمیم گرفته بودم فنیوس روفوس را که یکی از دوستان خودم بود لو ندهم و حتی مراقب باشم که بر حسب اتفاق نامش به میان نیاید. در این باره هم می‌خواستم دو کلمه‌ای به ایشاریس بگویم.

تختروان او را روی علفها گذاشته و پرده‌های آن را بدقت کشیده بودند. حمالان تختروان در کناری نشسته بودند، ولی دو نگهبانی که با ایشان همراه

بودند نگذاشتند که من با آن زن زندانی حرف بزنم. با این حال، از طریق به میان کشیدن صحبت چند تا از نمایشنامه‌های تازه نرون من توانستم ایشان را متقاعد کنم. آنان چند قدمی دور شدند و من پرده‌ها را کنار زدم و سوت زنان گفتم:

- ایشاریس، من یکی از دوستانم و مطلب مهمی دارم که باید به تو بگویم.

ولیکن ایشاریس جواب نداد. آنگاه من دیدم که او در طول سفرش نوار پیچهای خون‌آلودی را که یک نگهبان دل‌رحم به او داده بود از خود باز کرده است. یک سر آن نوار پیچها را به دور گردن خود گره زده و سر دیگر آن را به میله عرضی تختروان بسته بود. آن گونه که او بر اثر شکنجه و عذاب ضعیف شده بود همان وزنش کفایت کرده بود برای اینکه او را خفه سازد. بی هیچ شکی او از این می‌ترسید که نتواند بازجویی دیگری را تحمل کند. من وقتی مطمئن شدم که او مرده است فریادی از تعجب کشیدم تا به نگهبانان خبر بدهم. در ذهنم از چنین زنی ستایش کردم که هیچ خصیصه‌ای از یک بانوی اصیل و محترم نداشت ولی تا به این حد خوب و نجیبانه رفتار کرده بود. او با خودکشی مانع خویش شده بود از اینکه همدستانش را لو بدهد و دستهای مرا آزاد گذاشته بود.

نگهبانان از کيفری می‌ترسیدند که سهل‌انگاریشان در نگهداری از زندانی سزاوار آن بود، ولی وقت در چنان موقعیتی نبود که این گونه جزئیات در آن رعایت بشود. خودکشی ایشاریس نرون را از وجود توطئه‌ای مطمئن ساخت که نیروی دریایی نیز در آن سهمی داشت. و اما من باید اقرار کنم که دیدن اندامهای از هم دریده و اعضای خرد شده ایشاریس چنان حالت استفراغی به من داد که در همان نزدیکی تختروان روی علفها قی کردم.

ناراحتی من مسلماً چندان که از دیدن آن منظره وحشتناک بود از تسکین خاطر ناگهانیم نیز که از کشف آن در خود حس کرده بودم ناشی بود. من حقیقتاً خودم را نسبت به ایشاریس بدین‌گونه ثابت کردم که دستور دادم به

خرج من گوری برایش درست بکنند، و این کار را وقتی کردم که معلوم شد دوستان قدیمیش دیگر در حالتی نیستند که این کار را بکنند، و همه در این فکر بودند که برای گور خودشان چه بکنند.

در برابر سؤالات ماهرانه نرون سیونیوس کم‌کم حالت طبیعی خود را بازیافت، و در آن دم که با حالتی غرورآمیز نگاهش را به چشمان امپراتور دوخته بود بیگانه‌ی خود را اعلام نمود. پس از گذشت لحظه‌ای نرون لرزش ایمان و اعتقاد خود را حس کرد.

ولیکن نگهبانان استاندارد نیز رفته بودند که ناتالیس را پیدا کنند و بیاورند. نرون جداگانه از سیونیوس و از معاون و همه‌کاره پیزون درباره گفتگویی که شب پیش با هم کرده بودند سؤالاتی کرد، و چون نه این و نه آن هیچ‌کدام خود را آماده نکرده بودند که به یک بازجویی یکسان جواب بدهند حرفهایشان با هم اختلاف پیدا کرد. تیزلیونوس حلقه آهنی دور گردن و گازانبر و دیگر ابزارهای شکنجه را به ایشان نشان داد و همین کفایت کرد. نخست ناتالیس شجاعت خود را از دست داد. او چون کسی بود که با مسئله توطئه و با تقریباً همه شاخه‌های آن آشنا بود چنین پنداشت که خواهد توانست با اعترافی که به طیب خاطر بکند عفو و بخشایش امپراتور را بدست بیاورد. با این حساب، سرور عزیز خود پیزون و چند تن دیگر را لو داد، و ضمن صحبت از این و آن به تماسهای خود با سنک نیز اعتراف نمود. من می‌بایست سپاسگزار بخت خود باشم از اینکه به من الهام نموده بود که اول کس خودم آن فیلسوف را لو بدهم.

وقتی سیونیوس خبردار شد که ناتالیس اعتراف کرده است از امیدواریهای بیهوده خویش چشم پوشید، به شرکت خود در توطئه اقرار کرد و در میان کسان دیگری که در توطئه بودند اسامی سینیو و لوکن و پترون و همچنین بدبختانه نام مرا هم برد. برای شخص من نسبتاً آسان شد که توضیح بدهم و بگویم شرکت در

جلسه انجمن روز پیش تنها برای این بود که توطئه گران را بشناسم و جان امپراتور را نجات بدهم.

من از روی احتیاط هیچ اصرار نکردم از پولی که برای پاداش دادن به نگهبانان استانداری گردآورده بودند سهمی هم به من بدهند. بنابراین توانستم بدون تردید اسامی کسانی را که برای توطئه پول داده بودند فاش کنم. نرون بسیار شاد شد از اینکه به این راحتی مبلغ سی میلیون سسترس بدست آورد، و این حسن اتفاق برای او سطح مالیش را تا سر حد لازم بالا برد. پس از آن، توقیف اموال و دارایی شرکت کنندگان در توطئه می بایست مبلغی صدبرابر بیش از این نصیب امپراتور بکند، چه همان گونه که من تصور می کنم، تنها سیک و پالاس هزار میلیون سسترس عایدش می کردند.

نرون تصمیم گرفت که اهمیت واقعی توطئه را از مردم پنهان بدارد. او نمی خواست که افراد توده بفهمند طبقه اعیان و اشراف چقدر از او بیزارند. نخستین حرکتش این بود که ابتدا جشنهای سروش را باطل کرد، ولی تیزلینوس و من وی را متقاعد کردیم که از این کار خودداری کند. در آن صورت آسانتر می شود شهر را اشغال کنند، و همچنین اوستی را، چون جهازات جنگی در توطئه شریکند و به هنگامی که توده مردم به تماشای صحنه های اشدوانی مشغول خواهند بود ممکن است قیام در بگیرد. در سیرک بدون اشکال و بدون جلب توجه دیگران می توان اقدام به توقیف سناتورها و شوالیه های بدنام کرد، پیش از اینکه آنان مجال گریختن و پناه بردن به زیر حمایت لژیونهای نظامی را پیدا کنند.

می بایست فوراً پیزون را توقیف کرد. او که تحت تأثیر رؤیاهای عظمش گیج شده بود با همراهانش هنوز در نزدیکی معبد سرهس انتظار می کشید. در آنجا بود که او از خیانت میلیشوس و از توقیف شدن سویوس و ناتالیس خبر

یافت. در آنجا شتاب کرد که عقب بنشیند و برود، و این تصمیمش برخلاف نظر همراهان مصممش بود که تحریکش می کردند فوراً برود به اردوگاه نگهبانان استانداری و برای ایشان پول ببرد، و یا لااقل در میدان بازار به سخنرانی پردازد تا مردم را به نفع خودش به شورش وادارد.

او با عمل کردن سریع هنوز می توانست چرخ بخت و اقبال را که به زیان خودش می گشت از حرکت باز بدارد. فنیوس و فوس هنوز در اردوی نگهبانان بود، تیزلینوس موقتاً در خانه طلایی کار می کرد، و بسیاری از نگهبانان استانداری و سربازان گروههای صد نفره در میان توطئه گران بودند. و تازه اگر سربازان هم به او خیانت کرده بودند و اگر ملت وی را ترک گفته بود او دست کم می توانست در نیردی جسورانه با عزت و شرافت بمیرد و در مبارزه اش برای کسب افتخار و آزادی خود را شایسته وابستگی به اجدادش نشان بدهد.

ولیکن پیزون لایق نقشی که برایش تعیین شده بود نبود. پس از یک لحظه تردید، خیلی ساده فقط به خانه خود برگشت. دوستانش وقتی این وضع را دیدند پراکنده شدند، به امید اینکه آنچه را که هنوز ممکن بود نجات داد نجات بدهند.

• تنها خانه لاترافوس سلاح در دست در برابر نگهبانان مقاومت کرد. در نتیجه، لاترافوس با وجود عنوان قونسولیش تا به محل اعدام بردگان کشیده شد. استاتیوس^۱ عامل استانداری با چنان شور و شتابی سر او را برید که دست خودش را هم زخمی کرد. لاترافوس تنها عضوی از توطئه گران بود که تا پایان حیاتش سکوت را حفظ کرد، و حتی از لو دادن کسی هم که سرش را می برید، کسی که معلوم بود در کارش چرا شتاب به خرج می دهد و خودش هم جزو توطئه گران است، خودداری کرد.

عامل آتش سوزی نبوده‌ای.

ولی نرون که‌لوا این صراحت در گفتار به خشم آمده بود به سیاه‌پوستی که خودش وی را سرباز گروه صد نفره می‌نامید فرمان داد تا سوبریوس را به نزدیکترین میدان ببرد و به وظیفه خود عمل کند. سیاه‌پوست اطاعت کرد و با شتاب تمام خندقی کند. فلاویوس وقتی دید که آن گور خیلی تنگ است با صدایی تمسخرآمیز و برای شادی و تفریح سربازانی که نگاهانش بودند و با او شوخی می‌کردند گفت:

- این سیاه‌پوست حتی بلد نیست گوری مطابق با قاعده حفر کند!

آن سرباز گروه صد نفره (سیاه‌پوست) چندان تحت تأثیر ایل و تبار نجیب و اصیل سوبریوس فلاویوس قرار گرفته بود که وقتی محکوم با کبر و غرور گردنش را پیش آورد دست سیاه‌پوست می‌لرزید و ناگزیر دوبار از حال رفت و باز به حال آمد تا بالاخره توانست سر محکوم را از تن جدا کند.

سینک که برای شرکت در جشن سیره‌س به رُم آمده بود در خانه‌ای که به خودش تعلق داشت و در نزدیکی محله نظامیان واقع بود از ماجرای توطئه باخبر شد. نرون یکی از نگهبانان گارد شخصی خود به نام کاویوس سیلوانوس^۱ را به نزد او فرستاد تا از وی پرسد آیا برای دفاع از خود در برابر اقرارهایی که ناتالیس کرده است حرفی دارد بزند. سیلوانوس خانه سینک را محاصره کرد و در آن دم از آستانه در گذشت و به درون رفت که فیلسوف و زنش و زن و شوهری از دوستانشان همه در حالی که دستخوش عصبانیت خاصی شده بودند آماده می‌شدند که برای صرف غذا به سر میز بروند.

سینک بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد غذایش را خورد. در برابر سگوال کاویوس سیلوانوس مانند اینکه مطلب بی‌اهمیتی مطرح شده باشد جواب

هر یک بی‌آنکه از او بخواهند به گناه خویش اقرار کرد، و پیش از اینکه از حیات به مرگ برسد نام همدستانش را فاش نمود. حتی لوکن شاعر مادرش را تسلیم نمود و ژونیوس گالیو^۱ دوست قدیمی من در کثرت برادرش سینک را لو داد. گالیو پس از اعترافاتش، در همان مجلس سنا صریحاً به برادرکشی متهم شد و ملامتش کردند از اینکه از خود سینک فاسدتر و خرابکارتر است. ولی نرون طوری رفتار کرد که انگار چیزی نشنیده است. مادر لوکن را نیز شکنجه ندادند با اینکه هرگز احساس تحقیر خود را نسبت به کسی که «چنگ نواز رسوا» می‌نامید پنهان نمی‌کرد، چون با تحقیر هنر چنگ‌نوازی نرون می‌خواست شهرت شاعری پسرش را بالا ببرد.

ذکر نام همه اشخاص والامقام که اعدام شدند و یا خودکشی کردند به درازا خواهد کشید. مع‌هذا نرون عفو و بخشایش از خود نشان داد و تعداد اعدامها را محدود نمود. ولیکن امپراتور هم آدم بود و این فوق انتظار می‌شد آدم امید داشته باشد او در انتخاب کسانی که می‌بایست تعقیب شوند به اهانت‌های قدیم ایشان نسبت به خود که می‌بایست انتقام آنها گرفته شود و یا به اهمیت ثروتی که می‌توانست توقیف کند فکر نکند.

در میان کسانی که دلاوران جان دادند من بجز از سوبریوس فلاویوس^۲ از کس دیگری نام نمی‌برم. وقتی نرون از او پرسید که چه چیز وی را به فراموش کردن عهد و پیمان نظامیش واداشته است سوبریوس فلاویوس بی‌آنکه به کلامش پیچ و خم بدهد در جواب گفت:

- تو در طول تمام مدتی هم که در خور عشق و محبت من بودی هرگز سربازی وفادارتر از من نبوده‌ای. من از تو وقتی متفر شدم که مادرت و زنت را کشتی، و از آن پس دیگر در نظر من کسی بجز یک ازابه‌ران، یک شعبده‌باز و یک

1 - Junius Gallio

2 - Subrius Flavius

1 - Cavius Silvanus

داد که ناتالیس در حقیقت به نام پیزون و از طرف او از وی دیدار کرده بود تا ملامتش کند و گله بنماید که چرا به دعوت‌های پیزون جواب مساعد نداده است. سینک در آن دم مؤدبانه دلیل ناسازگاری مزاج آورده بود. فیلسوف هیچ دلیلی نداشت که خودش را برای جانبداری از کسی عرضه کند. سیلوانوس بایستی از این جواب راضی بوده باشد که رفته بود.

وقتی نرون پرسید که آیا سینک حاضر هست به دست خود به حیاتش خاتمه بدهد سیلوانوس مجبور شد اعتراف کند که در سینک هیچ اثر و نشانه‌ای از ترس ندیده است. نرون ناگزیر دوباره سیلوانوس را به نزدیک سینک فرستاد تا به او فرمان مردن بدهد. دادن چنین امری برای نرون بسیار مشکل بود. و از آنجا که با چنین دستوری برای لطمه خوردن به شهرت خویش نگران می‌شد ترجیح می‌داد که مربی و آموزگار قدیمش، خودش مردن را انتخاب می‌کرد.

برای درک این مطلب که زندگی نرون تا به چه اندازه هنوز در حال تعادل بود باید دانست که سیلوانوس وقتی این فرمان را گرفت به نزد فنیوس روفوس در اردوگاه نگهبانان استانداری رفت تا آنچه را که روی می‌داد برایش نقل کند و از او بپرسد که آیا اطاعت کند یا نه. سیلوانوس خودش هم جزو توطئه‌گران بود. روفوس هنوز می‌توانست سینک را امپراتور اعلام کند و بخشش‌هایشان را در بین نگهبانان توزیع نماید، و اگر به نظرش غیرممکن آمده بود که فوراً نرون را به کشتن بدهد یک شورش مسلحانه راه بیندازد. فنیوس روفوس یکی از آن مردان عالیدر قانون‌دان و یک بازرگان عمده‌گندم بود نه یک سرباز. چون نتوانست خودش را راضی به اتخاذ تصمیم برای شروع به کار بکند و ضمناً مصمم بود که خود را از بدگمانیها مصون بدارد به سیلوانوس گفت که از نرون اطاعت کند.

این را باید به حساب افتخار سیلوانوس گذاشت که خودش شرم داشت از اینکه برو و چنین پیغامی را خودش به سینک برساند! این بود که ترجیح داد

یکی از سربازان گروه صدنقره را برای ابلاغ این پیام به سینک مأمور کند. آنقدر قصه‌های متکی بر تقوا و تقدس درباره مرگ فیلسوف نوشته شده است که لازم نیست در اینجا راجع به آن زیاد کش بدهیم. معهذاً من این را هیچ شایسته مقام او نمی‌دانم که کوشید زنش را که هنوز جوان بود بترساند تا او را وادارد به اینکه در مرگ با وی همراه باشد.

اگر به آنچه دوستانش نقل می‌کنند باور کنیم او مسلماً در آغاز امر زنش را دلداری داد و از وی قول گرفت که خودش را در یک عزای قطعی فرو نبرد، بلکه با فکر کردن درباره تقوا و شرافتی که نشانه زندگی او با یک فیلسوف بوده است درد خود را تسکین بدهد. او پس از اینکه بدین‌گونه به زنش آرامش بخشید با همان لحن به سخن ادامه داد، به ترسهای خودش اعتراف نمود و برایش تشریح کرد که اگر به دست نرون تشنه به خون بیفتد به چه گرفتاریهایی دچار خواهد شد. آنگاه پولین گفت که ترجیح می‌دهد در مرگ نیز همراه شوهرش باشد.

سینک جواب داد: من به تو نشان داده‌ام چگونه باید به یک زندگی ادامه بدهیم که زیاد سخت نباشد، ولی تو اگر خودت حاضری یک مرگ شرافتمندانه را انتخاب کنی من نمی‌توانم فکر بکنم که تصمیمت بد است. خوب است من و تو هر دو به هنگام مردن پایداری و استواری یکسانی از خود نشان بدهیم.

آنگاه روی خود را به سرعت به سوی آن سرباز گروه صدنقره برگردانید و از او خواهش کرد که فوراً رگهای ایشان را باز کند تا پولین فرصت پیدا نکند که تغییر عقیده بدهد.

ولیکن نرون هیچ کینه‌ای نسبت به پولین در دل نداشت و حتی صریحاً خواسته بود که او را معاف بدارند، چون عادت داشت به اینکه در محکومیت‌هایی که احکام آنها را صادر می‌کرد از هر گونه قسارت و بیرحمی بیهوده خودداری کند تا به شهرتش لطمه‌ای وارد نیاید. آن سرباز گروه صدنقره از فرمان سینک

اطاعت کرد، ولی به هنگام گذاشتن نوک شمشیرش به روی میج زن جوان کاملاً دقت کرد که هیچ یک از رگهای آن را پاره نکند.

بدن سینگ بر اثر پیری و ریاضت ضعیف شده بود به قسمی که خونس به کندی جریان می‌یافت. او در آن دم چنانکه می‌بایست خود را در یک حمام گرم فرو نکرد، بلکه شروع به دیکته کردن چند فقره تصحیحاتی از آثار خود که می‌بایست اصلاح بشوند به منشی خویش کرد. چون گریه‌های پولین او را رنج می‌داد با صدایی حاکی از بیتابی از او خواست که به اتاق بغل دستی برود، و برای توجیه این فرمان دلیل می‌آورد که نمی‌خواهد با منظره درد و رنجهای خود در تصمیم پولین خللی ایجاد کند.

در اتاق مجاور، بنا به فرمان سرباز، بردگان سنگ فوراً مجهای پولین را بستند و جلو خونریزی را گرفتند. زن جوان هم با این کار مخالفت نکرد. و چنین بود که غرور بی‌حد و حساب یک مؤلف جان پولین را نجات داد.

سینگ مانند بسیاری از رواقیون از درد جسمانی می‌ترسید. بنابراین از پزشکش درخواست کرد چند داروی بی‌حس کننده شبیه به آنهایی که آنتیها به سقراط دادند به او بدهد. شاید او نیز دلش می‌خواست مانند آن فیلسوف یونانی نامش در آینده مشهور بماند. چون او دیکته گفتن به منشی خویش را به پایان رسانیده بود و آن سرباز گروه صد نفره هم حرکاتی حاکی از بیتابی از خود نشان می‌داد بالاخره سینگ خود را در یک حمام گرم فرو برد و سپس به درون یک اتاق بخار رفت و در آنجا نفسش گرفت و مرد. جسدش را همان‌گونه که خود دستور داده بود بدون تشریفات و در سکوت سوزاندند، چون نرون از ترس جنبشهای جمعیت هرگز اجازه نمی‌داد که برای چنین کسانی مراسم عزاداری عمومی برپا شود.

پولین به دلیل محبت آن سرباز گروه صد نفره باز سالها زندگی کرد، ولی

همیشه رنگش مانند یک شیخ پریده بود، و می‌گفتند که مخفیانه به دین مسیح گرویده است.

فتیوس روفوس مدت مدیدی از خشم نرون برکنار ماند، ولی زندانیان کم‌کم خسته شدند از اینکه تحت بازجویی او قرار داشتند. آنقدر اشخاص مختلف او را لو دادند که نرون مجبور شد تن به قبول این تهمت بدهد، هر چند فتیوس روفوس در نقش بازپرس بودن خویش بویژه خود را بسیار بیرحم نشان می‌داد تا بدگمانیه‌ها را از کله امپراتور دور کند. یک روز بنا به فرمان نرون وی را در وسط یک بازجویی بشدت کتک زدند و دست و پایش را بستند. او نیز مانند همدستانش اعدام شد و من بسیار غصه خوردم، چون ما با هم دوستان خوبی بودیم. پس از او مردی بسیار حریص ریاست کل انبارهای دولتی را عهده‌دار شد، ولی او نمی‌توانست جز به پوچی و سست‌عنصری خویش متکی باشد، چون فرصت بسیار عالی و خوبی را برای دخالت در جریان حوادث از دست داده بود.

هوست من پترون مرگی شایسته خویش یافت. او به دوستانش مهمانی بسیار مجللی داد که در جریان آن همه اشیاء هنری را که خود گرد آورده بود شکست تا نرون نتواند آنها را بگیرد و از آن خود بکند. نرون بویژه از شکسته شدن دو گیلای بلورین بسیار جالب ناراحت شده بود که همیشه آرزوی تملک آنها را به دل داشت و به دوست نویسنده من از داشتن آنها غبطه می‌خورد.

دوست نویسنده من غرور نویسنده‌گی خود را بدین‌گونه فرو نشانید که در وصیت‌نامه‌اش فهرستی از معایب بزرگ نرون، همراه با نام اشخاصی که او آن معایب را همراه با ایشان صورت داده بود، و نیز با ذکر تمامی مشخصات آنها از قبیل محل وقوع و تاریخ آن و نام کسان زیان‌دیده از آنها را قید کرده بود، از این جهت که نتوانند به او شک ببرند که همه آن جزئیات را از مخیله خود بیرون

کشیده است. او شاید به هنگام خواندن وصیت نامه برای دوستانش و در حینی که خون از بدنش کم کم خالی می شد در ذکر تأثیرات آن معایب کمی مبالغه کرد تا تظنیر مضحک بودن آنها را بیشتر کند. یکی دو بار هم دستور داد بریدگی رگش را پانسمان کنند تا همان گونه که مرّه زندگیش را چشیده بود مرّه مرگش را نیز بچشد.

او وصیت نامه خود را برای نرون فرستاد و به نظر من بسیار حیف شد که به کسی اجازه نداد نسخه ای از آن بردارد، ولی فکر می کنم که نسخه بدست آمده به لطف خود نرون باشد که بیاس خاطره دوستی قدیمشان باقی است. پترون بدون شک با وجود خاصی قصه هایش مردی پاک و بی غش بود، مردی که من پاکتر و بی غل و غش تر از او هرگز ندیده بودم.

او نتوانسته بود مرا هم به آن مهمانی مربوط به وداع خود دعوت کند، و من از این بابت رنجیده خاطر نشدم. او پیکری با نامه به نزد من فرستاد که به من گفت وضع و موقعیت مرا درک می کند، و احتمالاً اگر خودش هم در چنین موقعیتی می بود به همین نحو رفتار می کرد. او به طیب خاطر مرا به آن مهمانی دعوت می نمود ولی گمان می کرد می داند که من در حضور برخی از دوستان در خود سخت احساس ناراحتی می کردم. من هنوز آن نامه فوری سرشار از احساسات خوب را دارم و همواره از نویسنده آن همچون از یک دوست عزیز یاد می کنم. ولی آخر تدوین فهرست آن همه دوستان و آشنایان اصیل و محترم که مردند و یا همان سال و سال بعد به تبعیدگاه رفتند چه سودی دارد؟ بهتر و خوشایندتر این است از پادشاهایی سخن بگویم که نرون در بین کسانی توزیع نمود که در باطل کردن و برانداختن توطئه انگشت نما شده بودند. امپراتور به نگهبانان استانداری همان مبلغی را به عنوان پاداش داد که ایشان اگر توطئه به نتیجه رسیده بود از توطئه گران می گرفتند. امپراتور علاوه بر انعام نقدی به مبلغ دوهزار

سیترس به هر فرد فرمان داد که مقداری هم گندم مجانی به هر کدام بدهند. تیولیوس و دو افسر دیگر هم پاداشی به عنوان حق پیروزی دریافت کردند و مجسمه های پیروزی از ایشان بر تپه پالاتن افراشته شد.

من به سهم خود به امپراتور تذکر دادم که کرسیهای سنا به نحو قابل ملاحظه ای خالی شده و از جمله کرسی پدرم همچنان خالی است، و حال آنکه در کمیته امور خاور زمین نیاز مبرم به کسی هست که همچون پدرم بداند خود را مشاور خوبی در امور مربوط به یهودیان نشان بدهد و از جمله برای حل و فصل مشکلاتی که وضع خاص یهودیان ایجاد کرده است در بین ایشان و دولت روم واسطه بشود. از دید منافع خود نرون هم عاقلانه است کسانی به مقام سناتوری برسند که درستی و پاکدامنی خود را در اموری که داشته اند نشان داده باشند، زیرا سنای باقیمانده که علاقه ای به حکومت جمهوری در دل دارد کمتر قابل اعتماد مانده است.

نرون با ابراز تعجب به من جواب داد برایش ممکن نیست کسی همچون مرا که شهرت چنین بدی دارد برگزیند، چون ناظران مسلماً با آن مخالفت خواهند کرد. علاوه بر این، او پس از این توطئه اعتماد خود را نسبت به جنس بشر از دست داده است و دیگر به هیچ کس حتی به من هم اعتماد نمی کند.

من با شور و حرارت از صلاحیت خودم دفاع کردم و ضمناً به گفته هایم افزودم که در کاتره و در جاهای دیگری از ایتالیا املاک لازم هم دارم. بنابراین من به نذر و آرزوی کلودیا سناتور شدم. و هیچ مخالفتی با داوطلبی من برای نیل به آن مقام نشد مگر اینکه من هنوز جوان بودم، و همین خود صدای قهقهه خنده در صحن مجلس برانگیخت، چون از مدتها پیش آنقدر استثنا روی داده بود که لیراد بر این مسأله معنایی نداشت. در واقع هیچ کس بی اطلاع نبود از اینکه ناطق دلش می خواست در مخالفت با من حرف بزند ولی جرأت نکرده بود. پیشنهاد

نرون تقریباً به اتفاق آراء تصویب شد. من تلاش کردم اسامی کسانی را که با من موافق نبودند فراموش کنم، چون پس از ختم جلسه یکی از آن مخالفان خنده بر لب به طرف من آمد و به من توضیح داد که برای حفظ حسن شهرت سنا هم شده بد نبوده که با گفته‌های امپراتور چند مخالفتی شده است.

اگر من در مورد اقدامات پیزون مربوط به توطئه زیاد طول و تفصیل داده‌ام برای دفاع از خودم نیست، چون من هیچ نیازی به این کار ندارم، بلکه برای این است که شرح دردناکترین قسمت قصه‌ام را تا آنجا که امکان دارد هر چه بیشتر به عقب بیندازم. تو باید بی‌شک حدس زده باشی که منظور من از این حرف صحبت درباره آنتونیا است. پس از طی این همه سال وقتی من به سرنوشت او می‌اندیشم هنوز اشک بر چشمانم می‌آید.

اندکی پس از خودکشی پیزون دستور داد خانه آنتونیا واقع بر تپه پالاتن را محاصره کنند. بسیاری از توطئه‌کنندگان دستگیر شده اقرار کرده بودند به اینکه آنتونیا موافقت کرده بود غاصب را تا به اردوگاه نگهبانان همراهی کند. حتی برخی از ایشان تأیید می‌کردند که پیزون به آنتونیا قول داده بود وقتی به مقام امپراتوری رسید زش را طلاق بدهد و با او ازدواج کند. ولی من می‌دانستم که به این حرف اهمیتی ندهم چون آنتونیا به خاطر عشق به من و برای نگرانی جهت آینده پسر من نمی‌توانست چنین وصلتی را حتی تصور هم بکند.

با من بیش از یک شب موافقت نشد که باز با آنتونیا ملاقات کنم و همان یک شب یک میلیون سسترس برایم خرج برداشت. این مبلغ بهای ترسی بود که نگهبانان از نرون و از تیژلینوس داشتند. با این حال من بسیار خوشحال شدم وقتی این پول را به ایشان پرداختم. آخر پول در برابر عشقی آتشین چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ من حاضر بودم تمام دارایی خود و یا حتی قسمت مهمی از آن را بدهم تا جان آنتونیا را نجات بدهم، ولی این غیرممکن بود.

در طول آن شب غم‌انگیز ما جداً در نظر گرفتیم که همه چیز را ترک بگوییم و بکشیم تا با هم به هندوستان بگریزیم، چون در آنجا من با کسانی در کار دادوستد رابطه داشتم، ولیکن این سفر بسی به درازا می‌کشید و ما به این نتیجه رسیدیم که ممکن است بزودی دوباره دستگیرمان بکنند، زیرا مجسمه‌های متعددی که از آنتونیا موجود بود خطوط چهره او را به همگان حتی به کسانی هم که در پس‌مانده‌ترین شهرستانها ساکن بودند شناسانده بود و هیچ‌گونه پوششی نمی‌توانست چهره زیبا و اصیل او را پنهان بدارد.

در حالی که در آغوش یکدیگر گریه می‌کردیم از هرگونه امیدواری غلطی چشم پوشیدیم. صدای لطیف آنتونیا زمزمه‌کنان به من گفت که او خوشبخت و بدون ترس و ناراحتی خواهد مُرد، زیرا در طول عمرش یک بار هم که شده مزه عشق واقعی را چشیده است. ضمناً بی‌آنکه زیاد به گفته‌هایش پیچ و خم بدهد اقرار کرد که نقشه کشیده بود بمحض اینکه به هر نحوی شده کلودیا به چاله مرگ درافتاد او با من ازدواج کند. این اظهار بزرگترین سعادت بود که در عمرم نصیب من شده بود. من چنین نمی‌پندارم که کار بدی می‌کنم از اینکه این حرف او را برای تو نقل می‌کنم چون غرض از نقل آن به هیچ‌وجه خودستایی نیست بلکه صاف و ساده برای این است که به تو نشان بدهم او برآستی مرا دوست می‌داشت.

او در طول تمام مدت آن شب با شور و التهاب از دوران کودکی خود و از عمویش سیزان با من سخن گفت و اظهار می‌کرد که سیزان اگر موفق به کشتن تیبر می‌شد و حمایت و پشتیبانی مجلس سنا را بدست می‌آورد دلش می‌خواست کلود را به مقام امپراتوری بنشانند. بدین‌گونه رُم از سلطنت وحشتناک کایوس کلایگولا^۱ نجات پیدا می‌کرد، ولی سرنوشت به نحو دیگری تصمیم گرفته بود.

۱. Caius Caligula پسر ژرمانیکوس و امپراتور رم از سال ۳۷ تا ۴۱ میلادی. مردک

ما بدین گونه تمام مدت شب را با هم و دست در دست هم گفتگو کردیم در حالی که مرگ بر آستانه در منتظر آنتونیا بود. دانستی این موضوع به بوسه های ما مزه خون می داد و اشکهای سوزان از چشمهای ما بالا می آورد. به مردان این موهبت داده نشده است که در طول مدت عمرشان بیش از یک بار چنین شبی را بگذرانند، شبی که هیچ گاه آن را فراموش نخواهند کرد. زیرا پس از آن، همه خوشبیهای دیگر چیزی بجز انعکاسی از آن نخواهند بود. من براسی به عمرم هرگز زنی را بیش از او دوست نداشته ام.

زمان به نحوی غیرقابل مقاومت می گریخت. سپیده دمید، و چقدر زود و سریع! و آنتونیا پیشنهادی به من کرد که ابتدا مرا به حیرت انداخت، ولی با وجود تعجبی که مرا گرفته بود بزودی لازم شد پی ببرم به اینکه دوستم عاقلانه حرف می زند. ما هر دو می دانستیم که فرصت دیگری برای بازدید یکدیگر نخواهیم داشت. مرگ او چنان حتمی و اجتناب ناپذیر بود که الهه بخت و اقبال هم نمی توانست نجاتش بدهد.

او نمی خواست که بیش از آن به این انتظار دردناک ادامه بدهد، و بنابراین پیشنهاد می کرد که من نیز صدای خودم را به همه صداهایی که او را لو می دادند ضمیمه کنم. این کار به پایان او سرعت می بخشید، مرا به طور قطع از هر سوءظنی نجات می داد، و آتیه تو را هم، ای پسر عزیزم، تأمین می کرد. تنها فکر اقدام به چنین عملی دل مرا به هم می زد، ولی چون آنتونیا اصرار می کرد من سرانجام تسلیم دلایل او شدم و پذیرفتم.

بر آستانه در خانه اش اندرزه های عاقلانه ای به من داد که از اندیشیدن به وضع تو و به شغل و موقعیت تو در آینده به او تلقین شده بود. به من اصرار می کرد که با فلان و بهمان اشخاص روابط دوستی برقرار کنم و راه قدرت و افتخارات را بر

نیمه دیوانه بود و با جور و استبداد حکومت کرد، و به ناچار خود او را کشتند. (مترجم)

برخی کسان دیگر ببندم.

در حالی که چشمانش از اشک می درخشیدند به من گفت که بر مرگ خود افسوس نمی خورد مگر از این جهت که دلش می خواست که به هنگام فرارسیدن وقت انتخاب یک نامزد برای تو زنده باشد، و بسیار شادمان می شد که خودش زنی را که شایسته تو باشد و برای نقشه های آینده ما مفید و دلپذیر برای انتخاب کند. البته از این زنهار در دم زیاد نیستند. آنتونیا به من تأکید کرد که ترتیب نامزدیهای تو را به موقع بدهم و وقتی آن همسر آینده ات به سن دوازده سالگی می رسد تو بر طبق نظریات من عمل کنی، ولی تو هرگز اندرزه های مرا به چیزی نمی گیری.

نگهبانان بیتابی از خود نشان دادند و آمدند از من خواستند که عجله کنم. ما می بایست یکدیگر را ترک بگوییم. من همیشه آن چهره زیبا و نجیب آنتونیا را به یاد خواهم آورد که در وسط اشکهایش لبخند می زد، و این برای آن حالت از خود بدر شده ای بود که آن شب طولانی گذرانده با هم به او داده بود. ولی من باز طرحنی بهتر از آن او داشتم که ترک گفتن وی را بر من آسانتر می نمود، با اینکه هر یک از گامهایی که بر می داشتم به نظرم از سنگین ترین گامهای عمرم می آمد.

من دلم نخواست به خانه برگردم و مایل نبودم که نه کلودیا را ببینم و نه تو پسر عزیزم را. با گردش در باغهای پالاتن وقت خودم را سپری می کردم. در حالی که لحظه ای چند به درخت شاخ و برگ بریده کاج کهنسالی تکیه زده بودم - درختی که به نحوی باور نکردنی هنوز زنده بود - به سمت مشرق و مغرب و شمال و جنوب می نگریستم. با خود فکر کردم که حتی اگر همه آن باغها و همه آن زمینها به من تعلق می داشتند من آنها را به طیب خاطر با یک بوسه، آری تنها با یک بوسه آنتونیا عوض می کردم، و همه مرواریدهای هند را برای سفیدی اعضای بدنش می دادم. و چنین است که عشق به نحوی شگفت انگیز مردان را

کور می‌کند.

در واقع آنتونیا مسن‌تر از من بود و زیباترین سالهای عمرش را پشت سر گذاشته بود. رنجه‌ها و سختیها به چهره ظریفش چین انداخته بود و خمیدگی‌های بدنش امکان داشت که کمی کمتر باشد. ولی این باریک‌اندازی جز اینکه بر شادی من بیفزاید تأثیر دیگری در من نداشت. پوست شفاف و پره‌های لرزان بینی‌اش زیباترین چیزهایی بودند که من به عمرم دیده بودم.

همچنان که در حالتی از خلسه فرو رفته بودم به عمارت‌های قدیمی میدان فوروم که در زیر پاهایم بودند، به شهر جدید رم که از لای خرابه‌های سیاه شده بر اثر آتش سوزی قد برافراشته بود و به خانه طلایی یعنی کاخ نرون که در پرتو خورشید تابان بر تپه اسکیلن می‌درخشید می‌نگریستم. من اصولاً زیاد توجهی به اموال غیر متقول نداشتم، با این حال فکر می‌کردم که آن خانه کهنه‌ام در آوانتن رویه ویرانی است و من باید برای تو پسر عزیزم خانه‌ای تازه و بسیار گرانبها تهیه کنم که تا آنجا که امکان دارد به خانه طلایی نزدیک باشد.

از تپه پالاتن که فرود آمدم به سمت کاخ نرون به راه افتادم تا از او درخواست یک دیدار صبحگاهی بکنم. اگر من هم می‌بایست آنتونیا را لو بدهم لازم بود که هر چه سریعتر اقدام کنم. در برابر پوچی زندگی غش غش خندیدم و به راهم ادامه دادم در حالی که همچون مردی در حالت خلسه نیمه‌خندان و نیمه‌گریان بودم.

به صدای بلند برای خود تکرار می‌کردم: «چه دنیای پوچ و بی‌معنایی!» چنانکه گویی حقیقتی تازه و شگفت‌انگیز کشف کرده‌ام. در حالتی که بودم آن وضع به نظرم حقیقت محض می‌آمد. بعداً من آرامش خود را بازیافته و قضایاتی کمتر تند و خشن درباره دنیا کرده‌ام.

وقتی در اتاق انتظار شرفیابی به کسانی سلام دادم که نشسته بودند آن حالت

شور و هیجان تبدیل به حیرت و تعجب شد، زیرا هر یک از ایشان را با سری شبیه به سر حیوان دیدم. چشمانم را مالیدم. در آن تالار پراق از زینتهای طلا و عاج که کف آن موزائیک شده بود و انگار برای یک مهمانی خدایی آراسته شده است جمعیتی به انتظار ظهر نشسته بودند که امید داشتند نرون را ببینند. جمعیتی حیوان مانند در آنجا گرد آمده بودند که به حیواناتی از شتر تا خارپشت و از گاو تا خوک شباهت داشتند. تیزلینوس به نحوی چنان زننده به یک ببر گرسنه شبیه بود که وقتی من به او سلام دادم دستم را جلو دهانم گرفتم تا نرنم زیر خنده.

این حالت او هام عجیب که بی‌شک از بی‌خوابی، از شور و هیجان عشق و از گسترش نگرانی ناشی شده بود وقتی نرون مرا پیش از همه کسان دیگر به اتاق خود داخل کرد به یکباره برطرف شد. نرون به نظرم از آن جهت زودتر مرا پذیرفت که قبلاً به او پیغام داده بودم اخبار مهمی دارم که باید به اطلاعش برسانم. او شب را با آکته به خوشی گذرانده بود و از آنجا که به طرزی آشکارا از عیبهای خود خسته بود گاه گاه این هوس به او دست می‌داد که از خوشیها و لذتهای طبیعی بچشد.

نرون در نظر من مانند دیدار کنندگانش به شکل حیوان جلوه نکرد. او در حقیقت به مردی شباهت داشت که رنج می‌کشید، به مردی که در یأس و نومیدی بسر می‌برد و یا شاید به بچه‌ای لوس و نازپرورده که بسیار خوب خورده است و درک نمی‌کند که کسی هم ممکن است بد او را بخواهد و حال آنکه خودش بجز خوشی و سعادت ممنوعان آرزویی ندارد، اویی که آوازه‌خوان بزرگی هم بود و شاید آن‌گونه که خود می‌پنداشت بزرگترین آوازه‌خوان زمان خودش. البته من نمی‌توانم در این باره قضاوت کنم، چون هرگز گوش آشنا با موسیقی نداشته‌ام. وقتی من به حضور نرون رسیدم او مشغول تمرین نتهایش با آواز بود که هر روز صبح طنین زمزمه آن در سرتاسر خانه طلایی می‌پیچید. نرون در فاصله بین

هر تمرینی غرغره می‌کرد. دیگر هم جرأت نمی‌کرد میوه بخورد، و این از وقتی بود که پزشکان به او گفته بودند میوه به صدایش آسیب می‌رساند.

من با صدایی لرزان و من‌من‌کنان نام آنتونیا را بردم. نرون گلویش گرفت، به سرفه افتاد و به نظر آمد که دارد خفه می‌شود. آکته با کف دستش بر پشت او کوبید و آن را مالید، ولی نرون با حرکتی خشمناک وی را از اتاق خود بیرون کرد. وقتی توانست دوباره به حرف زدن بيفتد پرسید:

— چه حرفی درباره آنتونیا داری که به من بزنی، ای سخن‌چین لعنتی؟

من به او اقرارکنان گفتم تاکنون از تو پنهان کرده بودم که آنتونیا نیز در توطئه پیزون داخل بوده است، ولی اگر سکوت کرده بودم به احترام پدر آنتونیا یعنی امپراتور کلود بود که مرد خوبی بود و او نام «لوسوس» را در آن دم که من جنبه نشان رسیدن به سن بلوغ را گرفتم، روی من گذاشت. با این حال چون مسئله امنیت زندگی نرون مطرح بود وجدان من مرا راحت نمی‌گذاشت.

و در حالی که به زانو درآمدم برایش نقل کردم که آنتونیا مرا بارها به هنگام شب به نزد خود خوانده بود و با قول دادن به من که به بالاترین مقامهای دولتی خواهم رسید کوشیده بود که مرا هم به شرکت در توطئه بکشاند. او فکر می‌کرد که دوستی صمیمانه من با نرون این فرصت را به من خواهد داد که او را با دشنه یا با زهر بکشم.

با پاشیدن نمک به روی زخمهایش به گفته افزودم که آنتونیا به پیزون قول داده بود همین که او به قدرت رسید با وی ازدواج کند. این بدگویی و غیبت پوچ و نامعقول بویژه غرور نرون را جریحه‌دار می‌کرد، زیرا آنتونیا از قبول همه امتیازاتی که نرون حاضر شده بود به او بدهد شدیداً امتناع کرده بود.

ولی نرون که همیشه شک داشت حرفهای مرا باور نکرد. اینکه زنی مانند آنتونیا به موجود ناچیزی همچون من تا به این حد اعتماد کرده باشد مطلبی بود

فرا‌تر از حد درک و فهم امپراتور.

دستور توقیف مراد داد و به یکی از سربازان گروه صد نفره که در خانه طلایی نگهبان بود سپرد تا مرا به یکی از تالارهای ناتمام از لحاظ ساختمان ببرد. در آن تالار صنعتکار معروفی مشغول کشیدن تابلوی بسیار قشنگی به روی دیوار بود که جنگ تن‌به‌تن هکتور^۱ و آشیل^۲ در زیر دیوارهای شهر تروا را نشان می‌داد. نرون خودش فردی از زولینها^۳ بود و دلش می‌خواست به مهمانانش یادآور شود که نسل و تبارش از پیوند غیرقانونی الهه زهره با فردی تروایی به نام اینه^۴ ریشه گرفته است. او به همین دلیل هیچ وقت چیزی را برای وولکن^۵ شوهر نفرت‌انگیز زهره نذر یا قربانی نمی‌کرد و از او همیشه با تحقیر سخن می‌گفت. روی نقاشی به همان اندازه که ریخت و حالت آن هنرمند پرمدعا مرا به خشم آورده بود، ناراحت می‌کرد. او مرا از صحبت کردن با نگهبانم، حتی با صدای آهسته هم، منع کرد تا در کارش که آن همه مهم بود مزاحمتش نشویم. من رنجیده‌خاطر شدم از اینکه نرون یکی از آن درجه‌داران گارد استانداری را به نگهبانیم نگماشته بود و من مجبور شده بودم به نگهبانی یک سرباز ساده از گروه صد نفره قناعت کنم، سربازی که سوارکار خوبی بود. با این حال اگر آن نقاش پرمدعا ما را مانع نشده بود باز می‌توانستیم وقت خود را به صحبت با هم ولو درباره اسبها بگذرانیم.

من جرأت هم نمی‌کردم به او فحش بدهم چون نرون چنان احترامی برایش قایل شده بود که به او حق داده بود به تابعیت رُم درآید و جزو رومیان بشود.

۱ - Hector از شجاعترین قهرمانان شهر تروا که به دست آشیل کشته شد.

۲ - Achille از مشهورترین قهرمانان بخشی از یونان که هکتور را به انتقام قتل یکی از دوستانش کشت.

۳ - Julian فرقه‌ای از مذهب قدیم رومیان.

4 - Énée

5 - Vulcain

توطئه هم شرکت نکرده بود. خوشبختانه می دانستم که بانو استاتیلیا مسالینا از من پشتیبانی می کند.

مسلماً نرون و او هنوز با هم ازدواج نکرده بودند زیرا قانون مقرر می داشت که زن قبل از هر تجدید ازدواجی باید نه ماه صبر بکند. ولیکن استاتیلیا در کار تدارک یک مهمانی بسیار مجلل برای عروسی بود، و نرون در آن هنگام که وستینوس هنوز زنده بود یک بار طعم زناشویی را چشیده بود. نرون بی شک روی به سمت آگته گردانده بود، چون استاتیلیا مسالینا می دید که باید یک دوره به افتخار الهه ماه از هم خوابگی پرهیز کند و شتاب نداشته باشد. من می دانستم که آگته نسبت به آیین مسیح آدم بی حسی نیست، و می کوشید تا صفات خوب و خصلتی را که خود نرون فاقد آنها نبود در وجودش تقویت کند، ولیکن تلاش لازم در این راه احتمالاً بالاتر از حد قدرت و نیرویی بود که در وجود زن یافت می شد.

استاتیلیا دایم در جهت مخالف آگته رفتار می نمود. او شیوه آلمانی پوشیدن لباسی را به ژم سرایت داده بود که شانه را در سمت چپ برهنه می گذاشت. این شیوه عجیب و جنون آسایی بود که او می توانست به خود اجازه عمل کردن به آن را بدهد، چون او به نحوی درست به زیبایی خود می بالید.

زنانی که کمتر مورد مهر و محبت طبیعت قرار گرفته بودند با چنین شیوه لباس پوشیدنی که آن را عاری از ادب و نزاکت می دانستند مخالفت می کردند.

وقتی شب فرارسید تیژلینوس با بازجویی از توطئه گرانی که هنوز در «تولیانوم» زنده مانده بودند یک دسته دلایل و مدارک منطبق با هم علیه آنتونیا گردآورده بود. دو افشاگر پست بی غیرت شتابان دویده بودند تا سهم خود از پاداش افشاگری را دریافت دارند. آنان به نحوی آرام و تزلزل ناپذیر سوگند یاد کردند که آنتونیا به طور قطع و یقین به پیزون قول داده بود همین که آن مرد از

بنابراین هر چند این امر پوچ و احمقانه به نظر می آمد آن هنرمند با لباس رسمی رومی در بر نقاشی می کرد. نرون حتی به او گفته بود که یک روز وی را تا به مقام و منزلت «شوالیه» بالا خواهد برد، ولی هنوز به وعده اش وفا نکرده بود. راه رسیدن به مقام عضویت در ردیف «شوالیه» ها یا سوارکاران را می شد به روی فردی از تربیت کنندگان حیوانات درنده که پوست تیره رنگی هم می داشت باز کرد ولی به روی صنعتکاری که بر دیوارها تابلو می کشید حتی خود نرون می فهمید که این کار دیوانگی است.

من ناچار شدم تا بعد از ظهر صبر کنم، ولی چون امپراتور از غذاهای روی میز خودش جهت صرف ناهار برایم فرستاده بود نگران نبودم. من و آن سرباز نگهبانم در عین سکوت مهره بازی می کردیم، و در عین حال شراب هم می نوشیدیم ولی به مقدار کم، چون نگهبان من نمی خواست مست بشود. در ضمن، من موفق شدم پیکی به نزد کلودیای فرستم و به او خبر بدهم که چون بدگمانیهایی نسبت به من پیدا شده است اکنون در حال توقیف هستم.

با اینکه او بی اطلاع نبود از این امر که نخستین مسئله مهم برای من آینده تو است مادرت با همان قلب زنانه اش متنفر بود از اینکه من لازم دانسته ام خود را به یک جاسوس سخن چین بدل کنم. اکنون من بدم نمی آمد از اینکه لو درباره سرنوشت اندکی نگران باشد هر چند در پیام خود به او حالی کرده ام که خودم شخصاً هیچ ترسی در خویش احساس نمی کنم. لیکن من از سرشت هوسناک نرون با خبر بودم و به هیچ یک از مشاورانش حتی به تیژلینوس اعتماد نداشتم، با اینکه همین تیژلینوس دین زیادی از بابت حق شناسی به من داشت.

ثروت من نرون را به وسوسه می انداخت که آن را مصادره کند، هر چند من به بهترین نحوی که از دستم برمی آمد در اختفای اهمیت آن کوشیده بودم. با فشرده گی شدید قلبم به یاد مرگ بی جهت قونسول وستینوس افتادم که بیچاره در

دست زتش خلاص شود با وی ازدواج کند، و حتی هدیه‌هایی هم برای نامزدی در بین یکدیگر رد و بدل کرده بودند. کاوشی در خانه آنتونیا امکان کشف گردن‌بندی از یاقوت هندی را موجب شد که پیزون مخفیانه از یک بازرگان سوریه‌ای بدست آورده بود. این چیز چرا در خانه آنتونیا بود؟ من نمی‌دانم چرا، و دلم هم نمی‌خواهد که بدانم.

این کشف ایمان و اعتقاد نرون را از دلش برداشت. او صحنه بزرگی از یأس و نومیدی بازی کرد، هر چند مطمئناً می‌بایست خوشحال بشود از اینکه یک دلیل قانونی برای کشتن آنتونیا بدست آورده است. با حرکتی که نشانه لطفش نسبت به شخص من بود دستور داد مرا به باغ تازه‌اش بیاورند، جایی که در آن اپافرودیتوس در کار عرضه کردن نمایشی سرگرم کننده به افتخار او بود. وقتی به محل رسیدم از دیدن عده‌ای پسر جوان و دختر جوان لخت، بسته به تیرهایی که در نزدیکی قفسهای شیران به زمین فرود کرده بودند حرکتی حاکی از تعجب از من سر زد. اپافرودیتوس میله‌ای آهنین در دست داشت که نوک آن را در آتش سرخ کرده بود و شمشیری هم به کمر آویخته داشت. به من اشاره کرد که نگران نشوم.

راستش را بگویم وقتی دیدم که غرضی عمیق طنین انداز شد و شیری به روی تیرها پرید در حالی که چنگهایش زمین را شخم زده بود سخت نگران شدم. با بلند شدن به روی پنجه‌های عقبش دندانهای تیزش را نمایان ساخت و به نحوی نفرت‌انگیز به بو کردن قسمت‌های خصوصی بدن قربانیان پرداخت. با کمال تعجب من، آن پسران جوان و آن دختران جوان که از وحشت به خود می‌پیچیدند هیچ زخمی برنداشتند. وقتی خشم شیر اندکی فرو نشست اپافرودیتوس جلو رفت و شمشیرش را در پهلوی حیوان فرو برد. حیوان بیچاره از پادآمد و با حرکات تشنجی پنجه‌هایش به نحوی کاملاً اطمینان بخش

جان داد.

وقتی که پسران و دختران جوان، در حالی که هنوز از وحشت برخوردار می‌لرزیدند، از بند رهاگشتند و به خانه‌هایشان برگردانده شدند نرون خودش را از غرق شدن در تماشای لاشه شیر بیرون کشید و از من با وجود تجربه‌ای که در امور مربوط به حیوانات وحشی داشتم پرسید آیا متوجه بوده‌ام که او چه خوب رفتار کرده است. من به او اطمینان دادم که آری.

نرون آن فترهای فولادین و آن ابزار موجود در تصویر و شیخ شیر و همچنین آن کیسه خونی را که اپافرودیتوس با شمشیرش سوراخ کرده بود به من نشان داد. من از آن پس اغلب اوقات معنی این بازی عجیب را که انکار موجب خرسندیهای زیادی برای نرون شده بود، و در عین حال نوعی شرم و خجالت نیز از آن داشت چون بجز در حضور بعضی از دوستان صمیمیش در آن داخل نمی‌شد، از خود می‌پرسیدم.

وقتی اعتمادی را که بدین‌گونه به من داشت به من ثابت کرد به لحنی آرام که نگاهی حيله‌گرانه تکذیب‌کننده آن بود به من گفت:

- مجرمیت آنتونیا مسلم است، و من هر چه هم غم و غصه‌ام از این فکر زیاد باشد که او باید بمیرد باید این واقعیت را تصدیق کنم. مگر او خواهر ناتنی من نیست؟ این تویی که چشمان مرا به روی این واقعیت باز کرده‌ای. بنابراین افتخار باز کردن رگهای او هم باید به دست تو باشد. اگر من به او اجازه تلف شدن بدین‌گونه بدهم نمی‌توانم بپذیرم که بگویند او نیز مانند همه مجرمان دیگر کشته شده است. چون این کار به شهرت من لطمه می‌زند. من برای او مراسم عزاداری رسمی برپا خواهم کرد و ظرف محتوی خاکستر جسدش در معبد اوگوست گذاشته خواهد شد. من به مجلس سنا و به ملت اعلام خواهم کرد که او در لحظه‌ای از ناراحتیهای شدید برای رهایی از دردهای یک بیماری شوم خودش

را کشته است. همیشه می‌توان دلیلی برای خودکشی پیدا کرد، به شرط اینکه سر و صدای بیهوده‌ای راه نیندازد.

حیرت و تعجب مرا بی‌صدا گذاشت. نرون در برآوردن خواسته‌های من برخودم پیشی گرفته بود. من در واقع تصمیم گرفته بودم از او بخواهم به من لطف کند و اجازه بدهد که خودم شخصاً فرمانش را اجرا کنم تا این امکان را بدست بیاورم که تا پایان عمرش در کنار آنتونیا باشم و به هنگامی که بدن محبوبش از خون خالی می‌شود دستش در دست من باشد. این فکر در طول تمام مدت آن روز محنت بار که گذرانده بودم مرا به خود مشغول داشته بود.

نرون در درک معنی سکوت من اشتباه کرد. خندید، با کف دستش ضربه‌ای بر پشت من کوبید و با صدای تحقیرآمیزی گفت:

- من خوب درک می‌کنم برای تو ناخوشایند است که خودت را با قیافه پست و رسوای یک جاسوس سخن چین به آنتونیا نشان بدهی. به گمانم که شما دو تن در دیدارهای محرمانه‌تان از پرچر فیها تان راضی نبوده باشید. آخر من آنتونیا را می‌شناسم.

ولی من گمان نمی‌کنم نرون جداً توانسته باشد تصور کند که آنتونیا خودش را تا به آن حد پست کند و پایین بیاورد که پس از رد امتیازاتی که او به وی می‌داده است لطف و عنایتش را شامل حال مردی همچون من بکند.

با فرستادن سریع من به نزد آنتونیا نرون گمان می‌کرد که مرا تحقیر می‌کند، چون او از ته قلبش از آدمهای سخن چین و بروزدهنده نفرت داشت. ولیکن آن‌گونه که من به گمانم در قصه خود ثابت نموده‌ام انواع مختلف از این بروزدندگان سخن چین وجود دارد. دلایل خاص من در اتخاذ این رویه جنبه تحقیر و تمسخر نداشت. من به تو، ای فرزند عزیزم، می‌اندیشیدم و از وراي تو به آینده نسلمان. از دید خود این مسئله زندگی شخص من هیچ اهمیت نداشت،

و برای نجات آن نبود که من تلاش کرده بودم.

بدین گونه، با نشان دادن احساس تحقیرش به من نرون بزرگترین شادی ممکن را که در آن لحظه می‌توانستم انتظار داشته باشم نصیب کرد.

پس از اینکه آنتونیا چنین پنداشته بود که ما برای همیشه یکدیگر را ترک گفته‌ایم وقتی من دوباره خود را به او نشان دادم دیدم که صورتش گل انداخت و روشن شد. من باور نمی‌کنم که کسی هرگز حکم مرگ خودش را با بازوان از هم گشاده برای استقبال، با چشمان روشن از شادی و با لبخند بر لب پذیرفته باشد. او چندان کم شادی خود را پنهان کرد که من مجبور شدم از درجه‌دار گارد و از سربازان بخواهم فوراً از اتاق بیرون بروند. برای آنان کافی بود که از بیرون مراقب خانه باشند.

من می‌دانستم که نرون بی‌صبرانه منتظر تأیید خبر مرگ آنتونیا است. برای او نیز آن دم وقت دشواری بود. ولی من گمان می‌کردم او خواهد فهمید که مهلتی هم برای مطمئن ساختن آنتونیا لازم است در اینکه او خودش را بدون وقوع سانحه‌ای بکشد. در واقع ما هیچ نیاز نداشتیم به اینکه حتی یک کلمه با هم حرف بزنیم. ولی نرون نمی‌توانست به این موضوع پی ببرد.

با اینکه من وقتی به آن گردن‌بند یاقوت فکر می‌کردم که پیزون به آنتونیا داده بود رشک و حسد قلبم را می‌سوخت نخواستم آن لحظه گرانبها از وقتم را برای پرسیدن از محبوب خود درباره آن گردن‌بند از دست بدهم. هر دو در آخرین دیدارمان غرق شدیم. بی‌شک منی که از نگرانی و از بی‌خوابی به تنگ آمده بودم به هیچ وجه یک عاشق عالیقدر نشدم ولی در همین متارکه ملایم، چندان که برای دو موجود انسانی امکان‌پذیر است به هم نزدیک شدیم.

در طول مدتی که دیدار ما به درازا کشید کلفتش آب ولرمی برای استحمام به میان حوضچه واتش که از سنگ سماق بود ریخته بود. او لخت به درون حمامش

داخل شد، و در حالی که اشک بر گونه‌هایش جاری بود از من خواست که زودتر به کارم پایان بدهم. در آن آب ولرم، با نوک تیز یک چاقو و با حرکتی ملایم که هر چه ممکن بود کمتر دردناک باشد رگهایش را در محل گودی آرنجش باز کردم. او چون نمی‌خواست مرا غمگین کند نا آنجا که برایش ممکن بود دردش را پنهان کند کوشید، ولی نتوانست جلوی یک ناله خفیفش را بگیرد.

در حینی که خون بر سطح آب حمام پخش می‌شد و حمام را با آن عطر بلسان آمیزش رنگ می‌کرد آنتونیا از من خواست که ضعف او را بر وی ببخشایم، و در توضیح ماهیت این ضعف گفت که چون همیشه در یک زندگی توأم با تجمل بسر می‌برده عادت نداشته است که کمترین ناراحتی را تحمل کند، اویی که وقتی کنیزش سرش را آرایش می‌کرد نوک سوزن به سینه‌اش فرو می‌برد.

در آن حالت که من بر روی حوضچه حمام خم شده و یک بازویم را به پس گردن آنتونیا انداخته بودم و انگشتانم با انگشتان او درهم آمیخته بود ماهیت زندگی را سنجیدم و آن را بی‌ارزش یافتم. آنگاه از آنتونیا خواش کردم که اجازه بدهد من نیز با خود او بمیرم.

زمره‌کنان در گوشم گفت: این بزرگترین تعارفی است که مردی تاکنون به من کرده است. ولی نه، تو باید به خاطر پسر ت هم شده به زندگی ادامه بدهی. آن اندرزهایی را که من برای آینده پسر ت به تو داده‌ام فراموش مکن. و نیز به یاد بیاور که تو باید یکی از آن سکه‌های قدیمی پول طلایت را که به دوران «اتروسکها» مربوط است پیش از اینکه فکم را به هم بدوزند و برای انداختن به میان آتش آماده‌ام کنند در دهانم بگذاری. این آخرین و گرانبهاترین هدیه‌ای خواهد بود که من از تو دریافت کرده‌ام، هر چند بعداً باید آن را به کارن^۱ بدهم. آن قایقران با دیدن آن سکه پی به مقام و منزلت من خواهد برد، و در نتیجه،

آن‌گونه که شخصیت من ایجاب می‌کند با من رفتار خواهد کرد. من نمی‌خواهم در قایق او در لای جمعیت به ایشان فشرده بشوم.

یک لحظه بعد، فشار دستش که دست مرا می‌فشرده آرام گرفت. ولیکن من همچنان به گرفتن انگشت‌های باریکش و به بوسیدن چهره نازنینش تا پایان ادامه دادم.

وقتی دیگر نفسی از دهانش در نمی‌آمد بدن خون آلودش را باز به روی بسترش بردم و خونی را که خودم به آن آغشته شده بودم پاک کردم. با خوشحالی بسیار دیدم که آنتونیا از آخرین صابون مصری آن برده آزاد شده گولوایی من استفاده می‌کرده است. مسلماً آن صابون به طور قطع صابون مصری نبود چون برده آزاد شده من آن را نیز مانند همه صابونهای دیگرش در رُم درست می‌کرد. لیکن مشتریان به طیب خاطر بهای بسیار بیشتری بابت آن به او می‌پرداختند، چون به روی صابون اسمی خارجی گذاشته شده بود.

وقتی لباسهایم را پوشیدم آن درجه‌دار گروه صد نفره و سربازان را صدا زدم تا به ایشان نشان بدهم که آنتونیا خودش به طیب خاطر خود را کشته است؛ و وقتی من یکی از آن سکه‌های طلای قدیمی را که یکی از بردگان آزاد شده‌ام آن را در گوری از گورهای کانره پیدا کرده بود در دهانش گذاشتم محبوب عزیزم را به امان مراقبت کنیزش گذاشتم و رفتم. در ضمن، از آن کنیز خواستم که مراقب باشید چیزی از او نذرند، و خودم رفتم تا ماجرا را به نرون گزارش بدهم.

نرون در اضطراب انتظار و بر اثر تشنگی ناشی از تماشای صحنه شیر مقدار زیادی شراب نوشیده بود، و ضمن اینکه با شادمانی تمام متعجب بود از اینکه من کاری چنان ناخوشایند را به چنین سرعتی انجام داده‌ام از من تشکر کرد. و اما خود من هم خوشحالم از اینکه با انجام آن کار غم‌انگیزترین قسمت سرگذشتم را به پایان آورده‌ام.

این ماجراها حوادث دیگری را که بعداً روی دادند و در جریان آنها دوستی

من با آنتونیا نزدیک بود به بهای جانم تمام بشود تقریباً بی‌اهمیت جلوه دادند. خوشبختانه بعضی از دوستان به من از پیش خبر داده بودند که نرون پس از باز کردن وصیت‌نامه آنتونیا فرمان داده بود که تحقیقاتی در مورد سابقه من بشود. بنابراین من توانستم کلودیا را آماده کنم که در برابر طوفان پایداری کند، هر چند از نقشی که من برایش تعیین کردم بدش آمد.

من همچنان نمی‌دانم چرا آنتونیا با اینکه کله سیاسی داشت ذکری از تو پسر عزیزم در وصیت‌نامه خود کرد، و حال آنکه من به او هشدار داده بودم که از این‌گونه کارها نکند. در طول لحظات آخر عمرش من حتی یک بار هم اشاره‌ای به وصیت‌نامه او نکرده بودم. ما موضوعات دیگری برای پرداختن به آنها داشتیم، و در واقع من آن وعده غیرمتفکرانه‌ای را که او در آن روز که نام آنتونیانوس را بر تو نهاده بود به من داده بود فراموش کرده بودم.

من پس از دریافت اخطار دوستانم دانستم که باید هر چه زودتر سرِ روبریا را از سر خود بکنم، زیرا آن رهبر زنان راهبه تنها گواه قانونی اصل و تبار واقعی تو بود. من آنچه را که وقتی دوباره او را دیدم روی داد نمی‌خواهم برای تو نقل کنم. تنها خواهم گفت که پیش از آن، به آن ویلای با صفای بیلاقی رفته بودم که نرون به لُکوست داده بود. آن زن (لُکوست)، به کمک شاگردانش در باغ آن ویلا مقدار زیادی از گیاهان طبی می‌کاشت، و این کارش بر مبنای اوهام و خرافات عجیبی بود مربوط به تعبیر حرکات ماه و ستارگان.

برای بزرگترین شادی من مرگ غیر مترقبه و ناگهانی روبریا پزشکان را متعجب نکرد. بانو لُکوست با گذشت سالها به اندازه‌ای فن خود را کامل کرده بود که چهره آن پیرزن راهبه حتی سیاه هم نشده بود. این راست است که نرون به او اجازه می‌داد بعضی از شربتهای مسموم‌کننده‌اش را با خوراندن آنها به بعضی از جنایتکاران آزمایش کند.

دیدار من با روبریا هیچ مسئله‌ای با من نداشت، چون او اغلب اوقات دیدارکنندگان را در حیاط داخلی دیر راهبه‌ها می‌پذیرفت. بنابراین من توانستم سند مهر شده‌ای را که او در آن اصل و تبار کلودیا را گواهی می‌کرد، اعترافات شادروان پولین را تکرار می‌نمود و تأیید می‌کرد که آنتونیا مادر تو کلودیا را به عنوان خواهر ناتنی خود شناخته، و در ضمن، برای تأیید این پیوند خویشاوندی نام آنتونیوس را به تو داده بود در مخفیگاه محرمانه خود پنهان کنم.

من از روی نشانه‌هایی مختلف حدس زده بودم که مورد بی‌مهری واقع شده‌ام، و لذا وقتی نرون احضارم کرد تعجب نکردم. فکر کردم که باید برای آنچه روی خواهد داد آماده باشم.

نرون به من گفت: با من از ازدواجت سخن بگو، مانیلیانوس! لبهایش را گاز می‌گرفت و چانه‌اش کمی می‌لرزید.

و ادامه داد: من چیزی از این وصلت تو نمی‌دانم. سعی کن توضیحی باور کردنی برای این مسئله پیدا کنی که چطور آنتونیا در وصیت‌نامه خود به پسر تو نام داده و نام خودش را هم روی آن گذاشته است. حتی من این را هم نمی‌دانستم که تو غیر از آن حرامزاده‌ات که از اپافرودیتوس است پسری داری. من با نگاهی گریزان، به بهترین نحو ممکن وحشتم را با ایما و اشارات نشان دادم، و باید اقرار کنم که نیاز زیادی به تلاش در این راه پیدا نکردم. نرون حدس زده بود که من چیزی را از او پنهان می‌کنم.

او باز ادامه داد و گفت: من باید درک کنم که انگار آنتونیا آن انگشتر مهر عمومی سِزان را به بچه داده است. ولیکن این کاملاً غیر قابل باور کردن است که او تکه‌هایی از جواهرات مربوط به اصل و تبار خانواده ژولینها را که از مادر کلود به ارث برده بود به آن بچه داده باشد. در میان آن جواهرات یک سنجاق نگین‌دار برای زینت شانه هست که گویا خود اوگوست ملکوتی در میدانهای جنگ و در

مراسم برگزاری اعیاد به خود می‌بست. آنچه باز هم عجیب‌تر است این است که ازدواج تو در هیچ دفتری ثبت نشده و حتی در دفتر جدید آمار و سرشماری ذکری از پسر تو نیست، چنانکه درخواستهای ورود به گروه سوارکاری وجود ندارد، در صورتی که از مهلت اظهار این امر بسیار گذشته است. همه این مسایل به نظر من مشکوک می‌آید.

من با فریادی حاکی از یک ندامت دروغین خود را به پای او انداختم و گفتم: «وجدان من اغلب مرا به ستوه آورده است، ولیکن من بقدری شرم‌نده بودم که هرگز قادر نبودم آن را به هیچ‌یک از دوستانم بگویم. زن من کلودیا یهودی است.»

نرون قه‌قه‌قه خندید و خنده‌اش چنان پر سرو صدا بود که آن کرسی ضخیم محل نشیمنش به تکان و لرزش درآمد و چشمانش از اشک پر شد. بظاهر تسکین خاطر یافته بود. او هرگز به صرف یک سوءظن ساده مردانی را برای فرستادن به پای اعدام انتخاب نکرده بود و دوست نداشت دوستان واقعی خود را به کشتن بدهد.

وقتی نرون توانست دوباره به حرف بیاید مرا ملامت کرد و گفت:

«بگذریم از این موضوع، مینوتوس، یهودی بودن فی نفسه چیز شرم‌آوری نیست. تویی اطلاع نیستی از این مسئله که اکنون صدها سال است خون یهودی با خون رومی تا قدیمی‌ترین اشخاص درهم آمیخته است. من به یاد پوپه بسیار عزیزم نمی‌توانم یهودیان را نژادی بدتر از دیگران بدانم. من حتی از اشتغال ایشان به کارهایی در مملکت خودمان مائع نمی‌شوم. در دوران حکومت من همه موجودات انسانی از رومی و یونانی و سفیدپوست یا سیاه‌پوست با هم مساوی هستند. بنابراین من می‌توانم ایرادی به یهودی بودن نداشته باشم.»

من با چهره‌ای که به نحوی شایسته حیرت‌زده بود دوباره از زمین برخاستم و گفتم:

«اگر می‌دانستم که بجز این نیست در معرفی زنم به تو و همچنین به دوستانم تردید نمی‌کردم. این را هم بگویم که او از اخلاف بردگان است. پدر و مادرش از بردگان آزاد شده و مستمند مادر کلود یعنی پیرزن آنتونیا که مادر بزرگ تو نیز هست بودند، و به همین دلیل اسمش کلودیا است. و نیز شاید به همین سبب است که آنتونیا خواسته است به یاد مادر بزرگش به پسر من چند تکه جواهر بدهد. این زن من است که خواسته است اسم بچه‌ام را آنتونیانوس بگذارد.»

سپس با صدایی لرزان از هیجان و از خشم به سخن ادامه دادم:

«ولی این وصیت‌نامه که برای من مایه حیرت کامل است چیزی بجز یک نادرستی ناشی از سوء نیت آنتونیا نیست. او خواسته است تو را نسبت به من بدگمان بکند. او می‌دانست که من سونیوس و پیزون و دیگران را لو داده‌ام. به طور قطع او خبر نداشت از اینکه من به انگیزه امنیت جانی تو و سرزنشهای وجدانم خود او را نیز لو داده‌ام. در واقع من به هیچ‌وجه افسوس این کار را نمی‌خورم.»

نرون با حالتی متفکرانه ابرو درهم کشید و من حس کردم که آن حالت بی‌اعتمادی دوباره در او زنده شده است.

من به شتاب به گفته افزودم: بهتر این است که من بی‌آنکه بیشتر صبر کنم اقرار نمایم به اینکه در خود گرایشی نسبت به آیین یهودی احساس می‌کنم. این امر اگر هم سزاوار مردی در وضع و موقعیت من نیست جنایت هم نیست. این گونه مشغله‌های فکری بیشتری در خور زنان است، ولیکن همسر من به نحوی تحمل‌ناپذیر در این راه کله‌شق است. او موفق شده است که مرا با خود تا به کنیسه ژولیوس بکشاند. البته من تنها فرد رومی نیستم که به آن کنیسه رفت و آمد دارم. مؤمنان آن صورت می‌تراشند، لباسهای معمولی می‌پوشند و به تئاتر هم می‌توانند بروند.

نرون همچنان با چشمی اخم‌آلود به من خیره مانده بود. گفت:

اگر بدبختانه از دید شخص خودت آنتونیا این مسئله را در مدتی بیش از شش ماه پیش به وصیت‌نامه‌اش اضافه نکرده بود توضیحات تو امکان داشت اطمینان‌بخش باشد. منظورم از شش ماه پیش موقعی است که در آن دم اگر او حدس زده بود که تو لو دهنده توطئه پیزون خواهی شد بسیار ناراحت می‌شد.

من فهمیدم که باز هم باید اعترافات خود را بیشتر بکنم، و خودم را برای این کار آماده کرده بودم، چون می‌دانستم که با عمل کردن به صراحت مطلق کاری نکرده‌ام بجز اینکه بدگمانیهای نرون را که همیشه خیال می‌کرد چیزی از او پنهان می‌دارند در او بیدار کرده‌ام. بنابراین بهتر این بود این احساس به او داده شود که او هنوز باید حقیقتی را از دهان من بیرون بکشد.

من چشمانم را به روی موزائیکی که در زیر پاهایم بود خم کردم، موزائیکی که به روی آن تصویری از زهره و مارس خدای جنگ، در حالی که یکدیگر را در برگرفته بودند و در آن میان هر دو اسیر دام وولکن^۱ بودند، دیده می‌شد؛ تصویری که با موقعیت من بسیار تناسب داشت. من دستهایم را به هم مالیدم و در جستجوی کلماتی بودم که حرفم را بزعم.

نرون به لحنی خشک به من فرمان داد که: هر چه هست به من بگو، وگرنه دستور می‌دهم این کفشهای سرخ کاملاً تو را از پاهایت درآورند.^۲ و لابد چنانکه از این امر بی‌اطلاع نیستی سنا از آن منظره بسیار خوشش خواهد آمد.

من به بانگ بلند گفتم: آقای بزرگوار، من به مردانگی و به انسانیت تو اعتماد دارم. لطفاً این راز شرم‌آور مرا در نزد خود نگاه دار و چندان با محبت باش که آن

۱ - Vulcan رومی آتش و آهنکاری که پسر ژوپیتر و شوهر زهره بود. (مترجم)

۲ - ظاهراً یعنی تو را از مقام سناتوری عزل می‌کنم، چون گویا سناتورها کفش قرمز می‌پوشیدند. (مترجم)

را در هیچ موردی به زعم نگویی. او اکنون در سنی است که زن‌ها در آن سن به نحوی گذشت ناپذیر حسودند. من اصلاً نمی‌فهمم که چگونه توانسته‌ام نسبت به این زن محبت پیدا کنم.

نرون بوی عملی خلاف عفتی را از این حرف می‌شنید و از پیش بسیار از آن لذت می‌برد. گفت:

می‌گویند که یهودیان مهارتهای خاصی در فن همخوابگی از خود نشان می‌دهند. من نیز فرض می‌کنم که تو روابط او را با همکیشانانش مفید یافته‌ای، مگر نه؟ تو نمی‌توانی هیچ چیزی را از من پنهان بداری. من به تو چیزی قول نمی‌دهم. یا الله، حرف بز!

گفتم: هم‌سر تحت تأثیر رویاهای عظمتش خوب دانسته است که در روز نامگذاری پسر آنتونیا را نیز دعوت کند. و آنگاه من در حضور گواهان بچه را به روی زانوانم گرفته و او را رسماً به فرزندگی خود شناختم.

نرون شوخی‌کنان گفت: همان‌طور که نام لوسوس را برای خود به رسمیت شناختی. خوب، ادامه بده.

من تصور نکرده بودم که آنتونیا، ولو به خاطر یک خواهرزاده آزاد شده مادر بزرگش هم شده، خواهد آمد. ولی در آن زمان او دوست و آشنا و نیاز به تفریح و سرگرمی کم داشت. او به حکم ادب روی‌ریا رهبر زنان راهبه را نیز با خود آورده بود، زنی که گویا شبانگاه به هنگام آمدن مست کرده بود. من فقط می‌توانم فرض کنم که آنتونیا حرفهای مساعدی درباره من از این و آن شنیده و به حکم کنج‌کاوای - البته اگر نخواسته بود که همدستان تازه‌ای برای توطئه پیدا کند - خواستار دیدن من شده بود. پس از اینکه چند جامی با هم خالی کردیم به من گفت که خوشحال خواهد شد اگر من به دیدن او در خانه‌اش واقع بر پالاتن بروم؛ ولی ترجیح می‌دهد که من این کار را تنها و بدون هم‌سرم بکنم.

نرون سرخ شد و بیشتر خود را به نزدیکی من خم کرد تا بهتر گوش بدهد. من ادامه دادم: من بقدر کافی به خود مغرور بودم که از چنین دعوتی احساس افتخار بکنم، و این بی شک ناشی از اثر می بود. بنابراین، یک شب به خانه او رفتم و او با مهر و محبت غیر قابل انتظاری از من پذیرایی کرد. او! نه، آقای عزیز، دیگر جرأت نمی کنم ادامه بدهم.

حجالت مکش. من بی خبر نیستم از اینکه چند بار دیگر هم از او دیدار کرده‌ای. حتی چنین به نظر می آید که تو شبی تا صبح سپیده در نزد او مانده‌ای. در واقع، من در یک لحظه از خود پرسیده‌ام آیا پسر از او به دنیا نیامده است. ولیکن بعداً دانستم که به هنگام آشنایی تو با آنتونیا پسر هفت ماه داشته است، و آنتونیا همیشه مانند یک ماده گاو پیر لاغر بوده است.

در حالی که رنگم بسیار سرخ شده بود اقرار کردم که آنتونیا اغلب اوقات از من در میان بستر خود استقبال می کرد، و تا به حدی به من علاقه مند شده بود که همیشه می خواست مرا بیشتر ببیند، حال آنکه من سخت می ترسیدم از اینکه نکند راز ارتباط ما با هم فاش بشود. شاید من هوسهای او را به نحوی چنان شادانه برآورده بودم که او خود را موظف دانسته بود به اینکه در وصیت نامه خود ذکر می کند، زیرا قیود زندگی وی را منع می کرد از اینکه هر چه دلش می خواهد به من بدهد.

نرون قهقهه خندید، در حالی که با کف دستهایش ضربه هایی به روی رانهای خود می کوفت. در آن حال گفت:

عجب! پس آن کرکس پیر خود را تا به این حد پست کرده که تو را شیفته خود کرده است؟ ولی تو در این مورد تنها نبوده‌ای. می خواهی باور کن می خواهی نکن، ولی بدان که او خود را در روزی که من اندکی نوازشش می کردم به من هم تسلیم کرده است. مسلماً من آن وقت مست بودم ولی در آن

وقت که او خود را به گردن من می آویخت من رؤیای آن بینی نوک تیز و آن لبان باریکش را هنوز به یاد دارم. پس از آن، او شایعات ابلهانه و پوچی درباره پیشنهادهایی که گویا من به او کرده‌ام رواج داده است. آن گردن بند اهدایی پیزون به او بقدر کافی گویای فساد و گمراهی وی هست. او در آن هنگام که چیزی بهتر برای اقتاع هوسهای خود نداشت حتماً با بردگان بسر می برد. تو برای او بقدر کافی خوب بوده‌ای.

من نتوانستم از به هم فشردن مشت‌هایم جلو بگیرم، ولی موفق شدم که سکوت اختیار کنم. نرون ادامه داد:

امستایلا مسالینا آن گردن بند پیزون را خیلی دوست می دارد. او حتی نوک ناخنهایش را به همان رنگ یا قوت سرخ گردن بند که به سرخی خون است رنگ می کند.

نرون از آن تیزهوشی و فراستی که فکر می کرد از خود نشان داده است بقدری مغرور بود و به خود می بالید که من فکر کردم دیگر بدترین خطر رفع شده است. او دوباره مهربان شد، ولی آن ذوق و علاقه کاملاً ویژه اش برای شوخی کردن او را بر آن داشت که مرا تنبیه کند، آن هم به نحوی که بعداً مرا در نظر تمامی شهر مضحک جلوه می داد.

او پس از لحظه ای تفکر گفت: البته، ولی من دلم می خواهد با چشمان خودم بررسی کنم و ببینم که آیا زن تو یهودی است یا نه؛ و نیز دوست دارم چند سؤال از گواهانی بکنم که وقتی تو پسر را نامگذاری کرده‌ای در آنجا حضور داشته‌اند. من تصور می کنم که آن گواهان نیز یهودی هستند. ضمناً دستور می دهم که در کنیسه ژولیوس هم تحقیقاتی بجای آورند تا مطمئن شوم که تو مرتباً به آنجا رفت و آمد داشته‌ای. از طرفی بیا و این خوبی را بکن که خودت را خسته کنی تا همه چیز را به صورت ساده‌ای دریابوری. زنت از این کار بسیار خوشحال

خواهد شد. تو خوشحال باش از اینکه من امروز وضع و رویه چنین خوشایندی دارم. من تو را آزاد می‌گذارم که کاملاً به هوای خودت باشی.

حیران و بهت‌زده آنقدر خودم را پایین آوردم که التماس‌کنان از او خواستم از چنین بی‌لطفی و وحشتناکی نسبت به من چشم‌پوشد، ولیکن من در دامی افتادم که خودم در راه خود گذاشته بودم. تفریح و دلخوشی نرون وقتی چشمش به وحشتی افتاد که بر خطوط چهره من نقش بسته بود به منتهی درجه رسید. با حرکتی تسلی‌بخش دستی به روی شانه من گذاشت و گفت:

«خوب است که مجلس سنا در میان اعضای خود یک عضو ختنه کرده هم داشته باشد که حامی منافع یهودیان خواهد بود؛ آنگاه این امر مانع خواهد شد از اینکه آنان در امور مربوط به من اعمال نفوذ کنند. همین الآن برو و آنچه را که از تو خواسته‌ام انجام بده. سپس همسرت و گواهان امر را به نزد من بفرست، و اگر خودت هم توانستی راه بروی بیا. من می‌خواهم با چشمان خودم ببینم که تو از فرمانهای من اطاعت کرده‌ای یا نه.

من دیگر کاری نداشتم جز اینکه به خانه برگردم و به کلودیا و به دو گواهی که منتظر بازگشت من بودند خبر بدهم که چه بر سرم آمده است. آن گواهان در انتظار بازگشت من ترسان و لرزان بودند و من به ایشان و به کلودیا گفتم که امپراتور در خانه زرین و در تالار شرفیابی منتظرشان است. سپس به اردوگاه پاسداران فرمانداری رفتم تا با یک دهباشی صحبت بکنم، و او به تفصیل برایم شرح داد که این کار آسان است و خودش خواهد توانست این عمل جزئی را بی‌هیچ اشکالی انجام بدهد. او وقتی که در افریقا خدمت می‌کرده بارها برایش پیش آمده بوده که این عمل را روی سربازان سپاه و سربازان گروه صد نفره انجام بدهد.

من از دید حسن شهرت خود مانع شده بودم از اینکه یک فرد یهودی مرا

عمل کند، و در این امر اشتباه بزرگی مرتکب شدم، زیرا این عمل به وسیله یک یهودی بسیار ماهرانه‌تر انجام می‌گرفت. البته من عمل دهباشی را که برای انجام کارش یک لوله چرک‌کبره بسته و یک چاقوی تیغه‌کند را مورد استفاده قرار داده بود شجاعانه تحمل کردم، ولی زخمم چندان متورم شد و چرک کرد که من تا مدتی طولانی قادر نبودم هوسی در خود احساس کنم.

من نمی‌ترسم از اینکه همه این مطالب را برای تو نقل کنم، زیرا شوخی بیرحمانه نرون با من در همه جا شناخته شده و این وضع به من لقبی داده است که ادب مانع می‌شود از اینکه آن را بنویسم.

ولیکن مادر تو هیچ فکری درباره آنچه انتظارش را می‌کشید نداشت، هر چند خود من مجبور بودم او را برای دیدار با نرون آماده کنم. وقتی من با رنگ پریده بسان مرده از اردوگاه نگهبانان برگشتم کلودیا حتی نپرسید که چه بر سرم آمده است، چون او فقط گمان می‌کرد که من از خشم نرون می‌ترسم. آن دو یهودی مسیحی نیز با وجود حرفهای تشویق‌آمیز و با وجود وعده یک پاداش کلان که به ایشان دادم وحش‌زده بودند.

برای نرون به منظور اینکه عقیده‌ای نسبت به کلودیا پیدا کند و او را بشناسد یک نگاه بیشتر لازم نشده بود، چنانکه پس از همان یک نگاه بلافاصله به بانگی بلند گفت:

«یک زن جادوگر یهودی! من این را از ابروان او و از لبهای کلفتش می‌بینم، بگذریم از دماغش. موهایش هم که خاکستری است. یهودیان بنا بر آنچه شنیده‌ام به علت یک لعن و نفرین مصری خیلی زود صاحب موهای خاکستری می‌شوند. این براستی حیرت‌آور است که او در این سن و سال صاحب بچه شده است. ولی یهودیان خیلی بارورند.

کلودیا از خشم می‌لرزید، ولی چون به تو فکر می‌کرد خاموش بود. سپس آن

دو یهودی با قسم مقدس به معبد اورشلیم سوگند یاد کردند که اصل و تبار کلودیا را خوب می‌شناسند و می‌دانند او زنی است یهودی، متولد شده از یک پدر و مادر یهودی، بویژه از یک خانواده محترم که اجدادشان در زمان پوپ به رُم آمده بودند. آنتونیا با حضور خود به مراسم نامگذاری پسر من افتخار داده و به یاد مادر بزرگ خودش اجازه داده بود که نام پسر من آنتونیانوس باشد.

این اظهارات بدگمانی‌های نرون را برطرف کرد. آن دو یهودی مسیحی در حقیقت نقض عهده کرده بودند، ولی من انتخابشان کرده بودم چون به فرقه‌ای تعلق داشتند که معتقد بودند عیسای ناصره هر گونه قسم خوردنی را منع کرده است. آنان به من گفته بودند که وقتی سوگندی یاد می‌کنند مرتکب گناهی می‌شوند. ولیکن در اینجا اگر خودشان را با خوردن قسم فدا می‌کردند برای خیر و صلاح پسر من بود، به امید اینکه مسیح ناصره به پاداش حسن نیت عالیقدرشان بر ایشان ببخشد.

ولیکن نرون اگر پس از اینکه یک نگاه شیطنت‌آمیز به روی من انداخت این حرف‌ها را که می‌گویم به زعم نگفته بود نرون نمی‌بود بدین شرح:

- ای کلودیای عزیز من، بلکه باید بگویم ای کلودیای بسیار محترم، زیرا شوهر تو با وجود همه کارهای دهشت‌انگیزی که مرتکب شده خودش را آراسته است تا آن کفشهای ارغوانی رنگ عضویت مجلس سنا را بدست بیاورد. باری، ای کلودیای عزیزم، من فرض می‌کنم که تو بی‌خبر نیستی از اینکه شوهرت از فرصت استفاده کرده برای اینکه پیوندی نهانی با ناخواه‌ری بدیخت من آنتونیا پیدا کند. من گواهانی دارم که تصدیق می‌کنند آن دو تقریباً هر شب یکدیگر را در درون یک خیمه تابستانی پیدا می‌کرده‌اند. من مجبور بودم هوای آن ناخواهریم را داشته باشم تا کاری بکنم که فساد او موجب برای بروز یک فاجعه نشود.

با شنیدن این سخنان رنگ از روی کلودیا پریده بود. به عقیده من او حدس

می‌زد که نرون دروغ نمی‌گوید. مگر خود او هم تا وقتی که من توانسته بودم با به میان کشیدن ماجرای توطئه چینی پیزون گولش بزنم و موضوع صحبت را عوض کنم مرا با سؤال پیچ کردن به ستوه نیاورده بود؟

کلودیا سیلی محکم و پرطنینی به صورت من نواخت. من همان گونه که عیسای ناصره تعلیم داده بود گونه دیگرم را نیز فروتنانه جلو بردم، و او از آن طرف هم ضربت چنان محکمی بر گوشم نواخت که از آن وقت تا به حال دچار کری مختصری شده‌ام. سپس موجی از فحش و ناسزا بر سر من باریدن گرفت، و این فحشهای وی بقدری خشن و زشت و ناپسند بودند که من هرگز گمان نکرده بودم ما ممکن است چنین آدمی باشد. این نکته را باید تذکر بدهم که من بهتر از او توانستم خودم را با تعلیمات مسیحی تطبیق بدهم، چون همچنان ساکت ماندم.

خشونت فحشهایی که او به من و آنتونیا می‌داد به حدی زننده بود که نرون مجبور شد خودش او را ساکت کند، و به او یادآور شد که «از مردگان نباید جز به نیکی یاد کرد». کلودیا به ملاحظه نفع خودش هم شده نمی‌بایست فراموش کند که آنتونیا ناخواه‌ری نرون بود، و لذا نرون نمی‌توانست از حرفهای زشت و ناپسند علیه او چشم ببوشد.

من برای آرام کردن و برانگیختن حس مهر و محبت او دو لنگه روپوشم را از هم باز کردم، زیر جامه‌ام را بالا آوردم و پارچه خون‌آلود را به او نشان دادم و به او گفتم که من جزای خطایم را دیده‌ام. نرون بی‌آنکه از زخمهای ناشی از درد من خشم به ابرو بیاورد مرا مجبور کرد که پانسمان آن را کاملاً باز کنم تا او با چشمان خود ببیند که من برای فریب دادن او عضو دست نخورده‌ای را با یک پارچه خونی نبوشانده‌ام. وقتی او دید که من به فرمانش درست عمل کرده‌ام داد زد و گفت:

پس تو براستی آدم احمقی بودی که دویدی و رفتی خودت را ختنه کردی؟ من به شوخی به تو آن حرف را زده بودم، و وقتی هم رفتی پشیمان شدم و افسوس خوردم که چرا چنین حرفی به تو زدم. ولیکن من باید تصدیق کنم که تو، ای مینوتوس، الحق با دقت و صحت تمام به فرمانهای من عمل می کنی. کلودیا هیچ گونه احساس ترحمی نسبت به من نمی کرد. او حتی کف زد و از نرون ستایش نمود که الحق کیفر کاملاً بجا و مناسبی به من داده است. و اما من چنین می دیدم که شوهر کلودیا بودن خودش یک تنبیه بسیار کافی است. من گمان می کنم که او هیچ گاه این گناه را که در حقش بیوفایی کرده ام بر من نبخشوده است. او سالهای سال با سرزنش مرا به ستوه آورده است، و حال آنکه یک زن عاقل گمراهی موقتی شوهرش را بایستی به آسانی به او ببخشد.

برای نرون موضوع خاتمه یافته بود. او پس از اینکه کلودیا و آن دو یهودی را به خانه شان برگردانید موضوع صحبت را عوض کرد، و بدون ابراز اندک گمادگی به من گفت:

همان گونه که تو می دانی مجلس سنا می خواهد کار ملاطفت آمیزی به پاس کشف توطئه انجام بدهد. و اما خود من نیز تصمیم گرفته ام که به همان مناسبت معبدی برای الهه سیرهس احداث کنم. آن معبد قدیمی به وسیله این مسیحیان لعنتی عامل آتش سوزی سوخته شده بود و من تا به حال مجال این را نیافته بودم که یکی دیگر بجای آن بنا کنم، چون به ساختمان مجدد شهر رُم مشغول بودم. از زمانهایی که نمی توان به یاد آورد مراسم آیین سیرهس بر تپه آوانتن به مرحله اجرا درمی آمده است. چون من موفق نشده ام قطعه زمینی آزاد و بقدر کافی وسیع برای بنای مجدد اعتمادی که در بین ما حاکم بود پیدا کنم و دوستی بازیافته خودمان را محکمتر نمایم من مطمئنم که تو رضا خواهی داد آن خانه و آن باغ را که بر تپه آوانتن واقعند به سیرهس تقدیم کنی. آنجا بهترین محل ممکن برای

این کار است. بنابراین وقتی به خانه برگشتی و دیدی که بردگان از هم اکنون به ویران کردن خانهات مشغولند تعجب مکن. این کار فوریت دارد و من از موافقت تو مطمئن بودم.

بدین گونه نرون مرا مجبور می کرد که بدون هیچ عوضی آن خانه قدیمی ام را که یادگار خانواده مانیلینها بود به او بدهم. من مسلماً از این فکر که خانام برای بنای معبد به کار می رود در خود احساس شادمانی نمی کردم، چون می دانستم که از آن هیچ افتخاری نصیب نخواهد شد، و وقتی معبد تکمیل و افتتاح می یابد بجز نام او نام کس دیگری را نخواهد داشت. من از او به لحنی خشک پرسیدم که به عقیده وی در دورانی که به نحوی بیرحمانه قحط منزل و مسکن است من اموال و اثاث خود را به کجا می توانم منتقل کنم.

نرون پاسخ داد: البته من هم قبلاً در این باره فکری نکرده ام، ولیکن خانه پدرت یا تولیا همچنان خالی است و من نتوانستم آن را بفروشم. آنجا اشباح مرده زیاد گشت می زنند.

من در جواب گفتم که خودم در این خیال نبودم مبالغ کلانی خرج آباد کردن خانه ای بکنم که در آن اشباح مرده گشت می زنند و خودم هم خواهان آن نیستم. و نیز برای او شرح دادم که آن خانه دیگر کهنه و فرتوت شده است و چگونه ساکن آن در ناراحتی بسر خواهد برد. و باغش هم که چندین سال است به امان خود رها شده است دوباره به حال اول برگرداندنش خیلی خرج برخواهد داشت، بویژه با این مالیاتهای تازه ای که برای مصرف آب وضع کرده اند.

نرون به من گوش می داد و از شکوه های من شادان بود. آخر گفت:

من برای نشان دادن مدرکی در دوستی خود با تو فکر کرده بودم که این خانه را به بهای مناسبی به تو بفروشم؛ ولی این چانه زنی بیشرمانه و نادرستی که تو حتی پیش از اینکه ما درباره بهای آن با هم حرف بزنیم با من شروع کرده ای

دل مرا بهم می‌زند. من دیگر افسوس نمی‌خورم بر اینکه از تو خواسته بودم خودت را خخته کنی. من برای اینکه به تو نشان بدهم که نرون همان نرون خواهد ماند خانه پدرت را به تو می‌دهم، و اینقدر هم خودم را پست نمی‌کنم که از تو پول بخواهم و برای بهای آن با تو چانه بزنم.

من آن چنان که لازم بود از ته قلب از نرون تشکر کردم، هر چند که او آن خانه را مفت به من نداده بود بلکه به عوض آن خانه قدیمی‌ام در آوانتن را گرفته بود. با این وصف، من در این مبادله خیلی سود می‌بردم.

من با خرسندی فکر کردم که کاخ تولیا تقریباً به یک خخته می‌ارزید، و این فکر وقتی تب مرا گرفت به من تسلی داد. این راست است که من به بهترین نحو ممکن در جلوگیری از فروش آن خانه اقدام کرده و این کار را با پخش شایعات نگران‌کننده و با پرداخت پول به چند تن از بردگان انجام داده بودم تا ایشان در دیگرها را به صدا در بیاورند و صدای خش‌خش از مبلها و از اثاثیه بلند کنند تا مردم تصور کنند این صداها از اشباح مرده است. آخر ما رو میان در مورد ارواح و درباره مردگان خیلی خرافاتی هستیم.

اکنون که من بار مسئولیتِ واقعه در دناکِ توطئه پیزون را از دوش وجدانِ خود برداشته‌ام می‌توانم ماجرای اسفانگیز مرگ سیفاس و پُل را برای تو نقل کنم و بگویم که من چگونه در محاصره اورشلیم شرکت کردم.

کتاب هشتم

نِرون

دو سال پس از ماجرای توطئه چینی پیزون خبری که حاکی از شورشهای یهودیان به تحریک و تشویق مخفیانه اشکانیان در اورشلیم و جلیله در گرفته بود به هیچ وجه انجمن رسیدگی به امور خاور زمین مجلس سنا را نگران نکرد. این منطقه از جهان رومی اعم از اینکه فلیکس یا فستوس والی آن بودند هرگز دست از شورش برنمی داشت. ولیکن این بار چنین به نظر می آمد که هرود آگریپا^۱ پادشاه یهودیان از ته دل نگران است.

بنابراین ما تصمیم گرفتیم یک سپاه کامل برای پایان دادن به این شورش و غلبان به سوریه اعزام داریم. این سپاه به علت اینکه تا به آن دم موجبی برای کسب افتخار نیافته بود در آنجا فرصتی پیدا می کرد که خودی نشان بدهد. یهودیان که به چماق و فلاخن مسلح بودند مسلماً این قدرت را نمی داشتند که در برابر یک سپاه جنگ آزموده زیاد مقاومت کنند.

بنابراین، این برای ما آرامش روحی بود که با نرون در این سفرش به یونان همراهی کردیم، سفری که او از مدتها پیش رؤیای آن را در سر داشت، و ضمناً فرصتی برای تجلیل از هنر جنگ نوازی و آوازه خوانی او می شد. او بدین منظور

دستور داده بود که در ظرف همان یک سال مسابقاتی در آن باره ترتیب بدهند تا او همین که وارد آن کشور شد بتواند در آن مسابقه‌ها شرکت کند.

تا آنجا که من می‌دانم این برای نخستین بار بود که بازیهای اولمپیک در تاریخی زودتر از موعد مقرر صورت گرفت. کسی نیست که نداند این تصمیم چه اختلال و بی‌نظمی خاصی در همه چیز حتی در علم تاریخ یونانی پدید آورد. یونانیان پیاس علاقه‌ای که به گذشته بلندآوازه خود داشتند تاریخ انجام هر کاری را بجای اینکه مانند رومیان بر مبنای تاریخ بنای شهر تعیین کنند بر مبنای تاریخ بازیهای اولمپیک اجرا شده در اولمپی قرار می‌دادند. نرون در آخرین لحظه نپذیرفت که استاتیلیا سیالینا نیز به همراه او بیاید، و دلیل ردش این بود که اگر جنگی درگیرد او نخواهد توانست امنیت حیاتی آن بانو را تضمین کند. دلیل واقعی این تصمیم در روزی از روزهای طول گنفو معلوم شد. نرون سرانجام توانسته بود چیزی را که از مدتها پیش به دنبالش می‌گشت پیدا کند، و آن موجودی بود که مو به مو به پوپه شباهت داشت. نام او اسپروس^۱ بود، موجودی که برخلاف امید و انتظار زن هم نبود بلکه پسر جوانی بود که زیبایی عاری از نزاکتی داشت.

اسپروس اقرار کرده بود که همیشه خودش را از ته قلب بیشتر دختر احساس کرده است تا پسر. و به همین جهت بنا به خواهش صریحی که از نرون کرد امپراتور وی را وادار به تحمل عمل جراحی خاصی کرده بود و دوايي به صورت شربت به تجویز یک پزشک اهل اسکندریه به او می‌خورانید که می‌بایست وی را کاملاً بی‌ریش کند و احساسات و علائم زنانگی را در او نیرو ببخشد.

من به شرح این موضوع که آن همه بغض و نفرت برانگیخته است بیش از این به طول و تفصیل نمی‌پردازم و فقط می‌گویم که در گرت نرون با اسپروس به

صورت واقعی وصلت و با تشریفات کامل و مفصل ازدواج کرد و از آن پس با او، همچون با زوجه قانونی خود رفتار می‌نمود. خود نرون اطمینان داد که ازدواج و جهیزیه و حجابها و اقدامات مربوط به زفاف چیزی بجز تشریفات وابسته به بعضی اسرار نیستند، ولی به هیچ وجه او را مقید به چیزی نمی‌کنند. او نیز مانند خدایان مذکر به پسران خوش قیافه، همچون به زنان علاقه داشت. بنا به گفته‌های خودش از اسکندر کبیر یاد می‌کرد که در مصر خود را به مقام خدایی رسانده بود. نرون نیز این گرایش را داشت و همان را دلیل خدایی خود می‌دانست.

او بقدری از حقایق خود مطمئن بود که خشن‌ترین شوخیهای درباره اسپروس^۱ را تحمل می‌کرد. یک روز به رسم شوخی از سناتوری که به داشتن اعتقادات رواقیون شهرت داشت پرسیده بود که نظرش درباره این ازدواج چیست. سناتور پیر مرد جواب داده بود:

- چه سعادتی نصیب بشریت می‌شد اگر پدرت دومیتیوس^۱ چنین زنی گرفته

بود!

نرون نه تنها از این جواب عصبانی نشد بلکه قهقهه خنده‌ای هم سرداد که وانمود می‌کرد از این طرز بیان خوشش آمده است و قدر آن را می‌داند.

به نظر می‌آید که همه چیز درباره پیروزیهای نرون در مسابقات مربوط به موسیقی یونانی گفته شده است. امپراتور به عنوان جایزه این مسابقات بیش از هزار کورون طلا به ژم باز آورد. تنها شرکتش در مسابقات بازیهای اولمپیک نزدیک بود پایان بدبختانه‌ای برایش داشته باشد. در یک مسابقه از ایه‌رانی که ده ارایه در آن شرکت کرده بودند او در حین پیچیدن از کنار مسیرش به بیرون از ارایه‌اش پرتاب شد و به زحمت فرصت کرد بندهای دسته جلو ارایه را که محکم

به بالا تنه‌اش بسته شده بود پاره کند. از این سقوط سخت به تکان و لرزش درآمد، و داوران مسابقه همه به اتفاق آراء کورون طلای جایزه مسابقه را به پاس جرأت و جسارتش حق او دانستند. لیکن نرون خودش اظهار کرد که نمی‌تواند بپذیرد وی را نفر اول و برنده مسابقه اعلام کنند، چون او دویدن ازابه‌اش را تا به پایان یعنی آخر خط نرسانده بود. او فقط قناعت به پذیرش کورون‌هایی کرد که در مسابقات کشتی و آوازه‌خوانی برنده شده بود.

من اینها را برای تو نقل می‌کنم تا شجاعت جسمانی نرون را در برابر خطرهای واقعی و تمرینهای دشوار نشان داده باشم.

نرون به بهترین نحو ممکن رفتار کرد تا خود را شایسته ادب و احترامی نشان بدهد که معمولاً یونانیان در بین خود و رقیبانشان در مسابقات بجای می‌آوردند. او از ناسزا گفتن به رقیبانش به آن گونه که در رُم بدون اندک ملاحظه‌ای عمل می‌کرد خودداری نمود. در طول مدت یک هفته تمام دندان درد کشید تا سرانجام ناچار شدند آن دندان‌هایش را که درد می‌کرد بکشند. دندان با وجود مهارت و زبردستی پزشک به هنگام عمل شکسته شد و لذا ناچار شدند ریشه‌های آن را از میان فک بیرون بیاورند. لیکن نرون که پیش از عمل مست کرده بود درد را مردانه تحمل کرد.

پس از آن این خبر باورناکردنی و شرم‌آور رسید که یهودیان سپاه رومی موجود در سوریه را پراکنده و فراری کرده‌اند به نحوی که مجبور شده است اورشلیم را تخلیه کند. آنان عقابهای نشانه افتخار سپاهیان را گرفته و به عنوان هدیه در معبد بزرگ یهودیان گذاشته‌اند.

من از ذکر شماره آن سپاه شکست‌خورده خودداری خواهم کرد چون آن شماره از صورت نقشهای نظامی حذف شده بود و ناظران مفتشی نیز همیشه مخالفت می‌کنند با این امر که ذکر این شکست در سالنامه‌های رُم قید شود. به

طور کلی مورخان هیچ دوست ندارند سخنی از شورش یهودیان به میان بیاورند، هرچند وسپازین و تیتوس به هیچ وجه از پیروزی خود شرم‌منده نیستند چون ایشان این پیروزی را با فتحی که بعداً در جنگ بدست آوردند عرضه کرده‌اند.

من باید تصدیق کنم که وقتی نرون از ما خواست توضیح بدهیم چگونه انجمن رسیدگی به امور خاور زمین گذاشته بود وضع چنین شدت و وخامتی پیدا کند نیازمند شدم به اینکه تمام اراده‌ام را در خود جمع کنم تا بتوانم نگاه خشمناک او را متحمل شوم. اگر باور کنیم این مسئله قابل فهم نبود که یهودیان شورش چگونه توانسته بودند دیوارهای اورشلیم را مستحکم کنند، اسلحه بدست بیاورند و مخفیانه سربازانی را تعلیم بدهند. با این حال شکست یک سپاه کامل رومی نمی‌توانست توجیه دیگری داشته باشد.

رسم و عادت شوراهای جنگ را یادآور شدند که می‌خواهد نخست جوانترین عضو رشته سخن را بدست بگیرد، تا مرا مجبور کنند به اینکه اول من عقیده خود در این زمینه را بیان کنم. من فرض می‌کنم که همقطارانم بر روابط دوستانه‌ام با نرون اتکا داشتند و بی‌شک به طور مصمم در پی این نبودند که آزاری به من برسانند.

من با شروع سخنرانی از فساد و نابکاری اشکانیان حرف زدم و از مبالغ کلانی که پادشاه ایشان خرج می‌کرد تا در هر جا که برایش ممکن بود قدرت و نیروی نظامی دولت رُم را از بیخ و بن براندازد. این مسلماً خود او بود که به یهودیان اسلحه فروخته یا داده بود، و آن سلاحها احتمالاً از کناره‌های بیابان یهودیه برای در امان ماندن از مراقبت و نظارت پاسگاههای نگهبانان مرزی ما انتقال یافته بودند. علاقه شورشیان یهودی به مراد و مرامشان آنقدر مشهور بود که هیچ جای تعجب نبود راز این مسئله را به این خوبی پنهان داشته بودند.

تکان و هیجان مداوم این مملکت در دوران والیگری فلیکس و فستوس

سرانجام به آنجا رسیده بود که به چشم بی‌اعتمادترین کسان هم عاری از خطر جلوه می‌کرد. در یهودیه نیز، همچون در جاهای دیگر رومیان برای حکومت کردن به میان خود تفرقه می‌انداختند.

سپس چنین ادامه دادم: آنچه براستی می‌توان آن را معجزه نامید این است که فتنه‌انگیزان یهودی، کسانی که تا به آن دم یکدیگر را تکه پاره می‌کردند، موفق شده بودند برای شورش با هم متحد شوند.

پس از آن، با احتیاط به گفته افزودم: آن گونه که مثل‌های متعدد و اطمینان بخشی از کتب مقدس اسرائیلیان نشان می‌دهند خدای ایشان ظاهراً خدایی توانا است، هرچند این خدا نه نام دارد و نه تصویر.

و باز ادامه دادم: ولی اگر توضیحاتی هم برای توجیه این مصیبت وجود داشته باشد یک نکته غیر قابل فهم می‌ماند و آن این است که چرا کُربوئُن، آن سرداری که فرماندهی سپاهیان مستقر در خاور زمین به او واگذار شده بود گذاشته است که اوضاع تا به این حد خراب بشود. این در حقیقت وظیفه او بود نه والی سوریه که نظم و امنیت را در یهودیه و در جلیله دوباره برقرار کند تا این منطقه بتواند نقطه اتکایی برای یک جنگ بعدی با اشکانیان بشود.

من مطمئن بودم که حقیقت را بیان کرده‌ام.

بعلاوه، هیچ‌گونه ارتباط دوستی مرا به این کُربوئُن که اصلاً نمی‌شناختمش پیوند نمی‌داد. و تازه اگر رابطه دوستی هم در بین باشد وقتی مملکت در خطر است دیگر دوستی به حساب نمی‌آید. بنابراین با وجود افتخاراتی هم که کُربوئُن نصیب رُم کرده بود ما نمی‌توانستیم به خود اجازه بدهیم که از این خطای او چشم‌پوشیم.

نرون گذاشته بود که من حرف‌هایم را تا پایان بزنم و به نظر آمد که سخنرانی من به او آرامش بخشیده است. برای پایان دادن کامل به سخن با شتاب به گفته

افزودم که دُست کم یهودیان کنیسه ژولیوس در شورش شرکت نکرده‌اند. من با این حرف می‌توانستم خودم را شخصاً ضامن ایشان بکنم، هرچند برحسب اتفاق ممکن بود که بعضی از هدیه‌های تقدیمی مردم به این کنیسه به سود شورش خرج نشده باشد.

ولیکن تذکر دادم که پوپه نیز با همه عصمت و بی‌گناهی خویش هدیه‌هایی برای معبد اورشلیم می‌فرستاد.

پس از من هیچ‌کس جرأت نکرد رشته سخن را بدست بگیرد. نرون در حالی که ابرو درهم کشیده بود و لبانش را به این سو و آن سو کش می‌داد مدت درازی درباره این مسئله فکر کرد، سپس با حرکتی حاکی از بیتابی ما را مرخص کرد که برویم. او کارهای دیگری داشت که می‌بایست به آنها برسد، و دیگر کاری برای ما باقی نمانده بود بجز اینکه منتظر باشیم و سعی کنیم حدس بزنیم که کیفر خطای ما چه خواهد بود.

او می‌بایست سرداری به فرماندهی سپاهیان بگمارد که قادر باشد اورشلیم را باز پس بگیرد و سربازان لازم برای این کار پیدا کند. کُربوئُن احضار شده بود تا حساب پس بدهد.

ما بیرون آمدیم در حالی که بیشتر قوت قلب و دلگرمی یافته بودیم، و من همکارانم را به سر میز خود دعوت کردم. آشپزهای من هرچند هم عالی بودند ما اشکالاتی در بلعیدن غذاهای ظریفی داشتیم که برایمان کشیده بودند. در وسط گفتگوهای پرهیجانمان که با شراب مخلوط نشده با آب آبیاری می‌شد شنیدم که مهمانانم عقایدی پراشتباه و ناخوشایند درباره یهودیان ادامه می‌کنند، عقایدی که من نتوانستم در دفاع از ایشان جلو خودم را بگیرم.

یهودیان از دیدهای مختلف ملتی بودند در خور توجه. در واقع ایشان بجز مبارزه در راه تأمین آزادی خویش کاری نمی‌کردند. علاوه بر این، یهودیه ولایت

خاصّ امپراتوری بود و بنابراین خود نرون مسئولیت این مصیبت را به گردن داشت، چون او بود که آدم نفهم و بی شعوری چون فستوس را به سمّت والیگری آنجا منصوب کرده بود.

من شاید در آن خطابه تدافعی خویش از یهودیان زیاد تعصب از خود نشان دادم، زیرا همقطاران من وقتی شراب کله‌شان را زیاد گرم می‌کرد شروع می‌کردند به خیره شدن به من با نگاههایی سرشار از بی‌اعتمادی و تعجب. یکی از ایشان با صدایی تحقیرآمیز گفت:

«از یک آدم شهوتران کج فکر سخنرانیهای دیگری بجز این نمی‌شد انتظار داشت.»

من دلم می‌خواست آن لقب رنجش‌آور خود را پنهان بدارم، ولی به علت آن دوست ریشوی تو ژوونال^۱ و شعرهایش دیگر کسی نیست که آن را نداند. نه پسر عزیزم، من تو را ملامت نمی‌کنم از اینکه پس از این چند روزی که آمده‌ای در نزد پدرت بگذرانی و بزرگترین شادمانی را به او بدهی به طور مصمم آن شعرها را در پشت سرت بجا گذاشته‌ای. من کاملاً می‌دانم دیگران درباره من چه فکر می‌کنند و تو درباره پدرت چه فکر می‌کنی. و چه خشن و ناهنجارند گفته‌های شاعران امروزه که آدمهای مسن‌تر و بزرگتر از خود را به مسخره می‌گیرند! من تا به آن حد که قادر به درک و فهم باشم چنین به نظر می‌آید که ایشان به خیال خود از زبان طبیعی و رسمی در برابر شیوایی تصنعی خود ساخته که ما از سنگ به ارث برده‌ایم دفاع می‌کنند. و اما راجع به ریششان بگویم که این از تیتوس^۲ است که آن را به ارث برده‌اند، چون او است که این مد ریش‌گذاری را در حین بازگشتش از اورشلیم به رُم آورده است.

دیگر هیچ چیز نمی‌توانست کربوئن را نجات بدهد. نرون دیگر حتی

نمی‌خواست که او را باز ببیند. کربوئن تا از کشتی جنگی خود در سنکراه^۱ پیاده شد از امپراتور فرمان یافت که خود را بکشد.

گفت: اگر من چندان خوشبخت می‌بودم که تحت حکومت امپراتوران دیگری تمامی دنیا را برای رُم فتح کرده بودم.

و در آنجا بر همان ساحل بندرگاه، پس از اینکه درخواست کرد که پس از مرگش شمشیرش را بشکنند و خرده‌های آن را به دریا بریزند تا آن سلاح به دست آدمهای نالایق نیفتد خود را به روی نوک شمشیرش انداخت. با این حال من گمان نمی‌کنم که او افسر نظامی خوبی بود.

آنگاه فلاویوس و سپازین بود که بنا به میل و هوس نرون به فرماندهی سپاهانی منصوب شد که مأمور بودند اورشلیم را باز پس بگیرند. و سپازین اعتراض کرد و در توجیه این اعتراض توضیح داد که دیگر از جنگ خسته شده، با خدمات خود در بریتانیا بقدر کافی کسب افتخار کرده و اکنون خود را مانند یک پیرمرد می‌بیند. و اگر باور کنیم او قناعت می‌کرد به اینکه عضو دو مجمع از هجامع کنیشتان بشود.

ولی او که همچنان سنش بالا می‌رفت و باز هم کمتر از من از موسیقی لذت می‌برد و کمتر ذوق آن را داشت یک روز که نرون در یک مسابقه ترانه‌خوانی آواز می‌خواند او چرتش گرفته و به گوشه‌ای رفته و خوابش برده بود. نرون با دادن یک مأموریت جنگی تنبیه کننده و شرم‌آور که سرشار از دام و تله بود درصدد تنبیه او برآمد. سپس وقتی که از دیدن اشکهای او تحت تأثیر قرار گرفت و حالت ترحم پیدا کرد او را دل‌داری داد و به او اطمینان بخشید که فرصت ثروتمند شدن به خرج یهودیان را با این مأموریت به وی داده است. و سپازین با این حکم سرانجام خواهد توانست کار قاطر فروشی را کنار بگذارد، کاری که

شایسته یک سناتور نبود، و دیگر هیچ‌گاه شکوه‌ای از فقر و ناداری نخواهد داشت.

انتصاب و سپازین به نظر همگان جلوه‌ای از دیوانگی نرون بود، زیرا و سپازین به اندازه‌ای مورد تحقیر قرار گرفته بود که حتی بردگان مقرب نرون وقتی او به خانه طلایی برای دیدار با امپراتور می‌آمد به خود اجازه می‌دادند که مسخره‌اش بکنند. با این وصف، او بیش از یک بار در سال، آن هم برای شرکت در جشن سالانه تولد نرون، دعوت نمی‌شد، و تازه برای استفاده از این مرحمت هم هر بار مجبور بود ابتدا به پوپه و بعدها به استاتیلیا مایچه خهرایی به عنوان هدیه تقدیم کند.

و سپازین چیزی از امور مربوط به خاور زمین نمی‌دانست و هیچ‌کس هم به این فکر نمی‌افتاد که وی را به شرکت در جلسه‌ای از جلسات انجمن رسیدگی به امور خاور زمین در مجلس سنا دعوت نماید و یا کاری کند که او با یکی از اقدامات محرمانه آن انجمن آشنا بشود. از طرفی، اوستاریوس^۱ که یک روز کلود با زیرکی و لوندی خاصی وی را به بریتانیا فرستاده بود خوشحال می‌شد اگر فرماندهی سپاهانی را که می‌بایست شورش یهودیان را درهم بشکنند به عهده می‌گرفت. او اصرار زیادی هم کرده بود که حکم این فرماندهی را بگیرد، و نرون که بدگمان شده بود به اینکه او نظرات شخصی خاصی در این اصرار دارد دستور قتل او را داده بود. اعتماد نرون به و سپازین به علت مقاومتی که این یک در رد حکم وی از خود نشان می‌داد به میزان فوق‌العاده‌ای افزایش یافته بود. آن سردار آنی از لمن و نفرین به آن لحظه‌ای که خوابش گرفته و برایش به دچار شدن به بی‌مرحمتی چنین ناراحت‌کننده‌ای از طرف امپراتور منتهی شده بود دست برنمی‌داشت.

از آنجا که خود نرون هم از درستی انتخاب خویش چندان مطمئن نبود از و سپازین خواست که پسرش تیتوس را نیز به همراه خود ببرد. تیتوس در بریتانیا خود را انگشت‌نما کرد و با اینکه هنوز خیلی جوان بود در آنجا جان پدرش را نجات داده بود. نرون امیدوار بود که شور و حرارت تیتوس آتشپاره از شجاعت و سپازین پشتیبانی خواهد کرد و وی را به آنجا خواهد کشانید که در ظرف مدتی مناسب اورشلیم را بازپس بگیرد.

در عین حال، از و سپازین خواست در مواقعی که برآستی ضرورت ندارد از تلف نمودن سربازان اکیداً خودداری کند. نرون بی‌خبر نبود از اینکه دیوارهای اورشلیم تقویت شده است.

چون من همچنان با نرون در یونان بودم در کُرث این امکان را یافتیم که آن سردار قدیمی خودم را باز ببینم و با گذاشتن خانه تازه ساز و بسیار مجلل برده آزادشده خودم هیرکس در اختیار او روابط دوستانه را تقویت کنم. و سپازین نسبت به من ابراز حقشناسی کرد، زیرا من تنها نجیب‌زاده‌ای بودم که در این سفر مأموریتش به حکم امپراتور با وی همراه بودم و به نحوی شایسته با او رفتار می‌کردم.

من بویژه در انتخاب دوستانم آدم بدعق و سختگیری نیستم و در این باره هیچ تعصبی ندارم، چنانکه زندگیم تاکنون بسیار ثابت‌کننده این مسئله بوده است. چنانکه ملاحظه می‌کردم خاطره آن سالهای جوانی که در بریتانیا زیر دست و سپازین خدمت کرده بودم و دوستی خشک و خشنی که او در آن دوران از خود به من نشان داده بود کلاً دلایلی کافی بودند برای اینکه مهمان‌نوازی خاصی به او عرضه کنم که هیچ خرجی برای من نداشت.

من باید اعتراف کنم که پس از کشف توطئه پیزون آنچه از دستم برمی‌آمده برای حفظ و حراست خانواده فلاوین از خطر صاعقه خشم و خروش امپراتور

انجام داده‌ام، هرچند این کار با نقشه‌هایی که برای گرفتن و کشتن فلاویوس سیونیوس مطرح بود بسیار دشوار به نظر می‌رسید. خوشبختانه این شخص به بی‌اعتبارترین و پست‌ترین شاخه آن خانواده تعلق داشت. از آنجا که من او را از میان افراد آن خانواده به عنوان شرکت‌کننده در توطئه لو داده بودم توانسته بودم چند کلمه‌ای هم به سود افراد دیگر خانواده فلاوین بگویم.

در منزل هیرکس در کُرنت برایم پیش آمد که بینم بعضی اشخاص مانند جواهرات خام و دست‌نخورده‌ای هستند که صفات و خصال درخشانی را در زیر ظاهری خشن پنهان می‌دارند، و این مطلبی است که اخیراً دوست ریشوی تو دیسیموس ژوونال نوشته است تا خوشایند نظر امپراتور قرار بگیرد. او دلایل خوبی برای جذب لطف و عنایت امپراتور دارد، زیرا بی‌اعتدالی‌هایش در زبان و انتقادهای بیشرمانه‌اش بسیاری از طبیعت‌های تأثیرپذیر و حساس را جریحه‌دار کرده است. و اما من احساس جریحه‌دار شدن در خود نگرفته‌ام، چون او از دوستان تو است. تو نیز مانند همه جوانان کسانی را تحسین می‌کنی که زبان بی‌ملاحظه‌ای دارند، ولی هرگز فراموش مکن که تو چهار سال از آن هرزه بی‌تربیت کوچکتری.

اگر چیزی هست که من آن را اطمینان بخش می‌دانم این است که شعرهای بی‌ادبانه ژوونال تا به زمانهای بعد نخواهند رسید. من آنقدر ستاره دیده‌ام که چقدر درخشانتر از شعرهای او بوده‌اند و پیش از اینکه خاموش بشوند شعله‌ور شده و سوخته‌اند. باده‌خواریهای احمقانه‌اش، وراجیه‌های بیشرمانه‌اش، زندگی شبانه‌اش و آن عود مصری‌اش که او به طور مداوم می‌خراشد، همه اینها آخرین برق شعر را که او ممکن است به طور رسمی داشته باشد خاموش خواهند کرد. من این را برای تو نه از این جهت می‌نویسم که تو به من اجازه داده‌ای شعرهایی را بخوانم که جوان بدبختی برای مسخره کردن من سروده است، بلکه

از این جهت که وجداناً نمی‌توانم به او برای انتشار آثارش کمک بکنم. من آنقدر هم نفهم نیستم و بجز اینکه برای تو پسر عزیزم نگران باشم چیز دیگری از من بر نمی‌آید.

در کُرنت و سپازین تا به آن حد با من دوست صمیمی شده بود که پیش از اینکه برای رفتن به مصر - آنجا که می‌بایست فرماندهی دو سپاه را به عهده بگیرد - به کشتی بنشیند از من خواسته بود اطلاعات خود درباره خاور زمین را در اختیارش بگذارم، کاری بکنم که از حسن روابطم با یهودیان بهره‌ای ببرد و به همراه او به میدان جنگ بروم. من درخواست او را مؤدبانه رد کردم، چون این جنگ نبود که او برای انجام آن می‌رفت، بلکه یک لشکرکشی تنبیه‌کننده بر ضد رعایای شورشگر بود.

رشته روابط حسنه‌ای که هیرکس در کُرنت با یهودیان بافته بود برای من بی‌اندازه سودمند شد، چنانکه وقتی بلافاصله خبر شکست سپاهیان رومی در یهودیه را دریافت کردم فوراً به همه یهودیان مسیحی هشدار داده بودم که عاقل باشند و طغیان نکنند، و حتی در صورت امکان خود را مخفی نمایند. نرون فرمانهایی به ایتالیا و به شهرستانهای تابع صادر کرده و دستور داده بود که به محض دیدن علایم شورش همه رهبران یهودی را به جرم خیانت بزرگ زندانی و تعقیب نمایند.

از عاملان و خدمتگزاران امپراتور خواستن که وقتی نظم و امنیت عمومی به نظر مورد تهدید قرار گرفت تفاوت بین اقلیم آسمانی و اقلیم زمین یعنی بین محیط یهودیان مربوط به مسیح اصلی و محیط یهودیان دیگر را تشخیص بدهند توقعی زیاده از حد بود. برای یک فرد رومی فعالیت‌های یهودیان مسیحی هم چیزی بجز شکل شورش سیاسی پنهان در زیر حجاب مذهب نبود. وقتی به دنبال تعداد زیادی از محاکمات سریع، مسیحیان محکوم اعلام کردند که نرون

فردی ضد مسیح است و ظهور او را عیسای ناصره قبلاً پیش‌بینی کرده بود اوضاع باز هم بدتر شد. نرون نه تنها از این لقب تازه متأثر نشد بلکه اعلام کرد که مسیحیان به نحوی آشکارا به او به چشم یک خدا و هم‌تراز با عیسای خویش می‌نگرند، چون وی را با چنین لقبی عالی مفتخر کرده‌اند.

من به سهم خود اغلب به سود مسیحیان رفتار کرده و سخن گفته‌ام و می‌کوشیدم بی‌تأثیر بودن ایشان را در سیاست اعم از اینکه خسته کرده باشند یا نباشند ثابت کنم. ولیکن ثابت کردن این مسئله برای یک فرد رومی که دارای معلومات قضایی و تجربه در امور دولتی است غیر ممکن است. چنین کس همیشه با تکان دادن سر نتیجه می‌گیرد که مسیحیان برای رومیان مظهر یک خطر سیاسی هستند.

من با تأسف فوق‌العاده موفق نشدم پُل را که به انگیزه یک نگرانی مداوم دایم در ورای دنیا در سیر و سفر بود نجات بدهم. آخرین خبرهایی که من از او بدست آورده بودم به وسیله یک آشنایم تاجر روغن زیتون فروشی به اطلاع رسیده بود که در بندر امپوریانه^۱، بندر با رونق واقع در ساحل شمالی ایبری^۲ ساکن بود، بندری که امروزه در حال تنزل و آلوده شدن به گل و لای است. پُل از آن شهر په وسیله یهودیانی بیرون رانده شده بود که نسبت به کیش و آیین سستی خود وفادار بودند، ولیکن به قول رابط من او را چندان اذیت و آزار نکرده بودند. در کشور ایبری نیز، همچون در سایر کشورهای دیگر او ناگزیر شده بود تعلیمات خود را به شهرهای ساحلی بنا شده به وسیله یونانیان که زبان اصلیشان همان زبان یونانی بود محدود کند، هرچند قواعد و اصول نوشته شده بر

لوحه‌های مسی به زبان لاتین بود. آن تاجر روغن زیتون فروش به من می‌گفت که پُل به عزم رفتن به بندر مایناس^۱ به کشتی سوار شده بود، چون نگرانش او را راحت نمی‌گذاشت و در پی این بود که خود را به سرزمین غربی ایبری برساند. بنابراین مسئولیت این امر که اخطار و اطلاعیه من به گوش او نرسید جز به گردن خودش به گردن کس دیگری نبود. توقیف او در بیتینی^۲ از ایالات آسیا چندان ناگهانی بود که کاغذها و نوشته‌ها و جامه روپوش سفری اش همه در خانه اش بجا ماندند. من فرض می‌کنم او از این جهت مجبور شده بود به آسیا برگردد تا شاگردان و مریدانش را تشویق کند در راهی که خود به رویشان گشوده است برجا بمانند، راهی که واعظان سیار در پی این بودند که ایشان را از آن راه برگردانند و مسیر فکریشان را تغییر بدهند.

وقتی در رُم از بلاهایی که بر سر پُل آمده بود با خبر شدند فوراً مخفیگاه سفاس را کشف کردند، چون مریدان پُل برای اینکه انتقام استادشان را بگیرند او را لو داده بودند. سفاس که به موقع اخطار مرا شنیده بود رُم را به عزم رفتن به پوته‌نولی^۳ ترک گفته بود، ولی برجاده شیب دار آن منطقه وقتی به فرسخ چهارم رسیده بود برگشته بود. او می‌بایست به شاگردان و مریدانش توضیح بدهد که عیسای ناصره با تمام شکوه و عظمتش بر او ظاهر شده و سفاس او را شناخته بود، چون خطوط چهره و قیافه وی را کاملاً به یاد داشت.

عیسی از او پرسیده بود: به کجا می‌روی؟

سفاس جواب داده بود که دارد از رُم فرار می‌کند، و آنگاه عیسی گفته بود:

- پس اگر چنین است من خودم به رُم برمی‌گردم تا در آنجا مرا برای بار دوم به صلیب بکشند.

1 - Emporiae

۲ - Ibérie شبه جزیره ایبری همان شبه جزیره اسپانیا است که کشورهای اسپانیا و پرتغال را شامل می‌شود. (مترجم).

1 - Mainace

2 - Bithynie

3 - Puteoli

سِفاس با اینکه خوشحال شد که رهبرش را دیده است احساس شرمندگی فوق‌العاده‌ای در خرد کرد و با خجالت و فروتنی به رُم بازگشت. من آنچه را که برایم نقل کرده‌اند دارم به تو گزارش می‌دهم، ولی در این باره نقل قولهای دیگری هم هست. با این وصف، اصل مطلب این بود که سِفاس در راه رفتن به مقصدش به دیداری بارهبر خود توفیق یافت، و همین به او کمک کرد تا با پُل در آستانه مرگش آشتی کند. پُل به عمرش با چشمان خود عیسای ناصره را ندیده بود، و از طرفی سِفاس به انگیزه رشک و حسدِ خاص یک روز اظهار کرده بود که به هنگام حرکت بر جاده دمشق فکر کرده است که هرگز نیازی به پنداشتن چنین ماجراهایی نداشته زیرا با عیسی به هنگام زنده‌بودنش در این دنیا آشنا بوده است. لیکن این سخنان به هنگامی ادا شد که هر دو سخت با هم در منازعه بودند. و وقتی خود پُل نیز رؤیایی با مسیح یافت سِفاس، با یادآوری اتهامش احساس خجالت در خود کرد و از پُل خواست که بر او ببخشد.

نرون انجمن امور خاور زمینی ما را با بازگرداندنمان به رُم تنبیه کرد تا برویم و در آنجا شورش مسلحانه یهودیان آنجا را اگر احتمالاً روی بدهد جلو بگیریم. او با صدایی تلخ و ناخوشایند به ما گفت: «شاید انجام این یک کار از عهده ما بریایم هرچند در موارد مشابه ممکن است بی‌لیاقتی خاصی از خود نشان داده باشیم» او نمی‌توانست ما را از شغل و منصبمان بیندازد، چون این کار حق مجلس سنا بود. ولیکن برای خوشایند نرون بعضی از معمرین شهر جای بعضی از ما را گرفتند، هرچند پیدا کردن آدمهای تازه‌ای که حاضر باشند وقت خود را برای چنین کار نامطبوع و بی‌فایده‌ای تلف کنند مشکل بود.

بنابراین وقتی که نرون اقلیم آشایی^۱ را اقلیمی آزاد اعلام کرد و استقلال

یونان را به آن کشور بازگردانید من دیگر عضو انجمن امور خاور زمین نبودم. بنا به آنچه تجارب حاصله‌ام در گُرنت در آن دم که صاحب مقامی در آنجا بودم به من می‌گفت زندگی سیاسی این کشور با اعطای استقلالش در این خطر نبود که تغییری پیدا کند. اکنون یونانیان دیگر می‌بایست خودشان فرمانروای خود را انتخاب کنند، هزینه مبارزات نظامی خود را بپردازند و مجاری آب لازم برای خود یعنی کانالهای آبرسانی را خودشان حفر کنند. با این حال فرمان نرون شادی فوق‌العاده‌ای به یونانیان کوتاه نظر بخشید.

من از این مسئله غافل نشدم که نرون در اعلام استقلال یونان حتی یک بار هم از مجلس سنای رُم نام نبرد و به طرزی آشکارا چنین به همه تلقین کرد که نرون - یعنی تنها خودش - اختیار اعطای این استقلال را دارد. در آغاز عملیات حفر کانال گُرنت که ناتمام ماند ما به گوش خود شنیده بودیم که نرون اعلام کرده بود امیدوار است این اقدام بزرگ آبادی و برکت برای اقلیم آشایی و برای ملت رُم به بار بیاورد. در اینجا هم امپراتور نامی از مجلس سنا نبرده بود، و حال آنکه در همه سخنرانیهای رسمی باید این کار را کرد. اصطلاح درست برای نام بردن از دولت رُم این است: «مجلس سنا و ملت رُم» و این عین عبارتی است که همیشه در این باره به کار رفته است و همیشه هم باید به کار برود. بنابراین تعجب نخواهند کرد از اینکه من بگویم وقتی یهودیان محکوم را به پای اعدام می‌بردیم اورکوس^۱ عامل دوزخی پاهای مرا رهبری می‌کرد و شارون^۲ قایقران دوزخ نفیس سرد خود را در گردن من می‌وزاند. چندین تن از سناتورهای مال‌اندیش عین همین احساسات را در خود حس می‌نمودند، هرچند هیچ‌کدام به آن اعتراف نمی‌کردند، چون آخر از آن پس چگونه می‌شد به کسی اعتماد کرد؟ از بین ما هرکدام هم وقتی می‌خواست به مسافرتی برود به حکم مراعات

۱ - L'Achaïe آشایی قسمتی از سرزمین یونان واقع در شمال پلوپونز که زمانی حالت خودمختاری داشت. (مترجم)

امنیّت خود از آبه‌ای محتوی یک میلیون سِتریس به صورت سکه‌های طلا به دنبال خویش راه می‌انداخت.

نرون حتی به ما اجازه نداد که به استقبالش تا به شهر ناپل برویم. او می‌خواست راه رفتنِ پیروزمندانه خود را از آن شهر تا رُم، یعنی از ناپل که در آن برای نخستین بار خود را به همه مردم نشان داده بود، آغاز کند. او بجای کسب یک پیروزی به معنای معمول دلش می‌خواست در بازگشتش به رُم پیروزی هنرمندانه‌ای بدست بیاورد که ملت را چند روزی به جشنها و شادمانیها مشغول کند. این فکر فی‌نفسه فکر عاقلانه‌ای بود، چون جنگهای خاور زمین هنوز براسی در نگرفته بود و نرون هیچ این شایستگی را نداشت که یک پیروزی نظامی به خود نسبت بدهد. ولیکن ما هیچ چنین اجباری را باب سلیقه خود ندانستیم که لایبی از دیوار شهر را فرو بریزیم تا به دسته‌های سربازان اجازه بدهیم که داخل شهر بشوند. هیچ فاتحی، حتی اوگوست، به هنگام پیروزیهایش هرگز خواستار چنین افتخاری نشده بود. ما کم‌کم شروع به درک این نحوه برآورد در خود کردیم که نرون تظاهر به گرایش ناخوشایندی می‌نماید و می‌خواهد از این پس مانند یک فرمانروای مستبد خاورزمینی رفتار کند. چنین چیزی ولو یک هرزه پست فطرت هم بتواند درباره انحطاط آداب و رسوم ما چیزی بنویسد هرگز سزاوار ملت رُم نخواهد بود.

بنابراین این نه تنها ما بلکه همه ملت - لابد متوجه هستید که منظور من طبعاً شهروندان دارای فهم و شعورند - وقتی نرون را در میان آزابۀ پیروزی مقدس اوگوست دیدند که از لای یک درز دیوار به شهر داخل شد، و سپس در حالی که گاریهای حامل سکه‌های بدست آمده‌اش در مسابقات به دنبالش در حرکت بودند در میان شهر به گردش درآمد همه افسرده خاطر شدند. پس از آن، بجای سربازان یک دسته محافظ افتخاری مرکب از بازیگران و موسیقیدانان و

آوازه‌خوانان و رقاصان که از همه جای دنیا آمده بودند پشت سر او حرکت می‌کردند. او بجای انجام نبردها دستور داده بود هنرمندان نقاشش تابلوهای بزرگی از پیروزیهای وی در مسابقات مختلف آوازه‌خوانی درست کنند، و سنگتراشانِ منبت‌کار شکل دسته‌هایی را در سنگ تراشیده بودند که نشان‌دهنده همان صحنه‌ها بودند. بالاپوشی ارغوانی که بر آن ستاره‌هایی از طلا نصب بود به تن داشت و بر سرش تاجی مضاعف ساخته از چوب زیتون که معمولاً در بازیهای اولمپیک مرسوم است دیده می‌شد. این را باید به حساب افتخاراتِ نرون گذاشت که با بالا رفتن متواضعانه به زنان و پلّه‌های خشن و ناهموار معبد کاپیتول تا افتخارآمیزترین سکه‌های پیروزی خود را به ژوپتر و همچنین به خدایانِ معتبر دیگر رُم یعنی مثلاً به ژونون و به ونوس (زهره) بدهد خود را با آداب و رسوم یاستانی تطبیق داده بود. پس از آن، باز بقدر کافی سکه طلا برایش باقی ماند که با آنها همه دیوارهای تالارهای پذیرایی و اتاق مهمانی دوره‌ای خانه طلایی را بپوشاند.

ولیکن من باز لحظه‌ای را به عقب انداخته‌ام که می‌بایست جریانِ حادثۀ ناسف‌انگیزی را گزارش بدهم. از آنجا که نرون سخت سرگرم پیروزی خود و دیگر تکالیف و وظیفۀ دولتش بود من موفق شده بودم که اعدامها را برای مدتی طولانی به عقب بیندازم. ولیکن آخر آن روزی فرارسید که ما ناگزیر شدیم احکام صادره از خیلی پیش دایر بر محکومیتهای اعدام را به تصویب نرون برسانیم. من اگر باز بهانه‌ای می‌داشتم که اجرای آن احکام را عقب‌تر بیندازم حتی همقطارانم کم‌کم به من مظنون می‌شدند که دارم به نفع یهودیان رفتار می‌کنم.

برای بازیافتنِ اعتمادِ امپراتور و همقطارانمان انجمن امور خاوری ما تحقیقات عمیقی در محلاتِ یهودی‌نشین رُم آغاز کرده بود تا ببیند که آن منطقه پس از اطلاع از شورش اورشلیم چه خطری برای امنیت کشور در بر خواهد

داشت. عده زیادی از ما بر اثر انجام این فعالیت سودبخش ثروتمند شدند. سرانجام ما با وجدان آرام توانستیم گزارش اطمینان‌بخشی به مجلس سنا بدهیم. همچنین ما موفق شدیم با اکثریت بسیار کمی از انجمن امور خاور زمین تصویب این تصمیم را بگیریم که از اذیت و آزار اسلویی یهودیان صرف‌نظر بشود و تنها به پایان بخشیدن به اعمال چند تن عامل وزاج اکتفا نمایند. پیشنهاد ما که متکی به دلایلی جدی بود با وجود کینه و نفرتی که شورش اورشلیم علیه یهودیان در دلها برانگیخته بود پذیرفته شد. من به پاس احترام نسبت به گذشته‌ام از الفتها و آمیزشهای شخصی خویش استفاده می‌کردم تا بسیاری از دوستان یهودی کلودی را از خطر مرگ نجات بدهم. مثلاً بدون من آن آکیلای خمیده بینی و همسر دلیرش پریسکا بی شک توقیف می‌شدند. ولیکن من مردی هستم سنگدل، خسیس و خشن که هرگز بجز در پی تأمین منافع خود نبوده است، و دوست شاعر تو ژوینال کلمات زیاد خشن و ناهنجار برای هجو او ندارد. من امیدوارم که دوستم بهای مناسبی برای انتشار شعرهایش بپردازد. موجودات انسانی شادبهای دیگری بجز شادمانیهای شیطانی نمی‌شناسند. پس من و تو شادمان باشیم از اینکه دوست ریشویت سرانجام قرضهای خود را به اتکای من پرداخته است، بی‌آنکه این امر هزینه‌ای به من تحمیل کرده باشد.

اگر من برآستی آنقدر خسیس می‌بودم که او ادعا می‌کند در آن صورت حتماً شعرهای لعنتیش را از او می‌خریدم و به ناشر خویش اجازه می‌دادم که بعداً همه منافع حاصله از آن را گرد آورد. ولی من مانند وسپازین نیستم که اکنون برای همه چیز حتی برای ادرار آدمها نیز نرخ تعیین می‌کند. یک روز که ما درباره مراسم عزاداری گفتگو داشتیم او از ما پرسید که مراسم عزاداری خودش برای دولت چقدر خرج برخواهد داشت. ما حساب کردیم و گفتیم که هزینه این تشریفات حداقل تا به ده میلیون سیسترس خواهد رسید، و این حساب صرفاً بر مبنای

چاپلوسی نبود، بلکه می‌شد به اتکای ارقام مشخص صحت آن را ثابت کرد. وسپازین آه عمیقی کشید و گفت:

«امروز صد هزار سیسترس آن را به من بدهید و بعداً خواهید توانست خاکسترهای مرا در رودخانه تیبر بریزید.

همان‌گونه که می‌توان حدس زد ما بلافاصله مبلغ خواسته را در کلاه حصیری کهنه‌اش ریختیم، هرچند ضیافتی که او به ما می‌داد برایش هزینه‌ای بر نمی‌داشت و بویژه مهمانی ظریف و باسلیقه‌ای هم نبود. من برای حفظ شأن و منزلت خود اغلب سهمی برای پرداخت هزینه ساختمان آمفی‌تئاترش داده‌ام، ساختمانی که وقتی تمام شد یکی از عجایب جهان خواهد شد و خانه طلایی نیرون در مقایسه با آن چیزی بجز کار جنون‌آمیز یک بچه لووس فاسد شده نخواهد بود.

من چرا همواره موقع نقل این داستان دردناک برای تو را به عقب می‌اندازم؟ من مانند مردی هستم که باید یک دندان را بکشد. ول کن، مینوتوس، اینقدر طفره و تعلل به خرج مده! و من هیچ‌گونه احساس مقصودی در خود نمی‌کنم. من برای ایشان هرچه از دستم برمی‌آمده کرده‌ام، و هیچ مردی نمی‌توانست بیش از این بکند. هیچ قدرت زمینی تا به این حد توانا نبود که بتواند جان پل و سیفاس را نجات بدهد. سیفاس که این امکان برایش بود تا فرو نشستن توفان صبر بکند و در مخفیگاه خود منتظر بماند به طیب خاطر به ژم بازگشته بود.

من می‌دانم که در زمان ما سیفاس «پی‌یر» نامیده می‌شود، ولی من ترجیح می‌دهم او را به همان نامی بنامم که با آن با وی آشنا شده‌ام، چون او با آن نام برای من عزیز است. «پی‌یر» ترجمه‌ای از همان نام سیفاس است، نامی که خود عیسی ناصره به او داده است، و من نمی‌دانم چرا. خوی و سرشت سیفاس به هیچ‌وجه از یک ثبات و استحکام ذاتی برخوردار نبود. او مردی بود خشن و رموک که در

بعضی موارد نامردانه رفتار کرده بود. مثلاً در آن شب پیش از افتادن عیسی به زیر شکنجه و عذاب سفاک آشنایی با وی را انکار کرده بود، و بعداً هم در انطاکیه در برابر فرستادگان یعقوب که غذا خوردن آن ماهیگیر قدیمی با آدمهای خشنه نکرده را جنایت می‌دانستند غیرت و شجاعتی از خود نشان نداده بود. و با این وصف، سیفاس علیرغم ضعفهایش - و کسی چه می‌داند، شاید هم به خاطر ضعفهایش - موجودی فراموش ناشدنی بود.

می‌گویند پُل به احترام سِرزیوس پُلوس^۱ حاکم قبرس، یعنی مهمترین مردی که او موفق شده بود به دین مسیحیت درآورد این نام را بر خود نهاده بود. این حرف کاملاً بی‌اساس است، چون پُل مدتها پیش از آشنایی با سِرزیوس این نام را بر خود نهاده بود، آن هم تنها به این دلیل که پُل به زبان یونانی به معنای چیز یاوه و بی‌ارزش است، درست همچون نام منینوتوس که در زبان لاتین به همین معنی است.

وقتی پدرم این نام حقارت‌آمیز را به من داد هیچ نمی‌توانست تصور کند که از من آدمی همنام با پُل می‌سازد. شاید یک قسمت به خاطر همین نام است که من شروع به نوشتن این خاطرات کرده‌ام تا نشان بدهم آنقدر هم آدم مزخرف و بی‌معنایی نیستم که تصور می‌کنند. مع‌هذا دلیل اصلی نوشتن این خاطرات این است که من اکنون در این ایستگاه دارای آب معدنی هستم و در اینجا از آن آبهای گرم معدنی می‌نوشم تا دردهای معده‌ام را علاج کنم؛ و نیز از آن جهت شروع به نوشتن کرده‌ام که وسیله دیگری برای اقتناع هوس فعالیت خود نمی‌یافتم. و نیز به نظرم چنین می‌آمد که تو سودی در این یادداشتها خواهی یافت، یادداشتهایی که به تو امکان خواهند داد پدرت را در روزی که خاکسترش را در گوری در کاتره خواهی گذاشت بهتر بشناسی.

1 - Sergius Paulus

در طول مدت درازی که پُل و سیفاس در بند بودند من مراقب بودم که با ایشان بدرفتاری نشود، و کاری کردم که بتوانند یکدیگر را ببینند و با هم صحبت بکنند. از آنجا که ایشان را دشمن خلق نامیده بودند در تولیانوم^۱ و در پناه از خشم و کینه مردم زندانی شده بودند. آنجا اقامتگاه زیاد سالمی نیست، هرچند آن زندان گذشته افتخارآمیزی پشت سر خود دارد. یوغورتا^۲ را در آنجا خفه کرده بودند، سِر ورسنزه توریکس^۳ را در آنجا شکسته و خرد کرده بودند، دوستان کاتالینا^۴ در آنجا مرده‌اند، و باز در همانجا بود که به دختر کوچکی یژان پیش از اعدامش تجاوز شده بود، چون رومیان بنا به حکم قانون هرگز یک دختر باکره را نمی‌کشند.

پُل چنین به نظر می‌آمد که از مرگی دردناک در هراس است، ولیکن در چنین مواردی نرون با وجود خشمی که از آغاز شورش تا به آن دم از همه محرکین یهودی در دل داشت بلد بود که چگونه خودش را جوانمرد و بخشنده نشان بدهد. پُل یک شهروند رومی بود و لذا حق داشت که اعدامش با گذشتن از دم شمشیر صورت بگیرد، حتی که دادرسانش به هنگام آخرین محاکمه او آن را به بحث نگذاشتند. سیفاس به حکم قانون محکوم شد به اینکه به صلیب کشیده شود، هرچند من ترجیح می‌دادم چنین مرگی را به پیرمردی که دوست پدرم بود تحمیل نکنند.

من کاری کردم که بتوانم در آن صبح خنک تابستان و دو طول آن راه‌پیمایی آخر عمرشان ایشان را تا آنجا که برای اعدام می‌بردندشان همراهی کنم. ضمناً ترتیبی داده بودم که هیچ یهودی دیگری همزمان با ایشان اعدام نشود. در آن زمان بر مکانهایی که در آنها اعدام صورت می‌گرفت شتاب و تعجیل در کار بود،

1 - Tullianum

2 - Jugurtha

3 - Vercingétorix

4 - Catalina

و این به دلیل مبارزه‌ای بود که رومیان یا یهودیان داشتند. من دلم می‌خواست به پُل و به سیفاس اجازه بدهند که به نحوی آبرومندانه بمیرند.

در انشعابِ جادهٔ «اوستی» لازم شد آن شاخه‌ای را انتخاب کنم که با محکوم همراه باشم، چون من تصمیم گرفته بودم پُل در جایی اعدام بشود که در آنجا پدرم و تولیا کشته شده بودند.

قاضیان حکم داده بودند که سیفاس از ورای محلاتِ یهودی‌نشین برای تهذیب و تربیت ساکنانِ آن به محل اعدام برده شود. سپس می‌بایست وی را در محل اعدام بردگان واقع در نزدیکی آمفی‌تئاتر نرون به صلیب بکشند.

در کنار پُل دوستش پزشک لوکاس^۱ راه می‌رفت. من می‌دانستم هیچ‌کس به یک شهروند رومی که می‌بردند سرش را ببرند دشنام نخواهد داد. سیفاس به حمایت من بیشتر نیاز داشت و من برای جان همراهانش مارک^۲ و لینوس^۳ هم می‌ترسیدم. بنابراین همراهی با سیفاس را انتخاب کردم.

ترسهای من بی‌اساس از آب درآمد. مردم بجز چند مشت گِل سنگ پا چیزی برای سیفاس پرتاب نکردند. با وجود نفرت شدیدی که افراد ملتش از او در دل داشتند به همین بس کرده بودند که به رفتن او به سوی مرگ تماشا کنند، مرگی که به سبب شورش اورشلیم به او تحمیل شده بود. سیفاس به گردنش آن لوحهٔ معمولی آویخته بود که بر آن به زبانی یونانی و لاتینی چنین نوشته شده بود: سیمون پی‌یر کافرانا یوم، جلیل‌های، دشمن ملت و بنی نوع بشر.^۴

وقتی ما از شهر بیرون آمدیم و به کنار باغها رسیدیم گرمای هوا خردکننده

1 - Lucas

2 - Marc

3 - Linus

4 - Simon Pierre de Capharnaüm, Galiléen, ennemi du Peuple et du gense humain.

شده بود. من با دیدن اینکه عرق بر پیشانی پرچین و چروکِ سیفاس جاری شده است فرمان دادم صلیب را از دستش بگیرند و آن را به یک یهودی که از آنجا عبور می‌کرد بدهند تا حمل کند. خود سیفاس را هم دعوت کردم که به تختروان من سوار شود، بی‌آنکه در بند این باشم که مردم دربارهٔ این حرکت من چه خواهند گفت.

لیکن سیفاس اگر به تندی به من جواب نداده بود که خودش می‌تواند صلیب را بر شانه‌های پهنش تا آخر حمل کند سیفاس نمی‌بود. او دلش هم نمی‌خواست که در کنار من در تختروان بنشیند، چون ترجیح می‌داد که گرد و خاکِ جاده را در زیر پاهای خود و گرمای خورشید را بر سر و کله‌اش همچون در آن زمان که با عیسای ناصره در جلیله راه می‌رفت برای آخرین بار احساس کند. او حتی قبول نکرد طنابی را که خودش به آن بسته شده بود و او را با آن می‌کشیدند باز کنند، چون می‌گفت عیسای مسیح قبلاً به او گفته این بلا به این نحو بر سرش خواهد آمد، و او نمی‌خواست که پیش‌بینی پیغمبرش دروغ از آب درآید. با این حال، او با سنگینی سختی بر آن عصای کهنهٔ چوپانیش تکیه داده بود.

وقتی ما به میدان اعدام که در زیر حرارت خورشید بوی گند و حشمتاکی از آن متصاعد بود رسیدیم من از سیفاس پرسیدم که آیا مایل است نخست وی را با شلاق بزنند. بسیاری از آدم‌های وحشی درک نمی‌کنند که این کار یک اقدام ارفاقی برای محکوم به اعدام است، چون به مرگ او سرعت می‌بخشد. سیفاس جواب داد که شلاق زدن به او ضرورتی ندارد، سپس تغییر عقیده داد و محقرانه پذیرفت که وی را شلاق بزنند، به دلیل اینکه می‌گفت مایل است مانند بسیاری از مؤمنان دیگر که پیش از او اعدام شده‌اند بمیرد. عیسای ناصره نیز پیش از مرگش شلاق خورده بود.

لیکن سیفاس عجله نداشت. من در چشمانش برق مختصری از شادی دیدم

وقتی که او روی خود را به سمت همراهانش برگردانید و گفت:

- هر دو تن به من گوش بدهید. تو به من گوش بده، مارک، هر چند من قبلاً این موضوع را چندین بار برای تو تکرار کرده‌ام. تو هم، ای مینوتوس، اگر دلت می‌خواهد به من گوش بده. مسیح گفته است: «اقلیم خداوند در آنجا است، آنجایی که مردی دانه‌ای در زمین کاشته است، و دانه در آسایش است و روز به روز و شب به شب رشد می‌کند، و دانه تخم می‌گذارد و مرد از آن خبر ندارد. از آن دانه خوشه‌ای بیرون می‌جهد که گندم می‌دهد. لیکن وقتی دانه می‌رسد مرد دروگر را صدا می‌کند، چون هنگام چیدن آن فرا رسیده است.»

سرش را با حالتی باور نکردنی تکان داد، اشکهای شادی در چشمانش بود و خنده‌ای شادانه سرداد. سپس به صدای بلند باز گفت:

- و من، مخلوق احق، این کلمات را که در عین حال پشت سر هم نیز تکرار می‌کردم نمی‌فهمیدم. سرانجام، اکنون آن را درک می‌کنم. دانه رسیده است و دروگر آنجا است.

نگاهی به سوی من کرد. سپس لینوس را تقدیس نمود و عصای صیقل زده بر اثر استعمالش را به دست او داد و گفت:

- از گله من مواظبت کن!

انگار دلش می‌خواست که من شاهد و ناظر این صحنه باشم.

پس از آن، با حقارت سرخود را به سمت سربازانی برگردانید که وی را به دیرک بستند و شروع به شلاق زدن به او کردند.

با وجود زورمندی و استحکام فراوانش نتوانست جلو غریدن و ناله کردن خود را بگیرد. از صدای خود او و از تق و تق ضربات شلاقی که به وی می‌زدند یک یهودی که روز پیش به صلیبش کشیده بودند خود را از هول و هراس مرگ

بیرون کشید، چشمان تب‌آلودش را از هم گشود، مگسها را از دوروبر خود پراند، سیفاس را شناخت و در آن لحظه هم نتوانست جلو خود را از مسخره کردن ادعای عیسای ناصره به خداوندی بگیرد. ولیکن سیفاس دیگر حال بحث و مجادله نداشت.

او پس از اینکه شلاق کاری شد از سربازان خواست که وی را با سر انداخته به زیر به صلیب بکشند، چون خود را سزاوار این افتخار نمی‌دانست که همچون رهبرش عیسی فرزند خدا چهره‌اش به هنگام مرگ برگشته به سمت آسمان باشد. من لبخندی را که می‌خواست بر لبانم آشکار شود پنهان کردم.

سیفاس تا آخرین لحظات حیات هم با خودش مساوی مانده بود، با آن سیفاس حتمی و رسمی که عقل درست توده‌ای وی برای بنای آن اقلیم آسمانی مفید بود. من اکنون فهمیدم که چرا عیسای ناصره او را دوست می‌داشت. خود من هم در آن لحظه او را دوست داشتم. پیرمردی مانند او اگر با سر انداخته به زیر به صلیب کشیده می‌شد و خون به طرف سرش موج می‌زد و رگهایش دریده می‌شد با مرگی بسیار کمتر دردناک مواجه می‌گشت، و در نتیجه، یک بی‌حسی ترحم‌آمیز وی را از ساعتهای متوالی درد کشیدن معاف می‌داشت.

سربازان غش غش خندیدند و با درخواست او به طیب خاطر موافقت کردند، چون می‌دانستند که در آن صورت از اجبار در پاسداری کردن بیشتر در آن گرمای شدید نجات خواهند یافت. وقتی سیفاس به صلیب کشیده شد دهانش را باز کرد و چنین به نظر آمد که می‌خواهد آوازی بخواند، هر چند به نظر من هیچ دلیلی برای آواز خواندن نداشت.

من از مارک پرسیدم که سیفاس کوشیده بود چه حرفی به تو بزند. مارک به من جواب داد که سیفاس داشت کلامی از زبور می‌خواند، کلامی با این مفهوم که خداوند آدمیان را به سمت چمنزارهای سبز و خرم و چشمه‌های آب خنک

رهبری می‌کرد. وقتی که سیفاس از هوش رفت ما باز تا لحظه‌ای چند که در آن فاصله بدنش در هم می‌پیچید و متشنج می‌شد انتظار کشیدیم. سپس من چون از بوی تعفن و از مگسها ذله شده بودم از آن افسر گروه صد نفره خواستم که به وظیفه خود عمل کند. افسر به یک سرباز فرمان داد که استخوانهای درشت ساق سیفاس را بشکند، در حالی که خودش هم شمشیرش را در گلوئی آن پیرمرد فرو می‌کرد و ضمناً به شوخی هم به من می‌گفت که این یک طریقه کشتن بر طبق آداب و رسوم یهودیان است، چون از آن قربانی پیش از اینکه تمامی جانش از بدن بیرون برود خون بیرون کشیده شده است. و در واقع موج بزرگی از خون به روی زمین پخش شد. مارک و لینوس قول دادند مراقب باشند که جسد در گورستانی امروزه متروک، واقع در نزدیکی آمفی‌تئاتر نرون به خاک سپرده شود. لینوس گریه می‌کرد ولی مارک که تا به آن دم اشکهای خود را پاک کرده بود خود را چنان نشان می‌داد که آرام و مطمئن است. چهره‌اش باز و روشن بود، ولی چشمانش به دنیای دیگری می‌نگریست که من نمی‌توانستم آن را ببینم.

تو باید از خود پرسی که من چرا همراهی با سیفاس را برگزیدم نه با پل را. پل دست کم یک شهروند رومی بود، و حال آنکه سیفاس بجز یک یهودی ماهیگیر قدیمی چیزی نبود. شاید رفتار من ثابت می‌کند که من همیشه تنها به انگیزه منافع خود کار نمی‌کنم. به هر حال، من سیفاس را به خاطر صمیمیت و سادگیش ترجیح می‌دادم، و علاوه بر این، کلودیا هرگز به من اجازه نمی‌داد که آن دو مرد را به هنگام آخرین لحظات سفرشان ترک بکنم. من به بهترین نحوی که برایم ممکن است می‌کوشم تا آرامش لازم در خانه‌ام را حفظ کنم.

بعدها من با لوکاس که می‌خواست داستانهای نوشته به زبان آرامی را که من از پدرم به ارث داشتم ببینم دعوایم شد. من خودداری کردم از اینکه آن قصه‌ها را به دست او بدهم. لوکاس همیشه وقت داشت که در آن هنگام که پل در دوران

والیگری فلیکس در قیصریه زندانی بود با گواهانِ همعصر با زندگی عیسیای مسیح گفتگو کند. من هیچ چیزی به این لوکاس مدیون نیستم.

او با اینکه تحصیلاتش را در اسکندریه کرده بود پزشک بسیار حاذقی نبود و من هیچ‌گاه برای درد معده‌ام به او مراجعه نمی‌کردم. من به گمانم او به حکم غیرتش در تلاش پیروی از پل است تا لاف‌های استعدادهای شفابخشی پزشک متوسطی را داشته باشد. او لاف‌ها نوشتن بلد بود، هرچند به زبان و به لهجه مردم عامی چیز می‌نوشت نه به زبان یونانی شیوا و مرسوم مردان یاسواد و تعلیم دیده. من همیشه مارک را با فاصله زیادی بر لوکاس ترجیح داده‌ام ولی لینوس برادر کوچکتر ایشان با گذشت سالها برای من عزیز شده است. من علیرغم گذشته‌ام مجبور بوده‌ام در امور داخلی مسیحیان نظم برقرار کنم، و این کار را هم به خاطر نفع ایشان کرده‌ام و هم برای اینکه نگذارم مورد اذیتها و آزارهای رسمی قرار بگیرند.

من وقتی از شورش ژولیوس وندیکس^۱ ژنرالِ گلوایی و حاکم بخشی از سرزمین گُل با خبر شدم فوراً در آن نشانه‌ای از فرارسیدنِ وقت لازم برای انجام بعضی کارها دیدم. من از مدتها پیش فهمیده بودم که اگر پیزون غرورش مانع نشده بود از اینکه پشتیبانی سپاهیان را بخواهد فایق شده بود. پس از مرگ ناگهانی کوربولن و اوستاریوس^۲ سرانجام سرداران سپاه از آن حالت خواب‌آلودگی خود بیدار شدند و پی بردند به اینکه نه افتخارات نظامی و نه شرافت و درستی غیرمشروط ایشان را از شر هوسهای نرون در امان نخواهد داشت.

من با شتاب هرچه تمام‌تر قسمت عمده‌ای از اموالم را به بردگان آزاد شده‌ام و به بانکدارانم فروختم تا گنجی از سکه‌های طلا برای خود آماده کنم. این داد و

ستدها که دلیل آن برای بسیاری از آدمهای فهمیده مفهوم نبود توجه عده معدودی از اشخاص کاملاً مطلع را به خود جلب کرد. من با تکیه بر بی اطلاعی نرون درباره مسایل مالی هیچ نگرانی نداشتم.

طرز رفتار من نوعی نگرانی در ژم برانگیخت، و در نتیجه بهای آپارتمانها و خانههای بیلاقی سقوط کرد. من به فروش املاک خود ادامه دادم بی آنکه جای خود را ترک کنم، هرچند پول نهاده شده در زمین آنها در امنیت بود، و حتی وقتی که آن زمین به طور ثابت در اختیار بردگان آزاد شده قابل اعتماد می ماند نفی هم می رسانید. من با وجود سقوط قیمتها همچنان طلا جمع می کردم. من می دانستم که اگر نقشه ام یک روز به کامیابی منتهی شود خساراتم دوباره به مقدار زیادی عایدم خواهد شد. نگرانی برانگیخته شده به وسیله عملیات من بانکداران را تحریک کرد تا دوباره وضع سیاسی مملکت را بسنجند و بدین گونه چیزها را در جهت درست و خوب پیش برانند.

من شما دو تن، یعنی تو و کلودیا را به ملک خود در کائره فرستادم و برای یک بار هم شده کلودیا را راضی کردم که بر طبق آنچه من می خواهم رفتار کند. شما باید در آنجا در پناه بمانید تا وقتی که من دوباره او را فرا بخوانم. مادرت به تو که سومین جشن سالانه ات نزدیک می شد خیلی مشغول بود. برای اینکه به تو راست گفته باشم تو بجه آزادی نبودی و من از تاخت و تازهای پی در پی تو در عرض و طول خانه و از جار و جنجالهایی که در آن راه می انداختی خسته بودم. من تا پشتم را برمی گرداندم تو یا یک جای خودت را می پریدی و یا به میان یک حوض می افتادی. و به همین دلیل من ناراضی نبودم از اینکه برای تأمین آینده تو به سفر بروم. به سبب کلودیا من نمی توانم خوی و سرشت تو را محکم و با ثبات کنم، و برای من چاره ای بجز این نمانده است که بر نفوذ اجدادت به روی تو متکی باشم. انسان در ذات خودش است که نیروی تسلط یافتن واقعی بر نفس

خودش را خواهد یافت، و از بیرون نمی توان وی را به این امر واداشت. من به هیچ زحمتی برنخوردم در اینکه از مجلس سنا و از خود نرون اجازه بگیرم که شهر را ترک کنم و به عنوان مشاور در امور مربوط به یهودیان به نزد و سپازین بروم. برعکس، برای احساسی که من در علاقه به خیر و صلاح مملکت از خود نشان دادم تشویق هم کردند. خود نرون هم تصدیق می کرد که بد نیست مرد قابل اعتمادی از نزدیک مراقب و سپازین باشد، چون مظنون بود به اینکه چرا و سپازین مدتی به این طولانی در پشت دیوارهای اورشلیم درنگ کرده است.

مقام سناتوری من به من امکان داد که از یک کشتی جنگی استفاده کنم. عده زیادی از همقطارانم بی شک از خود می پرسیدند چگونه می شود مردی که عاشق راحتی های خویش است بی ترس و لرز تن در دهد به اینکه در میان نرو یا گهواره ای آویخته بخوابد، ماههای طولانی در فضایی خلوت و تاریک زندگی کند، با غذاهای محقر دریایی ملاحان بسازد، و معاشرت با خود ایشان را که آدمهای خیره سر و لجوجی هستند تحمل کند.

ولیکن من دلایل خاص خودم را داشتم. وقتی بیست صندوقچه آهنین و سنگین مرا در کشتی گذاشتند من بقدری تسکین خاطر یافته ام که در همان شب اول خوابی عمیق و بدون رؤیا کردم، تا وقتی که صدای پاهای برهنه ای که بر عرشه کشتی می دویند مرا بیدار کرد. سه تن از بردگان آزاد شده من که از همه آنها دیگر وفادارتر بودند به نوبه و با مراقبتی نظامی از صندوقچه های من نگهداری می کردند.

من بردگان کائره خود را نیز با اعتمادی که به وفاداری ایشان داشتم مسلح کرده بودم. سربازان اوئن^۱ ویلای مرا تاراج نمودند و مجموعه یا گُلکسیون

۱ - Othon در سال ۶۹ امپراتور بود ولی به سبب شکستی که از مخالفان خود خورد

ظرفهای یونانی مرا خراب کردند، ظرفهایی که حدس زده بودند ارزش آنها چند است، ولی خوشبختانه هیچ بدی و اذیتی نه نسبت به تو کردند و نه به کلودیا، و این به سبب بردگان من بود. گورهای متعددی در خاک هنوز باز نشده‌اند و من احياناً خواهم توانست جای ظرفهای خراب شده را با ظرفهای دیگر پر کنم.

من بالاخره وقتی توانستم صندوقچه‌های قیمتی خود را در قیصریه تحت مراقبت یک بانکدار کاملاً آشنا از خطرات دریا در امان بدارم خودم را از زیر بار سنگینی بدر آوردم. بانکداران همه باید نسبت به یکدیگر اعتماد داشته باشند، وگرنه دیگر یک معامله یا دادوستد درست و معقول امکان‌پذیر نخواهد بود. بدین‌گونه، من به آن مرد که تا به آن دم بجز از طریق مکاتباتی که با هم کرده بودیم آشنا نبودیم اعتماد کردم. ولیکن در ایام جوانیش پدر او بانکدار پدر من در اسکندریه بود.

صلح و آرامش بر قیصریه حکمفرما بود بدین جهت که ساکنان یونانی این شهر از حوادث پیش آمده در آن هنگام برای کشتن همه شهروندان یهودی آن، از مرد و زن و بچه، استفاده کرده بودند. بنابراین شورش اورشلیم تأثیری در این شهر نبخشیده بود بجز اینکه بر فعالیت بندر افزوده شده و کاروانهای در آن دیده می‌شدند که با بار قاطر تجهیزاتی تحت مراقبت کامل برای سپاهیان رومی که پایتخت کشور یهودیه را در محاصره داشتند می‌بردند.

دو بندر ژوپه^۱ و قیصریه مهمترین بنادری بودند که نسبت به وسپازین وفادار مانده بودند.

وقتی به اردوگاه وسپازین که رو به دیوارهای اورشلیم مستقر شده بود رفتم فرصت این را یافتم که فقر و فلاکت یهودیان غیرنظامی را ببینم. این نکته

خودکشی کرد. (مترجم)

موضوعی بود که من وقتی دوباره وسپازین و تیتوس را دیدم اول آن را مطرح کردم. آنان با مهر و محبت بسیار زیادی مرا پذیرا شدند، چون بسیار کنجکار بودند که بدانند در سرزمین گُل و در ژم چه می‌گذرد. وسپازین به من گفت که سپاهیان بر اثر مقاومت وحشیانه یهودیان خشمگین شده‌اند و بر اثر کمین‌گیری یهودیان متعصبی که پیش از پناهنده شدن در مخفیگاههای کوهستانی خود راه بر کاروانهای بستند تلفات سنگینی هم به ایشان وارد آمده است. وسپازین خود را مجبور دیده بود به اینکه به سردارانش فرمان بدهد که به نبرد قدری آرامش بدهند، و یک دسته سپاه کیفردهنده به عزم سواحل بحرالْمیت در حرکت بود تا در آنجا یکی از قلعه‌های استحکامی یهودیان را خراب کند.

من چون می‌خواستم از این موقعیت استفاده کنم تا با او دربارهٔ عشیرت اِسنی^۱ صحبت کنم و به او هشدار بدهم که از آزار و اذیت رساندن به آن طایفه بی‌آزار خودداری کند، وسپازین غرغرکنان به من گفت که من در بریتانیا هرگز یک استعداد جنگجویی استثنایی از خود نشان نداده بودم و به همین جهت او ترجیح داده بود که مرا به سفر سیر و سیاحت در داخل آن کشور بفرستد. در اینجا هم اگر مرا به عنوان یک صاحب مقام سیاسی نامیده است از این جهت است که پدرم به مقام سناتوری رسیده بود. با این حال من موفق شدم او را قانع کنم که کشتن روستاییان بی‌دفاع یهودی و آتش زدن به کلیه‌های محقر ایشان کار یهودیه‌ای است آن هم تنها به این بهانه که آنان از شورشیان مجروح پرستاری می‌کنند.

سخنان توهین‌آمیز وسپازین دربارهٔ سفرهای من در بریتانیا مرا عمیقاً جریحه‌دار کرده بود. به لحنی حاکی از وارستگی گفتم که اگر جناب وسپازین

۱ - Essénians اِسنی‌ها طایفه‌ای از یهودیان که در کناره‌های بحرالْمیت زندگی می‌کردند و بیشتر روستایی بودند. (مترجم)

مخالف نباشد من خیال دارم از همان سفرهای سیر و سیاحتی به داخل اورشلیم بکنم تا با چشمان خود وسایل دفاع از آن شهر محاصره شده را ببینم و درزها و شکافهایی که ممکن است در ترتیب سنگربندی ایشان وجود داشته باشد کشف کنم.

می‌بایست به این نکته پی برد که چند نفر از مزدوران اشکانی در عملیات استحکامی دیوارهای شهر شرکت داشتند. اشکانیان در ارمنستان تجربه‌های بزرگی در امور مربوط به محاصره و به جنگهای تدافعی بدست آورده بودند. در همه موارد هیچ شکی در این مسئله نبود که تیراندازان اشکانی از اورشلیم دفاع می‌کردند، چون عبورکردن از جلو دیوارهایی که از آنجا تیراندازان تیر می‌انداختند بسیار خطرناک بود. من در مسایل نظامی چندان بی‌اطلاع نبودم که گمان کنم یهودیان بی تجربه و نوآموز در فن جنگ توانسته باشند قابلیت چنین وحشتناکی پیدا کنند.

این سخنان من و سپازین را به حیرت انداخت. با یک حالت مقلدانه باور ناکردنی صورت مرا ورنده کرد، سپس قه‌قهه خندید و اظهار داشت که اگر من براستی به طور جدی چنین حرفی می‌زنم او نمی‌تواند مسئولیت قراردادن یک سناتور رومی در معرض چنین خطری را به گردن بگیرد. در موردی که من به دست یهودیان بیستم ایشان از من برای بدست آوردن امتیازاتی استفاده خواهند کرد. و اگر من با چنین فضااحتی جان خود را از دست بدهم ننگ و رسوایی مرگ من بر سر ژم و بر سر خود او خواهد افتاد. این خطر هم در پیش خواهد بود که نرون تصور کند و سپازین خواسته است شریکی از دوستان شخصی امپراتور را از سر خود بکند.

او نگاهی محیلا به من کرد، ولی من با اداهای شیطنت آمیزش آشنا بودم. به او جواب دادم که در راه خیر و صلاح مملکت به هیچ وجه نباید دوستی‌ها را به

حساب آورد. او هیچ حق نداشت که با نامیدن من به عنوان دوست شخصی نرون به من فحش بدهد. در موقعیتهای فعلی ما نمی‌بایست هیچ چیزی را از یکدیگر پنهان کنیم. ژم و آتیۀ میهن تنها نورهایی بودند که ما را در اینجا راهنمایی می‌کردند، در اینجا یعنی در میدان جنگ و در دو قدمی نعلهای متعفن که کلاغها نوک‌زنان از آنها می‌خوردند، جایی رویروی دیوارهای اورشلیم که بدنهای خشکیده سربازان سپاه همچون کیسه تاب می‌خوردند.

من با همان آب و تابی سخن می‌گفتم که آموخته بودم در جلسات مجلس سنا سخنرانی کنم. و سپازین با آن دستهای پهن دهاتی‌وارش ضربه‌هایی دوستانه به پشتم نواخت و به من اطمینان داد که هیچ‌گاه در مقاصد میهن پرستانه‌ام شک نداشته است.

مسلماً او حتی یک لحظه هم تصور نکرده بود که من خود را به درون شهر اورشلیم بلغزانم تنها بدین منظور که به اسرار نظامی او خیانت بکنم، منی که تا به آن حد دیوانه نبودم. ولیکن بر خورک شکنجه حتی قوی‌ترین مردان نخواهند توانست دهان خود را بسته نگهدارند، و وقتی صحبت بر سر این می‌بود که از یک اسیر اطلاعاتی بدست بیاورند یهودیان نشان داده بودند که الحق ظالم‌ترین و وحشتناک‌ترین جلاد هستند. او حمایت از جان مرا وظیفه خود می‌دانست، چون من به میل خودم آمده و خود را تحت حمایت او قرار داده بودم.

و سپازین مرا به مشاور خویش ژوزف که یکی از رهبران یهودی شورش در گذشته بود معرفی کرد. یک روز که این ژوزف یا یوسف و دوستانش تصمیم گرفته بودند خود را بکشند و بدست رومیان نرفتند او به دوستانش برای مردن کمک کرده و سپس خود را به دشمن تسلیم نموده بود. او با پیشگویی به و سپازین که روزی امپراتور خواهد شد جان خود را نجات داده بود. و سپازین هم برای شوخی به پاهای او یک زنجیر طلا بسته و به او قول داده بود که اگر

پیشگویی اش درست از آب درآمد فوراً آزادش خواهد کرد. بعدها وقتی که آزاد شد بیش‌رمانه نام فلاویوس ژوزف بر خود نهاد.

با نخستین نگاهی که به او کردم یک ناخوشایندی و نفرت غریزی نسبت به این خائن قابل تحقیر در خود حس نمودم، و شهرتی هم که او بعداً از نظر ادبی پیدا کرده نه تنها هیچ تغییری در عقیده‌ام نداده بلکه نظرم را نسبت به او بدتر هم کرده است. در اثر مفصل و احمقانه‌ای که او در باب شورش یهودیان نوشته به نظر من در تعریف و تقدیر از چندین ماجرا مبالغه کرده و خود را در بسیاری از جزئیات گم نموده است.

انتقادهای من به هیچ وجه به این دلیل نیست که او در اثر خود نامی از من نبرده است، و حال آنکه ادامه دادن به محاصره تا مدتی طولانی تنها ناشی از ابتکار من است. به نابودی کشاندن سپاهیان جنگجو در حمله به دیوارهای اورشلیم که استحکام آنها تا حین رخنه کردن من به درون شهر تردیدناپذیر به نظر آمد با توجه به موقعیتهای سیاسی جنون محض از طرف وسپازین شمرده می‌شد. محاصره‌ای از روی قاعده و گرسنگی دادن به محاصره‌شدگان همان نتیجه یک حمله موفقیت‌آمیز را می‌داد. تلفات بی‌فایده بجز اینکه وسپازین را از چشم سپاهیان می‌انداخت تأثیری نداشت، و این مسلماً هیچ به درد نقشه‌های من نمی‌خورد.

من هرگز در این رؤیا نبوده‌ام که به فکر آینده خود باشم، و به همین جهت سکوت آن یهودی قابل تحقیر برای من بی‌اهمیت است. من هیچ‌گاه خودم را تا به این حد پست نمی‌کنم که نسبت به کسانی پایین‌تر از خود بغض و کینه‌ای به دل بگیرم و هرگز تا فرصت مساعدی مرا به وسوسه نیندازد انتقام دشنامهایی را که به من داده‌اند نمی‌گیرم.

من حتی با وساطت یکی از بردگان آزاد شده‌ام به فلاویوس ژوزف پیشنهاد

کرده‌ام که اجازه بدهد اثر وی تحت عنوان «جنگ یهودی» و آثار دیگرش درباره تاریخ و آداب و رسوم یهودیان را همان مرد منتشر کند، هرچند این کتابها حاوی نادرستیهای زیادی هستند. لیکن با وجود شرایط سودبخشی که من برای اعطای این اجازه به او عرضه می‌کردم فلاویوس ژوزف جواب داد که ترجیح می‌دهد برای چاپ کتابهایش به یک ناشر یهودی مراجعه کند. مدتی بعد، من به وسیله همان برده آزاد شده‌ام متنی مختصر و بدون اجازه از کتاب «جنگ یهودی» را منتشر کردم، چون به نظر می‌آمد که کتاب فروش خوبی دارد. از آنجا که این برده آزاد شده من می‌بایست معاش مادر پیر و افراد دیگر خانواده‌اش را تأمین کند من با عمل او در تجدید چاپ کتاب مخالفت نکردم، چون اگر خود او هم این کار را نمی‌کرد دیگری بجای او می‌کرد.

در حقیقت، من از ژوزف جز به سبب رفتار بنده‌وارش نسبت به وسپازین نام نمی‌برم. او از عقیده آن سردار راجع به رفتن من به اورشلیم جانبداری کرد و با خنده‌ای تمسخرآمیز به من گفت که کاملاً معلوم است من نمی‌دانم با تصمیم به رفتن به اورشلیم خودم را به درون لانه افعی می‌اندازم. می‌گفت اگر بر حسب اتفاق هم موفق به داخل شدن در شهر بشوم دیگر مرا زنده باز نخواهند دید. سرانجام پس از مواجهه با اعتراضها و سرزنشهای متعدد و ریختن یک قدح بزرگ از شراب برای او یک نقشه شهر بدست آوردم و در طول مدت چند روزی که ریشم درمی‌آمد جزئیات آن را از حفظ یاد گرفتم.

اعلام کردم که در پی کسب بهترین وسیله برای دست یافتن به دیوارهای شهر هستم و روزهای خودم را با گردشهای درازمدتی در دور و بر اورشلیم گذراندم؛ و بدیهی است که در طول آن مدت کم و بیش مراقب بودم جان خود را بیهوده به خطر نیندازم و در معرض تیرهای دشمن قرار نگیرم. من دلایل خودم را برای اقدام کردن به این طریق داشتم، و آن هم برای خیر و صلاح تو پسر عزیزم

بود. بنابراین، من زره سنگینی به تن کرده و یک کلاه کاسک هم بر سر نهاده بودم. این تجهیزات موجب شده بود که من هی نفس نفس بزنم و زیاد عرق بکنم. در طول آن چند روز مقداری از وزن خودم را از دست دادم و دیگر چنگکهای زره در پوست تنم فرو نمی رفتند. با این وضع حالم بهتر بود.

من همیشه از منظره درخشانی که معبد اورشلیم، واقع بر تپه‌ای مشرف به دیوارهای شهر، از خود نشان می داد یاد خواهم کرد. در سپیده دم رنگ آن مانند رؤیا بود، و حال آنکه وقتی خورشید رو به غروب دیگر دره را روشن نمی کرد رنگ آن به سرخی خون می شد. در واقع معبد هرود^۱ یکی از عجایب جهان بود. پس از آن همه سال زحمت تازه کار ساختمانش به پایان رسیده بود و اینک وعده خراب کردنش در بین بود. دیگر چشم هیچ بشری نمی بایست آن را باز ببیند، و اگر برای همیشه از بین رفت این خطای یهودیان بود. من هیچ نمی خواستم در خراب کردن آن شرکت داشته باشم.

من شب هنگام در درون خیمه ام اغلب اوقات با همان جام چوبی مادرم می خوردم، چون از پیش حس می کردم که به مرجعتهای سخت و اقبال نیاز خواهم داشت. وسپازین نیز آن جام نقره‌ای و قدیمی خود را که از مادر بزرگش به ارث برده بود نگاه داشته بود، و جام خشن و چوبی مرا نیز که در بریتانیا دیده بود به یاد داشت. پیشم اقرار کرد که از دیدن اینکه من به خاطره مادرم احترام می گذارم و مانند آن شوالیه‌های جوان که وقتی به جنگ می روند جام نقره یا طلا با خود می برند و بدین وسیله دشمن را برای حمله و غارت به وسوسه می اندازند در بند آن نیستم که از ایشان تقلید کنم کم کم نسبت به من یک احساس پدرانه پیدا می کرد. هر دو به افتخار دوستی گذشته مان در جام متبرک یکدیگر

نوشیدیم. و اما خود من دلایل خوبی داشتم در اینکه بگذارم وسپازین در جام من که جام بخت و اقبال بود رفع عطش بکند.

بالاخره من یک روز آن کلاه کاسکت را بر سر گذاشتم، زرهم را به تن کردم، آن ساق بند زرهیم را به پا بستم و سپس به سوی دیوارهای شهر و به آن نقطه معینی که می دانستم کجا است به راه افتادم. فکر می کردم که این تجهیزات اگر موفق به دخول در شهر بشوم مرا از نخستین ضربات حفظ خواهند کرد. آن پاسگاههای نگهبانی مقدم ما دستور یافته بودند که مرا با سیلی از تیر آبیاری کنند و با به راه انداختن سر و صداهای شدید توجه یهودیان را جلب نمایند.

آنان چنان خوب از آن فرمان پیروی کردند که یک تیرشان پاشنه پای مرا زخمی کرد، و از آن وقت بعد، من از هر دو پا می لنگیدم. تصمیم گرفتم که اگر صحیح^۱ و سالم به اردوگاه خودمان برگشتم آن تیرانداز غیرتمند را پیدا کنم و کاری بکنم که او به جزای این عمل سخت ترین کیفر ممکن را ببیند. فرمانها فقط مبنی بر این بود که تیرها را چندان که ممکن است نزدیک به من بیندازند، ولی مرا زخمی نکنند. لیکن سرانجام وقتی من از اورشلیم برگشتم از زحمت گشتن به دنبال آن مرد تیرانداز و پیدا کردن او بسیار خوشحال بودم، چون آن زخم یهودیان را مطمئن کرده بود که من دشمنشان نیستم.

یهودیان پس از اینکه لحظه‌ای چند به من دشنام دادند یک گشتی رومی را که تلاش می کرد مرا باز بگیرد با سنگ و با تیر پس راندند. به هنگام انجام این اقدام با تأسفد عظیم من دو تن از سپاهیان دلیر ماکشته شدند، و من از آن هنگام بعد نگهداری از خانواده‌های ایشان را به عهده گرفتم. آنان جزو افراد سپاه پانزدهم بودند که از پانونی^۱ آمده بودند و دیگر هیچگاه کرانه‌های گل آلود دانوب عزیزشان را باز ندیدند. ایشان به خاطر من بر آن زمین یهودی مردند، زمینی که

۱. Hérode هرود اول یا کبیر پادشاه یهودیان از سال ۴۰ پیش از میلاد تا سال ۴ میلادی که به زیبایی شهر اورشلیم افزود و رومیان از او جانبداری می کردند. (مترجم)

قبلاً وقت یافته بودند هزاران بار به آن فحش بدهند.

بنا به خواهشهای مُصرّانه من، یهودیان سرانجام حاضر شدند سیدی را در طول دیوار پایین بفرستند تا مرا با آن به سوی خود بالا بکشند. من در میان آن وسیله نقلیه عجیب که از چپ و راست تاب می‌خورد با اینکه وحشتزده بودم توانستم آن تیر را تقریباً بدون درد از پایم بیرون بکشم. با این وصف، خرده‌ریزهای آن تیر مانده در زخم باعث شدند که تا پس از بازگشتن به اردوگاه خودمان زخم پایم چرک کند، و من ناگزیر شدم به یک جراح نظامی متوسل شوم که به دادم برسد، جراحی که مرا به نالیدن و زوزه کشیدن از درد واداشت و احیاناً مشول نقص عضوی است که گفتم پیدا کرده‌ام. تجربه پیشین من در مورد جراحان نظامی می‌بایست بقدر کافی مرا علیه ایشان برانگیخته باشد....

پس از اینکه میدان آزادی به خشم و خیرش برانگیخته یهودیان بر اثر لباسهای رومی خود دادم سرانجام این امکان را به من دادند که به ایشان بگویم من خخته کرده هستم و به دین یهودی هم درآمده‌ام. آنان فوراً درصدد تحقیق در صحت این مدعا برآمدند و سپس با من کمتر به خشونت رفتار کردند. ولیکن من دوست ندارم خاطره آن سرباز درجه‌دار اشکانی را به یاد بیاورم که لباس یهودی به تن داشت و مرا تحت بازجویی بیرحمانه‌ای قرار داد تا پی به هویت من ببرد و پیش از اینکه راضی شود که مرا به دست یهودیان واقعی بسپارد در صحت داستان من قضاوت بکند و ببیند آیا من راست می‌گویم یا نه.

من فقط خواهم گفت که ناخنهای کنده شده دوباره به سرعت در خواهند آمد، و من این را به خرج خودم آموخته‌ام. مع‌هذا جزئیات این بازجویی در جزو شایستگی‌های نظامی من ثبت نشده است. در این زمینه اصول و مقررات نظامی پوچ و بی‌معنی هستند، زیرا ناخنهای کنده شده من مرا بسیار بیش از گردشهایم

در زیر دیوارهای اورشلیم رنج داده‌اند، و حال آنکه آن گردشها جزو شایستگی‌های نظامی من به حساب آمده‌اند.

من توانستم در جلو شورای یهودیان متعصب سندی محرمانه از کنیسه ژولیوس متعلق به یهودیان رُم عرضه کنم که در آن گواهی شده بود من اختیار دارم به نام مؤمنان آن کنیسه با دولت گفتگو کنم. من آن اوراق بهادار را در لای لباسهای خود پنهان کرده و به وسپازین نشان نداده بودم، چون آنها را با اعتمادی که به من داشتند به دستم داده بودند. اشکانیان نمی‌توانستند آنها را بخوانند، چون به زبان مقدس یهودی نوشته شده و با ستاره داوود مهر کرده بودند.

شورای کنیسه که بانفوذترین عبادتگاه یهودیان در شهر رُم بود در آن اسناد توضیح داده بود که من به هنگام آزار و اذیتهای یهودیان در رُم چه خدمات استثنایی خاصی به قوم بنی‌اسرائیل کرده‌ام. شورای رومی مثلاً به اعدام پُل و سیفاس اشاره می‌کرد، چون هیچ‌کس بی‌اطلاع نبود از این مسئله که یهودیان اورشلیم بیش از یهودیان رُم از آن دو مرد همچون از طاعون نفرت داشتند. شورای یهودیان اورشلیم تشنه کسب اطلاعاتی بود که از رُم برایش برسد، چون ماهها بود که هیچ خبر صریحی به او نرسیده بود بجز تکه‌های ریزی از اخبار که کبوتران مسافر مصری آورده بودند، کبوترانی که از تیرهای تیتوس و از چنگ توده‌گرسته اورشلیم سالم در رفته بودند.

من به حکم امنیت جانم اعلام نکرده بودم که ساتور رومی هستم، بلکه فقط خودم را به عنوان یک «شوالیه» متنفذ معرفی کردم. من به آنان اظهار داشتم که چون آن‌گونه که از خخته شدنم می‌توانند ببینند تازه به دین ایشان درآمده‌ام درصدد بودم که آنچه از دستم برمی‌آید برای نجات معبد مقدس ایشان انجام بدهم؛ و برای همین بود که خودم را به میان عاملان وسپازین انداختم و به آن سردار اطمینان دادم که می‌توانم اطلاعاتی راجع به اورشلیم به او بدهم. تیری که

به پاشنه پایم خورد چیزی بجز یک اتفاق بدبختانه نبود و تلاش درباره بازگرفتن من هم وقتی که می خواستم به اینجا بیایم فقط یک نیرنگ بود.

صراحت من دست کم تا به آن حد که برای زمان جنگ میسر است مورد اعتقاد و اطمینان شورا قرار گرفت. مرا در حرکاتم در میان شهر آزاد گذاشتند، ولی تحت حمایت نگهبانان ریشویی با چشمان براق قرار می دادند که در واقع مرا بیش از توده های گرسنه می ترساندند. مرا گذاشتند که به درون معبد داخل شوم، چون ختنه شده بودم. به همین جهت، من یکی از آخرین مردان زنده ای هستم که درون معبد اورشلیم را با تمام جلال و شکوه آن دیده ام.

من با چشمان خودم توانستم ببینم و تصدیق کنم که شمعدانهای طلایی هفت شاخه و ظرفهای طلایی معبد همچنان بر سر جای خودشان بودند. همین اشیاء مقدس به تنهایی ارزش ثروت عظیمی را داشتند، ولی از بس آن متعصبان به مقدس بودن معبد خود و به قدرت خدایشان معتقد بودند که به نظر نمی آمد هیچ کس در بند این باشد آنها را در جای مطمئنی بگذارد. این مسئله هر قدر هم به نظر یک شخص عاقل باورناکردنی بیاید آنان جرأت نکرده بودند بجز مقدار مختصر و ناچیزی از آن گنجینه کلان معبدشان را برای تهیه و تدارک اسلحه و تقویت نیروی دفاعیشان بفروشند. یهودیان ترجیح می دادند آنقدر کار بکنند که بجز پوستی بر استخوان از ایشان بر جای نماند، ولی دست به ثروتهای معبد نزنند، ثروتهایی که در درون دخمه های کوه و در پشت درهای بسته با آهن پنهان کرده بودند. تمامی کوه مانند یک کندوی زنبور عسل کنده شده بود، به طوری که هزاران حفرة آن به درد پناه دادن به زائران می خورد و تعداد زیادی تونل و معبر پنهانی از میان آن کشیده شده بود. لیکن هیچ مردی در دنیا هرگز نتوانسته است چیزی را پنهان کند بی آنکه مردی دیگر دیر یا زود آن چیز پنهان شده را کشف نکرده باشد.

با کشف اینکه گنجینه معبد از جای خود برداشته نشده و همچنان دست نخورده مانده است من مهمترین قسمت کاری را که برای خودم تعیین کرده بودم انجام داده بودم. محاصره ای که ما به دور شهر کرده بودیم بقدری محکم و بدون منفذ بود که حتی یک موش هم نمی توانست از آن با گرفتن یک تکه طلا در دهان بیرون بیاید.

تو باید بفهمی که من چون دربند آتیه تو پسر عزیزم بودم پیش از اینکه محتوای بیست صندوقچه آهنی خود را که در قیصریه به امانت گذاشته بودم به وسپازین برای کمک کردن به او جهت نشستن بر تخت امپراتوری قرض بدهم می بایست تضمینهایی از او بگیرم. من می دانستم که او مردی شریف و خوش حساب است، ولیکن جنگ داخلی قریب الوقوع بود و وضع مالی ژم به بی نظمی عظیمی در افتاده بود. من اگر با داخل شدن به درون شهر اورشلیم جان خود را به خطر انداخته بودم تنها برای بررسی این مسئله بود که بدانم آیا امیدواریهایی مبتنی بر اساس است یا نه.

من مسلماً اطلاعاتی هم درباره دفاعهای شهر، وضع دیوارها، تعداد ماشینهای پرتاب، اهمیت ذخیره های غذایی و ذخیره آب بدست آورده بودم، چون همه این اطلاعات وقتی من وسپازین را باز می دیدم مرا در برابر او و در وضع و موقعیت والایی قرار می داد. شهر به علت آب انبارهای زیرزمینی اش بیش از مقداری که لازمش بود آب داشت. وسپازین در آغاز محاصره شهر راه آب قتانی را که پونس پیلات والی درست کرده بود قطع کرد، به امید اینکه شهر زود تسلیم شود. در واقع یهودیان همیشه با ساختن این قنات و راه آب آن مخالف بودند، چون نمی خواستند گذرانشان وابسته به بیرون شهر باشد، و همین خود ثابت می کند که شورش از مدتها پیش پیش بینی شده بود و یهودیان برای شروع آن فقط منتظر وقت مساعد بودند.

ولی شهر دیگر ذخیره غذایی نداشت. من مادرانی را دیدم لاغرتر از اشباح که بزحمت بیهوده می‌کوشیدند چند قطره شیر از پستانشان بیرون بکشند تا به بچه‌هایشان که اسکلتنی بیش نبودند غذا بدهند. من برای پیرمردان هم غصه می‌خوردم چون به ایشان اصلاً جیره نمی‌دادند. متعصبان مسلح و آنهایی که تقویت‌کننده دیوارهای شهر بودند همه غذاها را برای خود احتکار می‌کردند.

در دکان قصابها من دیدم که یک کیوتر و یک موش صحرایی مانند گنجی تلقی می‌شدند که خریدار می‌بایست برای خرید آنها معادل وزنشان پول نقره بپردازد. در معبد گله‌های کامل گوسفند منتظر بودند که برای پوهه خدای یهودیان قربانی شوند، ولی ملت هرگز جرأت نمی‌کرد به آن حیوانات دست بزند. به نگاه داشتن آنها به زحمت نیاز بود چون آنها حیوانات مقدسی بودند. رهبران مذهبی و اعضای شورای معبد خودشان خوب تغذیه می‌شدند.

رنجها و دردهای ملت یهود قلب مرا سخت اندوهگین کرد، چون در نظر خدایی که توصیف‌ناپذیر است اشکهای یهودیان بی‌شک به همان اندازه رقت‌انگیز است که اشکهای رومیان هست، و اشکهای یک بچه بیشتر رقت‌انگیز است، صرف‌نظر از اینکه زبانش چه باشد و رنگ پوستش چه. ولیکن بعضی ضروریات سیاسی ایجاب می‌کرد که محاصره ادامه داشته باشد، و این یهودیان لجوج کله‌شق هر خور این سرنوشت خود بودند.

تنها اشاره ساده به امکان یک تسلیم یا یک مذاکره برای عاملش به بهای اعدام تمام می‌شد، و من فکر می‌کنم که اگر بتوانم عقیده شخصی خودم را در این زمینه بیان کنم عامل چنین پیشنهادی حیات خود را در دکان قصابی به پایان می‌رسانید. ژوزف در کتاب خود بجز از چند مادر که بچه‌های خویش را همچون گرگ از هم دریدند و خوردند حرفی نمی‌زند، و ذکر این خبر در آن جز برای برانگیختن حس ترحم و دلسوزی نیست. در واقع این عملیات بقدری در اورشلیم متداول

بود که او مجبور شد آنها را در کتابش ذکر کند تا درباره ارزش تاریخی اثر او شک نکنند.

پس از اینکه برده آزادشده من کتاب «جنگ یهودیان» را منتشر کرد من به ژوزف مبلغ معتابهی دادم، هرچند ما کاملاً حق داشتیم که آن را تنها به نفع خودمان چاپ بکنیم. لیکن ژوزف از پذیرفتن پولی که به او دادم خودداری کرد، و همان‌گونه که همه مؤلفان دیگر می‌کنند از این می‌نالید که من جاهایی از کتاب را برای فروش بهتر آن حذف کرده بودم. و من هرچه سعی کردم نتوانستم او را قانع کنم که با این کارم اثر او را که به نحوی نابخشودنی چیزهای اضافی بیخود داشت بهتر و ارزنده‌تر کرده‌ام. مؤلفان همیشه از غرور باد کرده هستند.

وقتی ما درباره تشریحات غلط دفاع شهر که من می‌بایست به وسپازین ابگوم و درباره وسایلی که کنیسه ژولیوس بی‌آنکه مؤمنان خود را در معرض خطر بگذارد محرمانه در حفظ و پشتیبانی از شورش یهود به کار می‌برد به توافق رسیدیم شورای اورشلیم مرا واداشت که شهر را ترک بگویم. من با چشمان بسته از ورای یک معبر زیرزمینی تا به یک معدن سنگ که پر از اجساد مُرده در حال گندیدن بود کشیده شدم. مرا به جلو هل دادند، و من با خزیدن از لای آن معدن سنگ زانوهای و آرنجهای خودم را خراش می‌دادم، ولی پیش رفتن به این شیوه هیچ خوشایند نبود، چون ناگهان دستم به دستی می‌خورد و یا تماس با یک جسد بادکرده را حس می‌کردم. یهودیان به من امر کرده بودند که اگر نمی‌خواهم بیرحمانه با تیرهای پی‌درپی سوراخ سوراخ بشوم آن نوار را تا یک مدت معین از روی چشمانم برندارم.

در حینی که من پیش می‌رفتم آنان آن معبر پنهانی را دوباره چنان خوب بستند که ما بعداً با اشکال فراوان آن را باز یافتیم. ولی بالاخره آن را کشف کردیم، چون من در بند این بودم که امکان هرگونه فراری را غیرممکن سازم. طریقه‌ای

که بر طبق آن مرا به بیرون برگردانده بودند چشمان ما را باز کرد و ما را بر آن داشت تا راههای دستیابی به شهر را در محلهای دور از انتظار بیابیم. من پادشاهای کلان به سربازانی وعده دادم که زمین را با شور و حرارت می‌کنند. با این حال، در طول مدت یک سال تمام ما بیش از سه معبر پنهانی پیدا نکردیم. من مدتی پس از بازگشتنم از اورشلیم از آن می‌ترسیدم که نکند ثروتهای تضمین‌کننده آتیه تو از دست برود، ولی این نگرانی‌ام خطا بود، چون وقتی که تیتوس شهر را به تصرف درآورد و وسایزین توانست بدهیهای خود را بپردازد گنجینه هنوز بر جای خود باقی بود.

کتاب هفتم

وسپازین

در طول دورانی که همچنان سپری می‌شد من وقت خود را در راه اجرای طرحهایی می‌گذراندم که دربارهٔ وسپازین در سر داشتیم. او به طرزی آشکارا اشارات منحرف از موضوع مرا درک کرد، ولی مرد محتاطی بود. نرون لاقلاً آنطور که می‌گویند در فصل بهار فوت کرد. سه امپراتور در ظرف یک سال جای یکدیگر را گرفتند و این سه تن عبارت بودند از گالبا^۱، اوثن^۲، و ویتلیوس^۳. و اگر کودتای ننگینی را هم که دُمِیسین^۴ جوان هیجده ساله و پسر وسپازین به خرج پدرش به راه انداخت به حساب بیاوریم می‌توان گفت که چهار نفر بودند. وقتی اوثن جای گالبا را گرفت من به شیوه‌ای تفریحی فکر کردم که اگر پوپه زنده بود نیازی نمی‌داشت به اینکه طلاق بگیرد تا زن امپراتور بشود، و این پیشگویی دو برابر تأیید می‌شد. من آدمی خرافاتی نیستم ولی معتقدم که هر آدم عاقلی باید نگاهی دقیق به روی پیشگوییها و فالها داشته باشد.

ویتلیوس همین که از کشته شدن گالبا با خبر شد با حمایت سپاهیان ژرمنی به نوبهٔ خود زمام امور را بدست گرفت. به عقیدهٔ من جرأتی که اوثن با دزدیدن

1 - Galba

2 - Othon

3 - Vitellius

4 - Domitien

شمشیر مقدس جد تو امپراتور ژول سزار در معبد مارس از خود نشان داد، و حال آنکه نه قانوناً حق انجام چنین کاری را داشت و نه اخلاقاً. دلیل اصلی سقوط سریعش شد. این حق به تو پسر عزیزم برمی گردد، به تو ژولیوس آنتونیانوس کلودیوس، چون تو به خانواده ژولینها و کلودینها وابسته ای، درست مانند همه امپراتورانِ فرود آمده از نسل ژول سزار ملکوتی. خوشبختانه آن شمشیر به معبد مارس پس داده شد و در همانجا تیرک تازه ای یافت.

درباره پلوس ویتلیوس چه باید گفت بجز اینکه او دوران جوانی خود را در کاپری^۱ گذرانید، در آنجا که رفیق و مصاحب امپراتور تیبیر شد. من نسبت به پدر او که خدمات قابل توجهی به مملکت کرده است بسیار حق شناسم، ولیکن خود پلوس آنقدر فاسد بود که حتی پدرش هم نخواست مأموریت و الیکری ایالتی را به او واگذارد. و اگر این جوان موفق شد در اینکه لطف و عنایت سه امپراتور را به خود جلب کند بیشتر برای معایبی بود که داشت نه برای لیاقت و شایستگی اش که نداشت. نرون جزو دوستان او بشمار می آمد، ولی من هرگز محبت زیادی نسبت به او از خود نشان نمی دادم. راستش من تا آنجا که ممکن بود از مصاحبتش خودداری می کردم.

من از او بجز یک کار افتخارآمیز که انجام داده بود کار دیگری نمی شناسم؛ و این در آن روزی بود که او با انجام دادن یک قربانی به افتخار نرون بر میدان مارس و با حضور همه دانشجویان فن کشیشی با مجلس سنا درافتاده بود. به دنبال این عمل، در جریان یک مهمانی که به همین مناسبت داده بود از مشهورترین چنگ نوازان رومی خواهش کرد که تنها آهنگهای سروده به وسیله نرون را بنوازند، و برای آن آهنگها با همان شور و حرارتی کف می زد که در زمان حیات خود نرون می کرد. او بدین گونه انتقام نرون را برای نامه توهین آمیزی

می گرفت که ژولیوس وندکس خطاب به امپراتور نوشته و جنگ داخلی را برانگیخته بود. نویسنده در آن نامه نرون را متهم می کرد به اینکه چنگ نواز پست و حقیری است، چون می دانست که با این حرفش بدترین دشنامها را به او داده است.

در جریان ماه هشتم امپراتوری ویتلیوس من از خبری آگاه شدم که مرا به فکر فرو داشت، به این فکر که زمان قانع کردنِ وسپازین فرا رسیده است. من به او قول دادم که تمامی ثروتم را به وی قرض خواهم داد با تضمین فقط قسمتی از گنجینه معبد اورشلیم و غنایم جنگی، تا او وجه لازم برای رسیدنش به مقام امپراتوری را در اختیار داشته باشد. من آن بیست صندوقچه محتوی طلا را که مسلماً معرف تمامی ثروتم نبودند به یادش آوردم و می خواستم به او ثابت کنم که به بخت و اقبال او برای دست یافتن به قدرت اعتماد دارم.

ولیکن وسپازین محتاط آنقدر در برابر تشویقهای من صبر و مقاومت از خود نشان داد که آخر پسرش تیتوس بنا به توصیه من مجبور شد یک نامه جعلی از طرف گالبا به او بنویسد، نامه ای که در آن گالبا وسپازین را به عنوان جانشین خود تعیین می کرد. نیتوس ماهرترین جاعل دغلبازی است که من تا به آن دم برخورد کرده بودم. او از هرگونه خطی به بهترین نحو ممکن می تواند تقلید کند، ولیکن در اینجا من از بحث بیشتر و از نتیجه گیری از طرز رفتار او خودداری خواهم کرد.

من نمی توانم بگویم که آیا وسپازین به رسمیت نامه گالبا باور کرد یا نه. آخر او پسر خود را خوب می شناسد. چیزی که هست او تمام مدّت شب به خلق تنگی گذرانید، تا اینکه من، که دیگر تاب تحمل این وضع را نداشتم به هر یک از سربازان سپاه چند سشترش پول دادم تا به هنگام سپیده دم همه در یک جا جمع شوند و وسپازین را به عنوان امپراتور خود اعلام کنند. آنان مخالفتی با این

درخواست من نکردند، و احیاناً اگر پولی هم به ایشان نمی‌دادم این کار را می‌کردند، ولی من خواستم که وقت را به هدر ندهم. آن سربازان بنا به اصرار من به سایر سپاهیان اعلام کردند که از نقطه نظر سربازی ساده و سپازین رئیسی با فهم و شعور و فرمانده‌ای ماهر است.

چند روز پس از اینکه و سپازین در پشت دیوارهای اورشلیم امپراتور اعلام شد با تعجب این خبر را یافت که سپاهیان لژیونهای میزی و پانونی سواحلی دانوب بدون اطلاع خود او سوگند وفاداری نسبت به وی یاد کرده‌اند. بنابراین او بسرعت مبلغی را که سپاهیان آن دو حوزه از مدتها پیش طلبکار بودند، آن‌گونه که در نامه فوریشان یادآور شده بود، برای ایشان فرستاد. صندوقچه‌های طلای من که در قیصریه به امانت گذاشته بودم معلوم شد که بسیار مفید بوده‌اند، هرچند و سپازین شروع کرده بود به ننداندن کردن در این زمینه که تنها ذکر نامش تضمین کافی برای جلب موافقت سوداگران ثروتمند سوری و مصری خواهد بود. اکنون عقاید ما درباره آن‌بخش از خزانه معبد اورشلیم که می‌بایست از آن من باشد اختلاف پیدا کرده بود.

من به و سپازین یادآور شدم که ژول سزار مبالغ کلانی از ثروتمندان پول گرفت تنها به اعتبار نامش و با تضمین امیدواریهایی که نسبت به او داشتند، و این امر طلبکارانش را مجبور کرده بود که از دید سیاسی حامی و پشتیبان او باشند، چون برای وصول طلبهای خود روی سرزمین حاصلخیز و آباد گُل حساب می‌کردند، ولی ژول سزار در آن هنگام جوان بود و شخصیتش چه از دید سیاسی و چه از نقطه نظر نظامی و الاثر از شخصیت و سپازین بود که اکنون پیر شده بود و همه هم می‌دانستند که او آدم ساده‌ای است. با این وصف، پس از یک جر و بحث پرهیجان موفق شدیم که توافقی با هم پیدا کنیم.

و سپازین در زمان حیات نرون نه به سوگند نظامی خود خیانت می‌کرد و نه

به اعتمادی که امپراتور به او داشت. درستکاری صفت قابل تحسینی است، ولیکن تغییرات اوضاع سیاسی معنای شرافت و درستی را به حساب نمی‌آورند. و سپازین علیرغم همه چیز وقتی پی برد که اگر دخالت نکند و به میان نیفتد اوضاع مملکت روز به روز رو به خرابی است و جنگ داخلی همچنان ادامه خواهد داشت پذیرفت که بار امپراتوری را به دوش بگیرد. او پیش از هرچیز در فکرهای آدمهای معمولی بود که بجز یک خوشبختی خانوادگی ساده توأم با آرامش چیزی نمی‌خواستند.

من وظیفه خود می‌پندارم که آنچه درباره مرگ نرون می‌دانم، هرچند هم خودم شاهد عینی آن نبوده‌ام، برای تو نقل کنم. ولیکن من به انگیزه کنجکاوی و همچنین به حکم خاطرات دوستیمان، به همان اندازه که حوادث بعدی بسیار آشفته و درهم و برهم به من امکان دادند، در صدد برآدمم که ماجرای مرگ نامعلوم او را از نزدیک واریسی کنم.

وقتی نرون دید که شورش آن حکمران اهل سرزمین گُل، یعنی وُلْدیکس، دارد صورت خطرناکی پیدا می‌کند دیگر بیش از آن در ناپل درنگ نکرد و به رُم بازگشت. او اگر هم از نامه فوری و توهین آمیز وُلْدیکس جریحه دار شده بود ابتدا موضوع را جدی نگرفته بود. در رُم برای تشکیل شورای محرمانه نمایندگان مجلس سنا و متفقدترین اعضای هیأت سوارکاران را به کاخ خود دعوت کرد. ولیکن از آنجا که آدم حساسی بود بخوبی متوجه سردی و ناخوشایندی مخاطبان خود شد، به طوری که آن شورا به طور قطع و مسلم وی را در نگرانی فرو برد. وقتی نرون از پیوستن غالباً به شورشهای ایبری باخیر شد حدس زد که پیغامی که او برایش فرستاده و از وی خواسته است که برای خیر و صلاح مملکت خودش را بکشد به موقع به او نرسیده است. در این باره وقتی به این نکته پی برد از هوش رفت.

وقتی خبر خیانت گالبا در رُم انتشار یافت موجی از بغض و کینه چون آسا علیه نرون برانگیخته شد که از هنگام سقوط مارک آنتون تا به آن دم هرگز نظیر آن دیده نشده بود. من نمی‌خواهم همه آن چیزهایی را که درباره او گفته شد و چه کارهای مفتضحانه‌ای روی مجسمه‌هایش انجام دادند در اینجا نقل کنم. وقتی مجلس سنا پس از اینکه نرون طی دو فرمان خواستار شد که سوگند مقدس وفاداری نسبت به او را تجدید کنند کلیدهای در معبد کاپیتول را پنهان کرد موج وقاحت و بیشرمی تا به اعلا درجه اوج گرفت. و همین‌که نرون پس از انتظاری طولانی از خشم و خروش به جوش آمده بود و تهدید کرد که سناتورهای عمده و معتبر را بی‌آنکه به مقدس بودن مکان اهمیتی بدهد در دم خواهد کشت کلیدها بسرعت پیدا شد. ولیکن گم شدن کلیدهای معبد در نظر ناظران ماجرا به عنوان شوم‌ترین پیشگویی درباره سرنوشت نرون تعبیر شد.

نرون هنوز امکانات زیادی در برابر خود داشت. تیزلینوس فهرست مطلقاً تنظیم کرده بود که من بعداً می‌بایست آن را در مخفیگاه محرمانه‌ای که پنهان کرده بودند بیابم. نام من در آن فهرست در جای خوبی درج بود، ولی من او را به سبب روابط دوستانه‌ای که من بیشتر از مشاهده این نکته متعجب شدم که او به طرزی روشن و آشکار فهمیده بود از آغاز شورش کشورهای گل و ایبری به این طرف اعدام چند تن از شخصیت‌های عالقدر کشور ضرورت کامل دارد.

در آن فهرست نام دو تن از قونسولها و عده زیادی از سناتورها بود که من از دیدن آن وحشتزده شدم. من از اینکه می‌بایست آن فهرست را از بین ببرم بسیار متأسف شدم. آن فهرست بعداً وقتی که می‌توانستم آن را برای بعضی از مهمانانی بخوانم که به حکم پیروی از تعهدات وابسته به مقام و منزلت من دعوت‌شان می‌کردم فرح‌انگیز و شادی‌بخش می‌بود، بی‌آنکه من از دیدن ایشان بر سر سفره خود خوشحال باشم.

لیکن نرون با رد کردن پیشنهاد تیزلینوس تنها قناعت کرد به اینکه آن دو قونسول را از مقام خودشان عزل کند و خودش در مقام تأمین مأموریت ایشان برآید. عشقش به بنی‌نوع بشر و طبیعت حساسش وی را به پرداختن به اقدامات خشن که تنها عامل نجات‌بخش او بودند باز می‌داشت. او به خاطر تیزلینوس هنوز از حمایت نگهبانان استانداری برخوردار بود.

نرون پس از پیروزیهای هنرمندانه‌اش در یونان بیش از پیش از وظایف مربوط به امپراتوری بدش می‌آمد. اگر مجلس سنا بیشتر مورد اعتماد و اطمینان او قرار گرفته بود من خیال می‌کنم که او بتدریج قسمت اعظم از وظایف خویش را به آن مجلس وا می‌گذاشت، ولی تو حتماً بی‌خبر نیستی از اینکه سنا چقدر بر اثر تحریکات و رشک و حسدها نامتحد و پراکنده شده است، به طوری که روشنفکرترین امپراتوران، و حتی وسپازین، نمی‌توانند کاملاً به او اعتماد داشته باشند. امیدوارم که تو هیچ‌گاه این مسئله را فراموش نکنی، هرچند که خود من به این مجلس وابسته‌ام و به بهترین نحوی که از دستم برمی‌آید از آداب و رسوم آن و از امتیازاتش دفاع می‌کنم.

نرون خواستار جنگ نبود، و خواستار جنگ داخلی از آن هم کمتر، جنگی که برای همه افراد خانواده ژولین یادآور خاطرات تلخی است. برای اعقاب امپراتور ژول سزار جنگ داخلی بدترین فاجعه‌ای است که ممکن است گریبانگیر یک امپراتور بشود. بنابراین نرون کاری برای درهم شکستن شورش نکرد، و آن برای اجتناب از ایجاد یک حمام بیهوده خون بود. در برابر انتقادهایی که در این مورد از او کردند او به لحنی تمسخرآمیز پاسخ داد که شاید بتواند به صورت یک دسته پیروزمند به استقبال سپاهیانی که رو به رُم در حرکتند برود و با خواندن آواز برای ایشان آنان را به طرف خود بکشانند. به نظر من این حرف فقط ثابت می‌کند که او ممکن بود توانسته باشد چند طرح ویژه در مغز خود بریزد. وقتی در دوران

جوانیش می‌گفت که او ترجیح می‌داد بجای پرداختن به امور مملکت در رُم به تحصیل مشغول باشد فقط نیمی از حرفش شوخی بود. او همیشه رؤیای خاورزمین را به سر داشت، و با این وصف هرگز نتوانسته بود به دورتر از خاک آشایی برود.

با جریحه‌دار شدن از دروغهایی که درباره‌اش شایع بود و با دشنامهایی که ناگزیر شده بود از توده مردم تحمل کند نرون بی‌حس و لاقید شده بود. دسته‌های سپاهیان غالباً رو به رُم در پیشروی بودند و نظر به بی‌حسی و بی‌حالی نرون به مقاومتی بر نمی‌خوردند. سپس آن روزی فرارسید که فردای آن عید الهه مینه‌رو خدای دانش و صنعتکاران لاتین بود. تیزلینوس برای نجات جان خود گروه نگهبانان استانداری را در اختیار مجلس سنا گذاشت، و آن مجلس جلسه‌ای فوق‌العاده در آغاز صبح تشکیل داد. تنها سناتورهای بیشتر آشنا با مسایل شورش به آن جلسه احضار شده بودند. بنا به فرمان تیزلینوس دو نیمه‌های شب نگهبانان خانه طلایی نرون، اعم از نگهبانان استانداری و از پاسداران دسته ژرمن، از سر پست نگهبانی خود برداشته شدند، بی‌آنکه کسی را به جایشان به نگهبانی بگذارند.

آن دو قونسول که نرون بر خلاف قانون از شغل و مقامشان معزول کرده بود ریاست آن جلسه فوق‌العاده از سنا را به عهده گرفتند و جلسه به اتفاق آراء غالباً را که پیرمردی کله‌طاس و عاشق پهلوانان ورزشکار بود به امپراتوری منصوب نمود. نرون هم به اتفاق آراء به عنوان دشمن توده مردم شناخته شد و به شیوه اجداد ما به مرگ با شلاقکاری محکوم شد. همه سناتورها مطمئن بودند که نرون برای گریز از یک کیفر غیرانسانی خودکشی خواهد کرد. تیزلینوس در میان پرشورترین حریفان نرون قرار داشت.

پسر آگریپین نیمه شب در اتاق خودش از خواب بیدار شد. دیگر خانه

طلایی او نگهبان نداشت. «همسرش» اسپروس بستر بغل دستی او را اشغال کرده بود، و تنها چند تن برده خدمتکار و برده آزاد شده در سر خدمت مانده بودند. نرون پیغامهایی برای دوستانش فرستاد ولی هیچ‌کس به او جواب نداد. اثبات حقاقت‌شناسی فوق‌العاده بنی نوع بشر پیاده در میان شهر به گردش درآمد، در حالی که تنها چند تن از وفادارانش به دنبالش بودند. نرون بیهوده به درهای چند تا از آن خانه‌ها که با بخشندگی به دوستانش داده بود کوبید، ولیکن درها بسته ماندند و ساکنان آنها ساکت. آنان برای حفظ امنیت خویش حتی به سگهایشان هم پوزه‌بند زده بودند که صدا نکنند.

وقتی نرون به اتاق خود در خانه طلایی بازگشت دید که شمد‌های ابریشمین پوشش بسترش و چیزهای دیگر با ارزشش را کس رفته‌اند. با پاهای برهنه و سر پوشانده با یک کلاه باشلق مانند، در حالی که یک جامه و یک بالاپوش برده‌ها را به تن داشت بر اسبی سوار شد و به سمت مزرعه‌ای که مالک آن یکی از بردگان آزاد شده‌اش بود، و اگر بشود باور کرد آنجا را برای پناهگاه به اربابش داده بود، تاختن گرفت. آنجا ویلایی بود واقع در نزدیکی راه سالاریا^۱، در کنار جاده، در ارتفاع چهارمین فرسخ شمار جاده. تولابد فراموش نخواهی کرد که خانه‌ای هم که سینک آخرین روزهای زندگی خود را در آن گذرانید در نزدیکی همان علامت چهارمین فرسخ جاده واقع بود؛ و سِفاس هم وقتی به همان علامت چهارمین فرسخ رسیده بود دوری زده و به سمت رُم بازگشته بود.

در این سفر چهار مرد با نرون همراه شده بودند: یکی اسپروس، یکی یک برده آزاد شده، سومی با کمال تعجب من اپافرودیتوس، و چهارمی مردی که سنا می‌بایست به دلیل وراجیهای بی‌ملاحظه‌اش در میدان بازار (فوروم)، حکم اعدام او را داده باشد. آنگه از همان دم در ویلا منتظر امپراتورش بود. وقتی این ماجرا را

برای من تشریح کردند من پی بردم به اینکه صحنه بسیار خوب ترتیب داده شده و بازی خوب صورت گرفته بود. نرون یکی از بازیگران بزرگ عصر خود بود و همیشه بزرگترین دقت را در آماده کردن ظهورهای قابل توجه خویش در صحنه‌ها به کار می‌برد.

وقتی نرون به سوی ویلای برده آزادشده‌اش می‌تاخت زمین لرزه‌ای اتفاق افتاد، رعد به جلو نرون زد و اسبش هراسان از بوی بد نعشی که بر سر راهش رها شده بود رم کرد. کلاه سوار که به شکل باشلق بود به پایین نیز خورد و چهره صاحبش آشکار شد. یکی از درجه‌داران کارد استانداری او را شناخت و به او سلام کرد.

آن درجه‌دار شرافتمند همان‌گونه که هر مرد عاقلی می‌بایست چنین بکند اشاره‌ای به فرار او ننمود، ولی بر ساقهای فرسوده و لرزانش تاب خورد و خود را به میان اردوگاه نگهبانان استانداری انداخت. در آنجا همه با زخمها و خراشهای بدن او آشنا بودند و از شهرتش اطلاع داشتند، و چون عضو دسته پیروان مذهب میترا بود اطمینان اعضای گروه صد نفره را داشت. زمان به همان اندازه مساعد بود که ممکن، چون تیزلینوس همچنان در مجلس سنا نگاه داشته شده بود، آنجا که سناتورهای پر حرف بالاخره خوشحال از اینکه می‌توانند بی‌آنکه جلو صحبتشان را بگیرند حرف بزنند به بیان خشم و خروش خود و به شرح تعصب میهن پرستان ادامه می‌دادند.

پیر مرد نطقی برای رفقاییش ایراد کرد و آنان را تشویق نمود به اینکه سوگند و تعهد نظامی خود و دینی را که از نظر حقشناسی نسبت به نرون داشتند فراموش نکنند. آنان مطمئن بودند که نرون سخاوتمند و دست و دلباز است. و حال آنکه خست طبع گالبا مشهور بود.

آنان تصمیم گرفتند جواب زور را به زور بدهند. و یک لحظه هم تردید

نداشتند در اینکه مقابله با دشمن بی‌نتیجه نخواهد بود، چون مطمئن بودند که بسیاری از سپاهیان گالبا اگر ببینند که گروههای منتخب نظامی ژم علیه ایشان قد برافراشته‌اند گالبا را ترک خواهند گفت. نگهبانان استانداری با شتاب تمام گروهی از سواران را تحت فرماندهی یک درجه‌دار گروه صد نفره مأمور کردند که بروند و نرون را پیدا کنند، و او را تحت مراقبت و امنیت به اردوگاه بازگردانند، ولیکن مردان وقت زیادی برای پیدا کردن پناهگاه نرون تلف کردند، چون بدو در فکر آن ویلای دور دست برده آزاد شده نبودند.

ولیکن دیگر نرون از حاکمیت و اعمال قدرت خسته شده بود. همین‌که فهمید هدف اقدام آن نگهبانان استانداری چیست از آن بنده آزاد شده‌اش خواستار شد که سواران را به سر جای خودشان برگرداند. سپس اپافرودیتوس، که در بعضی از بازیهایی که با نرون می‌کرد مهارت داشت، شمشیر خود را در کلوی او فرو برد. نرون به طرزی آشکارا این شیوه خودکشی را انتخاب کرد تا مجلس سنا را کاملاً از مرک خود مطمئن کند، چون پس از اینکه تارهای صوتی خود را تلف کرد دیگر هرگز نمی‌توانست زندگی کند. از آن پس، اگر آواز خوان بزرگی هم در خاورزمین مشهور می‌شد هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که این نرون بوده است.

در حینی که خون هنرمندانه از زخم نرون جاری می‌شد او مختصر نیرویی را که در تنش مانده بود در خود جمع کرد، آن درجه‌دار گروه صد نفره را به درون خواست و با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد از شرافتمندی و وفاداری او تشکر کرد. سپس در حالی که چشمانش را به زور گردانید با یک صدای خورخورد و با یک عارضه تشنج جان داد، تشنجی چنان مطمئن‌کننده که آن درجه‌دار خشن صورتش را با بالا پوش ارغوانی خود او پوشانید تا نرون هم مانند یک امپراتور با چهره پوشیده مرده باشد. ژول سزار هم وقتی دشته‌های

قاتلان به تنش فرو رفته بودند چهره‌اش را برای احترام به خدایان پوشانده بود. آنگاه آن برده آزاد شده و خود ایاقرودیتوس به آن درجه‌دار گروه صد نفره اظهار کردند که برای امنیت جانی خودش و امنیت جانی نگهبانان استانداری وفادار عاقلانه‌تر خواهد بود که او خبر مرگ نرون را به اردوگاه برساند تا مانع شود از اینکه دوستان او مرتکب یک عمل جنون‌آسا بشوند. سپس خواهد توانست خود را به درون مجلس سنا بیندازد و برای سناتورها نقل کند که به امید دستیابی به یک پاداش خوب نرون را تعقیب کرده بود تا وی را زنده دستگیر کند و به جلو مجلس سنا بیاورد، ولی نرون موفق شده بود پیش از اینکه به دست او بیفتد، خودش را بکشد.

خونی که روپوشش را آلوده کرده بود دلیلی کافی برای او می‌بود، ولی او می‌توانست گردن امپراتور مرده را هم ببرد و سرش را به مجلس سنا ببرد. مع‌هذا او معتقد بود که چنین عملی از دید شرف و افتخار سربازی عمل ناپسندی است. در همه موارد این مسلم بود که چنین خبر خوشی پاداشی نصیب او خواهد کرد. نرون خواستار شده بود که بدنش را بی‌آنکه عضوی از آن را ببرند مخفیانه تبدیل به خاکستر کنند.

آن درجه‌دار گروه صد نفره بالاپوش آغشته به خون خود را در پشت سر خویش بجا گذاشت، زیرا مجلس سنا هیأتی را به ویلا می‌فرستاد تا درباره کیفیت مرگ نرون تحقیق بکنند. همین‌که آن افسر و سربازانش چهار نعل به محل خود بازگشتند توطئه‌چینان مجبور شدند مراقب وضع خود باشند. وقتی آن همه نعش بر اثر پیشروی جسورانه سپاهیان گالبا در خندقها توده می‌شد پیدا کردن هیکلی به قد و قواره و به تنومندی نرون آسان بود، بنابراین آن نعش به سرعت روی هیزم گذاشته شد، آتش را روشن کردند و روغن را روی شراره آتش پاشیدند. نرون با چگونه تغییر لباسی به فرار خود ادامه داد؟ و پاهای او در

آغاز امر وی را از کدام سمت بردند؟ من نمی‌توانم این را بگویم، ولیکن یقین دارم که او به سمت مشرق روان شد. او بی‌شک رفت و خودش را تحت حمایت اشکانیان قرار داد. در طول مدت سیصد سال آن همه راز در درون دربار شاهان اشکانی پنهان شده است، و لذا ایشان باید بهتر از رومیان در حفظ آن اسرار وارد باشند. در رُم، حتی در سنا، اغلب اشخاصی هستند که خیلی پرحرفند، ولی اشکانیان خیلی خوب به هنر حفظ سکوت واردند.

من باید تصدیق کنم که افزایش غیرمنتظره کنسرت‌های همراه با نواختن چنگ و سه تار در کشور اشکانیان تنها نشانه مسلمی است که من می‌توانم برای تأیید نتیجه‌گیریهای خود عرضه کنم. ولیکن می‌دانم که نرون هیچ‌گاه به رُم برنخواهد گشت تا دوباره قدرت را بدست بگیرد. تمام کسانی که در این راه کوشیده‌اند و یا در آینده تلاش خواهند کرد که چنین کاری بکنند، ولو اینکه جای زخم‌ها و خراشهایی در گلولی خود درست کنند کسی بجز نرون دروغی نیستند و باید بدون تردید ایشان را به صلیب کشید.

همراهان نرون چنان خوب در سوزاندن جسد او تعجیل کرده بودند که وقتی سناتورها از راه رسیدند آنان مشغول ریختن آب به روی تکه مرمرهای دودکننده بودند، مرمرهایی که مانند آهک تجزیه می‌شدند. مابقی جسد را در کفنی پیچاندند که شکل‌های آن را پنهان می‌کرد. نرون هیچ عیب جسمانی نداشت که او را مشخص و معلوم سازد. من ماجرای مرگ او را برای تو نقل کردم تا تو درصدد مقابله با هرگونه حادثه غیرمنتظره‌ای باشی. نرون وقتی انتخاب مرگ را بر آن ترجیح داد که میهنش را به جنگ داخلی گرفتار سازد بیش از سی و دو سال نداشت. در لحظه‌ای که من به نوشتن این ماجرا مشغولم او اگر زنده می‌بود تقریباً چهل و سه سال می‌داشت.

شک و بدگمانی در من وقتی پیدا شده که مشاهده کرده‌ام این اتفاقات در روز

قتل آگریپین روی داده و نرون با سر پوشیده و پاهای برهنه در جامه مردی که خود را نذر خدایان کرده بود از ورای شهر اسب سواری کرده بود. همچنین به نظرم می‌رسد که ناپدید شدن اسپروس دلیلی اضافی بر صحت فرضیه من است. نرون نمی‌توانست بدون او زندگی کند، چون او برایش تصویر زنده‌ای از پویه بود. عده زیادی از اعضای والاتباز سنا با من درباره مرگ نرون هم عقیده‌اند، هرچند از بیان آن به صدای بلند خودداری می‌کنند.

حال به سر و سپازین برمی‌گردم. وقتی سربازان سپاه او را امپراتور خواندند دیدن حیرت و تعجبی که بر خطوط چهره او نقش بست لذت‌بخش بود. و بویژه این بیشتر فرح‌انگیز بود که می‌دیدند دستهایش را به علامت نفی تکان می‌داد، و چندین بار از روی سپری که جنگجویان وی را روی آن رو به دیوارهای اورشلیم گذاشته بودند و می‌گرداندند به زمین می‌جست. این راست است که سپر مسند و کرسی ناراحتی است، بویژه وقتی که سربازان همه‌اش برای خوشحالی و تفریح خود آن را به نحو خطرناکی به نوسان درمی‌آورند. باید گفت که آن سربازان برای سبزه‌سپاری که من در پیشان توزیع کرده بودم خیلی مست بودند. ولی من قسمتی از آن پولی را که به ایشان داده بودم دوباره بدست آوردم، چون به وسیله برده آزاد شده‌ام که اهل سوریه بود توانسته بودم انحصار فروش شراب در اردوگاه را به خودم اختصاص بدهم.

باری، و سپازین پس از اینکه وجه درخواستی سپاهیان می‌زی و پانونی را برای ایشان فرستاد و ملامتهای پدرانه‌ای هم خطاب به دسته‌های سپاهیان گلوایی کرد و پیغام داد که چرا بی‌نظم و ترتیب به غارت پرداخته و ساکنان آرام و بی‌آزار آن مناطق را اذیت کرده‌اند تصمیم گرفت که به مصر برود.

برای انجام این کار او هیچ نیازی نداشت به اینکه دسته‌هایی از سپاهیان را که تحت فرمان پسرش تیتوس برجا می‌گذاشت از آنها جدا کند، چون

می‌توانست به درستی و وفاداری سربازان ساحلوی مصر اعتماد داشته باشد. با این حال می‌بایست شخصاً اطاعت و فرمانبرداری آن ایالت را که انبار غله رم بود و کاغذ لازم برای اداره امپراتوری را تهیه می‌کرد، و ضمناً مالیاتهای کلانی هم به دولت رم می‌پرداخت بدست بیاورد.

وقتی به سواحل اسکندریه رسیدیم و سپازین تصمیم گرفت که کشتی ما وارد بندر نشود، چون همه لنگرگاههای آن آکنده از نعشهای متعفن یهودیان و یونانیان بود. او می‌خواست به ساکنان شهر وقت کافی بدهد که اختلافات داخلی خویش را حل و فصل بکنند و دوباره به سر امور مربوط به خود برگردند، چون او ترجیح می‌داد که از هرگونه خونریزی بیهوده اجتناب کند. اسکندریه شهر بسیار بزرگی است به طوری که اختلافات بین یهودیان و یونانیان به همان سادگی و آسانی قابل حل نیست که مثلاً در قیصریه شده بود. ما به کناره‌های شهر رسیدیم و من برای نخستین بار در عمرم پای بر خاک مقدس مصر نهادم، در حالی که کفشهای والای سناتوریم را آلوده به گل و لای کردم.

صبح روز بعد، مورد استقبال هیأتی از نمایندگان شهر واقع شدیم که با تمام جلال و شکوه مصری خویش به دیدن ما آمده بودند. یهودیان و یونانیان یکصدا از اشفته‌ای که از طرف چند کله‌گرم راه افتاده بود عذرخواهی کردند و به ما اطمینان دادند که آرامش دوباره در شهر برقرار شده است. در میان آن هیأت فیلسوفانی بودند و دانشمندی و مدیر کتابخانه‌های شهر با کارمندان زیردستش. و سپازین با آنکه خودش مرد دانشمندی نبود، ولی نسبت به ایشان بسیار ادب و احترام از خود نشان داد.

وقتی و سپازین خبردار شد که آپولونیوس دوتیان^۱ در همین شهر اسکندریه مقیم است و نه اینجا آمده است تا حکمت مصری را بیاموزد و ضمناً به مصریان

اصول فلسفه هندی مبتنی بر ریاضت و مکاشفه و دیگر مسایل فلسفه خاور زمینی را تعلیم بدهد اظهار کرد که عمیقاً متأسف است از اینکه یک فیلسوف بزرگ جهانی در خور شأن و منزلت خود ندانسته است که به اتفاق همقطارانش برای خیر مقدم گفتن به امپراتور بیاید.

رفتار آپولونیوس کاملاً حاکی از بی‌قیدی بود. مردم با غرورش آشنا بودند و می‌دانستند که او هم به عقل و خرد خود می‌نازد و هم به ریش پهنش که سینه‌اش را می‌پوشانید. او بیش از هر کس در این دنیا خواستار این بود که لطف و عنایت امپراتور را به خود جلب کند، ولی عاقلانه‌تر چنین می‌دانست که بدو با وادار کردن او به اینکه فرض کند این فیلسوف نظرات امپراتورانه وی را تأیید نمی‌کند در او نگرانی ایجاد نماید. سابقاً در ژم آپولونیوس تلاش کرده بود که مهر و محبت نرون را به خود جلب کند، ولی نرون حتی وی را به حضور هم نپذیرفته بود، چون او هنر را بر فلسفه ترجیح می‌داد. از آنجا که توانسته بود تیزلینوس را با قدرتهای فراتر از حد طبیعی خود بترساند اجازه گرفته بود که در ژم بماند، هرچند نرون همه فیلسوفانی را که بیش از اندازه از اوضاع انتقاد می‌کردند از ژم بیرون رانده بود.

صبح روز بعد، پیش از سپیده‌دم، آپولونیوس دوتیان تا به در کاخ امپراتوری در اسکندریه آمد و درخواست کرد که به درون درآید. نگهبانان راه را بر او بستند و برایش توضیح دادند که وسپازین از خیلی وقت پیش از خواب بیدار شده است و دارد نامه‌های فوری مهمی را به منشیان خود دیکته می‌کند.

آپولونیوس حکیمانه گفت: این مرد سلطنت خواهد کرد.

و این حرف را از آن جهت زد که پیشگویی‌اش به گوش وسپازین برسد، و از قضا چنین هم شد.

بعدها دوباره خودش را در دم در کاخ نشان داد تا درخواست کند که به او

یک تکه بزرگ نان و یک جام شراب بدهند. این بار وی را مستقیماً با تمام عزت و احترامی که در خور بزرگترین دانشمند جهان است به نزد خود وسپازین بردند. بسیار کسان آپولونیوس را همچون موجودی برابر با خدایان می‌دیدند.

آپولونیوس از نان خاکستری رنگ سپاهیان و از شراب ترشی که وسپازین به او داد قدری متعجب به نظر رسید، زیرا فیلسوف همیشه از بهترین غذاها می‌خورد و هیچ‌گاه هر آشپزی را تحقیر نمی‌کرد، هرچند گاهی وقتها برای تطهیر جسم خود روزه می‌گرفت. لیکن با پایداری و استقامتی که در انتخاب نقش خود در پیش گرفته بود از سادگی میزبان‌ش ستایش کرد و به گفته افزود که این صفت خودش دلیل است بر اینکه وسپازین شایستگی پیروشدن بر نرون را داشته است.

سپس به انجام این وظیفه پرداخت که با انواع پیچ و خمهای ماهرانه در کلام و با وجود هرگونه اتفاقات توضیح بدهد که مایل است خودش را با دانش قدیمی مصر باستان آشنا کند، برود اهرام مصر را بکاود و شاید هم از سرچشمه‌های نیل آب بنوشد. ولی نه می‌تواند کرایه قایق را بپردازد و نه دستمزد پاروزنان را بدهد، هرچند پیرمردی است که پاهایش از سفرهای متعدد خسته شده است. وسپازین با انگشت به من اشاره کرد و گفت:

— من پول ندارم. من همان‌گونه که مطمئنم تو آپولونیوس عزیز می‌دانی بجز وجوهی که برای امور دولت ضروری است پولی در دسترس ندارم. ولیکن دوستم مینوتوس مانیلیانوس که در اینجا حاضر است مرد ثروتمندی است و اگر تو از او بخواهی او احیاناً یک قایق با چند پاروزن در اختیارت خواهد گذاشت. ضمناً هزینه کشتی تو را تا رسیدنت به سرچشمه‌های نیل هم خواهد پرداخت. تو هیچ ترسی برای امنیت جانی خود نخواهی داشت، چون دسته‌ای از دانشمندان دو سال پیش به وسیله نرون به آنجا فرستاده شده‌اند. آنجا تحت

مراقبت نگهبانان استانداری است. اگر می توانی به ایشان ملحق شو.

آپولونیوس از شنیدن این وعده که دیناری هم برای وسپازین خرج در برداشت خوشحال شد و با حالتی خلسه مانند فریاد برآورد:

«هان ای ژوپتر کاپیتولن! تویی که شفابخش بیماری هرج و مرج کشور هستی این مرد را برای نفع خودت هم شده نجات بده! او معبد تو را که در این ساعت دستهای ناپاکی آن را در اشعه آتش سوزی ویران می کنند دوباره از لای خاکسترهای آن برخواند افراشت.

ما همه از این پیشگویی و از این رؤیا حیرت زده شدیم. در حقیقت، من ابتدا تصور کردم که این طرز برخورد و این گفته آپولونیوس بر مبنای محبت محض است، لیکن دو هفته بیشتر نگذشت که ما از عزل ویتلیوس باخبر شدیم و دانستیم که چگونه فلاویوس سابینوس و دومیسین مجبور شده بودند خود را در معبد ژوپتر کاپیتولن به بند بکشند.

دومیسین با نیرنگی از آن آدمهای لش بی غیرت از حلقه محاصره گریخت. از آنجا که سربازان ویتلیوس پس از اینکه آتش به معبد زده بودند با دستگاه ویران کننده خود به دیوارهای آن حمله می کردند دومیسین موهای خود را برید و لباس کشیشان «ایزیس»^۱ را به تن کرد تا به دسته ای از آن کشیشان که مهاجمان پیش از کشتار نهایی به ایشان اجازه دادند بیرون بروند ملحق شود. پدر زن سابق من فلاویوس سابینوس با اینکه پیر بود شجاعانه و شمشیر به دست برای خاطر برادرش وسپازین مُرد.

دومیسین به آن طرف ساحل رود تیبر پناه برد و در خانه مادر یهودی یکی از همدرسان قدیمی خویش پنهان شد. همه پسران خانواده های شاهزادگان یهودی به مدرسه پالانن می رفتند. یکی از ایشان، پسر پادشاه کالسیس^۲ دستخوش

عاقبتی شد که پسر من ژوکوندوس را مصمم نمود به اینکه با جوانان دیگر دسته ای برای ویران کردن رُم و انتقال دادن پایتخت به خاور تشکیل بدهد. من باید این واقعه را هم نقل بکنم، هرچند بدو تصمیم گرفته بودم که حرفی از آن به میان نیاورم.

تیزلینوس پس از اینکه شاهزاده جوان کالسیس را مست کرده بود از او سوء استفاده نمود. آنگاه آن جوان در جلو همه همدرسانش خود را کشته بود. زیرا تعصبات مذهبی وی را باز می داشتند از اینکه با مردان روابضی داشته باشد، و دیگر این قابلیت و حیثیت را از دست داده بود که جای پدرش را بگیرد. این برای گرفتن انتقام مرگ او بود که آتش سوزی رُم در آن لحظه که شروع به خاموش شدن کرده بود دوباره افروخته شد. ژوکوندوس هم جزو آن عده از کسانی بود که آتش به باغ تیزلینوس زده بودند، و بنابراین مرگ او به صورت یک قربانی بی گناه نبود.

دومیسین در عین بزدلی و بی غیرتی اش حدس زده بود که هیچ کس در محله یهودیان شهر به دنبال او نخواهد گشت، زیرا یهودیان از پدرش وسپازین به علت محاصره اورشلیم و به سبب تلفات سنگینی که او با محاصره کردن یهودیان در حبسی که تلاش کرده بودند از شهر بیرون بیایند به ایشان وارد آورده بود سخت نفرت داشتند.

بی هیچ شک و شبهه ای آپولونیوس دوتیان دارای قدرتهای فراتر از حد طبیعی بود. پس از آن، ما یقین کردیم که او معبد کاپیتول را بخوبی در حال اشتعال دیده است. چند روز پس از این ماجرا دومیسین خودش را از مخفیگاهش بیرون کشید و خودش را بیشتر مانده امپراتور خواند. بدیهی است که مجلس سنا قسمتی از مسئولیت این امر را به عهده دارد. زیرا معمرین شهر مطمئن بودند که از یک امپراتور هیجده ساله سهم بسیار بهتری خواهند یافت تا

از مردی چون وسپازین که همه‌اش عادت به فرمان دادن دارد.

دومیسین انتقام وحشت و تحقیر خودش از ویتلیوس را با تسلیم نمودن او به توده مردم که وی را در میدان بازار (فوروم) از پا به دار آویختند و آهسته آهسته با دشنه کشتند گرفت. سپس جسد وی را به ته یک چنگک آهنی بستند و تا به کناره‌های رود تیبر بردند. توای پسر، این اجحافها را در خاطر نگاه دار و هرگز به طور کامل به اراده توده مردم اعتماد مکن. البته ملت را تا آنجا که دلت می‌خواهد دوست بدار ولی بدان که باید نظم و انضباطی به موضوع عشق و علاقه‌ات نسبت به او تحمیل کنی.

در اسکندریه ما هنوز از همه حوادث بی‌اطلاع بودیم. وسپازین همچنان در بین شیوه‌های مختلف تردید داشت. از آنجا که او رئیس سناتورها بود شکل حکومت جمهوری برای دلش عزیز و خواستنی بود. ما اغلب درباره آن صحبت می‌کردیم ولی شتابی در عمل کردن به آن از خود نشان نمی‌دادیم. و سپس یک روز روحانیون اسکندریه الوهیت وسپازین را تأیید کردند و اظهار داشتند که همه پیشگوییهای اعلام شده از یک قرن پیش دایر بر اینکه آخر امپراتوری به خاورزمین خواهد آمد به حقیقت پیوسته است.

در یک صبح سوزان وسپازین مسند خود را در برابر معبد سراپیس^۱ قرار داده بود تا مراسم حرمت و تکریم نسبت به خدای مصریان را بجای آورد. یک مرد کور و یک مرد ثل به حضور او آمدند و استدعا کردند که به ایشان شفا بدهد. وسپازین هیچ دلش نمی‌خواست استعدادهای معجزنمایی خود را نشان بدهد، چون جمعی از ساده لوحان به او می‌نگریستند، و او نمی‌خواست خودش را به مسخره بکشانند.

من ناگهان به نظرم آمد که قبلاً این صحنه، یعنی ستونهای معبد و مسند رئیس

و آن جمعیت را دیده‌ام. حتی چنین به نظرم آمد که آن دو مرد را هم می‌شناسم. ناگهان به یاد آوردم که من همه اینها را در جوانی به خواب دیده‌ام، در آن زمان که در کشور بریتانیا و در ایالت بریگانتها^۱ به نبرد مشغول بودم. خواب آن وقت خود را به وسپازین یادآور شدم و به اصرار از او خواستم به همان گونه که من در خواب دیده بودم عمل کند. وسپازین خواه ناخواه از روی مسندش بلند شد و پیش از اینکه یک لگد محکم به ساق پای آن مرد ثل بزند تف گنده‌ای به روی چشم مرد کور انداخت. مرد کور حس بینایی خود را بازیافت و پای پیچ خورده مرد ثل هم چنان سرعت راست و درست شد که ما با اینکه با چشم می‌دیدیم باورمان نمی‌شد. آنگاه وسپازین سرانجام باور کرد از مادر زادنش برای این بوده است که امپراتور بشود، هرچند پس از این واقعه خویشتن را مقدس‌تر و ملکوتی‌تر از پیش حس نکرد، گرچه چنین احساساتی را در خود پنهان نمود.

وقتی بالاخره پس از یک شب بی‌خوابی وسپازین به ما اعلام کرد که خدایان به طور مسلم تصمیم گرفته‌اند که او حتماً امپراتور بشود من آهی حاکی از تسکین خاطر کشیدم. چه مصیبتی عارض رُم می‌شد اگر وسپازین که مطیع افکار جمهوریخواهی قدیم خویش بود سازمان حکومت را از امپراتوری به جمهوری تغییر می‌داد! وقتی من بالاخره از مقاصد او مطمئن شدم جرأت به خرج دادم و راز خود را برایش نقل کردم. از کلودیا با او حرف زدم و از اصل و تبار تو، ای پسر عزیزم ژولیوس، تویی که آخرین بازمانده مذکر خانواده ژولینها هستی. من در قلبم همیشه این نام ژولیوس را به تو داده‌ام، نامی که تو رسماً آن را در روزی که جبه نشانه رسیدن به سن بلوغ را به تن می‌کنی به تو خواهند داد، روزی که وسپازین خودش شخصاً سنجاق نگین دار اوگوست را به شانوات خواهد آویخت.

وسپازین فوراً به صحرف من باور کرد و همان‌گونه که می‌شد انتظار داشت اصلاً متعجب نشد. او مادرت را از آن زمان می‌شناخت که امپراتور کایوس کالیگولا عادت کرده بود به اینکه برای کسل کردن وی را دختر عمو بنامد. وسپازین دربارهٔ ارتباطهای خویشاوندی که کشف می‌کرد به تفکر پرداخت و گفت:

- پس، از این قرار، پسر تو نوهٔ کلود است که خود او برادرزادهٔ تیر بود. در واقع تاج و تخت امپراتوری از طریق زن‌ها به خیلی‌گسها انتقال یافته است. پدر نرون پیش از هر چیز پسرخواهر ارشد مارک انتوان بود، ولو اینکه کلود صرفاً برای احترام به شکلهای مختلف خویشاوندی نرون را به فرزندی قبول کرده است. بی‌هیچ شک و شبهه‌ای حقوق توارثی پسر تو هم دارای همان ارج و اعتبار حقوق امپراتوران دیگر است. پس تو دیگر چه می‌خواهی؟

گفتم: من می‌خواهم که پسر من تبدیل به بهترین و نجیب‌ترین امپراتور روم بشود. من حتی یک لحظه هم شک ندارم در اینکه تو، مرد بزرگوار، تو وسپازین، با آن اخلاق راستی و درستیت وقتی موقع آن برسد خواهی دانست که وی را به عنوان وارث خود معرفی کنی.

وسپازین لحظه‌ای دراز با ابروان درهم کشیده و با چشمان نیم‌بسته به فکر فرو رفت و آخر پرسید:

- پسر تو چند سال دارد؟

من با غرور و تبختر گفتم: پاییز آینده پنج سالش خواهد شد.

- در این صورت، هیچ عجله‌ای نیست. امیدوار باشیم که خدایان به من امکان تحمیل بار حکومت را برای مدت ده دوازده سالی بدهند، مدتی که برای برقراری مجدد نظم و ترتیب در امور مملکت ضروری است. آنگاه پسر تو جبههٔ نشانهٔ رسیدن به سنی بلوغ را خواهد گرفت. پسر من تیتوس ضعفهایی دارد و ارتباطش

با پره‌نیس^۱ مرا نگران می‌کند، ولیکن مأموریت‌های والا اغلب مردان را بزرگ می‌کنند. در ده سال دیگر تیتوس بیش از چهل سال خواهد داشت و مردی با احساسات و عقل و شعور کامل خواهد شد. به عقیدهٔ من اگر او با این پره‌نیس ازدواج نکند کاملاً حق دست‌یابی به حکومت را خواهد داشت. زوجهٔ امپراتور نباید یک زن یهودی باشد ولو آن زن به خانوادهٔ هرود تعلق داشته باشد. اگر تیتوس به شیوه‌ای عاقلانه رفتار کند من فرض می‌کنم که تو خواهی گذاشت او حکومت بکند، و این به پسر تو امکان خواهد داد که به نوبهٔ خود مرد پخته‌ای بشود. پسر دیگر من دومیسین هیچ‌گاه امپراتور نخواهد شد. تنها فکر اینکه او بتواند حکومت کند مرا حیرت‌زده می‌نماید. در واقع، من همواره افسوس خورده‌ام از اینکه نطفهٔ وی را در یکی از سفرهایم به روم در آن هنگام که مست بودم ریخته‌ام. این کار ده سال پس از تولد تیتوس صورت گرفته است. من فکر نمی‌کردم که ازدواجم باز هم ثمربخش باشد. فکر کردن به دومیسین به من حالت تهوع می‌دهد. من ناراحت‌م از اینکه تصمیم به برگزاری یک جشن پیروزی بگیرم، چون مجبور خواهم شد او را نیز در آن شرکت بدهم.

من با ناراحتی گفتم: مسلماً تو باید یک جشن پیروزی برای فتح اورشلیم بگیری. تو اگر از برگزاری جشن خودداری کنی سپاهیان را بشدت جریحه‌دار کرده‌ای، چون ایشان تلفات سنگینی در حین نبرد با یهودیان متحمل شده‌اند.

وسپازین آه عمیقی کشید و گفت:

- من هیچ‌گاه زیاد به این مسئله فکر نکرده بودم. من پیرتر از آنم که بتوانم با زانو از پله‌های معبد کاپیتولن بالا بروم. رماتیس‌مهایی که من در بریتانیا گرفته‌ام هنوز مرا خیلی رنج و درد می‌دهند.

من تشویقش کردم و پیشنهاد نمودم که: ولی من خواهم توانست یک بازوی

تو را بگیرم و تیتوس بازوی دیگرت را. اشکال در این کار کمتر از آن است که به نظر می‌آید.

وسپازین با لبخندی به من نگرست و گفت:

آخر دیگران دربارهٔ چنین صحنه‌ای چه فکر خواهند کرد؟ ولی به هرکول قسم من بیشتر دوست دارم تو را در کنار خود داشته باشم تا دومیسین را، دومیسینی که موجودی مزور و بداخلاق است.

او این حرف را حتی پیش از آن می‌زد که خبری از ماجرای پیروزی کره‌من^۱ و محاصرهٔ کاپیتولن^۲ و از رفتار پست و ناجوانمردانهٔ دومیسین شنیده باشد. وسپازین به احترام خاطرهٔ مادر بزرگش به پسر کوچکترش دومیسین اجازه داد که در دستهٔ اجرای مراسم پیروزی در پشت سرنیتوس قرار بگیرد، ولی دومیسین قناعت کرد به اینکه بر قاطری سوار شد و در بیرون از مراسم جشن به تاخت و تاز پردازد، و همین خود بر ملت آشکار کرد که امپراتور تا چه حد برای این پسرش حرمت قایل است (!)

اینک یک ماه است که پزشکان به من اجازه داده‌اند که به رُم برگردم. من باید از بخت و اقبال خود سپاسگزار باشم، چون هم اکنون در خود چندان احساس جوانی می‌کنم که خواستار شده‌ام اسبی را که به نظرم بهترین است بخریم تهیه کنند. من پس از اینکه طی سالها قناعت کرده‌ام به اینکه در دسته‌هایی که بوده‌ام مرکبم را با افسارش به جلو برانم اکنون خواهم توانست با تاخت و تاز پیش بروم. از زمانِ فرمانی که کلود صادر کرد ما پیرمردها اکنون این امکان را داریم و از آن برای چاقی و تندرستی خود استفاده می‌کنیم.

از آنجا که من از بخت و اقبال با تو سخن گفته‌ام باید به تو بگویم که مادرت کلودیا همواره نسبت به این جام چوبینی که من از مادر بزرگت میریتا به ارث

برده‌ام به طرز عجیبی حسادت ورزیده است. شاید دیدن این جام چوبی ساده بیش از آنچه باید به کلودیا یادآور می‌شود که یک چهارم از خونی که در رگهای تو جاری است از خون یونانی است. مگر نه؟ خوشبختانه او از پستی و حقارت اصل و تبار مادر بزرگ پدریت بی‌اطلاع است. من تا به حال چندین سال است که به سبب حسادت مادرت کلودیا آن جام بخت و اقبال را برای لینوس^۱ فرستاده‌ام. این در لحظه‌ای از مسیری بود که من مطمئن شده بودم به اوج ترقی جهانی رسیده‌ام. به نظر من عیسویان نیازمند به کمکهای بخت و اقبال هستند و عیسای ناصره خودش پس از بازگشتن به زندگی با این جام نوشیده است. من برای اینکه آن جام کهنه و خراب نشود آن را با پوششی از طلا و تقره پوشانده‌ام. روی یک طرفش تصویری از سیفاس نقش است و روی طرف دیگرش تصویری از پل.

در حینی که من با دست خود به نوشتن این خطوط مشغول بودم تقدیر آمد و پایانی به این خاطرات داد. قاصدی می‌آید و به من اطلاع می‌دهد که امپراتور رُم وسپازین در محلی واقع در نزدیکی راتنه^۲، شهرک خانوادگی، مرحوم شده است. او جشن هفتادمین سال تولد خودش را نگرفت، ولی می‌گویند وقتی مرگ گریبانگیرش شد که داشت از جا برمی‌خاست و همچنان که ایستاده بود در بغل کسانی که او را نگاه داشته بودند جان داد.

مرگش تا دو روز محرمانه خواهد ماند تا به پسرش تیتوس این وقت و امکان را بدهد که خود را به راتنه برساند. نخستین وظیفهٔ ما در مجلس سنا این خواهد بود که الوهیت یا ملکوتی بودن وسپازین را اعلام کنیم. او شایستگی این عنوان را کاملاً داشته، چون الحق نشان داده است که فداکارترین، عادلترین، مهربانترین و کاردارترین همهٔ امپراتوران رُم بوده است. این خطا که او از اصل و تبار توده

خاتمه و نتیجه

مینوتوس لوسوس مانیلیانوس دارنده یک نشان پیروزی و مأموریت قونسولی، کشیش بزرگ مکتب روحانی وسپازین و عضو مجلس سنای ژم، تحت حکومت امپراتوری دومیسین به مرگ بیرحمانه و عجیب ابرازکنندگان آیین مسیحیت، در محوطه نمایشگاه جانوران درنده به نام آمفی تئاتر فلاوین^۱ در بخش کولیزه^۲، محکوم گردید. زنش کلودیا که از تبار یهودیان بود و پسرش کلیمان، و همچنین قونسول فلاویوس تیتوس پسر عموی دومیسین و پسر والی سابق شهر نیز با او کشته شدند. بنا به ملاحظه اصل و تبار و به دلیل مقام و منزلتشان برای ایشان این امتیاز را قایل شدند که به جلو شیرانشان بیندازند.

ساتور مینوتوس مانیلیانوس پذیرفت که با او عمل متبرک غسل تعمید را بجا بیاورند، و این کار با او در دخمه زندانش در بخش کولیزه، در روز پیش از قتلش به وسیله برده‌ای که مورد توجه قرار گرفته بود و می‌بایست با او در سیرک جانوران وحشی بمیرد صورت گرفت. مع‌هذا، او امتناعهایی از خود نشان داد و گفت که ترجیح می‌داد به دلایل سیاسی بمیرد نه برای قبول تبدیل شکل مسیح. مسیحیان با تریبی که برای غسل تعمید او مقرر شده بود مخالفت کردند و در این باره نزاع سختی در بین ایشان در گرفت. بعضیها می‌گفتند که باید تمامی

مهم بود از خودش نبود، و ما اکنون این نکته را فراموش کنیم، چون او اینک یک موجود ملکوتی است. من که دوست دیرین او هستم جایی برای خود در مکتب کشیشان او نگاه خواهم داشت، زیرا من تا به حال هیچ‌گاه به کار روحانیت نپرداختم. این عنوان تازه‌ای است که من به فهرست شایستگیهای خود خواهم افزود تا بتوانم به آئیه تو، ای پسر عزیزم، خدمت بکنم! من، پدرت مینوتوس لوسوس مانیلیانوس، اینها را با شتاب با دست خودم نوشته‌ام.

* * *

سه ماه بعد، پیش از اینکه این یادداشتها را در محل امنی بگذارم به نظرم می‌آید که بخت و اقبال شروع کرده است به اینکه از من بگریزد. فوران وحشتناک آتشفشان وزوو^۱ خانه تازه من واقع در هرکولانوم^۲ را خراب کرد، جایی که من در نظر داشتم آخرین روزهای عمرم را در محیطی آرام و ملایم و در مصاحبتهای خوشایندی بگذرانم. با این حال، بخت و اقبال خوب من به من این امکان را داد که نتوانم به آنجا بروم تا با ساختمان‌سازان درباره مبالغی که از من مطالبه می‌کردند به جر و بحث پردازم، چون در آن لحظه خود من نیز بی‌شک در زیر موجهایی از خاکستر مدفون می‌شدم.

ولیکن این پیشگویی وحشتناک نگرانیهای شدیدی برای امپراتوری تیتوس به من می‌دهد. خوشبختانه او هنوز بهترین سالهای عمرش را در برابر خود دارد و به او نام «شادی و نعمت بشری» می‌دهند. حال چرا چنین نامی به او می‌دهند من نمی‌دانم. نرون نیز در جوانیش به همین نام نامیده می‌شد.

۱ - Vésuve آتشفشانی است در ایتالیا، نزدیک ناپل که فورانش در سال ۷۹ میلادی در شهرک پومپه‌ای و هرکولانوم را بکنی ویران کرد. (مترجم)

2 - Herculano

بدنش در آب فرو برده شود، و برخی دیگر ادعا می‌کردند که پاشیدن آب متبرک به سرش کافی خواهد بود. آملی تناثر فلاوین چنانکه ما همه می‌دانیم مجاری آب بسیار خوبی عموماً برای استفاده جانوران وحشی و گله‌دایورها داشت. محکومان فقط حق داشتند که رفع عطش بکنند، و تازه آن روز هم سهم آب هر کدام به علت زیادی عدۀ زندانیان محدود بود. مانیلیانوس با اعلام اینکه برای غسل تعمید او همین کافی است که برده تفی به روی کله طاسش بیندازد به جر و بحث پایان داد. همه با شنیدن چنین کفر ناسازی خاموش شدند، ولی زوجه‌اش کلودیا سکوت را شکست تا به وی تذکر بدهد که وقتی او در برابر شیران قرار خواهد گرفت پیش از هرکس دیگر به عفو و بخشایش مسیح نیاز خواهد داشت. اوایی که در تمامی طول عمرش خود را بدکار و خسیس و خشن همچون سنگ نشان داده است. مانیلیانوس زمزمه‌کنان گفت که او چند کار خوب هم انجام داده است، ولی از کسانی که او را می‌شناختند هیچ‌کدام حرفهایش را جدی نگرفتند. در لحظه‌ای که وارد محوطه باغ وحش می‌شد و در مقابل شیران قرار گرفت معجزه‌ای به وقوع پیوست. خواه به سبب چاقی بدنش و خواه به خاطر مقام و منزلت والایش، با اینکه مانند همه زندانیان دیگر ملبس به جامه ساده‌ای بود و آن نوار پهن و ارغوانی رنگی را که نشانگر مقام و موقعیتش بود بالا نیآورد پیرترین شیرها وی را برای قربانی خود انتخاب کرد. ولی آن حیوان درنده پس از اینکه با بالا کشیدن بینی‌اش او را بو کرد با احترام شروع به لیسیدن دستهای او نمود، و ضمناً مانع از آن هم شد که شیرهای دیگر به او حمله‌ور شوند. فریادی از تعجب از میان حاضران برخاست و همه از جا بلند شدند تا تقاضای عفو و بخشایش مانیلیانوس را بکنند. جمعیت در حقیقت او را به نام خودش صدا نمی‌زدند بلکه لقبی به او داده بودند که ادب مانع از آن است که من آن را در اینجا تکرار کنم. در این اثنا، وقتی با ناتوانی مشاهده کرد که زنش و پسرش به وسیله جانوران

درنده خورده شدند، در حالی که آن شیر پیر هم به دنبالش بود به سمت مسند امپراتور روان شد. دستش را برای تحمیل سکوت به تماشاچیان بالا آورد و چنان تهمت‌هایی به امپراتور زد که او به کمانداران خود فرمان داد وی را با آن شیری که وظیفه‌اش را در حق او بجا نیاورده بود فوراً بکشند. مانیلیانوس دومسین را متهم کرده بود به اینکه برادرش تیتوس را مسموم کرده است، و امپراتور وسپازین هرگز به دومسین اجازه نمی‌داد که امپراتور ژم بشود.

معجزه به قربانیان دیگر این جرأت و شجاعت را داد که شرافتمندانه بمیرند، و در حین مرگشان دعاهایشان رو به خدا بالا گرفت چون به دلیل عفو و بخشایش بی‌اندازه مسیح دست یافته بودند. هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که سناتور مانیلیانوس حیات خود را در راه خدا فدا کرده است، و زوجه پاکدامنش کمتر از هرکس دیگر؛ ولیکن مع‌هذا یاد او در خاطر مسیحیان باقی خواهد ماند. بهترین دوست پسرش، دسیموس ژونیوس ژوونال^۱ شاعر، بنا به توصیه مانیلیانوس موفق شد فرار بکند تا برود و به بریتانیا پناهنده بشود. مانیلیانوس وی را به میان هیأت محترم سوارکاران وارد و در انجام وظایف مربوطه کمکش کرده بود. بدین‌گونه، او به وی اجازه داده بود که در شهر زادگاهش به عمل خرده‌گیری (سانسور) بپردازد، چون معتقد بود که مردی با آداب و اخلاق بی‌قید و بند بویژه قابلیت آن را دارد که با تجارب شخصی خویش درباره عیبها و ضعفهای هموعانش قضاوت کند. هیچ‌کس نفهمید چرا مانیلیانوس تا به آنجا پیش رفت که به او نیز همان عنوان را داد که به پسرش داده بود، و آن عنوان امتیاز تحصیلات در مصر بود که دسیموس با دوستش با هم به آنجا رفتند.

پایان

In The Name Of God

This Book Is Broughted To You

By:

www.farest.blogsky.com

Black Lord